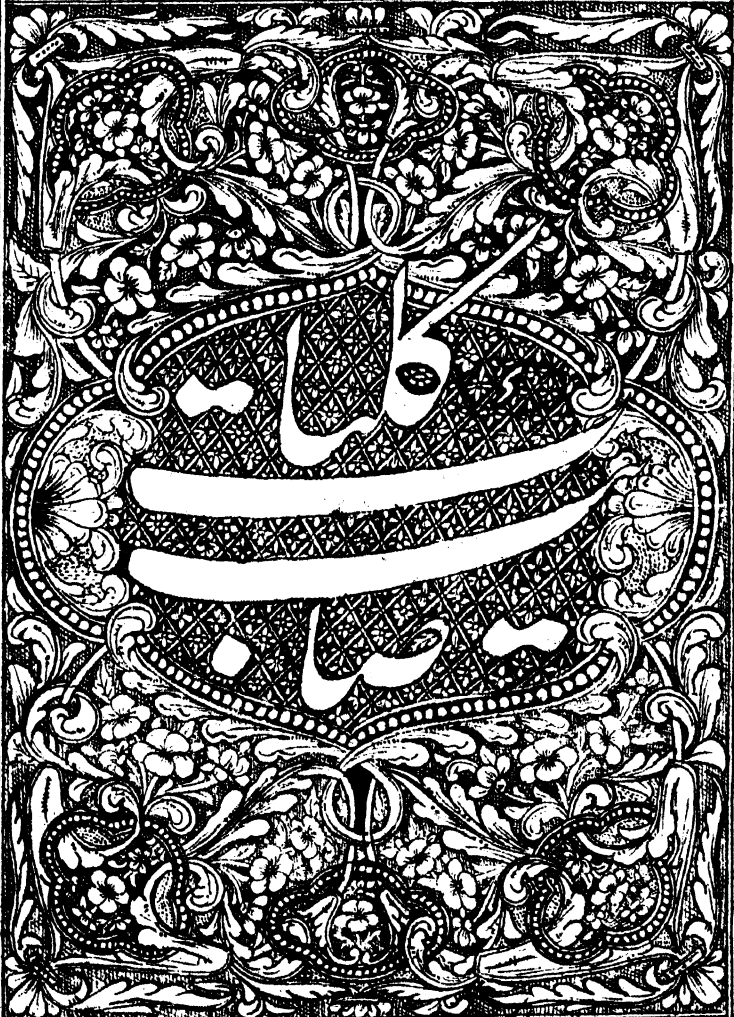


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232037

UNIVERSAL
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



درین کتاب مشتمل است بر
مطلبی که درین کتاب
مطرح شده است

کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این
 کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این
 کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این

Checked 1965

1962



بسم الله الرحمن الرحيم

رویت الف

کجندی تا قیامت تو خط مشیر از دیو
 بگرد خوشی تن از وسعت شرب سیاه
 اگر چه صورت مقراض لا دارد گریه
 تخی سازی از رنگ ملاست جید در اما
 که دارویاد هر موری درین جادی سلیمان
 بو صفت دلبر رعنا بیاریم چه غنچه
 که خبر من می رساند در سفال خشک ریجا
 که آخر میشود خار سردیوار ترکانها

اگر نه در سیم اند بودی تاج عنوانها
 نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبه دل هم
 ای فکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
 سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
 حیات جاودان خواهی بصرای قناعت
 بگرداند ورق مجنون زد یوان خلیلی
 گلستان سخن را تازه رود در لب شکم
 نمی بینی را استغنا زیر پانیدانی

بود سر آن زلف و پیریشانی
 ای جانم در این دنیا که در این
 کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این
 کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این

دیوان صاحب

در این جهان که در این
 کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این
 کجند که هر که از این کتاب بخواند
 ای جانم در این دنیا که در این

نما و تاب و طبع ز مولی صلاب
سند ستمه افکش شده است کوی صلاب
ای تو حسن تر از زنت خط و خال
پیشانی غفور چنین سازد خال
زیندی که بجز خود سازد خال
بختل که شکر سفسف که کوی خال
شد زیندی که کوی خال
شرب کوی که کوی خال
زهر جز در دستگ تر سوراخ این خال
جان اطوار فرودم در مانه کار خال
جان لطف دارم تیغ چون شکر خال
سپهر است اگر بال بود نقصان این خال
کان وضع سامان سید پادشاه خال
کان وضع سامان سید پادشاه خال
کان وضع سامان سید پادشاه خال
کان وضع سامان سید پادشاه خال
کان وضع سامان سید پادشاه خال

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار ای چنین که چشم تو بستم خواب از اینجا	بگفتگو توان اهل حال شد صائب خوش باش و سخن را کن در از اینجا
محل شوق کجا کعبه امید کجا ظرف نظاره خورشید ندارد شبنم دست کوتاه من و گردن او همی است سایه داشت که سرمایه آسایش بود عالمی چشم بر آهنگه گرم تو اند بوریا موج شکر نیز نذر شربنی	شبنم نشنه کجا چشمه خورشید کجا رتبه حسن کجا حوصله دید کجا بال خفاش کجا تارک خورشید کجا حاصل عمر تھی دست من و بید کجا بجای میروی ای خوبی امید کجا گل بسامان لب لعل تو خندید کجا
آب پیکان ز دل آمد سومی چشم صائب آخرین چشمه سربسته ترا دید کجا	بخنده شکرین نو بهار مشرب هنوز می پرداز شوق چشمه کوی کجا بر آستانه چون نخلین مانده قاب کجا نقاب چهره مقصود بود طلب کجا سیاه خیمه لیلی بود دل شیب شب خواب رونمایین گزیده عفر

زاد را با طاعت چون گوید شتی در گم معنی نیست
بست چون سبب نیست ای این مثل کجا
مغفوری ای جان مار دیو او اعتمام گوید
کار با حق ای نیکن عالم تو کجا
کند ز در اصل غنچه بو تو کجا
چون شدی شادم در دامن ساحل کجا
این قدر آتوقین مرد من ساحل کجا
میتواند داشت مار اقطاب کجا
انهم استا و کی ای ابرو دیو کجا
نور از پیشانی صاحب دلان دیو کجا
تغ خود را میری دل مرده زین مثل کجا
صحب حال ست این گفتگو را با میر کجا
وقت را میکنی خود دیده ای غافل کجا
دیده صحرایان از انتظارت پیش کجا
اینقدر در می توقف کردن ای مثل کجا

چهارم

صاحب نیست غیر از خازن آرزو
 از خازن به هر چه او بخواهد
 و از خازن به هر چه او بخواهد
 و از خازن به هر چه او بخواهد

صاحب کون که دور بگام تو میسرود
 بشکن بسا غری سر دست خمار را

دلیوانه که در سینه کس خطت بهار را
 از برق و باو فعل حیاش در آتش
 چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
 چون شوق پای در بگرنگ نقش زد
 هر موی و لفریب تو شیرازه دست
 دست خانی تو ز نیرنگ دل بر س
 سنگ پید است مهره گوواره تیشم

صاحب حرف سیلی با دشمنان نه
 پیش از دشمنان ز خود با دشمنان برگ و بار را

جان بلبل آریم همچون مرغ خندیم با
 میتوان از شمع ما گل چید در آستان قدر
 گر چه در نظام لباس ما ز رنگا عس است
 زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
 هر که با ما میکند یکی نمیشد ز هم
 بر سبطا پوریا سیر و دو عالم می کنیم
 دست و تیغ عشق را زخم نایسیم ما
 ز نگردون چون سیخ زیر دمانیم ما
 از طرب چون پسته زیر پوست خندیم ما
 این ریاض نبی بقار آب جو یازیم ما
 رشته مشیرازه او راق و حسیسیم ما
 با وجودی سوار برق جولانیم ما

دلیوانه که در سینه کس خطت بهار را
 از برق و باو فعل حیاش در آتش
 چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
 چون شوق پای در بگرنگ نقش زد
 هر موی و لفریب تو شیرازه دست
 دست خانی تو ز نیرنگ دل بر س
 سنگ پید است مهره گوواره تیشم

صاحب کون که دور بگام تو میسرود
 بشکن بسا غری سر دست خمار را

صاحب حرف سیلی با دشمنان نه
 پیش از دشمنان ز خود با دشمنان برگ و بار را

جان بلبل آریم همچون مرغ خندیم با
 میتوان از شمع ما گل چید در آستان قدر
 گر چه در نظام لباس ما ز رنگا عس است
 زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
 هر که با ما میکند یکی نمیشد ز هم
 بر سبطا پوریا سیر و دو عالم می کنیم
 دست و تیغ عشق را زخم نایسیم ما
 ز نگردون چون سیخ زیر دمانیم ما
 از طرب چون پسته زیر پوست خندیم ما
 این ریاض نبی بقار آب جو یازیم ما
 رشته مشیرازه او راق و حسیسیم ما
 با وجودی سوار برق جولانیم ما

صاحب نیست غیر از خازن آرزو
 از خازن به هر چه او بخواهد
 و از خازن به هر چه او بخواهد
 و از خازن به هر چه او بخواهد

شمر از حق کن منال ز بکیسی چون کن	کیست آفر عالم کس که کس شد ترا
در بیان طلب را بهری نیست مرا	صرف در پروا دل کن قوت بازوی خدای
آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام	در جهان تیره صائب تا نفس بند ترا
روزگار است که بار یک روان بهنم	سر پروا ز بیال دگری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتنه آتش در من	که بجز آبله دل گهری نیست مرا
ساکن گشتی زوحم ز بسکساری خوش	میروم را که ز منزل خبری نیست مرا
گر چه چون سر و تاشا که اهل نظرم	از دل سنگ امید تر نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ رشیده شمع	چون حسن خازن طوفان خبری نیست مرا
همه شب بادل دیوانه خود در حرمم	از جهان جز گرده دل شمری نیست مرا
خاطر امن بکاک دو جهان می آرزو	ببل آزاری پروانه سری نیست مرا
میتوانم شتری را به پروبال رساند	چکنم جز زل خود نامه بری نیست مرا
برده ام غنچه صفت سر بگریبان صبا	نیستم در هم اگر سیم وزری نیست مرا
جز دل امی بکشایش زوری نیست مرا	در خورشید اگر بال و پری نیست مرا
بآبی میتوان از خود بر آوردن جهانی را	که یک ره بر منزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی بود	پرستیدی بجای کعبه زنگ نشانی را

بیاشای عیار از خویان را به سیدانه
 در این سرور از دینیل به خفا نشد و عالم صفت
 در این سرور از دینیل به خفا نشد و عالم صفت
 در این سرور از دینیل به خفا نشد و عالم صفت

سکسار آن شکر آید از افواج و دردهای
 فخر آید از افواج و دردهای
 فخر آید از افواج و دردهای
 فخر آید از افواج و دردهای

دل روشن با نیک انصافی دریا را
 دل روشن با نیک انصافی دریا را
 دل روشن با نیک انصافی دریا را
 دل روشن با نیک انصافی دریا را

دوران صائب

دوران صائب
 دوران صائب
 دوران صائب
 دوران صائب

زلفن کج روی آسوده گشت کشتی خوشتر
دلخیزیم خندان مینماید خوشگل رعنا
که ام ساقی شمشاد و قد بلبل در آمد
و میخیزد حق حسن تو بر زمانه منواتی
زلف او که رسیده است تا که زورازی
اشاره گرچه زبان است بهر لب زبان
یکی ده است بدان نعمت بجای که تو دوای
شمسگران بر ریاضت نیشوند ملایم

چو موج هر که بر بریا سپرده است عنان را
که در بهار لیس سر فرو فصل خزان را
که طوق ناخسته آغوش گشت سر و پرواز
که همچو شمشیر شکسته که در باهتاب و کتان را
پیچ و تاب آن فرق کرد موسی میان را
نیتوان بده انگشت کرد کار زبان را
نظر بکنگ کن از شکر حق میند زبان را
که دل ز چله نشینی گشت نرم کمان را

کسیکه با بقیام رضا نهاد چون صاحب
بخوشد لی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل میباید
نیخود می با هر چه آسیند و مبعرجش بود
کاهش تن لازم روشندان افتاده است
عالمی از رست گوئی دشمن باگشته اند
من که تمنا صیدا او باشم که آهوی حرم
عقده با می مشکل خود را اگر خرم کنم
خیرگی دارد ترا محرم و زنه گلر خان

میسند آتش عمیر پیرین خاشاک را
میخونلی زیر دست خود نسا از تاک را
روغن از مغز است و ایم شعله ادراک را
ما چه میگویی چون آئینه لوح پاک را
از نظر بازان بود آن حلقه نقره اک را
تنگ کرد و راه جولان گردش افلاک را
بچو شبنم از هوا گیزد چشم پاک را

اینجا در سینه تیره و نهسان بازان
در میان فرخ موخته که آواز با
تقلیب انجا جا مطلع آواز با
بجزه خالصت بیار زنده بپرده افغان
زین سینه پس جلالت طالت این سار با
و چون آواز بپرده افغان
فانصاف در از من زنی بیستی با
مهم حساب زار من زنی بیستی با
زنیست قابل تو بیستی با
بجز از عیب را بکند بیستی با
که تو از پیش را و غایب بیستی با
بجز از عیب را بکند بیستی با
که تو از پیش را و غایب بیستی با
که تو از پیش را و غایب بیستی با
که تو از پیش را و غایب بیستی با

اگر دمی دل پای در آرد حلقه نستان
اینها آبروی نیست دلمان با زنی را

بیطفان و آند این ایام
بمستغای همچون حسن
که باز ازین است درم سلبانیا
خار و دوشان را می ناصانیا
توان در خاکساری یافت ذوق خاک بریا

مید با عمر ای کلک
در اسم از حقیقت بهره در کن عقیداری
بمستغای همچون حسن
که باز ازین است درم سلبانیا
خار و دوشان را می ناصانیا
توان در خاکساری یافت ذوق خاک بریا

پدم عیسی اگر ناز کند جا دارد
 آنقدر در دهن تیغ تعافل باشم
 تا آگی بشعلا زنده چو شش و اغ ما
 ای محنتب هنوز قسم میدهم ترا
 حسرت بنور زره و عمر شرر کشند
 سر تسلیم خرد بر خط خام است اینجا
 زلف را شانه ز دای بال نشانان چمن
 جان من رفته ازین سینه بی کینه چرا
 می فروشی بخدا عالم در ویشیه است
 پیرم چه برگ گل نموده است خون ما
 ای تیغ لب مازده که از شوق بوده است
 مشکل که سوز خاک خجالت بر آورد
 در خار زان نیشتر اندیشه کی کند

نسخه از چشم تو برداشتم بیار سا
 کار و دغوی تو ایمان بودا دار سا
 پیش از فیکه چند بسوز و چسراغ ما
 کین موسم بهار محو ز برد ماغ ما
 یارب کسی بسا دبر و ز چسراغ ما
 آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا
 زود خود را برسانید که دام است اینجا
 روی گردان شدن انجمن آینه چرا
 نگر فتن بگر و خرقة پشمینه چرا
 چون دغ لاله عشق کفیده است خون ما
 چندین جباب پوست دریده است خون ما
 خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
 در شا به راه تیغ دو دیده است خون ما

صائب هزار لاله سیراب سرت زده است
 بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

عیسی طفل بقدر بر خاک غلطیدن چرا
 جسم خاکی چیست کردی و نتوان بر
 گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
 کرد دست و پای خود چون گریه کردن

کوه از زره به بنای سیران غافلست
 ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان
 ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان

ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان
 ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان

ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان
 ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان

ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان
 ای سبب از سبب بین خویشین خجالت
 هر چه چون با وجودی در این نشانان
 و میان خار و سبب پادشاهان

در بحر زهرا بی تشک نشیما فی مباحش
 همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
 فارخ از سواش سلطان ست و لهای
 یکجهت شود طریق حق که نتواند گرفت
 آسمانها و شکست من که رابسته اند
 بیخ عضوی بی بصیرت نیست ملک خود
 حسن و عشق پاک اشم و حیا و کاتر

میکنند این سمرقین پاک گوهر دانه را
 تا مگر شایسته گروم خدمت پتجان را
 نیست شهبای بهاران و فلق افسانه را
 هر دو عالم پیش پای هست مردانه را
 چون گناه دارم من از نه آسیا یکدانه را
 در نه چون پهلو شمشاد بسته میگان را
 پیش مردم و شمع در بر میکشند پروانه را

زود باشد که منجی لت کب گرد و چون جبا
 هر که از دریا جدا کرده است صاحب خانه را

گردن کشی بچاک نشانه نشانه را
 بشکن آب صبح خمار شبانه را
 یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
 کین زخمها ز موی گناهیست نشانه را
 بر صدر اختیار کند آستانه را
 از آب چشم دام کند سبزه را
 خاشاک گرد باو کنم آشیانه را
 گزموی در هم است خطر دست نشانه را

افق و کی ز خاک بر آورده اند را
 در پیری از ترشک ندامت مایه دست
 پشت کند ز خود دل روشن چه با خوق
 با نیک چه آئینه بکسان سلوک کن
 در خود گمان منزلتی بر که آنکه هست
 آن بلبکم که دیدن بال شکست نام
 کو جذب که تا نفس از دل بر آورم
 ما را بهم مزن بر بردستی ای سپهر

کرونی در یک زمان از جبار
 میکنند بی بی در جوان با یک
 در روز و شب در کمان از جبار
 در هر دو عالم پیش پای هست مردانه را
 چون گناه دارم من از نه آسیا یکدانه را
 در نه چون پهلو شمشاد بسته میگان را
 پیش مردم و شمع در بر میکشند پروانه را

زود باشد که منجی لت کب گرد و چون جبا
 هر که از دریا جدا کرده است صاحب خانه را

شیر و زرد و دریم رفت عقل پرورش من
 پیش از آب صبح خمار شبانه را
 یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
 کین زخمها ز موی گناهیست نشانه را
 بر صدر اختیار کند آستانه را
 از آب چشم دام کند سبزه را
 خاشاک گرد باو کنم آشیانه را
 گزموی در هم است خطر دست نشانه را

گردن کشی بچاک نشانه نشانه را
 بشکن آب صبح خمار شبانه را
 یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
 کین زخمها ز موی گناهیست نشانه را
 بر صدر اختیار کند آستانه را
 از آب چشم دام کند سبزه را
 خاشاک گرد باو کنم آشیانه را
 گزموی در هم است خطر دست نشانه را

افق و کی ز خاک بر آورده اند را
 در پیری از ترشک ندامت مایه دست
 پشت کند ز خود دل روشن چه با خوق
 با نیک چه آئینه بکسان سلوک کن
 در خود گمان منزلتی بر که آنکه هست
 آن بلبکم که دیدن بال شکست نام
 کو جذب که تا نفس از دل بر آورم
 ما را بهم مزن بر بردستی ای سپهر

چون کف دریا بریشان از خود دستار ما
 ای سلیمان ایقدر ستادی در کار ما
 از علامت که زیندیت دل بی کار ما
 کیست صاحب تا کند جانان از جبار ما
 کوفی کوفی که پادشاه پادشاه ما
 کوفی کوفی که پادشاه پادشاه ما

در وقت که در کار بوشن اسبابه
 و از آن دست حمایت شمع مغز در
 و از آن خاکساری دارم آتش زبانه
 در میان جابجایی خود و در مورد
 چون بنیان نواز ساز خشن نور مرا
 در وقت که در کار بوشن اسبابه
 و از آن دست حمایت شمع مغز در
 و از آن خاکساری دارم آتش زبانه
 در میان جابجایی خود و در مورد
 چون بنیان نواز ساز خشن نور مرا

سر نه خاموشی من از سواد شهر است نیست تم یک لفظی شوق چون برج گالت نیست از کوزه زبانی بر لبم هر سکوت سختی ایام تواند مرا خاموشش کرد و محیط رحمت حق چون جابجایی شمع منزل آسایش ما محمود وجود گشتن است میگذازم دست خود را چون صدق بر لبم	می کند هم نامت نصدان ده نوبی در می زیر دست خود بخندم به شمش در زان زلف پر کنمشو امین گمشو امین ز شکوه لب خاموشش ماشو چون نفس شد سلیم گجبان دل شو پیکان در آن نزه سوار زانه است
چو بر بس گلبانگ شرت در بفرمانند مرا تو خطی پیوسته در مد نظر باش مرا تینها پوشیده در زیر سر باش مرا خند را چون کبک در کوه دیگر باش مرا باد بان گشتی از دامان تیر باش مرا تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باش مرا قطره آبی اگر همچون کعبه باش مرا	حاشه شد شکوه از رو سر باش مرا پروای سیل نیست زمین بلب در از چین دراز دست تقدیری کند در کاین سیل تند میگسلد زو و بن در بیم از سگ شبان نبود گو سفند در فکر دل غمین نبود مهر زه خند در همان غم زوار در دل در دست در هست بختی تجلی لاله طور مرا بر تپا بزنکنای آسمان شور مرا نیست پروای ز چوب از منصور مرا

در وقت که در کار بوشن اسبابه
 و از آن دست حمایت شمع مغز در
 و از آن خاکساری دارم آتش زبانه
 در میان جابجایی خود و در مورد
 چون بنیان نواز ساز خشن نور مرا
 در وقت که در کار بوشن اسبابه
 و از آن دست حمایت شمع مغز در
 و از آن خاکساری دارم آتش زبانه
 در میان جابجایی خود و در مورد
 چون بنیان نواز ساز خشن نور مرا
 در وقت که در کار بوشن اسبابه
 و از آن دست حمایت شمع مغز در
 و از آن خاکساری دارم آتش زبانه
 در میان جابجایی خود و در مورد
 چون بنیان نواز ساز خشن نور مرا

در وقت که در کار بوشن اسبابه
 و از آن دست حمایت شمع مغز در
 و از آن خاکساری دارم آتش زبانه
 در میان جابجایی خود و در مورد
 چون بنیان نواز ساز خشن نور مرا

دوم و در آن شمشیر برق از بر گسای پرتو میگرد و در
آن خطه وزی که شد خون عقیش مشکاف ششم
که گوید بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
صف مغرگان نگر و دیده در چشم فریانی
تو اگر شود خون بی بهره فکر سپر خود کن
بهری پرده اظهار نتوان کرد و راز خود
فریب خال گندم کون او خورد میندازم
بعیب بیوفانی همچو گل مشهور میگرد
ز شوق سنگ طفلان چنان فلاح نسبت پیش
گران سنگی فلاحن اپر پرواز میگرد

می لعلش اگر در سنگ و پنهان کن در صائب
بس است از هر دو عالم نشاود دیدار عاشق را

شده بی صف از خاک سیه کاسه آب ما
در کام شعله دم بشمار لو فتاده است
ما از خیال یار پریشان گذشته ایم
از شک تلخ ناکف خاکی گشت سبزه
در قلعه می که موج بود تیغ آبدار

دو چرخ شمشیر برق از بر گسای پرتو میگرد
آن خطه وزی که شد خون عقیش مشکاف ششم
که گوید بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
صف مغرگان نگر و دیده در چشم فریانی
تو اگر شود خون بی بهره فکر سپر خود کن
بهری پرده اظهار نتوان کرد و راز خود
فریب خال گندم کون او خورد میندازم
بعیب بیوفانی همچو گل مشهور میگرد
ز شوق سنگ طفلان چنان فلاح نسبت پیش
گران سنگی فلاحن اپر پرواز میگرد

این همه از نظر کرده از نظر شکسته
صائب غم چو گیسو بال و پیکان غنچه
صفا کس از این نظر تمام افتاده است
بسیار از آن کس که در گوشه خلوت خای
بسیار از آن کس که در گوشه خلوت خای
بسیار از آن کس که در گوشه خلوت خای
بسیار از آن کس که در گوشه خلوت خای

در کام شعله دم بشمار لو فتاده است
ما از خیال یار پریشان گذشته ایم
از شک تلخ ناکف خاکی گشت سبزه
در قلعه می که موج بود تیغ آبدار
دوران روی نفسی بر بستنی
صائب بر کوه عشق سخن میزند
کرم قابل طلال نکند
که قابل طلال نکند
که قابل طلال نکند

تستی طوفانی از ساحل مار در شکوه
بسیار بود و کلمه ای را نماند نظر بر او
که چون شش را از آن می کشند
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد

دل را ز قید جسم را می کشیم ما عمر دوباره در گره روزگار نیست آه آنچنین اگر شکست آستین سعی افتد غزال دولت اگر در کند ما می میکشیم و خنده مستانه میزنیم چنان	این دانه را ز گاه جدا می کشیم ما جان را ز زلف یار جدا می کشیم ما پیرا این ستیزه قب می کشیم ما از هیبت بلند را می کشیم ما با این دوروزه عمر حیا می کشیم ما
--	---

نکشود صامت از بد و خلق هیچ کار
از خلق رو س خود بخدا می کشیم ما

از شکست است گردن چینج بی بنیاد را آب شد پیکان اوقا از دل گرم گشت نالام بسیار بر جمانه بر آهنگ زد توت دست و عاگرد و زنی برگی زیاد چشم در صنع الهی باز کن لب آه بند	میست غیر از دانه آب آسیایی با در میگرد از زمانه من خامه فولاد را سخت میترسم برجم آرد دل صیاد را هست در خشکی کشایش خیمه شمس را بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
---	---

سخت تر گرد و گره هر گاه صامت تر شود
کی کشاید باده گلگون دل نماند را

نیست و گمیری دنیا بنده تسلیم را در دل دریا بساحل متواند پشت داد گر کنی دل را چو سر و آواز از فکر هشت	آتش فرو و گلزار است ابراهیم را هر که گیرد و وقت طوفان دامن سلیم را زیر پای خویش بنی کوتر و تسلیم را
--	---

بسیار بود و کلمه ای را نماند نظر بر او
که چون شش را از آن می کشند
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد
بسیار بود و کلمه ای را نماند نظر بر او
که چون شش را از آن می کشند
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد
بسیار بود و کلمه ای را نماند نظر بر او
که چون شش را از آن می کشند
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد

دیوان صائب

۲۹

صدایست نسا از چشم غیرت ما
نهال غرض خورشید از غمت ما
لبه لبه زنده دوسم فراغت ما
این صدف نماند از غمت ما
کمی در دیده درین صیبه دست از غمت ما
از غمت که گل کردین تو اسما
باز بر آن خطاطی ملاحظه
دولت آزاده را بنویسد

که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست

زوا من نظر اهل عشق پاک تر هست	زمین بسیکده از فیض پارسائے ما
بجایم گل رعنا به بوستان آمد	گل حذار بود هر چه حسائے ما
تو پا بدامن منزل بخش که نادان	بهر از مر حله دارد مشک تپائے ما

سرست گوش سخن بر ابا جمن صائب
 که نوشش کرد شراب سخن سرائے ما

گل از آن زود و بازار رساند خود را	که بان گوشه دستار رساند خود را
چون خط سب نفیس سوخته می نماید	که بان لعل شکر بار رساند خود را
سنگ بسین ز قطره ز گوهر شب روز	که بان قلم ز خار رساند خود را
خون مارا چه قدر خون جگر با خود	که بان غمزه خو خوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف	نیست مکن بلب یار رساند خود را
شسته بی گری نیست درین بجز جوی	که بان گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن مسان	به که دیوانه بازار رساند خود را

صائب از عشق سخن مطلب طوطی است
 که بان آئینه رخسار رساند خود را

بسا غم تکیا جی نیست چشم نیم مستش را	که میجو شرعی از پیمانه چشم می پریشش را
بچندین دست نتوانست فرگانش کرد	ز افتادن بهر جانب گاو نیم مستش را
بصیدار میان زلف کیش گریه فرود آرد	ر بانی از دمان یکدگر چون طعمه مستش را

که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست

دیوان صائب
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست

نزد
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست

که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست
 که در این عالم کس را نداند
 که حال او در دهر کجاست

این آندی که بوی خرابات سب طلب
 بجان جلالی و فرود آرزو
 صید از حرم برین چونند پای
 صید از حرم برین چونند پای
 صید از حرم برین چونند پای
 صید از حرم برین چونند پای

گوهر شهوار مردان لب بجای آورد است	این نصیحت را بخاطر از صدق ابریم ما
میست صائب قسمت کوتاه بینان بیوس	انچه از چشم سیاهش در نظر در ابریم ما
ز روی گرم که در جان شمر گرفت مرا چنان گذاخت مرا فکر آن بان میان چو رشته هر که شد از هیچ قلاب من آگاه چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید دل رسیدن من سر کشی نمیداند بد عای دل آن روز که کب می خندید ز طور سر مهر حیرت کشنده چشم کلیم ترا که زخم زبان نیست در کین چشم فسر دگی چو که سنگ راه بکنیک است بهین دل نیست که از انتظار میسوزد	که آفتاب قیامت بس گرفت مرا که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا کجا است سنگ که دل نوش گرفت مرا توان پرشته موسی کس گرفت مرا که شاهباز تو در زیر بر گرفت مرا رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا ازین چه سود که دریا بر گرفت مرا ز روی یار چرخ می که در گرفت مرا
که کرده است ترا گرم گفتگو صائب که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا	
دائم ز ناله گیسیت دل اینکار شیشه را شاید بچو می رفته گنت آب بارشست	خون می پیکد مدام گرفتار شیشه را چون شدت هی ز باد مبین گرفتار شیشه را

این می فرستد ز ناله گیسیت
 از هیچ کجا بدین بیاورد
 صاحب
 ۲۱
 دستان صاحب
 این باد که آن لب پیکر
 این باد که آن لب پیکر
 این باد که آن لب پیکر
 این باد که آن لب پیکر

دل با ناله خانه صورت نه لب
 اوست بجان شیشه که از لب
 دود از ناله و خلق بر آمد
 هر کس شکست بر لب
 این باد که آن لب پیکر
 این باد که آن لب پیکر
 این باد که آن لب پیکر
 این باد که آن لب پیکر

سپاس نور طلعت انبیا نیست چه انتر
 سر چون پیوست جان آسمانی باز بسپاس
 سر بر خط از زین صیفا شد ظاهر آن لب
 سر با رفت آن بسوا آن حیرت آفرین لب
 سر از طلاق دل خنجر عین افشا جنب لب
 سر گریه بی سندانز در کوه گلگون
 سر از بسین ابد راه را خود را از طوق
 سر نه بر از ازین خانگیست غلطون
 سر اوله از خان سلطان گزشت
 سر بون مین میرد کرده با شهنشاه
 سر در غی آفتوش چون دو سر دوام از
 سر سنوز از فزون بر خوشش در زلفون
 سر سنوار در بلبل با آه زین باغ
 سر نبرخی است صاحب زین جبین

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود	در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس شیوه و انگشت نما	هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحمت است بر آن پیشم غلط بدین که بهیچ	خواهها بیند و بیدار نماید خود را

چگونه بادل بی دره کلا مصائب
 این نمک در دل با فکار نماید خود را

شکست نیست و گفتار زنده لا و ابالی را	پیشانی است مست میله که شوق شعری را
نهار آلوده نیست چه پیر این نسیار د	ز نیش چشم من بر دار این بیبای خالی را
لباس خود نمایی چشم پر آستین دار	نگیر و خار دامن جامه پوشیدگی را
توان ایام تلفی چند روزی داد و عشرط	نمیدانند طغیان حیف قدر خود رسالی را
تراکت آتش روراد که در وقت خرم این	توان از پشت پیش دیه تشنگی قالی را
گل از خار سردیو از چیدن نگاه من	بهار خشک میدانه خزان خشک سالی را
سرفه میناید گوشه ابرو تو هم ساقی	چو گردون بر سر دست آن جام بلالی را
پیشین دل حجابش بر بردار چون مردان	گل تا کی بر آری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روی در نظر میداشتم صاحب
 بطوطی می چشاند مشیه که شیرین مقامی را

ز خرمن صلح کن با دانه اندر در بنیها	که میسازد زبان برق کوته خوشه بنیها
تلاش صدر که تر کن که در بحر گران لشکر	سبک دارد کف پیغز را بالانشینها

در غیبت مصائب

دیوان مصائب

بین ای که نظر دانی بخون را
 است بسروان در میخانه بهست
 در پشت روی آردی نمی بینم
 که از سبب در خاطر غباری نیست باخون
 نظر بندت خنجر در بهر جانب
 خزان را بین خون در نظر دارم
 بضمون کجوا خطیر سالی نظر
 نظر بندد و فیصلی گوید غمخون را
 از طلاق نیست پروای دل بیتاب را
 دمی با نغز جوانان نگوید آبا
 پیشم غلط بدین که بهیچ
 شوق در کامی دل سبک شده اگر کفیتی
 خنجر تو از کشته خون حقیقتی
 طاعت ز یاد در ایوب اگر کفیتی
 هم میوزید من خیمه زده محراب را

کلیه کوشش نشان از شک من است
 کجا نگاه کنی که در پیشانی
 من آن گویی که در پیشانی
 کمن ز نهاد در از خرم خود
 دهان برق بی ز نهاد را
 خط از سایه پیشش بنامش
 می آید در گریبان من
 غایب است از برق و اوست
 را از پیشانی را

فی خموشی نیست حکم جان روشن فتن
 روشتم شد تنگ شبی بجز از جمعیت
 نیست درمان مردم که بخت را بخری
 کوزه سربسته می نوش شراب ناب را
 بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
 ماهی دل بسته خون در دل کن قلاب را

ما نگردد آب دل صائب ز راه آفتاب
 نیست حکم یافتن آن که بر نیاب را

بشاه راه توکل بود سخن را
 چو خم سوخته کنه بر تاز شد و غش
 چنان بفکر تو از خوشی تن فرورفتم
 شد است سینه ماه چو تیغ جویدار
 بکیست سب و ز نار بگردار
 زیاده شد غم اندوه بیشتر مارا
 که خشک شد چو سب و دست در سپر مارا
 ز بسکه آه شکست است در بگردار

بهر زمین نفشانیم خم خود صائب
 نظر بسوختگان ست چون شد مارا

می میکند خیال تنگ طرف آب را
 از تنگی دست که کم گری می کنم
 دل می طپد بخون ز تنای خوشی تن
 اینست اگر طراوت و اینست اگر صفا
 فیض تجرد است که ابیات عرش بر
 صائب فکر گوشه چشمی قناده ام
 دیوانه سیل می شمر دما هتاب را
 مینای غنچه زود ز نریند گلاب را
 بر سب می کشد رگ خامی کباب را
 خواهد که با حق عرق شرم آب را
 بر سر دهند جاقط انتخاب را
 دیگر گر خواب بینی خواب را

دلیوان صائب
 کجا نگاه کنی که در پیشانی
 من آن گویی که در پیشانی
 کمن ز نهاد در از خرم خود
 دهان برق بی ز نهاد را
 خط از سایه پیشش بنامش
 می آید در گریبان من
 غایب است از برق و اوست
 را از پیشانی را
 کجا نگاه کنی که در پیشانی
 من آن گویی که در پیشانی
 کمن ز نهاد در از خرم خود
 دهان برق بی ز نهاد را
 خط از سایه پیشش بنامش
 می آید در گریبان من
 غایب است از برق و اوست
 را از پیشانی را

چون
 از سبک خار خورده از زمان
 از سبک خار خورده از زمان
 از سبک خار خورده از زمان

چون صبح در محبت خوشید صافیم
ما خصم را ز راه تو واضح کنیم دوست
چون بیدر چه تیغ زبانییم سرب
خانج بیک سر اسر ششک است ازین جهان
ماندست همچو دامن فارون زیر خاک
از بال و پر غبار متنقشانه ایم
ما چشم خویش حلقه هر در نیک کنم

این تب برون نمیرود از آستخوان ما
بیزون بر دز تیر کجی را کسان ما
بندی شدست بی شرمی ز زبان ما
چون موه سراب دل خوش عثمان ما
دلمان دل زنگر خواب گران ما
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
خاک مراد ما ست بهمان آستان ما

صامت بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
روز و شب ظاهر باغ کته و نون میشود
تا چه آید شهنش از دست این بکعبه خاک

لا امکان یک پله باشد آستان عشق را
نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
چرخ نتوانست زه گردون کمان عشق را

شکر صامت از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

و نظری چون بچولان آوردان ماه
خافلان را گوش بر آذین صحر است
خود نمائی پرده بر بیدار و از بالای جبل

مردمی باید بگم دار و عنان ماه
بیطبیعدن قاصدی باشد دل آگاه را
نیست عیسی در شفقش جانانه کوماه را

عشق مستی است از همه عقل خیل
خود و حسن بلا میم از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
این چنینی که در آغوشش
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد

بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد

بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد

بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد
بهر بار پرده با ستی از کف مد

خاک را کوه ام سوزد و زایل شود و دنیا نام
 یک پای سوزد و یک چشم دنیا و عجبی را
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند

دور میان از دعا و از بند بر این نظر	سرمخیم ز خط تنیم اگر بر سر بند چون تلم تا چاک دل شد راز از نظر مرا در کند زلف دارد انتظ از خط مرا
-------------------------------------	---

نیست صائب بر دم جانش عیشم من
 زنده میبارد نسیم مشکب از خط مرا

گر فکلی دل از چشمم و نسلت مرا جنون دوری من میش میشود و سنگ از ان بجهت نظر همچو باز مشغو لم غزاله که مرا کرده است صحرا لے	گره برشته ز پیوند سوز نسلت مرا درین سنگه حال فلاخن است مرا که دست ساعد شایان شمیم است مرا کنند گزینش از خود گسستن است مرا
---	--

کیسه عیب مرا میکن ز نهان صائب
 اگر چشم غریزست دشمن است مرا

صفای ساعدت نیل شمار دست عیبی را طریق عقل را بر عشق چران مید پردازد بانگ نسبتی عاشق تسلی میشود و در نه بچندین سوزن لباس نیست نام گش زور و دل غفاح نیست کیساعت عشق توجه بیشتر از عاشقان بابو الهوس دارد بکلمه فروم آنقدر که گردش دوران	بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را عصائی بر ترازه شمع کافور نیست اعمی را با بوی نسبت زور نیست شمع شوخ لیلی را که از بائی که بیرون آورد خار تمی را بیشتر دست که گیم است همان کجی را کر کایان دست ترازه زنه همان طفیلی را قدح و دست دنیا در بغل بیستم تقوی را
--	---

دوستان صائب
 ۲۷
 در این دنیا همه سوزند و زایل میشوند
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند
 این چشم که کوه را سوزد و زایل کند

باز که در دنیا کار زینس که سودا
 ای وای ای که سودا در دلم رسیده است
 ای که سودا در دلم رسیده است
 ای که سودا در دلم رسیده است

اینست از شک بالست و آن تصور در
 بودن کل بساده لوحی در خرابی از دربار
 بودن جوان غفلت پیش از دربار
 زلف بسک غایت بسیار در بار
 چشمم برام مست خوار در بار

از دربار

از دربار

از دربار

گبسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند بشکست نفس جسم از آن میلرزمی	که درین روز تو ناساز تری نیست ترا که نمر و ارجمین بال پر می نیست ترا
نیست در بی پهری آفت سخت صائب شکوه از بخت مکن گر پهری نیست ترا	
چند بر کور دلان جلوه و هم معنی را هر که با خود دو گواه از گز کردن دارد در ریاضی که بار باب تمیز است ز کام خصم انگشت چو بر سخن من نهد	پیش و خیال کشم مائده عیسی را میسر و پیش دو صد دعوی بی معنی را غنچه آن یه که کند طهراب دعوی را بر سر چوب بود حسن بصراعی را
صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن که ز سپید خانه گزیری نبودی لیس را	
چون خم از کوفی مغان پای گذریت مرا سنگ طفلان چه کند بادل دیوانه من چون سپر موج شمشیر بهم پیوست ترا خاکساریت مرا روشنی دیده و دل میتوان کرد به تسلیم شکر منتقل را ستم آن نخل خزان دیده که ز نهاب از قبول نظر عشق شود عیب هنر	اگر شوم آب ازین خاک گذریت مرا کبک ستم نمی از کوه و کبریت مرا در مصافی که بجز مینه سپیت مرا شکوه از گرد تیشی جو که ز نیست مرا نتوان تلخ نشستن که گذریت مرا با غم عشق تنهای دیگر نیست مرا ورنه جز بی پهری ایسج هنر نیست مرا

اینست از شک بالست و آن تصور در
 بودن کل بساده لوحی در خرابی از دربار
 بودن جوان غفلت پیش از دربار
 زلف بسک غایت بسیار در بار
 چشمم برام مست خوار در بار
 اینست از شک بالست و آن تصور در
 بودن کل بساده لوحی در خرابی از دربار
 بودن جوان غفلت پیش از دربار
 زلف بسک غایت بسیار در بار
 چشمم برام مست خوار در بار

اینست از شک بالست و آن تصور در
 بودن کل بساده لوحی در خرابی از دربار
 بودن جوان غفلت پیش از دربار
 زلف بسک غایت بسیار در بار
 چشمم برام مست خوار در بار

از دربار

وصل

این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد

تو در بوی عاشق زجی نشیبه اطل از سنگ که در کان چو خون بر واغتم وارد	عبارت خط مگر آرد به اوت کساران را مجااست از سنگ حکم کمال عیاران را
دل صماست چسان ز عمدۀ صد غم برون آید سپندی چون کند شخیر این آتش عذاران را	
من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا در خرابات چه حاجت بمناجات نیست	گورۀ شهید شود و حنظل افلاک آنجا دست برداشته در اتم بدعاگ آنجا
در محبت لب خشک ثمره تر است سفری با نفس سوخته دارم در پیش	همیزم تر نفر و شدند مبوک آنجا بوژد که حساب نفس صبح شود پاک آنجا
صماست از گوی خرابات نیاید بیرون دختری خواسته از سلسله تاک آنجا	

این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد

بسته گز در راه جولان گردش افلاک را عقدۀ گوهر بود محکم تر از آب گهر	گر زمین بیرون بر آسودگان خاک را گر میستانه نختاید دل غمناک را
و سعت مشرب وار و صد بلانده است از ضعیفان دست طوفان اوست بسته است	بست در ول عقد ما از خوش عنایتی که را کشتی موج است هر موجی خوش خاشاک را
پرده شب علم را در پردۀ جولان میدرد مورم اما خوشه چین خرمی و نان نم	زلف چون پنهان کند آن روی آفتناک را میکشیم گریه با کسیر قناعت خاک را
صماست بیدار گردون گزین گزین است	نیست از خون شیمان سیرجان را بست

این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد
 این در مریضی که در اول ماه می رسد
 مانند لاله سوخته تا نیست در اول ماه می رسد

تراصد بارگرنیجوهان مشتاق ویدارم	تخی چشمی زگوهر کم نیکو و در ترازورا
قصائب پس احوال غزال و حشمتی معنی	که مجنون خوب میداند زبان چشم آمو را
چهر پرواز عتبات ناز عشاق بلا جورا	که عاشق بد احسان بشمار چمن پروا
بشرم آشنای بر نمی آید نگاه من	ز من بیگانه کن ای نازنا مگر بوجو اورا
نگارین میشود از خون هلاکتش پیش	و بد پرواز اگر باد دست ناف خبر بوجو اورا
شراب چشم لیلی بدخاری ظالمی دارد	از ان پیوسته مجنون انظمه شده آید اورا
ندارد دواع عشق کف از ان حاصلی صائب	برون ریز از نبل ز نهرا این گلهای بی بورا
میزبانی که ز جان سیر کند همان را	چه ضرور است که آرسنه دارد خون را
هر که بنمود شو از غم کنن پروا سائے	چه عم از محتسب شهر نوبستان را
بس که در لقمه من سنگ نهفت فلک	بی تامل نگذارم بکردن امان را
بهست بر خاک بی بال و پری صائب نفس	مگر از دور زمین بوس کند جانان را
رساند بر بجای کمر فشانی را	که برد کوه غم از سینها گراسه را
دیرین و پخته که در آتش سناحل هبها	مده چو لاله زلف جام ارغوانی را
مدارد دست نترسیم درین موسم	که رخیت لاله تو گل رنگشادمانی را

یکی است آمدن و رفتن کبک بوجان
 غرض از این سخن بیستادان
 ز سحر کت بهمان جباران چنان
 بود و همیشه جواران صائب نشان
 دران دولت جباران صائب نشان
 بود و همیشه جواران صائب نشان

دلش خسته منی ز چشمه بان
 کرم کشید زرد چو ان بان
 ز دعوای سحر و جادو منی
 چنان که ز جادو منی مستمعان
 ز جادو منی مستمعان
 چنان که ز جادو منی مستمعان
 ز جادو منی مستمعان

دو جهان صائب

که در کوه غم از سینها گراسه را
 مده چو لاله زلف جام ارغوانی را
 که رخیت لاله تو گل رنگشادمانی را
 رساند بر بجای کمر فشانی را
 دیرین و پخته که در آتش سناحل هبها
 مدار دست نترسیم درین موسم

که در کوه غم از سینها گراسه را
 مده چو لاله زلف جام ارغوانی را
 که رخیت لاله تو گل رنگشادمانی را
 رساند بر بجای کمر فشانی را
 دیرین و پخته که در آتش سناحل هبها
 مدار دست نترسیم درین موسم

عظمت حلقه در بنیان این کتب
 از نور سیدگان خرد است
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان

<p>چون الف در مسم نهان آه خویش را بر شمار و از گل مردم گیاه خویش را می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را این بنیسان می شناسد خانه خواه خویش را اگر سر چون کعبه گرد و سنگ آه خویش را میتوان کردن آبی پاک آه خویش را</p>	<p>سوزم چند از جاب عشق دارم ز لیب هر که نشیند از باب بهت خور و ده است رو می آرد و مهر و ماه تا آئینه است می بر خیم ره به پرتل مانی و لیل بر روی آرزو در سم و در مندی گه است تاکی از تو دامن در پرده باشی چون باب</p>
---	---

این جواب آن نخل صائب که ابلی گفته است
 بز فکاک شرب به نام سبوق آه خویش را

<p>بنام نگر داری از تدبیر میباید مرا با سپاهنا از پلنگ و شیر میباید مرا خلوتی چون غنچه و تصویر میباید مرا چشم آه حلقه در پنجه میباید مرا بستر و بالین از ان شمشیر میباید مرا بقصر ارم خاک امنگیر میباید مرا جنبش گواره پیش از شیر میباید مرا سینه آماده از تیر میباید مرا و بنفش چون میباید مرا</p>	<p>شد مسلسل بوی گل خجیر میباید مرا یکسکه ججنون من از صحبت مرد دل از نسیم گل پریشان کرد او را حق است مهر و صحر اوده چشم سیاه لیلیم هست از جوهر نزون صد خلق چو آبن بی غبار خطم تسخیر کردن مشک است از نوازش شیر می با لم از زیرش خود چون هفت گردن گشتی از خاکساری بودم نیست جی از شفق صائب که کنج میباید مرا</p>
---	---

و این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان

و این کتب

و این کتب
 ۲۵
 و این کتب

و این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان
 این کتب که در این کتب
 در عشق را به پنج زبان که
 از زبان جانان صد دان

بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر

پیش ازین صفت آید ز من اخفا می عشق
چند دارم در تیره دامن خیر از غم خویش را

چون حساب از نیکو لای باده آیمیم
بردی نشیند از گفتار ما هر گز خبار
تا رسائیم های طالع مانعست از اتحاد
راحت نیا خجابه دیده بیار نیست
فقر را از دیده بر پرده دار می میکنم
از مهر و داران با بر جای این آیمیم
ما همیان بی زبان عالم آیمیم
وز نه با موسی میان یا هر هم آیمیم
بر لبها و گل چشتم غم منجا آیمیم
گر بظاہر لباس صوف و سنی آیمیم

خافم از ترک تا ز چرخ صامت از غرور
پیش پای سیل نی ز نهار روز خ آیمیم

لب میگون تو خمار کند تقوی را
سر و بسیار بر عنانی خود میتازد
گر چه بی بال کند معنی نازک پرواز
بلبله صبح خستین زبانی کشید
میکند حسن بن خط صورت دیگر پیدا
شعله شوق ز شمشیر نگر و اهر و
در شکستل سعی فلک بنیاست
هر که از زنگ وونی آینه را سار و صاف
چشم بپار تو آرد بر زمین عیسی را
جلوه سکر کن و کوتاه کن این دعوی را
لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
نفسی تیره کند آینه دعوی را
قلم موسی نماید هنر کے ماتی را
لن نرانی نشود بن زبان موسی را
میکند آینه صاف خجل زنگی را
بیند از چشم غم الان نگه لیلی را

دیوان صائب
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر

بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر
بگویند که در این کتب است
از غم و اندوه خفا می کشند
میکشند دست نهادن بر سر

درد من این لاله نشان نیست
 و ای که خیزد از تابان جگر
 از زبان جانان با زده نشسته
 میخاستد از خون من کز خون آن جانان نیست
 با بی ایمان جانانی در خون من نیست
 بجز از سر و پیکر من در خون من نیست

زیره که گیسیت که عشاق ترا صد کن
 پشت دستش هر فن تیر زانت کرد
 نیست و شیوه ماده خطائی چون شک
 جامه فاخته را کبک و شش اندازد
 و لم از موج طپیدن نپذیرد آرام
 از تو محبوب تری یا دندارد ایام
 آنقدر مهربی از طالع خود میخوام

صامت از طبع با این تازه غزل صلح مکن
 اول جوش بهار است گلستان ترا

تا سوخت بلخ تو محبت جگر مرا
 از جوش حلاوت ل مرغان چمن سوخت
 بوی جگر سوخته زخم به بصرا
 چون لاله درین باغ خندانم بقیه
 بسیار تبت گم ز پریشانی پرواز
 بر خاطر موجست گران صحبت ساحل
 آن در تیشیم که درین قلزم خو خوار
 دستگی مال بپر خست ده مدارم

کلمهای چمن آینه کردند برم را
 هر چند نشاندند بجای شرم را
 تا شوق پروان و او خارا شرم را
 برداغ نهادند بنامی جگر مرا
 کودام که شیرازه کند بان پر مرا
 یارب تو گنجدار ز منزل سفر مرا
 از موج خطر شانه بود موسی شرم را
 شرم گنجدار ز بند بن چشم ترم را

بجز از سر و پیکر من در خون من نیست
 با بی ایمان جانانی در خون من نیست
 بجز از سر و پیکر من در خون من نیست
 با بی ایمان جانانی در خون من نیست
 بجز از سر و پیکر من در خون من نیست
 با بی ایمان جانانی در خون من نیست
 بجز از سر و پیکر من در خون من نیست
 با بی ایمان جانانی در خون من نیست
 بجز از سر و پیکر من در خون من نیست
 با بی ایمان جانانی در خون من نیست

جلوه آن خط خوشتر است از خط کاتبان
بال طوطی نماند که سبک کند آینه را
حاجه زاده و خوشتر است از خط کاتبان
بسیار از خط کاتبان است که سبک کند آینه را
بسیار از خط کاتبان است که سبک کند آینه را
بسیار از خط کاتبان است که سبک کند آینه را

بسیم بی نیازی چو باد داد آسرخ نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آند چنان دو چشم مارا غم عشق سپردارو به شبات نقش هستی چه نیم دل ز غفلت شود آرزمان تسلی دل ما ز خاکساری توز که و کی مقید شده بخاکبازی ز نهال بی بر ما بجدم چه فتنه سرد	هزار ابرو داری ز چو روی گشت مارا فلک اینقدر بدقت بچکار رشت مارا که ز فکر نعمت حق فکند بهشت مارا که سخن نگار قدرت بزین نوشت مارا که بیای خم سر آید حرکت چو رشت مارا نبود چشم حق بین حرم و کشت مارا که نهاد از هر بر سر خط سر نوشت مارا
---	---

ز غرور آدمیت بهمین خویشیم صائب که شکار خود به نعمت نکت رهشت مارا نعمت خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را انتقام بهره گویان را بنام شوی گنار کام خود شیرین اگر خواهی بکام تو نقش موم و شعله هرگز راست نیست بهم	دیده ام در عین ناکامی جمال کام را تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را تلخ باشد کام و اغم مردم ناکام را روی از بولاد باید سیلی ایام را
--	---

لعل سیر اشب زکوه پوس چون برینند کیست تا آرد بیاوش صائب گمنام را
--

چهره ات بال سمند میکند آینه را این شکوه حسن باخویشید عالمتاب است	خنده ات دامان گوهر میکند آینه را عکس حسن تو سکن میکند آینه را
---	--

روزی افروز شد
جلوه آن خط خوشتر است از خط کاتبان
حاجه زاده و خوشتر است از خط کاتبان
بسیار از خط کاتبان است که سبک کند آینه را
بسیار از خط کاتبان است که سبک کند آینه را
بسیار از خط کاتبان است که سبک کند آینه را

ساده و روان
نعمت دیدار است
کوشین اولادین

سبک از عمارت سیما را
انگوشی نفس زخم میکند آینه را
ان بنی بر روی میگردول فولاد آینه را
چون دل عاشق ز کوه پوس چون برینند
صحنه او باقی بود در صحنه آینه را
شک طفلان از خون اطلال آینه را
درد و غم عشق باغ بوستان آینه را
شدند زین چشم باغ بوستان آینه را
خط کشیدن بر جهان خط امان آینه را
عزیزت ملک سیما را
قطره از وقت قطره سیما را
بیک دیدم بی غیبی زین جهان بود
عالم ساکن در نظر آب روان آینه را
پای از پیشانی غمت از سینه ام
کعبه از بارم چون کمانی شد
مفید یعنی در ایوان آینه را
مفید یعنی در ایوان آینه را
مفید یعنی در ایوان آینه را

صائب
۲۹

از خردم که سیدم

دردم

دیوان صاحب

۵

مهر خدای ماه باشد چو سبزه انوار در
صفا می آید قول قلندرم که قطره الان را
نیم پر از شوق ز سر زلفی باطل
یکی گویم چو زلف زلفی باطل
بود و بودی ما چو زلفی باطل
غبار خاطر از بند دوانی پویشی ان را
بست زلفی باطل از کجایم
مهر خدای ماه باشد چو سبزه انوار در
صفا می آید قول قلندرم که قطره الان را
نیم پر از شوق ز سر زلفی باطل
یکی گویم چو زلف زلفی باطل
بود و بودی ما چو زلفی باطل
غبار خاطر از بند دوانی پویشی ان را
بست زلفی باطل از کجایم

مهر خدای ماه باشد چو سبزه انوار در
صفا می آید قول قلندرم که قطره الان را
نیم پر از شوق ز سر زلفی باطل
یکی گویم چو زلف زلفی باطل
بود و بودی ما چو زلفی باطل
غبار خاطر از بند دوانی پویشی ان را
بست زلفی باطل از کجایم

شوق من افتاده که گذشت روحی من	تقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا
پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپهر	در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا
طاعت کند هر شک ندامت گناه را تقصیر بگره کشان ز تو اضع نیرسد ز فتادگی بسند عزت رسیده است از عشق پاک اثره حسن شد تمام	بیزش سفید میکند بر سیاه را حسن از شکستگی شود افزون کلاه را یوسف کند چگونه فراموش چاه را آنخوشش باله ساخت که رسته ماه را
خوا بد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز صائب دوام دولت عباس شاه را	
با نیاسا تمام مشغول چشم روشن دل را نمانستم که خواب در رفت چندی رخ چار در پایم فریبم خوردم کشتم در گل نشستم هر که بریزم در وزخ کند افسوس جا دارد حولی از سنگ خار گوشی از آهن بدست نظر دراز شد چون برمه مغز استخوان من نمانستم که خواب بر شد سیاه عالم چشم من حیات جاودانی از خدا چون حضورم خوردم	با این بخت گل مسدود کردم روزن دل را شکستم بی سبب خرقه تن سوزن دل را همی ماندم بجا که میگردد قدم دامن دل را که بی برگ از شرم کردم نهال المین دل را که با این گوشه دل نتوان شنیدن جین دل را بآه آتشین تا زدم که دم آهن دل را عجبت بر باد کردم که هست پیر آهن دل را که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

مهر خدای ماه باشد چو سبزه انوار در
صفا می آید قول قلندرم که قطره الان را
نیم پر از شوق ز سر زلفی باطل
یکی گویم چو زلف زلفی باطل
بود و بودی ما چو زلفی باطل
غبار خاطر از بند دوانی پویشی ان را
بست زلفی باطل از کجایم

باحوال صدایه عاشق پیروز از
 بکین گل غنی ترین طفلان در زمان ما
 صدای خنده گل کابلستان ما
 معاد داغیان نموده بیست و هفت
 هم حسی نسبت ندارد و الا شب بیخیزد
 شرموی با بیاید در آن قدر این شب بیخیزد
 طبع صفا و ولقت آنفسه فاضل دلبر
 کمال از نظر خوس این کرم گزینا
 عاشق و معشوقه از دل یکدیگر بیرون
 عشق و معشوقه از دل یکدیگر بیرون
 عشق و معشوقه از دل یکدیگر بیرون
 عشق و معشوقه از دل یکدیگر بیرون

خانه است صفت چشم که غم شب پندار روح شکستریال آما پروبال میشود	راه خورشید تن مرده با ده غمز دای را ز خنده ملک دل مکر خنده و لکشای را
--	--

صامت آفتاب زبانه چون سهرت میکند نغمه بلبل گره شود بلبل خوشنوا می را	گره سوزخکان شک کبابست ترا نال که گره سنگ برون آرد راه بر جگر سوزخکان رحم کجا اهی کرد نشود چشم تو از شور قیامت بیدار آب و آتش چه بجز شید به آفتاب کند جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پروبال خط شبنم که در حسن زهد پادچسب در گلستان تو هر سر و نفس محرم است
--	--

نکذری از سر آمدی نه صامت ز زهار
 دل اگر آینه صدق و صوابست ترا

هلاک پرواز سازد آه را در دگران با زین مغزان خدگش گریه بیگو میکند بجز غفلت متناهی است تا کم کرده را با	پر سیم رخ بنشد تیر را زور گمان ما همان خون تو معنی خط به تیرش نتوان چرخ بر این چشم خواب آلوده سازد کوان ما
---	--

در بیان این صفت چشم که غم شب پندار
 روح شکستریال آما پروبال میشود
 صامت آفتاب زبانه چون سهرت میکند
 نغمه بلبل گره شود بلبل خوشنوا می را
 گر سوزخکان شک کبابست ترا
 نال که گره سنگ برون آرد راه
 بر جگر سوزخکان رحم کجا اهی کرد
 نشود چشم تو از شور قیامت بیدار
 آب و آتش چه بجز شید به آفتاب کند
 جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پروبال
 خط شبنم که در حسن زهد پادچسب
 در گلستان تو هر سر و نفس محرم است
 نکذری از سر آمدی نه صامت ز زهار
 دل اگر آینه صدق و صوابست ترا
 هلاک پرواز سازد آه را در دگران با
 زین مغزان خدگش گریه بیگو میکند
 بجز غفلت متناهی است تا کم کرده را با
 پر سیم رخ بنشد تیر را زور گمان ما
 همان خون تو معنی خط به تیرش نتوان
 چرخ بر این چشم خواب آلوده سازد کوان ما

دیوان صائب
 ۵۲

بسی که ترسیده از انچه نظر آینه را نیست از شوخی عکس تو نمبر آینه را	از ره از جوهر خود ز قبا پوشیده است دام پولاد سمر انجام کند از جوهر
بخ متاب از سخن سحر نگوین صواب پیش این سنگ توان کرد سیر آینه را	
طرات سنبل باریان میکند آینه را دل طعین در سنگ باران میکند آینه را گر چنین روی تو حیران میکند آینه را آن فرنگی کافرستان میکند آینه را نطق ماهی شکرستان میکند آینه را همچو صبح از سینه چاکان میکند آینه را	چهره ات گل در گریبان میکند آینه را از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین میشود پاک از قتل نقش لوح دشت ساده رویان و در بر گردن از این خوش طوطی مار کند آینه گریه شیرین بان آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
میزخ من صواب از تروق لبش سبزه سنگ لعل میآوردش به نشان میکند آینه را	
با چنان مویش بانی چکن پوشش مرا خواهی آمد عرق آلوده را غوشش مرا میکشاید گره از دل لب جاموشش مرا ساخت بیدار دل آن صبح جنگوشش مرا	هوش نگذشت اسیر لب میبوسش مرا گر بمانی چه قدر تشنه دیر تو ای م دمت بست دست کلید رنجینه من شب لطف سینه آفسانه خوابم شده بود منم آن فخته صواب که خود دارد دو
در تیره سرتان بهر وقت با پوشش مرا	

از راه از جوهر خود ز قبا پوشیده است / دام پولاد سمر انجام کند از جوهر /
 بخ متاب از سخن سحر نگوین صواب / پیش این سنگ توان کرد سیر آینه را /
 طرات سنبل باریان میکند آینه را / دل طعین در سنگ باران میکند آینه را /
 گر چنین روی تو حیران میکند آینه را / آن فرنگی کافرستان میکند آینه را /
 نطق ماهی شکرستان میکند آینه را / همچو صبح از سینه چاکان میکند آینه را /
 میزخ من صواب از تروق لبش سبزه سنگ / لعل میآوردش به نشان میکند آینه را /
 با چنان مویش بانی چکن پوشش مرا / خواهی آمد عرق آلوده را غوشش مرا /
 میکشاید گره از دل لب جاموشش مرا / ساخت بیدار دل آن صبح جنگوشش مرا /
 در تیره سرتان بهر وقت با پوشش مرا /
 از راه از جوهر خود ز قبا پوشیده است / دام پولاد سمر انجام کند از جوهر /
 بخ متاب از سخن سحر نگوین صواب / پیش این سنگ توان کرد سیر آینه را /
 طرات سنبل باریان میکند آینه را / دل طعین در سنگ باران میکند آینه را /
 گر چنین روی تو حیران میکند آینه را / آن فرنگی کافرستان میکند آینه را /
 نطق ماهی شکرستان میکند آینه را / همچو صبح از سینه چاکان میکند آینه را /
 میزخ من صواب از تروق لبش سبزه سنگ / لعل میآوردش به نشان میکند آینه را /
 با چنان مویش بانی چکن پوشش مرا / خواهی آمد عرق آلوده را غوشش مرا /
 میکشاید گره از دل لب جاموشش مرا / ساخت بیدار دل آن صبح جنگوشش مرا /
 در تیره سرتان بهر وقت با پوشش مرا /

در میان صواب
 ۵
 در میان صواب

مجموعه کتب در علوم و فنون
مجموعه کتب در ادب و تاریخ
مجموعه کتب در فلسفه و منطق
مجموعه کتب در نجوم و ریاضیات
مجموعه کتب در طب و داروسازی
مجموعه کتب در فقه و حقوق
مجموعه کتب در لغت و صرف

خونین دلان ز شوق اقامی تو خسته
مانند شمع جامه فانی تو سحر در
دست طرب ویدنت از کار زخمه است
خندان تر از سهیل سجاک مین در آ
بیرون در گذار مین آگین در آ
بند قبا کشاوه در آ خوش مین در آ

آئینه از صحبت طوطی گریز نیست
ای سگدل به صفت مین سخن در آ

غبار حسن صاحب شمع و پیریدا
و در غم زنگ در ریشه درخت نهر
بزرگ زرقعات کن از ای جهان
مشو مهر خوشی ز زبان این
توشه دل ندی تین سنجی المیم
و در ص دانه وین گشت از زودیت
چون در دل فسرده معنی روشن
ز مهرایان ره دور است عمر باو یکن
که قیمت گهر ز دیده و رشو پیدار
نفته های پوزاز لب رشو پیدار
که رنگ رخ بگون جگر رشو پیدار
که وقت رخ زار سیه رشو پیدار
و گرنه عمل ز کوه کسر رشو پیدار
که چو موی تیر بال میر رشو پیدار
که دل چو آب شور دین گهر رشو پیدار
سفر خوش است اگر مهر رشو پیدار

بسیم قاسم بگیرند صفا سینه از اخوان
درین زمانه عزیز می اگر رشو پیدار

سرمی پیچند در تیغ اجل دیوانه با
نیست در باطن جهالی عاقبت و سوز
گوش بر آواز سیلا بسازین ویرانه با
شمع نتوان ریخت از خاک سیر روانه با

مجموعه کتب در علوم و فنون
مجموعه کتب در ادب و تاریخ
مجموعه کتب در فلسفه و منطق
مجموعه کتب در نجوم و ریاضیات
مجموعه کتب در طب و داروسازی
مجموعه کتب در فقه و حقوق
مجموعه کتب در لغت و صرف
مجموعه کتب در نجوم و ریاضیات
مجموعه کتب در طب و داروسازی
مجموعه کتب در فقه و حقوق
مجموعه کتب در لغت و صرف

مجموعه کتب در علوم و فنون
مجموعه کتب در ادب و تاریخ
مجموعه کتب در فلسفه و منطق
مجموعه کتب در نجوم و ریاضیات
مجموعه کتب در طب و داروسازی
مجموعه کتب در فقه و حقوق
مجموعه کتب در لغت و صرف

چون از غبار مصیبت آفتاب جان را
 در آینه بیخواب روی جان میشود پدیدار
 چون از غبار مصیبت آفتاب جان را
 در آینه بیخواب روی جان میشود پدیدار
 چون از غبار مصیبت آفتاب جان را
 در آینه بیخواب روی جان میشود پدیدار

شکر دولت سایه پر سایگان افکندست
 در خرابی باد نیای دنی چون عنکبوت
 در ره دوری که میباید نفس یوزه کرد
 جستجوی گوهری که دست بیرون
 میشود فرادرس فراید چون گرد تمام
 میتوان تا آهی از پیشانی کشید
 وحشت آباد جهان را منبری در کاست
 رنگش پیریز رنگین لباسی شده

این باغی شش نشین او نفسس کردن
 تا پروداز زندگی دام مگس کردن
 عمر صرف پوچ گونی چون بس کردن
 چه جز خواصان بچان بی نفسس کردن
 بخل در فریاد ما فریاد رس کردن
 لوح دل را تخته مشتق هوس کردن
 آیشیان آباد در کج کف س کردن
 به چو طفلان جا بنگین سوس کردن

نفس بد کردار صاحب قابل تعلیم نیست
 این سنگ یوانه را چندین هوس کردن چرا

زلف آه آخر روی جان میشود پدیدار
 چیدر سو نیست با سننوری اگر محبت را
 محبت میکند ظاهر خبار طاق قتل را
 نسیم آشنای روی که من گشتت او بگر
 که ز پرورد بر صد دام تادان یا هم
 نسیم از کامها ز صبا برخاک می افتد
 چنان از دیدن او چشم بر بنم که از روش

درین بر سر آه برق جان شمع پدیدار
 که چندنی که میسازد نیران میشود پدیدار
 زلف کشتی هر کس طوفان میشود پدیدار
 زانم در که امین باغ وستان شود پدیدار
 چه بعیت ازین نرق پریشان میشود پدیدار
 دران گلشن که آن سرخ زلالان میشود پدیدار
 بجای حلقه خط چشم گر آن میشود پدیدار

دو
 دیوان صاحب

چون دامن وصال بگوشش کرد
 این کلمات است نگوشت کسی
 در باری که تو بگوشش کرد
 با جگر که تو بگوشش کرد
 دریا ز خون دست تو بگوشش کرد
 یا قوت یافت در جگر سنگی پیرا

غافل مشغولت با این قبول خلق
 صابک بنیادین که گوید که او را
 به قون گل بخارم بچوشت کسی پیرا
 به قون گل بخارم بچوشت کسی پیرا
 به قون گل بخارم بچوشت کسی پیرا

ازینکه

دیوان صائب
۵۶

دیوان

گدای از درد فلک ان قیامت بدو ترا
 نیست از درد فلک ان قیامت بدو ترا
 گدای از درد فلک ان قیامت بدو ترا
 نیست از درد فلک ان قیامت بدو ترا
 گدای از درد فلک ان قیامت بدو ترا
 نیست از درد فلک ان قیامت بدو ترا

چشم ز تاش سوزنده چون خلیل مرا
 چه حاجت است بر بهر که گوشه چشمش
 نگردد است چنان عشق اوس یک دم
 هنوز در جگر سنگ بود چشم من
 نه بهر کار رسوا او تیغ است سخنان
 پیران شکایت نیل از کرم فزون کنم
 درین بساط من آن میل پرشرو شوم

که عشق اوز بلا بود کفیل مرا
 کشد چه سر سر نخوش از نهر اریل مرا
 که گوه غم بنظر ماگن ثقیل مرا
 که عشق کرد باب تشنگان سبیل مرا
 بکش بدایع جگر گوشه خلیل مرا
 که بست منت آزادی از نجیل مرا
 که بگر کچه و بد چه چو رود نیل مرا

عزیز کرده هست و محبت صاحب
 شود دلیل فلک گرگند دلیل مرا



یک نظر از دست زگرس چشم بیمار ترا
 میکند شبنم گرانی بر عذار نازکمت
 تشنگ می آید چشمش جلوه آب حیات
 سبز سبگ در جزیرت حرف در افتقارشان
 از تماشای تو خورشید است کیشم بر آب
 بسکه می چسبیده ام کام و لب تشنه پیش
 ناچهر در پیر این گمای بیچارش بود
 قابل شمت شمار و نقطه مویوم را

گل یکی از سینه چاکان ست دستا ترا
 ای جوی بوسه زین اردو رگلزار ترا
 هر که درستی تماشا کرد رخسار ترا
 طوطیان آئینه گرسازند رخسار ترا
 چون تواند سیر و یرین دیده دیدار ترا
 نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
 تا برقرگان ست در سر خار دیوار ترا
 هر که بنید در سخن لعل گهر بار ترا

دیوان صائب
 در بیان آنکه در این دیوان
 از این دیوان صائب
 در بیان آنکه در این دیوان
 از این دیوان صائب

تختی ایام کرد از کمال جان اخلاص
 کز آنکه بخار دل از کار آبی
 صاف کن دل از کار آبی
 حکم جاری باشد از پیشان
 کز آنکه بخار دل از کار آبی
 صاف کن دل از کار آبی
 حکم جاری باشد از پیشان

نهال قامت چاک سوارین میر است
 کز استغناء زمین نهان کمان او را

اگر نه ز تبه انجم است از هر در صفا
 مقام بر سر چشم است بیهوده را

دخست لاله را ز دل درد مند ما
 آدور از آن لشکرین به چنین شیدم
 با از شراب لعل بهست که شسته ایم
 موی سفید غفلت ما را زیاده کرد
 از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود
 سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد
 از زهر چشم سنگدلان امن شیم

خواه از آتش سوز سپند ما
 هر چه بید ناله بودند بسند ما
 سیلاب گیر نیست زمین بسند ما
 این تازیانه شد در گ خواب بست ما
 بندی بیاست که چه نم نیست ما
 گرتن بفرهی نهد گو سفت ما
 چون پسته در لباس بود خوش ما

صا سبج آفتاب جهان گیری شود
 سستی که خوشش کند دل شکل پسند ما

خو طه در دریا و در آتش عنانی آبی
 رنگ بند و تیغ چون بیارمانه در نیام
 از شکایت شایست که آبی کشم در زیر تیغ
 چشم و سوزی بد از زهر همان در بیاب
 تیره تختی نال چشم زخم آب و شبنم

رزق خاک مرده میسازد گرافی آبی
 مانعست از شیره گردیدن روانی آبی
 گرد و بنخیز ز بهر جای فشا س آبی
 که سکن ز خضر مینوشند نهانی آبی
 در سیاهی عمر باشد جاودانی آبی

در کمال جان اخلاص
 کز آنکه بخار دل از کار آبی
 صاف کن دل از کار آبی
 حکم جاری باشد از پیشان
 کز آنکه بخار دل از کار آبی
 صاف کن دل از کار آبی
 حکم جاری باشد از پیشان

حکم

صاحب

صاحب

خواب نام از حسن افزون نشد نیک تر
پیش از آن که چون مایل غنچه گردید مست
صبح آفتاب کلبن تازه خرید چو آب
رعداری شهبان گل چیده از بالای
از زیر پستان که خواب بلین کمان اجله
به پروانچه بپرستگ شنان شیب
هره است خواب خندان از پر دانی
مردان کیش حی آرد دل آزاری برون

صاحب از کار جهان بی وفا غافل شدم
دامن زمین ز غفلت خوابگاهی شدم مرا

لنگر گواره بود از کور و کی تکمین ترا
بود در گواره دست از خون باز گین ترا
گر گل تیر مرده افشانند بر بالین ترا
میکنند چون شسته گل تره شمارین ترا
باده پروانچون نکشود ز بر و چین ترا
ساره لوح آنکس که میداردی شکستین ترا
گره شاد است کاشی بر بالین ترا
ظول موری خور گره هست در دوین ترا

خواب نام از حسن افزون نشد نیک تر
پیش از آن که چون مایل غنچه گردید مست
صبح آفتاب کلبن تازه خرید چو آب
رعداری شهبان گل چیده از بالای
از زیر پستان که خواب بلین کمان اجله
به پروانچه بپرستگ شنان شیب
هره است خواب خندان از پر دانی
مردان کیش حی آرد دل آزاری برون

گرچه حسین تو بکشایند لب صاحب مریخ
گورخن همان بشنیدن بس بود تخمین ترا

ز کار شهر روح الامین گره بکشا
بجوشند گل کره چین گره بکشا
بگیر ناخی از موم این گره بکشا
ز کار خرم نامی خوشم چین گره بکشا
ز رشته نفس و اسپین گره بکشا

از آن که سلسله عنبرین گره بکشا
کسان از کجی با از اختیار از تست
گره بستنی موبوم چون جباب مرن
گره کشای کریمان گفت سوال بود
چو شمع بر سر این نیم جان چیه میلیزی

بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است

بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است

بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است
بسیار از آن که کشته است

من بسیار بود با ب از قبول تو بسیار مرا
 کس که در این جهان است که در این جهان
 کیست که در این جهان است که در این جهان
 کیست که در این جهان است که در این جهان
 کیست که در این جهان است که در این جهان

نیست کاری به بد و نیک جهانم صاحب
 روی دل از همه عالم به کت بست مرا

خدا یا در پذیر این نغمه مستانه ما را
 در آن صحرای چون برگ خزانم زود بود
 در آن سوزش که در کوه گشته است کس نمی
 گوید چون سوزش از نشیمن گل از خار بسیار
 اگر چه بجز رحمت بی نیازست از حسابا
 زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد
 مکن نومید از حسن قبول آفسانه ما را
 باب روی جحمت سبز گردان دانه ما را
 ز برفی بی نیازی حفظ کن کاشانه ما را
 بچشم خلق شیرین ساز تلخ آفسانه ما را
 با دو آستین مشکین دل پیمانۀ ما را
 چراغان کن بباغ خود دل خیر آثار ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صاحب
 شفاعت میکند عشقش دل دیوانۀ ما را

میرسد مردم مرا از چرخ آزاره جدا
 از تنای عاریت بخود دکانی چیده ام
 چون گنجگاری بر ساحل عشق و محضوی برم
 ناشدم بی عشق میسرزم بجای خوشیق
 حسن سرکش کافر و خوش هوا داران شود
 میخندد در دیده من بر نفس خازنه جدا
 دام خود خواهد زد من مردم طلبگاری جدا
 چرخ سنگین دل زمین مردم کند باری جدا
 هیچ بیماری نگردد و از پرستاره جدا
 دارد و از هر طوق قمری سر و ز نارس جدا

نمکیده بر پیوند جان تن کن صاحب بچرخ
 این چنین پیوند باگرد دست بسیار جدا

دیوان صاحب
 ۶۲

چون که در این جهان است که در این جهان
 کیست که در این جهان است که در این جهان
 کیست که در این جهان است که در این جهان
 کیست که در این جهان است که در این جهان

دیوان صاحب

۹۳

میکند در پرده ناسوس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چراغ آفرینانوس
بر سر گنج بست صفا شب پای سن تا کرده ام
چون صدق گنجینه گوهر کف افسوس را
بال هر چند شوق من مشک نشان خفته را
شدره خوابیده بیدار و جان آسوده اند
نقد انفس گراحی رفت از غفلت تنه
زود کرد و چه زودی شرم پاهال نگاه
مگ بر آید غفلت تیغ تراز زنگیست
هر چه لب زبان که بر زود مگ در شمع خواب
عالم از افسه و گمان چشم خواب آلوده
جان قوری را بنور عشق صفا سینه دار
شمع می باید بیالین میسرمان خفته را
مسوزای سنگدل از نظر گری کجا هم را
در بپرورد و عشق تمهید نیاید خیر که از سر
از آن جن روی آتش دیده کی میست ام
بدمان قیامت پاک نتوان کرد خون
بهان از شرح پیش می بر آرم از گریانش
بازد باوه کن تمهید احوال خراب هم را
مسوز آتش نی پرده شهر جاب هم را
که آتش طاعتان از آن جنس تیغ و اهرام
همین جای پاک که اینی سنگدل با خود میام
اگر صد بار بر نیابش کند جام جاب هم را

میکند در پرده ناسوس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چراغ آفرینانوس
بر سر گنج بست صفا شب پای سن تا کرده ام
چون صدق گنجینه گوهر کف افسوس را
بال هر چند شوق من مشک نشان خفته را
شدره خوابیده بیدار و جان آسوده اند
نقد انفس گراحی رفت از غفلت تنه
زود کرد و چه زودی شرم پاهال نگاه
مگ بر آید غفلت تیغ تراز زنگیست
هر چه لب زبان که بر زود مگ در شمع خواب
عالم از افسه و گمان چشم خواب آلوده
جان قوری را بنور عشق صفا سینه دار
شمع می باید بیالین میسرمان خفته را
مسوزای سنگدل از نظر گری کجا هم را
در بپرورد و عشق تمهید نیاید خیر که از سر
از آن جن روی آتش دیده کی میست ام
بدمان قیامت پاک نتوان کرد خون
بهان از شرح پیش می بر آرم از گریانش
بازد باوه کن تمهید احوال خراب هم را
مسوز آتش نی پرده شهر جاب هم را
که آتش طاعتان از آن جنس تیغ و اهرام
همین جای پاک که اینی سنگدل با خود میام
اگر صد بار بر نیابش کند جام جاب هم را

از نام پیغام صفا شب پای سن تا کرده ام
از نام پیغام صفا شب پای سن تا کرده ام
از نام پیغام صفا شب پای سن تا کرده ام

میکند در پرده ناسوس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چراغ آفرینانوس
بر سر گنج بست صفا شب پای سن تا کرده ام
چون صدق گنجینه گوهر کف افسوس را

چون از نرفته ناله نشود پیدار زانجا
زود در دواغ
چون از نرفته ناله نشود پیدار زانجا
زود در دواغ
چون از نرفته ناله نشود پیدار زانجا
زود در دواغ

در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول
 در روز نه مغربش بنگار که از
 در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول
 در روز نه مغربش بنگار که از
 در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول
 در روز نه مغربش بنگار که از

این جواب آن جناب که میگوید حکیم
 تا نفس هت کسی بی مهنف من باشی چرا

<p>گره کند غفلت من را به بران را بی بهره مشوق شود عاشق محبوب در کوه که از روی بار یک خطر است آگشت از قرب گس که گرد تپه بی هر نامه که انشا کند از درد جداست</p>	<p>چون خوابت بین گیر کند مهنفسان را روزی ز دل خویش بود بیگمبران را ز بهار بد نبال در خوش گمان را از دست مده دامن شون گمان را مقراض شود بال و پری نامه بران را</p>
--	---

با دیده حیران چه کند خواب پریشان
 صائب چه خم از شور جهان خیران را

<p>آه از تک که درت پاک سازد مینه را ز بگانی با فشار قبر کردن مشکست بی بصیرت چشم ظاهرین می آید جگر دیده آینه را جوهر بود موی زیاد چون ره زیر قبا پو شیده از مردم کنند خرقه پوشی بود و نام آستین افشانند</p>	<p>میشود روشن رخا کستر سواد آینه را پاک کن از غمخه خاطر غبار کینه را روزی حاجت نباشد خانه آینه را پاک که چون صوفیان از علم تن سینه را موافقت خان طریقت خرقه پوشی را چون که ریان قطع حاجت مکن بشیر را</p>
---	---

یست صائب علم تنی مینه صافان ابکار
 میکند مغشوش جوهر صفا آینه را

چون بگریزد در خبر کاروان نیست
 در قباله کز سگس از کاروان نیست
 در قباله کز سگس از کاروان نیست
 در قباله کز سگس از کاروان نیست
 در قباله کز سگس از کاروان نیست

صائب

درد بر سرانغان ساقی خنجر اول بخت
 در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول
 در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول
 در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول
 در کاه مجنون است خانه بار حضرت نزول

بهره ای از این کتب که در این کتابخانه است
 محمدان قیامت نیز از این کتابخانه است
 در این کتابخانه است که در این کتابخانه است
 در این کتابخانه است که در این کتابخانه است

<p>مزن گشت سالی مرا ای هم نشین لب ز تمکین مهر بر لب کن که خاک از فیض چاشنی ز میان تیوان دریافت دل هر چه پیش دل از شک نبردت شد توی دردم شین یکی صدی شود در پرده شوم و حیا خوبی ز شوق بوسه هر ستا و همان اغنچه بسیار</p>	<p>کند در یاد من مهر بر بگیرد از میانه نصیب باد و نونشان شیر بگیرد ازین غبار باده را صاحب نظر بگیرد ازین که ساقی باقی شب چه بگیرد ازین شتر اسب لاله گون رنگد که بگیرد ازین باب ساقی همانا پس بهر بگیرد ازین</p>
---	--

که ساقی میشود صاحب دین محفل نمیدانم
 که چو شش منی شادی پیله بر بگیرد ازین

<p>دیدم شیر سرت کرم شب خیز این شیشه را این شراب برق جلال میگردد شیشه را میکند مطلق عنان خاک ملامت شیشه را نقش شیر بر میکند شیرین دهان شیشه را</p>	<p>نیست از داغ خون پر و اول هم همیشه را از عشق ز دل تراوش میکند بی احتیای پیر از طول امل بیش از جوان چید بهم نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ که گوین</p>
--	---

صاحب از اندیشه موسی میان غافل باش
 کین رو باریک نازک میکند اندیشه را

<p>تا که آتش عنان سازد می پر زور ما ناخن شیر سست مضرب رگ طنبور ما نیست مکن خم بر آید با می پر زور ما</p>	<p>نیاید پای کوبان از رامنصور ما هر سبکستی نیاید نغمه انا کشید کی حصاری میتوان ساخت طوفان تان</p>
--	---

ول چه در این کتابخانه است
 صافی شکر است در این کتابخانه است
 سخت با نیت است در این کتابخانه است
 جلوه تین است از این کتابخانه است
 خاک ساری است در این کتابخانه است
 آب از ظرف سفالین بنجور و قنطور
 در این کتابخانه است که در این کتابخانه است
 در این کتابخانه است که در این کتابخانه است
 در این کتابخانه است که در این کتابخانه است

صاحب
 ۶

که اینوی کند به خوار می شتابی را
 که اینوی کند به خوار می شتابی را
 که اینوی کند به خوار می شتابی را
 که اینوی کند به خوار می شتابی را

کار از دست جان من در این کوی
 بیگانه از این کوی و عالم را
 بر این کوی بیگانه از این کوی
 بر این کوی بیگانه از این کوی
 بر این کوی بیگانه از این کوی
 بر این کوی بیگانه از این کوی

<p>مقرر قدرت کند سلطنت عالم را میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع خورد شمار کند را که گناه نیست حرکت پیش حشی که شد از پرده شناسان چجاب نیست ممکن نکند صحبت نیکان تنگ میتواند نفس کرد جهان را در روشن دانش آن است مسلم که تبرستی شرم حق محالست بر گزیر سازد خود را</p>	<p>بوس ملک نباشد پسر اودوم را در چون شمنه شود امن کند عالم را گندمی کرد ز فردوس بدون آدم را شادی نیست به از چه خود مریم را کل بخور شیر ساینده سر شنبه را هر که چون صبح بر آرد بت ایل دم را گرد خجالت خم بین پاک کند مردم را در کعبه بود قرار ی نبود خاتم را</p>
---	--

کارا کسیر کند بهت ذاتی صاحب
 خاک در دست زد و کسیر شود خاتم را

<p>زار باب تجرد نیست بر دل عالم را بهشت جاودان بهی اول خود قناعت کن کلوکاری بزرگان اسپه کار از افرمانه نامی مبین سفر از ای بیج جودی در چشم کم بوده روز سالی موم این جان افشانی ز حرف شرت می آید بر راه راست بد که هر باید ک نصرتی از سطره در گردان خود دست</p>	<p>سبکو حی فزون از حمل عیشت هم را که مرض اندر دام بلا انداخت عالم را ز فیض جام ذکر خیر مردوران بود هم را که با او دیده خود سید به خورشید نیم را ز تعلقت گذران بی گریه ایام محرم را نوای قنقار از تنج بیرون همه در جم را که باشد لغل در آتش بهت دیو خاتم را</p>
--	--

این زبان که در دست بود برین
 منت دست از این کوی بیگانه
 سبل با شکر از این کوی بیگانه
 هر که چون صبح بر آرد بت ایل دم را
 کل بخور شیر ساینده سر شنبه را
 هر که چون صبح بر آرد بت ایل دم را
 گرد خجالت خم بین پاک کند مردم را
 در کعبه بود قرار ی نبود خاتم را

و چون ان صاحب
 49
 در که از روز خواجهی بر گنبد با خند و دل
 در که از روز خواجهی بر گنبد با خند و دل
 در که از روز خواجهی بر گنبد با خند و دل
 در که از روز خواجهی بر گنبد با خند و دل

در کعبه

در کعبه بود قرار ی نبود خاتم را
 در کعبه بود قرار ی نبود خاتم را
 در کعبه بود قرار ی نبود خاتم را
 در کعبه بود قرار ی نبود خاتم را

ای که چون سنگ فلاخ در آرزوی سبکی
 حاصل من منحصر و تیرک حاصل گشته است
 از مرمت نیست گردنگردان من مرا
 دامن افشان نیست بهجت دانه فشان من

ای که چون سنگ فلاخ در آرزوی سبکی
 حاصل من منحصر و تیرک حاصل گشته است
 از مرمت نیست گردنگردان من مرا
 دامن افشان نیست بهجت دانه فشان من

وله

بهره جز دواغ ازین لاله ستان نیست مرا چشم پر خرمین آن مور میان نیست مرا غیخیزازه خشکی چو کمان نیست مرا سنگ طفل کم از رطل گران نیست مرا برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا آبر و هست اگر آب روان نیست مرا سخن سخت که از سنگ فشان نیست مرا	رنگی از لاله خندان جهان نیست مرا به تی چشمی خود ساخته ام چون غزال آه که گرفت چو تیر سبک رفتار ان در خرابات جنون نشو و نما یافته ام سرگردان دل بست من اجماعیت نان اگر نیست مرا چشم دلی سیریت وارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
--	--

از نیسیان و نیسیست توقع صائب

خانه از روی گویا رب میشود درخشن مرا تیره میگردد و نظر از بوی پیرا من مرا میشود از روزن مسدود و دل نشون مرا آب بارکی اگر میبود چون سوزن مرا هر کف خاکمی بود چون وادی این مرا	میسر و امشب شاد می دیده روزن مرا خوشتر است از جامه پوشیده عریان فتح باب من بود در بستن چشم دربان کی زمان بیچ می شد رشته جانم گره تا چشم نور وحدت سر می پیش آشنه
---	---

ای که چون سنگ فلاخ در آرزوی سبکی
 حاصل من منحصر و تیرک حاصل گشته است
 از مرمت نیست گردنگردان من مرا
 دامن افشان نیست بهجت دانه فشان من

ای که چون سنگ فلاخ در آرزوی سبکی
 حاصل من منحصر و تیرک حاصل گشته است
 از مرمت نیست گردنگردان من مرا
 دامن افشان نیست بهجت دانه فشان من
 ای که چون سنگ فلاخ در آرزوی سبکی
 حاصل من منحصر و تیرک حاصل گشته است
 از مرمت نیست گردنگردان من مرا
 دامن افشان نیست بهجت دانه فشان من
 ای که چون سنگ فلاخ در آرزوی سبکی
 حاصل من منحصر و تیرک حاصل گشته است
 از مرمت نیست گردنگردان من مرا
 دامن افشان نیست بهجت دانه فشان من

دانه از دست حق آردن و در هر سینه است
 فغانه بنی از گوش گران کن خود را
 گر از زنده لبان هر سینه است

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز
 هزار طوطی شترین بان شود پید

توان برید چه مقراض صاحب از عالم
 درین زمانه اگر هم زبان شود پید

نغمه در جوش آورد خون من بوانه را
 عاشق و اندیشه بوس تمنای کنار
 میرساند بوی نجی در راه جوران خویش
 روی در عشق حقیقی از جواز آورده ام
 در سواد شهر جنون سیر صحرا میکند
 ولعبت چشمی بحال نیر زلفش دوست
 هر چه شمع کشته گیر زندگانی راز سر

گر نیاید بر سر انصاف صاحب محتسب
 میکشاید زوری آخر در میخانه را

چشم بکش بسک از خواب گران کن خور را
 گوهر آبله در راه طلب ریخته است
 میکند کار لب بنان لب افسوس اینجا
 بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
 زرد روی گل روز شب بشمار نیست

بر بوی پای منته تحت روان کن خور را
 قدم پیش نماز دیده و روان کن خور را
 لب مگر فایز از اندیشه نام کن خور را
 با ده کهنه بدست آر جوان کن خور را
 می گل نگ کیش لاله شان کن خور را

دانه از دست حق آردن و در هر سینه است
 فغانه بنی از گوش گران کن خود را
 گر از زنده لبان هر سینه است

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز
 هزار طوطی شترین بان شود پید
 توان برید چه مقراض صاحب از عالم
 درین زمانه اگر هم زبان شود پید

نغمه در جوش آورد خون من بوانه را
 عاشق و اندیشه بوس تمنای کنار
 میرساند بوی نجی در راه جوران خویش
 روی در عشق حقیقی از جواز آورده ام
 در سواد شهر جنون سیر صحرا میکند
 ولعبت چشمی بحال نیر زلفش دوست
 هر چه شمع کشته گیر زندگانی راز سر

گر نیاید بر سر انصاف صاحب محتسب
 میکشاید زوری آخر در میخانه را

چشم بکش بسک از خواب گران کن خور را
 گوهر آبله در راه طلب ریخته است
 میکند کار لب بنان لب افسوس اینجا
 بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
 زرد روی گل روز شب بشمار نیست

بر بوی پای منته تحت روان کن خور را
 قدم پیش نماز دیده و روان کن خور را
 لب مگر فایز از اندیشه نام کن خور را
 با ده کهنه بدست آر جوان کن خور را
 می گل نگ کیش لاله شان کن خور را

دانه از دست حق آردن و در هر سینه است
 فغانه بنی از گوش گران کن خود را
 گر از زنده لبان هر سینه است

از آن صفت خوشی عرضی که با آن
بخوان بر خوشتر کردن چو پیمان
سین خورده نیست پروای تو کان
از خون خیزن فرادینش کنده مان
بپس از عشق صفا بر رویش نشو دل
فردی میسر و نه رخساره آسمان را
راه برود و در آن کس که می آفرود
کند برود و در آن کس که بیشتر دارد
کتاب با مردم متعارف است
کمان اول کند آوازه چو روی سوسن
بهر یاد سپند با زمین مفضل
که از آن در گریبانست از غوی تو
که در دوشش کی راه صفایش را
که در دوشش کی راه صفایش را
که در دوشش کی راه صفایش را

در شکمش از رخ خمار است دل ما
سگرشته تر از باد بهار است دل ما
چون نقطه عمر که بقرار است دل ما
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
به مطلق حال لب یار است دل ما
ما تم زده چون شمع مزار است دل ما
از زخم زبان بوسه خار است دل ما

هر چند که چسبیده می چون رگ مملو
تا قطره خود را بکنند گوهر شهوار
هر چند ز پر کار فتد گردش گردون
زان جاوه مستانه کزان سرد روان دید
از چشمه حیوان بگر سوخته دارد
تا دست باین سیکر خاکی نقشانند
هر چند برین باغ چو گل پاک دمانیم

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهار اند
صائب نوای تو فگار است دل ما

مسته ز یاد بلبل برده است شیان را
یک نمرست در یاسیل بکشان را
مرغان بجا که از نذر باغ آشیان را
طفلان خناده خوهند دیوار گشتان را
گشته دست باید در یای بیکران را
گردی که جسمین بود از راه کاروان را
پیش از نشانه خیز و از دل فغان کجان را
باد مراد داند دم سردی خندان را

ازینجودی نمانده است پروای هم و جاز را
از خویش رنگان احاجت بر او نیست
هر کس کوی و رفت دل آگشته برین
از حسنه های محبوب اغنید خیر و چمان
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
از آبروی یوسف خاک مراد گردید
از تیره مظلوم ظالم ایوان سیاه
نخلی که از نمرتست بزرگان کنارش

از آن صفت خوشی عرضی که با آن
بخوان بر خوشتر کردن چو پیمان
سین خورده نیست پروای تو کان
از خون خیزن فرادینش کنده مان
بپس از عشق صفا بر رویش نشو دل
فردی میسر و نه رخساره آسمان را
راه برود و در آن کس که می آفرود
کند برود و در آن کس که بیشتر دارد
کتاب با مردم متعارف است
کمان اول کند آوازه چو روی سوسن
بهر یاد سپند با زمین مفضل
که از آن در گریبانست از غوی تو
که در دوشش کی راه صفایش را
که در دوشش کی راه صفایش را
که در دوشش کی راه صفایش را

دیوان صائب

دو بیت مایه و سیاحت را
 ایجا خصوص علی و خور و شکست را
 دنیا بابل خوشی محرم نیست
 دست از امان نشوی که اطفال عاقبت را
 از چاره اندیشه این شاخ نیست را
 از چسبیدن خورشید است ندای است را
 از بندگیت خورشید است ندای است را
 از بندگیت خورشید است ندای است را

چنان که ز تیغ خود گوه گران بر خود میلرزد	نسا ز مضطرب جو ز فلک این شمل را
ندار جسمی نپیمان هیچ رازی صائبان که دار فلبل از پر بر سر مجسمه گلن را	
بهر که بر چه ضرورت داده اند آن را مد چشم تفاوت ز پله میسران مکن پرده ناموس عشق را پنهان بدوز چاک دلم را برشته سر زلف کشیده دار عنان ادب ابدی عشق با قیاط نفس کش بافتقان چوری ز دل توقع آسودگی ز خایهاست	بس است آب گهر تشنای دندان را یک نیست سنگ گهر دید های حیران را که با زبان نشو و پوده در طوفان را که نیست حاجت محراب کافرستان را که ریگ خورده جانهاست این پایان را که مازلف بود خاطر پریشان را قرار نیست بیگمای سیخ پیکان را
شکسته ز سر خاطر ترا صائب که شرح کرد گفتار روی ایوان را	
طلایی شد چین ساقی گردان جام زریں را نماز دای غفلت طاقت میدان ابل دل دلم هر خط از داغی بلاغ دیگر آویزد نوای شوختر خنده کبک است در گوش شتر بجای آن گو به از زمین همنان صاب	بکش بر روی اوراق خزان و انگارین را تو اند قطره از جای برون آب سنگین را چو بیماری که گرد اند ز بار در دالین را چه پرواز از رخسان عاشقان آن کجین را بلک نه خاطر بر این شعار کجین را

داوری بهیستی است سخن می پرست را
 عشق سازد ز عیوس کجک دل آدم را
 زود چون سخن شود اسن کفر عالم را
 که جان با او کرد در گره تن گذار
 چون گل دانه سخن در گره تن گذار
 در صواب بر در جان خون جان بهیستی
 منخی از دل نبرد بر لب محرم زرقم را
 عالم از بجای بنظر
 هم آهوی هم آهوی
 چون بدوش هم آهوی
 عشق آن است که بر دم بوزن عالم را
 نیست آواز طاقت ازاده بود عالم را
 نیست آواز طاقت ازاده بود عالم را
 نیست آواز طاقت ازاده بود عالم را

دو بیت مایه و سیاحت

دو بیت مایه و سیاحت را
 ایجا خصوص علی و خور و شکست را
 دنیا بابل خوشی محرم نیست
 دست از امان نشوی که اطفال عاقبت را
 از چاره اندیشه این شاخ نیست را
 از چسبیدن خورشید است ندای است را
 از بندگیت خورشید است ندای است را
 از بندگیت خورشید است ندای است را

ایام خورشید بر گرد جهان گشتید
 که بر فرنگ صاحب دولت بندم خود را
 لسی تا چندین سال چون خود را
 زینم تیران خودان خود را
 بیامون اگر دامن گردون بینم خود را
 نگر که بر سرم خورشید تابان افروز خود را
 بیامه هم تابان بر سر بالین من صاف خود را
 چون بزمین نکردهم چو شمشیر زین خود را
 اگر دل ز نسوز عشق دانی میشود پیرا
 هم جنب کرده ای چراغی میشود پیرا
 چهل سال از مصق طلب مرا میشود پیرا
 برای سینه این زواغی میشود پیرا
 اگر از علت راه طلب سالک میشود پیرا
 چنان ز گرم تقاری بر آتی میشود پیرا
 همان از پیدای پندار می شود پیرا
 غیبی ز یاد ما می شود پیرا
 برای بیل ما می شود پیرا

دل سیه از آن پر کلاه است مرا سایه بال به باخت سیاه است مرا در ره شوق کجا فرصت آه است مرا با چنین سوز چه حاجت بگو است مرا ورنه با عشق چه پروای گناه است مرا غیر افسوس چه در دست نگاه است مرا	بچو کبکی که نند سایه شاهین بشیر با کلاه نماز هر دو جهان آزاد م چون قلم کام خستین نفسم سوخته میچو خون چو کباب ز نفس دعوی جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست از تماشای تو ای بایه امید جهان
--	---

منزل عشق چو خورشید بود پابر کاب ورنه صائب صغیرم از دوری راه است مرا
--

که آتش است گلستان رنگ خسته را که در بغل نهد هر سرو جامی خسته را شناختیم کنون قدر رنگ باخته را بناک کرد نهان مهر تیغ آخته را دوام نیست ازین پیش ساخته را	زرد نیست محابا بدرد ساخته را چنان بجهت تو آتین سر کشی شرد عام چو گل بیره رنگین بخار غوطه زدیم ز شرم خنجر ترگان بر کشیده او بیک دو هفته نه چاره هلالی شد
---	---

شکسته عالی باشد حصار ما صائب که از خندان نبود بیم رنگ باخته را

بهر آئینه تاریک مناجا جو من خود را که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را	فرز بر سنگ پیش سخت رویان گو پر خود را تو ای پروانه عاشق تلاش قربانت کن
--	---

این کلام خود در بدو باقی است
 وقت از روی اقبال ساکنان است
 نیست قولش بچشم خود در باقی است
 دل ز باز بچشم خود در باقی است
 چو بی غفلت در باقی است
 روزگار نیست در باقی است
 چو بخت از غیب در باقی است
 غایب از غیب در باقی است
 غایب از غیب در باقی است

دیوان صائب
 در این دیوانه گشته دل نیست صاحب
 که از رنگ فلک آن سوی بوداری
 از بسا طافک آن شب بخت شد
 شش جهت بیستی بخت از بیم
 با حیجان کمن سال جهان از بیم
 با شش سوزده عالمند با بازی
 فضل شش از دست دل ساده دلان
 خورشید در بدو باقی است
 وقت از روی اقبال ساکنان است
 نیست قولش بچشم خود در باقی است
 دل ز باز بچشم خود در باقی است
 چو بی غفلت در باقی است
 روزگار نیست در باقی است
 چو بخت از غیب در باقی است
 غایب از غیب در باقی است
 غایب از غیب در باقی است

بعضی صفتند که در چشم خود از خون من
چیزی نیست اینک که در آن آب آن جوان
غزالان این خون مهران دیده اند
کسی که در آن چشم خود از آن جوان

من تمام چشم خود از آن جوان
کسی که در آن چشم خود از آن جوان
کسی که در آن چشم خود از آن جوان
کسی که در آن چشم خود از آن جوان

کسی که در آن چشم خود از آن جوان
کسی که در آن چشم خود از آن جوان
کسی که در آن چشم خود از آن جوان
کسی که در آن چشم خود از آن جوان

نورق با که چشمت بزرگ دریا چون باب از بی پودش عدل چو پند نیده ایم دیدان پاختر است از بال طراوس دریه حیران ناپای دود دیگر شود	چینان از چشمه زهره جگر خطره ایم ما در نه سر از برای درد سوزد ایم عیب خود در آن پیش ازین در ایم نسخه از خسار او چندان که برادر ایم ما
نیست آسان ترکی می صفا است چون از آن لبهای سگون چشم تر و ایم ما	
چه غم ز آه من آن خطره بر دور را زدل سیاهی آب حیات نمی آید ز چهره سخن حق تقاب بردار د توان مبرموشی دمان پر کوب است لب سوال در نظر را کلید بود مجردان تو از قید جسم آزاد اند	که برگ نیز نباشد بهار عنبر را که تشنه سر سیه با بان و پس کند را ز دار هر که چو منصور کرده است بر را اگر بوم تو همان بست چشم جمر را بر روی دل کشا ز نیهای این در را چه احتیاج بخشنی بود شناور را
بگیر از لب خود خون صرف صائب کنونکه قدر زخرف نیست آب گوهر را	
دل بانو خطی دارد دل من در میان بود خبار استخوانم سره چشم غزالان شد که چیزی دیوانه من سبب بی سلامت را	که دارد در گره هر جوی چشمش جهان سودا نمی چی پیر از سنگ ملاست چنان سودا بر غبت می کنند با زخم شمشیر زبان سودا

بسیار از آن چشمه زهره جگر خطره ایم ما
در نه سر از برای درد سوزد ایم
عیب خود در آن پیش ازین در ایم
نسخه از خسار او چندان که برادر ایم ما
نیست آسان ترکی می صفا است
چون از آن لبهای سگون چشم تر و ایم ما
که برگ نیز نباشد بهار عنبر را
که تشنه سر سیه با بان و پس کند را
ز دار هر که چو منصور کرده است بر را
اگر بوم تو همان بست چشم جمر را
بر روی دل کشا ز نیهای این در را
چه احتیاج بخشنی بود شناور را
بگیر از لب خود خون صرف صائب
کنونکه قدر زخرف نیست آب گوهر را
که دارد در گره هر جوی چشمش جهان سودا
نمی چی پیر از سنگ ملاست چنان سودا
بر غبت می کنند با زخم شمشیر زبان سودا

دیوان صائب

در اقیانوس عالم بر این که در آن چشمه زهره جگر خطره ایم ما
در نه سر از برای درد سوزد ایم
عیب خود در آن پیش ازین در ایم
نسخه از خسار او چندان که برادر ایم ما
نیست آسان ترکی می صفا است
چون از آن لبهای سگون چشم تر و ایم ما
که برگ نیز نباشد بهار عنبر را
که تشنه سر سیه با بان و پس کند را
ز دار هر که چو منصور کرده است بر را
اگر بوم تو همان بست چشم جمر را
بر روی دل کشا ز نیهای این در را
چه احتیاج بخشنی بود شناور را
بگیر از لب خود خون صرف صائب
کنونکه قدر زخرف نیست آب گوهر را
که دارد در گره هر جوی چشمش جهان سودا
نمی چی پیر از سنگ ملاست چنان سودا
بر غبت می کنند با زخم شمشیر زبان سودا

از آن دیده باقیان نام صاحب
 که دشمن است جهان از نفس شماری ما
 از بلا شوی هم پیاله در صحرای
 شود و دانش خوار لاله در صحرای
 بنور از آینه دود و جغون است
 سیاه روزن چشم غزاله در صحرای
 پیشودل پر خون کشته از سمیت
 که شکر به یکاره لاله در صحرای
 بجای اول کچنگ ناله در صحرای
 از شور و دلج بین ناله در صحرای
 فغان که طغیان در صحرای
 احاطه که در صحرای

روئی منتهای عشق دارد جذب صاحب
 که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

کریم بخار خار بدل آشیانه در
 پیر کجست آیه رحمت نشانه را
 برخونم چگونه گوار از زمانه در
 بیندیک نظر گره دام و دانه را
 نتوان زدن پتیر موالی نشانه را

دادم ز شو عشق بسیلاب خانه را
 جغون شوم هر که من کج کند نگاه
 این زهر سازگار بجاوت نیشو
 مرغیکه پیر گریست درین بوستان صحرای
 آه بوا پیرست بمقصد غیر سه

وله

نماست چشم قبح رخیت بوشیاری ما
 زبهار موج طوفان بیقراری ما
 یکی هزار شد از خط امیدواری ما
 که ماه بر فلک از باله شد حساری ما
 چو تیغ کوه زاپیرست آباری ما
 که از گناه مگردست شرمساری ما
 که کوه بست که پیش بردباری ما
 دو دیده است بهر کویه فی سواری ما
 دبان شکر گذار سیت زخم کاری ما

شکست رنگ بر لبی ز کج گیساری ما
 شده است حلقه گرداب چشم قربانی
 چنان که آیت رحمت مید خلق افزود
 رسید خیرگی چشم ما بمراسم
 کلاه گوشه هست لبست کرده است
 چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست
 بروی تیغ فشر ویم پای خود چندان
 ز تاز و پود جهان آگیم با طفله
 زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است

بسیار از چشم غزاله در صحرای
 پیشودل پر خون کشته از سمیت
 که شکر به یکاره لاله در صحرای
 بجای اول کچنگ ناله در صحرای
 از شور و دلج بین ناله در صحرای
 فغان که طغیان در صحرای
 احاطه که در صحرای

دیوان صاحب

دیوان صاحب
 که شکر به یکاره لاله در صحرای
 بجای اول کچنگ ناله در صحرای
 از شور و دلج بین ناله در صحرای
 فغان که طغیان در صحرای
 احاطه که در صحرای

دیوان صاحب
 که شکر به یکاره لاله در صحرای
 بجای اول کچنگ ناله در صحرای
 از شور و دلج بین ناله در صحرای
 فغان که طغیان در صحرای
 احاطه که در صحرای

دوین منزل جاب است و ما ...
 اگر در سخن میدشت صاحب بند ما
 زگو هر چون صدق میکرد آب و دانه مارا

<p>پرده و اجرت دعوی کن بیا موش راه موه برخوان سلیمان خان خود را می خورد نیست بر لای دست خاکساری هیچ باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب جز شیبانی سخن چینی ندارد حاصلی مستی و خمخوری عالم بهم آمیخته است این زمان در زیر بار کوه نیست میروم گرد آن چاه نخلان در زمان خطگر و</p>	<p>از دبستان برسیا و طفل بازی گوش را خرمین گل بایه حیرت بود آغوش را نخست خم می شود اول با ده سر جوش را ساقی از می هیربون میفراید پوش را حلقه بیرون در کن در مجلس گوش را دور باش نقش در دنبال باشد نوش را منکه می دزدیم از دست نواز خوش را بیشتر باشد خطر دره چو س پوش را</p>
---	---

بر سر میخز صاحب کسوت پشمین بند
 از سرخوان تهنی بردار این سر پوش را

<p>یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد بود و ایم چون بان خلامه حرف مایه چون دو برگ سبز که گدانه سر بیرون اختر ماسعد بود دور و ز کار ماسعد</p>	<p>هم نمال و هم صغیر و هم نواب بودیم ما چون دروغی که چه در ظاهر بودیم ما گر چه پیش چشم صورت بدین ما بودیم ما یکدل و یکروی و نشو و نما بودیم ما از سعادت زیر بال یک هم بودیم ما</p>
--	--

اشخان بر دستان زنی این مقصود را در
 که انداخته بود بر سرش از زمین
 وصال دلی او چون جاب از پیش
 هر کس که در او کف غمان نختا
 حاصل سخن است بهت زنی کواردن
 ۷۹
 در دست گوهر اشخان یک گوی
 ز غم می آید دل در آواز کوه
 زلف خان و دیو علس خود در آب
 بنیادش زلف عادت عاشقانه
 بناموشی توان شد که بر سر
 صدف تابست از کف سحر دریا
 گدایا میشود مشرب بود ناسازگار
 بودای گل بخوار نیست بر دلی
 زفان اشخان می آید در من دریا
 که در بزم نوزین در جان دامن دریا
 که در بزم نوزین در جان دامن دریا
 که در بزم نوزین در جان دامن دریا

از نظر یک نقطه در بی کسوت بودیم ما
 که از نوحی که با هم آشنا بودیم ما
 که از نوحی که با هم آشنا بودیم ما
 که از نوحی که با هم آشنا بودیم ما
 که از نوحی که با هم آشنا بودیم ما
 که از نوحی که با هم آشنا بودیم ما

نفسه پیلای تو بیار کی سازد سینه را
 ز کجا باک بسیل فسانه خرابست فلک را
 ز نقصان بصیرت طاسان نیست چو کجا
 ز کجا بگرود که در راه آید بهر کجا
 ز کجا بگرود که در راه آید بهر کجا
 ز کجا بگرود که در راه آید بهر کجا

چون کج لب کجاست که ز بوسه زب نیست
 صاحب من از کجا کنم آخار بوسه را

از غبار خط فزون شد روشانی دیده و دیده معصوب میخوانم بر پیرین خود حساب بار پیشش روز حساب دود مینمودم حشمت از کثرت بدم که خار چند ماهم زان رخ مستور قانع با نیل ببقیرایهای دل زنگ که درت را فزون نیست جز انسان کشی ایسته درگاه از صفا	طوطیا می گویم باشد خاک طوفان دیده نیست بر نادیده لائق جاسه پوشیده نیست پروای زمینان مردم سنجیده را از گریبان سر بر آورده امن بر چیده را در گریبان تابکی بریزم گل با چیده را پای کوبی آب شد این سینه خواهد دیده شاه می بخشد بخاصان جابره پوشیده را
--	---

سخت تر کرد که هر گاه صاحب تر شود
 با ده بهماست بچشاید دل غم دیده را

عرق بچهره شست آن پر می شس را مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان بخاکساری ماصرت نیست خندیدن ز دل میار سنجیده حرف را بزبان ز مال حرص محالست چشمش بر شود که بسنگ زدن صاحب از کجا بر سرش را	که دیده است باین آبداری آتش را مزن بصید زبون تیر زری تگرش را بکن بجام سفالین شراب بخش را عیان کشیده نگه دار سپهرش را که سوختن نبود رشتهای آتش را تخوان بر دم بپیرد شعر سرکش را
---	---

دوران صائب

از جویان انظار است آینه آینه
 از جویان انظار است آینه آینه
 از جویان انظار است آینه آینه
 از جویان انظار است آینه آینه
 از جویان انظار است آینه آینه
 از جویان انظار است آینه آینه

از تو هم دوری که ای بیخون کجا
 از تو هم دوری که ای بیخون کجا
 از تو هم دوری که ای بیخون کجا
 از تو هم دوری که ای بیخون کجا
 از تو هم دوری که ای بیخون کجا
 از تو هم دوری که ای بیخون کجا

دویان صواب

کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
دیوان صواب... کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
دیوان صواب... کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...

چون برافروز و زو زو صبا آن عقیق آید بار گفتم از خط شوق آن لبهای سیگون کم شود افکنم بهیتم نامی در شمار من مملوط تلع از امید شیرینی گو آرای می کند از سیه ستی کند کم خوشی را هر حس پدید منگنه بودم بالبعاش ز خط گشتاح تر رحم کن بر لعلکمان زخم مانگرفته است آنکه در آئینه دارد بوسه را ز خود درینج	فعل در آتش گذار یکسار بوسه را خط یکی صد ساخت در دال خاچار بوسه را گر دو صد نوبت سرگرم شمار بوسه را نیمت از دشت نام خم میرد دار بوسه را ذیان لب فرغ خط شراب شبت دار بوسه را چون کم بر خود گو آرا انتظار بوسه را پرده ز نوروی خط زار بوسه را کی بعا شوق و آنگذار اختیار بوسه را
---	--

گشت صامت در نماز مملوح آب زندگی
تا چشیدم من شراب شکر گو آرا بوسه را

باعث آواز شد ترک ل آزاری مرا روز روشن میکند کار نک در دیده ام گر بخویم بر سر خواری نگردد چو تیغ نیستم مقبول تا مودود خاطر باشدم	تخته هم مشق مدادت کرد همواری مرا شب ز سر خواب باشت خط بیزاری مرا روی خندان میکند چون گل پیزاری مرا چون تیمن نیست هم از خط بیزاری مرا
--	---

صامت از بند و صیحت غفلت من نیست
نیست ذیان خواب گران ماید بیداری مرا

کند لیلی چنین که جلوه مستانه در صرا
شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صرا

خلف نام... از این وقت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
دیوان صواب... کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...

کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
دیوان صواب... کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...
دیوان صواب... کمال و عزت... که در این وقت... فی این وقت... که در این وقت...

نظیف از عطر چتران است
 ز جلال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم

از سیل حوادث مگر باز نشیبه که فردا تار و ز قیامت که سنگ کوبه کشایم از صبر عزیزان چه خبر با که بچسبند	آباد بود هر که خرابست در اینجا دست من و دامان نقابست در اینجا بی اصلی ما زشتابست در اینجا
--	---

از ترک حیای کام گرفتند حریمان
 خون در دل صابن نجی است در اینجا

که امین برق جولان گوشه ابر بود اینجا مکن سر از خط فرمان که گردون بن ختر بدلتنگی شد رخ خرسند ازین گلزار دیدم درین دریای گوهر خیز نمیدی نیباشد شکست از سازه اوجی شهر پر از روم گرا و حجر گدازی بند آیین سر ایا پیش نیا شد است ای صیاد از هم تا سر ایا پیش از آن پیوسته چون پر کار میگردد بگردول درین عالم بسکبندی باید گوی از میدان	که آتش تیر پارند و لهما چو عود اینجا نذار در فرصت خاریدین سر از سجود اینجا چه خونها خورد گل تا عقد زه از لثخاینجا غنی شد چون صدف بر کس با رخ کشته اینجا بس از دوستان که برین می زل نمود اینجا محالست تا اینکه بگردین بوی عود اینجا کند می میتوانی ساختن برین تار و پود اینجا که وقتی جلوه گاه آن پر بیخسار بود اینجا که خود را از میان مردم عالم بود اینجا
---	--

سرت تا هست خم سجده در خاک کن صائب
 که دارد سرفرازها دران عالم سجود اینجا

ز جلوه توحیه ایست خاکساران را
 که خون مرده شمارند آب حیوان را

نظیف از عطر چتران است
 ز جلال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم

آباد بود هر که خرابست در اینجا
 دست من و دامان نقابست در اینجا
 بی اصلی ما زشتابست در اینجا

از ترک حیای کام گرفتند حریمان
 خون در دل صابن نجی است در اینجا

که آتش تیر پارند و لهما چو عود اینجا
 نذار در فرصت خاریدین سر از سجود اینجا
 چه خونها خورد گل تا عقد زه از لثخاینجا
 غنی شد چون صدف بر کس با رخ کشته اینجا
 بس از دوستان که برین می زل نمود اینجا
 محالست تا اینکه بگردین بوی عود اینجا
 کند می میتوانی ساختن برین تار و پود اینجا
 که وقتی جلوه گاه آن پر بیخسار بود اینجا
 که خود را از میان مردم عالم بود اینجا

سرت تا هست خم سجده در خاک کن صائب
 که دارد سرفرازها دران عالم سجود اینجا

ز جلوه توحیه ایست خاکساران را
 که خون مرده شمارند آب حیوان را

نظیف از عطر چتران است
 ز جلال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم

دیوان صائب

نظیف از عطر چتران است
 ز جلال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم
 ز حال او دران غافلیم

این کتب منال ازتن در دسترس مردم است
 و بعضی از آن در کتابخانه های دولتی
 و بعضی در کتابخانه های شخصی
 و بعضی در کتابخانه های عمومی
 و بعضی در کتابخانه های خصوصی
 و بعضی در کتابخانه های خانگی
 و بعضی در کتابخانه های مدرسه ای
 و بعضی در کتابخانه های دانشگاهی
 و بعضی در کتابخانه های سازمانی
 و بعضی در کتابخانه های تجاری
 و بعضی در کتابخانه های فرهنگی
 و بعضی در کتابخانه های علمی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی تخصصی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی تخصصی تخصصی

چشم ما زگریشادی نشان مجوس
 یا که چینی که بر سر شاخ بهانه ای
 روشن شود فقیه مغزها اگر
 بی گوچمید بر نفس ما چه بگذرد
 کروش لبسه فاخته بر چو بر بند
 این چشمه متاع ندارد و کان ما
 بر هم زندیم گلی آشیان ما
 نماند کند تک چینی از استخوان ما
 غافل مشوز ناله آتش زبان ما
 خاکستر است جامه سرد روان ما

وله

عالم نصرت ما آه سحر گاه
 با که بی برگ و نوای خط باکی داریم
 چرخ جز آنکه زلف نقش حق اوت بر آب
 چه توقع زرقیباں در گاید داشت
 هر سر خار درین دشت چراغی گردید
 همچنان خار بدل از کجای داریم
 رفت عمر و قبح از خود نهاده ایم بران
 هر خانه و نسی ما چتر شهنشاهی
 چه کند باد خزان بی رخ کا بهی
 میشود جوهر آینه آگای
 سایه جالی که کند پای زهر ای
 پای بر جاست بهان غلظت گرای
 فلس گرداغ شود بر بدن ماهی
 و او از غلظت ما آه ز کوتاهی

میست در دامن این شورشیکاری صائب
 که علم چه کند آه سحر گاه ای ما

میست پروای علائق جان از تن قهر را
 سینهار از خاموشی نجیبه گوهر کند
 هر سر خار سیست همیزی شکار خسته را
 یاد دارم از صف این معنی سر بسته را

این کتب منال ازتن در دسترس مردم است
 و بعضی از آن در کتابخانه های دولتی
 و بعضی در کتابخانه های شخصی
 و بعضی در کتابخانه های عمومی
 و بعضی در کتابخانه های خصوصی
 و بعضی در کتابخانه های خانگی
 و بعضی در کتابخانه های مدرسه ای
 و بعضی در کتابخانه های دانشگاهی
 و بعضی در کتابخانه های سازمانی
 و بعضی در کتابخانه های تجاری
 و بعضی در کتابخانه های فرهنگی
 و بعضی در کتابخانه های علمی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی تخصصی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی تخصصی تخصصی

این کتب منال ازتن در دسترس مردم است
 و بعضی از آن در کتابخانه های دولتی
 و بعضی در کتابخانه های شخصی
 و بعضی در کتابخانه های عمومی
 و بعضی در کتابخانه های خصوصی
 و بعضی در کتابخانه های خانگی
 و بعضی در کتابخانه های مدرسه ای
 و بعضی در کتابخانه های دانشگاهی
 و بعضی در کتابخانه های سازمانی
 و بعضی در کتابخانه های تجاری
 و بعضی در کتابخانه های فرهنگی
 و بعضی در کتابخانه های علمی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی تخصصی
 و بعضی در کتابخانه های تخصصی تخصصی تخصصی

عشق خوش در نوهار عافیت دارد ۱۲
 عکاساری در حصار عافیت دارد ۱۲
 تپچه بید تن من هم زد که دور دور نگار ۱۲
 در کشاکش از خمار عافیت دارد ۱۲
 آسمان گراز خرابی در دیار عالم کند ۱۲
 پی که از خمار آسمان ۱۲
 پیچور در دوش دارم از خمار آسمان ۱۲
 پیچور در دوش دارم از خمار آسمان ۱۲
 پیچور در دوش دارم از خمار آسمان ۱۲
 پیچور در دوش دارم از خمار آسمان ۱۲

خیزد از بلبل فغان چون در چین بیند مرا آب گرد و شمع کرد در انجمن بیند مرا چون لب پروانه نیز از سخن بیند مرا چشم دارم به فر از خوشتن بیند مرا گر ز نقش بوریاد در سپهر بن بیند مرا آه اگر شیرین بچشم کو کهن بیند مرا جوش غیرت تشنه خون من بیند مرا روزی بر لبم در گریه دهن بیند مرا گرم شب تاب را فلک چون در گمن بیند مرا	بشکند پروانه گرد در انجمن بیند مرا مصرع بر جسته آه چنین کاستاده است سرمه خاموشی خواهم که گوش پرده در حیرت عافیتش چون شمع آتش در جهان زده بچو گرگ از یکدگر چشم حسد و دش میزد ناخن من آبروی تیشه فریاد ریخت تا حقیق از سادگی سنجید خود را با لبش زان نمی بندم لب از خوارش این چرخ منست شمع تجلی می نهد بر رخبت من
--	---

گر چنین صاحب غریب از نوازش میکند
 چشم بچشاید چو غربت در وطن بیند مرا

کلمه از سخنم کن پیرا من خوششید شد حصار بی بری از سنگ طغیان هیچ حقی نیست بر در آیکشان بشید بال خفاشی چه پیشیاری کند خوششید	از عذار او بوستان دیده امید را در بهشت عافیت افتاده از بی حاصلی جام را بهرتک طرفان به ورانداختست نور معنی میدرخشد از جنین لفظ من
--	---

چون لب نیز نم صاحب آهنگ فغان
 میکشایم بر زمین از آسمان ناهید مرا

دیوان صائب
 ۸۶
 ز خاکدان تعلق گرفت ایام
 غبار دست نمارد لطیف و امن
 چگونه عذار از انجم است از صیقل
 قصه شده است چو آسمان و زمین
 ز بسکه برق حوادث گذشته است
 ز بسکه در کار کاسه کسب است
 چشم معرکه از انواران
 بیخود کار می آید چو کوه
 در عین غم و غم و غم
 ز بسکه در کار کاسه کسب است
 چشم معرکه از انواران
 بیخود کار می آید چو کوه
 در عین غم و غم و غم

ب
 در عین غم و غم و غم
 ز بسکه در کار کاسه کسب است
 چشم معرکه از انواران
 بیخود کار می آید چو کوه
 در عین غم و غم و غم

فروسیان سبب خاگر کرد سبب بلغم
 میبندد کوری شنی گمانه در سینه ز راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل سرد افغان و لعل حلقه کن با رخ کوزه را
 دل زدن از راه دل زدن از راه

که زنت و بین آن روی بی نقاب مرا
 کسی بموی نیاید و نمیشد خرم گل
 بیکد و قطره که خواهد گهر شدن بود
 عهبت چه عمر با فسانه میکنی ضائع
 فنجان که با همه کاوش که کرد ما خن سینه
 ز نپنه سر دنیا بملقم آب چکان
 ز سینه ام دل پر دماغ را برون آرید
 چه ذره که بخورشید همعتان کردم

چون نخل موم نخیساز و آفتاب مرا
 غم میان تو دارد به بیخ چو تاب مرا
 رهین منت خود گو مکن سیاب مرا
 چشم ز خنده دیوار نیست خواب مرا
 نشد کشادی از آن غنچه بر نقاب مرا
 نیرود و بگلو آب بی شرباب مرا
 که سیر کرد ز جان و دوا این کباب مرا
 بس است گوشه چشمی از آن کباب مرا

بخنده بنواز این دل خراب مرا
 دل ز تشکوه خونین پرست میسرم
 ترا که دست دلی نیست قطره نقشان
 سیاه در دو جهان باوردی موی سفید
 ایست خجلت و می بین من برای گناه

بشو چشمش رنگسو و کن کباب مرا
 که زور میشکند شیشه شراب مرا
 که چون گهر گره بسته اند آب مرا
 که هر صبح گر آن سنگ است خراب مرا
 بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

طی باهی ساز و از کنی ره گیر ز راه را
 از تشنه بیرون آمده است از پای ما ذره را

حرام باد بر آن قوم بخودی صائب
 که میخورند بست لب شراب ناب مرا

دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه

دولت ما شتی گناه است چمن از روی بگرد
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه

دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه

فان نسیب از قوم با کوه دل دیوانه ما
 فلک در دیده سیلاب زنده خانه ما
 بیزه دروغ روی سبب بود که در
 کلاه کوری آفتاب بود که در
 کلاه کوری آفتاب بود که در
 کلاه کوری آفتاب بود که در

دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه
 دل زدن از راه دل زدن از راه

ازین که با عشق یکدیگر در پیوسته اند
و چون در دین و دنیا و آخرت
ازین که با عشق یکدیگر در پیوسته اند
و چون در دین و دنیا و آخرت

نخچه میاید درین همان سراداریم ما
برگ میش آ ماده در نجر او ادریم ما
حایر بر تیغ از بال همسا داریم ما
اختتام تیغ بر دست دعا داریم ما
منست روحی من از نقش پاداریم ما
آتشش که رشوق او در زیر پاداریم ما
خجالت بسیار زین قدر و تاداریم ما
خار در سپهر این از نشو و نما داریم ما
ز استقامت سقف کو در لب پاداریم ما
شکوه که رساده لوحی از قضا داریم ما
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما
دست پیش مردم عالم چیرا داریم ما
کی چه آکنند ز رخم آب بقا داریم ما
گنجهما نقصان ز شرم نارسا داریم ما
از گل رخسای او چشم وفاداریم ما
بال پروازی از نقش بوریاداریم ما
کز تک خاصی بدوزخ راهها داریم ما

دید که سیر و دل بی مدعا داریم ما
گر برود دل خرد از افروز و قانع شویم
جنگ دارد دولت دنیا و انیت بهم
خضر گر بردست تیغ خویش دار و اعتماد
پاکبازی دست بر نام و نشان
می برد خاکستر مار بسیر لا مکان
خرم نگردد بی شمشاخ و از بیجا صلح
زان نخران خوشتر بود مار که ایام بها
چون الف هر چند مار از دو عالم هیچ
گر بود انصاف از اجمال ناشایست تا
شکوه از غربت دین گلزار کافر می
سیکن بر دست دعا بی برگی مار علاج
آبروی بی نیازی بی همه حیوان است
توان مارا شرم در رویای خون آمد
استقامت در خراج سر و این گلزار است
از تن آسانی زمین گیر فغان است
رحم کن ای آفتاب عشق بر اناقصا

دل چون سبب جانان بپندار
ازین که با عشق یکدیگر در پیوسته اند
و چون در دین و دنیا و آخرت
ازین که با عشق یکدیگر در پیوسته اند
و چون در دین و دنیا و آخرت

ازین که با عشق یکدیگر در پیوسته اند
و چون در دین و دنیا و آخرت
ازین که با عشق یکدیگر در پیوسته اند
و چون در دین و دنیا و آخرت

چون که در جهان چشم نهادی بر آن زرق
 بود از نظر و خورشید سوزان
 بر سر کار نشاند نفس سوزان
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش

بی ندامت نیست جهری که از لب نغمه ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا صاحبان کشف بقدر زنده در کاوی حق نیست مانع از تماشا جانم فانونس سمع چون بر دالی نباشد راه آزاد است بند عشق در هر دل که افروز چرخ دوستی	بخیه زن از خاشاک این خسته نیست محکم در بغل کردن نهان ناموس را نیست در دیوانه آن تبه جاسوس را آه از آن شمع که از پیر تو کند فانوس را روزی ندان کند و گلیه تیر کوش را چون پروانه سوز پرده ناموس را
--	---

عالم معقول بر هر کس که صاحب جلا کرد
 بشمر و موج سراب این عالم محسوس را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا عمده روزگار مرفت گو یار روزگار گریه و ظاهر چون بجز آرد و دام سوخت تخم من برق عشق و تعلق چون که چپ اندازم درین دریای چشم من سیر از جهان هر دم از برین	چرخ گویا ساخت از آب گل دیگر مرا میکند ساز از برای محفل دیگر مرا نیست غیر از پرده دل محفل دیگر مرا میفتانند در من قابل دیگر مرا نیست چه افتادگی سر منزل دیگر مرا کاسه در یوزه سازد سائل دیگر مرا
--	--

گرچه دل خون شد ز در عشق صامت کاشکی
 در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بجز از بری آن رخ افروخته را
 گل بلبل نگذار و جگر سوخته را

این است که در جهان چشم نهادی بر آن زرق
 بود از نظر و خورشید سوزان
 بر سر کار نشاند نفس سوزان
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش

چون که در جهان چشم نهادی بر آن زرق
 بود از نظر و خورشید سوزان
 بر سر کار نشاند نفس سوزان
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش

چون که در جهان چشم نهادی بر آن زرق
 بود از نظر و خورشید سوزان
 بر سر کار نشاند نفس سوزان
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش

چون که در جهان چشم نهادی بر آن زرق
 بود از نظر و خورشید سوزان
 بر سر کار نشاند نفس سوزان
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش

چون که در جهان چشم نهادی بر آن زرق
 بود از نظر و خورشید سوزان
 بر سر کار نشاند نفس سوزان
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش
 در کجاست جانت نبود طالع خوش

دوران صاف

دوان صائب

۹۲

<p>کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او</p>	<p>کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او</p>	<p>کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او کس از تو نکل بی غایت از خون او که در او</p>
<p>درین موسم که سنگ لاله جام آورده است از که خوش گل شرب لعل خام آورده است از</p>	<p>بهر طاق نسیان در اچون شیشه خالی منه و گلین در چنانه اگر محتسب گل نزد</p>	<p>بهر طاق نسیان در اچون شیشه خالی منه و گلین در چنانه اگر محتسب گل نزد</p>
<p>قبول عارف و وحی سخن را ختم کن صائب که ساقی مهر چه دریا به تمام آورده است از</p>	<p>قبول عارف و وحی سخن را ختم کن صائب که ساقی مهر چه دریا به تمام آورده است از</p>	<p>قبول عارف و وحی سخن را ختم کن صائب که ساقی مهر چه دریا به تمام آورده است از</p>
<p>تاب آن بوی میان قیاب میسازد مرا چون آستان آمیزش هتاب میسازد مرا دوری خوشید عالم تاب میسازد مرا بی تکلف این هواؤ آب میسازد مرا جو هوشم که بیج و تاب میسازد مرا دیدن گل چو شبت هم آب میسازد مرا دل گران از صحبت احباب میسازد مرا دردی پیش از شراب ناب میسازد مرا</p>	<p>چشم او چند آنکه مست مغرب میسازد مرا ناشدم محو جمال او اثر در من نشاند تا هکتم دور از تو کامل گشتیم چه ماه خوشدم با آه سرد و گر سیاهی از شب سرمخیم چو طفل از گوشمال و ز کار در گذار گوهر من آتشی در کار نیست آن سبک روحی که من از کج غمگرت دیده ام خاکساران غیل آئینه یکدیگر اند</p>	<p>چشم او چند آنکه مست مغرب میسازد مرا ناشدم محو جمال او اثر در من نشاند تا هکتم دور از تو کامل گشتیم چه ماه خوشدم با آه سرد و گر سیاهی از شب سرمخیم چو طفل از گوشمال و ز کار در گذار گوهر من آتشی در کار نیست آن سبک روحی که من از کج غمگرت دیده ام خاکساران غیل آئینه یکدیگر اند</p>
<p>میکند از مهربانی خاک صائب سایه او چرخ اگر خورشید عالم تاب میسازد مرا</p>	<p>میکند از مهربانی خاک صائب سایه او چرخ اگر خورشید عالم تاب میسازد مرا</p>	<p>میکند از مهربانی خاک صائب سایه او چرخ اگر خورشید عالم تاب میسازد مرا</p>
<p>حصاری کرد در گردنیم آبی که بر را که در خامی بهار بخیرانی هست عنبر را که خضر از آب حیوان ششمانی اردیگان را</p>	<p>لب یاقوت اوتاد او از خاطر ضلش کرد را تلاش خنکی کردم ز غم ایما نهد استم تویدستان شمت چاپه سوز از بریه کامل</p>	<p>لب یاقوت اوتاد او از خاطر ضلش کرد را تلاش خنکی کردم ز غم ایما نهد استم تویدستان شمت چاپه سوز از بریه کامل</p>
<p>نقش از خنک بر زمین نقش با پای و کارگاه و باغ و باغ و باغ و باغ نقش از خنک بر زمین نقش با پای و کارگاه و باغ و باغ و باغ و باغ</p>	<p>نقش از خنک بر زمین نقش با پای و کارگاه و باغ و باغ و باغ و باغ نقش از خنک بر زمین نقش با پای و کارگاه و باغ و باغ و باغ و باغ</p>	<p>نقش از خنک بر زمین نقش با پای و کارگاه و باغ و باغ و باغ و باغ نقش از خنک بر زمین نقش با پای و کارگاه و باغ و باغ و باغ و باغ</p>

نی از خامی آفتش را از خام می بندیم ما
 دیده خود بخوار دارانیست سیری از خاک
 فیض بالادست دنیا را طلب کار نیست
 میشود و چون فلان شهر سپهر پوزان ما
 مطلبی بیدلان از چشم بستن خوابت
 گوید زخم صبح از خورشید میگردد ز یاد
 در فن افتادگی از کسی در پیش نیست
 تیغ را ندانند میسازد سپهر انداختن
 ایستگه کفر است در آئین با آزادگان

پرده چشم بدایام می بندیم ما
 خاکساری را بخود چون ام می بندیم ما
 چون لب غمزمی ابرام می بندیم ما
 شناساگر بر جان بی آرام می بندیم ما
 در بردی آرزوی خام من بندیم ما
 رخنه خمیازه را با جام می بندیم ما
 نقش بر روی زمین هر گام می بندیم ما
 از وعده ایم در دشنام می بندیم ما
 میشود و زماناگر احرام می بندیم ما

نیست صامت چون شهر مارا جهان بستگی
 چشم در آغاز از اجسام می بندیم ما

صبح از دل های روشن یاد می آید مرا
 از دم سرد خزان برگ می افتد بجای
 میشود چون شبنم گل آب ز ترده می
 ناله خیزد چون سپیدان نام بی اختیار
 میشود و یا قوتی از خون جگر منقار من
 تیغ میگردد الف بر سینه شباز من

شام از خار یکی تن یاد می آید مرا
 از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
 چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا
 چون ازین صحرای خرمین یاد می آید مرا
 چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا
 گاه گاهی که کشیم یاد می آید مرا

سوی بر این سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا

فان ای تا در لب نیست از ابرام
 نقش بر روی زمین هر گام
 فیض بالادست دنیا را طلب
 میشود و چون فلان شهر سپهر
 مطلبی بیدلان از چشم بستن
 گوید زخم صبح از خورشید میگردد
 در فن افتادگی از کسی در پیش
 تیغ را ندانند میسازد سپهر
 ایستگه کفر است در آئین با آزادگان

چون صدف در دامن اینست جز در تیغ
 فیض بالادست دنیا را طلب
 میشود و چون فلان شهر سپهر
 مطلبی بیدلان از چشم بستن
 گوید زخم صبح از خورشید میگردد
 در فن افتادگی از کسی در پیش
 تیغ را ندانند میسازد سپهر
 ایستگه کفر است در آئین با آزادگان

سوی بر این سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا
 چون از آن سپهر برون یاد می آید مرا

دوران صامت

... بر سر آید ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...

بیتوان از سینه روشن خمیر آن جمع کرد
 گر بشوید آسمان سنگ دل دیوان ما
عیب صاحب میشود چشم پاک ما هنر
 دیورا یوسف نماید پله هیزران ما
 ز یاران جمع کرد و خاطر آفتاب مستان
 از مشرب آنچه می آید صد لشکر نمی آید
 چنان شده نام در ایام ما ذوق گرفتار
 گو شتم از سر دنیا بی دل سوده گردیم
 دل شوریده را گفتم در عشق باز دارد
 مگر در دشت دل کم تربیت نیست دنیا
 ای عشق چشم از روی قابل بگریزد
 بآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
 مگر در تنگ خلق عشق از پتیا بی عاشق

علاج سردی ایام رامی میگت صاحب
 خوشنار ندی که در جمع آستان
کمال حسن کجا دیده پر آب کجا
 مرا که جلوه هر ذره است رطل گران
شکوه بگر کجا چشمه کجا
 کجا است حوصله جام آفتاب کجا
باین خرابه قدر نور ما صاحب کجا

... اسوده از خنما و در او ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...

دیوان صاحب
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...
 ... در کمالی روز ای غافل ... در کمالی روز ای غافل ...

بسیار کجاست با کجا تو اندیش
بسیار کجاست با کجا تو اندیش
بسیار کجاست با کجا تو اندیش
بسیار کجاست با کجا تو اندیش

عقلی که سر نوشت جهانست بچید
گردیده است همچو قدم گاه خضر سبز
از میدی کنند غزالان ز ماحذرت
مانند چوب سبب بید شود در بنات گم
این کار خانه را دل مامی برود بر راه

مشکل که سر بر آورد از لفظ خام ما
روی زمین ز سر و پریشان خرام ما
وزنه دعای جوشن صید است ام ما
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
دارد فلک اگر چه نطا هر زام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمر باست
صائب ویده است در آفاق نام ما

در گردش آورد می حاصل فام را
تا چون شفق بدم زخت لاگولون در
غافل مشو که وقت شناسان نو بهار
هر کس سخن دل ز می ناب صبح کرد
آید زیر سنگ برون هر دلی که زخمت
و ادوم خار فانه چون منصور سر بدار
بر تیغ گوه سینه فشار در انفعال
آجاکه دو رویی رشک است عاشقان
دل با بزر عشق رها ندیم از بدن
عیب من از شمار برون است و از حساب

زین پیش خشک لب میدانم جام را
بی باده مگذران چو فلک صبح و ام را
چون لاله بر زمین ننهاد ز جام را
محکم گرفت و امن عیش بدام را
بر خاک میوه های تمسای خام را
کردیم نقد روضه دار است سلام را
کبکی که آورد بنظر آن خسرام را
اسساک می کنند ز جانان پیام را
با خود بزر خاک نبردیم دام را
صائب ز چشم خلق بچشم گداه را

۹۵
و جوان صاحب

صائب را به قدر خود توان
صائب را به قدر خود توان
صائب را به قدر خود توان
صائب را به قدر خود توان

چو در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد
 چون در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد

از باده چون کند عرق آلود ماه را کارم بیو غیبت که از جویوهای شوخ بر صفحه خدایت تو از قطه سالی خال طومار ناامیدی مانا نشودنی ست عشق است عم گسار دل ناتوان ما امید جرم هست غنای تاب زنه است چون سبزه از گرانیمان نذریر سنگ بادیده ندیده عاشق چاک کند چون خاک می نهد بسرا آموالین هر غنچه که هست درین باغ و بوستان	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را در رقص گرد باد فکنده است چاه را کرد دست کاکر صانع نشان بوگه را پیچیده ایم در گره اشک آه را برنست شمع بر سر بالین گیاه را آبی ندانستی که بسوزد گناه را شوقی که ساخت شهید دیوارگاه را روی کز آفتاب دل گرد ماه را در روزگار زلف ز مشک سیاه را دارد از شوکتین طرف کلاه را
---	---

صاحب جهان زدوری ره شکوه میکنم
 خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

دانسته ام غم ز خریدار خویش را هر گویی که هست بی قیمتی شناخت در زیر بار پر تو منت نمیرویم نادیده نیست صورت بیخنده جهان زندان بودم بیدار مد خاک	خود همچو زلف میشکنم کار خویش را شد آب سرد گرمی بازار خویش را دانسته ایم قدر شب تاب خویش را روشن بساز آئینه تاب خویش را در خواب کن و دیده بیدار خویش را
---	--

در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد
 چو در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد
 چو در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد
 چو در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد
 چو در خواب بر او نرفته نمی شود چو در خواب
 از رخسارهای زلف دل زانویش را شوق کرد

از آن روز که در آن شبهای تار خود را
 ایستاد و در کونین بیل دهنده خود را
 دام بودم در آن چون آتش دل عمل
 بکس ندانم چون از دل تار خود را

درد دل باز آن است که در دل نماند
درد دل باز آن است که در دل نماند
درد دل باز آن است که در دل نماند
درد دل باز آن است که در دل نماند

غیبت است که کار گمان عالم غیب بحال خویش چو صائب نشسته اند مرا	
چو پدید است دست تو دست کلیم را موج تحقیقت گهر بحر غافل است و قتل ما بر گس خود مصلحت بسین دریاست و آن خود صلاست که چون صلا کرد و خجالت از رخ سائل که می برد مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق فقر سیاه روح پاک نخل و دست است	در حلقه کرد و فعل تو در قیسم را حادث چگونه درگ نمایدت یکر کا ندیشه درست نباشد سفت سیم را می پرورم پرست توی صدمت سیم را شرم گرم اگر گمبازد که میم را آتش در فشار گل خوش سیم را محتاج اگر گرم شناسد سیم را
صائب زنده های با خلاص میشود هر کس بیک طرف نهد امید و سیم را	
نیست پروای فمائی خود دل ارسته را آه اوراق دل را هر کی جامی فلک را سینه باران خاشی گنجینه گوهر کند درد یار ما که دارد عشق نهانی روح عیش دنیا بی طراوت میکند خسار را آتش در آنه خط رفت شد پادری کا	تغ خضر راه باشد دست از جان شسته را رشته شد مقراض از سازی گلگسته را یا دارم از صدف این نکته سبته را سکه قلبی است رخسار بناخن سبته را پوست بر تن خشک شد از نرزه خند باعث آوارگی کرد و گلگسته را

ای صائب حال صائب
چون کاش بد زینین خاطر است
کاش از غم نظر سبب سواد
چون کاش بد زینین خاطر است
کاش از غم نظر سبب سواد
چون کاش بد زینین خاطر است
کاش از غم نظر سبب سواد

۹۹

دوایان صائب

درد دل باز آن است که در دل نماند
درد دل باز آن است که در دل نماند
درد دل باز آن است که در دل نماند
درد دل باز آن است که در دل نماند

از هم در حال و خط استعاره
صائب غیبت است چون رسیدم
صائب غیبت است چون رسیدم
صائب غیبت است چون رسیدم

عقل دیده هوست و ملک برصان
 قضای عالم امکان نظر بر
 ای سن پرده سوز تو برق نقاب
 روی آن نشان تو بر سبیل چای
 از نظمای خال تو در هر نظر
 بیرون نوشته حرف شناسان تاب
 لکن ما در هر حکم تو ای بار
 از موی تازیانه حکم تو ای بار
 از سینه سبک نشکر ای بار
 از دست خنجر تو در سینه سبک
 از موی تازیانه حکم تو ای بار
 از موی تازیانه حکم تو ای بار

صائب نظر سیاه ساز و هر کتاب
 نشینده است هر که زبان اشار با

<p>سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاک بر دیو زهر و عالم آن سپرد آن عالم را در آتش میگردد اول از کل کل شب بزم را چه میدانی ز روشی چند تهاست دم را اگر شهرت نه سلطان مطلب افتاده است تمام که دارد هر بلای می شیر مرغ و جان آدم را نشاط عید اگر از ماه نو بیرون بر غم را</p>	<p>نه آسانست برگردن گرفتن کار عالم را اگر دست زمان مرشد قطع از سیر کنگار دل روشن آسیر زنگ بود بر گز نیگردد باسانی بدست آورده دامان درویشی شود محسور در سگ خندان و صفت شتر چشم بد خوابت منان اخق نگهدارد می گلزنگ پیران را بحال خویش می آرد</p>
--	--

دومی دارد دم پاد در کاب زندگی صائب
 نبغلت گذران تا میتوان ز هنر این دم را

<p>پلیست آن طرف آب قامت خم ما نصیب سوخته جانی نکشت ز فرم ما بدست دیو بر آورد زنگ خاتم ما بزنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما اگر خویش به تنگی در آب عالم ما ترخم است بر آنگس که میخورد غم ما</p>	<p>شدیم پر و نشد ترد چشم منم ما ز شک ماجگر لاله نشد سیراب آسیر نفس و هوا مازدول هزار افسوس سری ز روزن خورشید بر بیا در دم گشاده روی تراز سینه گریست نم نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد</p>
---	---

دیوان صائب
 صائب بی زبان و ختم که در آرزوی دستان
 نشیند از جانی بیرون دل
 بک ز کاب و بوی گشت چمن
 زمین سینه ز یاد و دل
 بس که از نشود ختم شک و شک
 سینه ما بیا تمام اول خست
 ز راه دور زان قفاده است منزل
 بشکستنی نیست که گم حاتم
 بر از رخ زنده و غوطه ز غم
 بنحو هم از هیچ یک زند صائب
 جایی

بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش
در خواب بهارست جهان داد در سر
از غمهای عشق بزین بار در
ز غم خود دل باغ از غم و بیخوش
در بار از غم از غم و بیخوش
بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش

این زره تا چند روز بقیه باشد در
گر رود از جای گردون ل بجا باشد در
هره در ششده ز نقشش بویا باشد در
زیر چین اندیشد وزی چپا باشد در
در قح چون خضر اگر آب بقا باشد در
بیه سرالین اگر برقی فنا باشد در
مانع رفتار چون زنجیر یا باشد در
سرو آزاد کم که دائم کیا باشد در
کیستم من کن تو چشم خونها باشد در
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد در

اگر یکی بندگ را بخانی بیبا باشد در
نیست مگر زمان پرکار در سر گشتگی
و همان پاکبازی فقر هم دام بلاست
فکر آب دانه در کج نفس بی صلیست
مانندوشناغم نگرود در مذاقم خوشگوار
میکنم در بستر گل خواب از بجا صله
سوخ نتواند گرفتن در من سیلاب را
بر نمی آیم بزنگی هر زمان چون نوبهار
سبز و تیغ ترا چون هر دو عالم سنبستی
خضم عاجز راموت نیست کردن چال

مشک صفت از سیم گل شوم می دست پا
طاقت نظاره گلشن کجا باشد در
رسوایی گلها نگ ندارد در جرس
و ظاهرا اگر خشک نمایا نفس ما
هرگز بجزاحت نشیند کس ما
شیراز ده گلزار بود و خار خوش ما
چون صبح ندارد درگ حاجی نفس ما

در چشمه دل زنگ بر آرد نفس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است
ما چشمه بودیم در پیمیب از هر خلق
بی برگی ما برگ نشاطت چمن را
چون سینه خورشید نفس نخته بر آیم

از دانه غم است جگه ما نه بر آیم
از چشمه سبیل است چو اندیشه نین را
از دانه غم است جگه ما نه بر آیم
از چشمه سبیل است چو اندیشه نین را

بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش
در خواب بهارست جهان داد در سر
از غمهای عشق بزین بار در
ز غم خود دل باغ از غم و بیخوش
در بار از غم از غم و بیخوش
بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش

بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش
در خواب بهارست جهان داد در سر
از غمهای عشق بزین بار در
ز غم خود دل باغ از غم و بیخوش
در بار از غم از غم و بیخوش
بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش

بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش
در خواب بهارست جهان داد در سر
از غمهای عشق بزین بار در
ز غم خود دل باغ از غم و بیخوش
در بار از غم از غم و بیخوش
بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش

بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش
در خواب بهارست جهان داد در سر
از غمهای عشق بزین بار در
ز غم خود دل باغ از غم و بیخوش
در بار از غم از غم و بیخوش
بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش

بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش
در خواب بهارست جهان داد در سر
از غمهای عشق بزین بار در
ز غم خود دل باغ از غم و بیخوش
در بار از غم از غم و بیخوش
بپا از شر از اول بلبل گل قصه بیهوش

نقصت بزدانی

نقصت بزدانی

نقصت بزدانی

نقصت بزدانی

از کجای است چون در شکست خود بود
 کوهی در دوزخ میسوزد با آتش و دود
 همچو نورش میسوزد با آتش و دود
 سواد علم نیست ملک پیران
 از ملک صورت نیست دارالکشف صاحب

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی
 مشتاق ترا ترک غمان گیر گردد
 یکبار هم از چهره جان گردید پیشان
 بر سینه عزت بغیری چو لشینی
 یوسف نه متاعیست که در جیب بانند
 زود آ که شود برگ نشناختن کف سوس
 آن سر که تن از نفس سوخته در آید
 چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آید
 چون نافه بریزد بخون امان سخن را
 شوق تو کند جامه حشر ام کفن را
 تا چند توان داد صفا خانه تن را
 از یاد میبرد چشم بر ایمان وطن را
 از دیدن بدخواه چه برود است سخن را
 باخی که بدراه سخن ندانند سخن را
 در وقت نفس گیر کند مرغ سخن را
 نگذار شمشیر ابل کار بدن را

باز می آید اول رنگین نرو ما
 کوه از جامع دارد درین نام
 کوهی در دوزخ میسوزد با آتش و دود
 همچو نورش میسوزد با آتش و دود
 سواد علم نیست ملک پیران
 از ملک صورت نیست دارالکشف صاحب

صاحب چه خیالیست شود هر چه نظیری
 عرفی بنظیری برسانید سخن را

ندارد از آفتاب تربیت طالع بسیار
 ندیدیم از سخن فغان عالم گوشه چشمی
 ز نور سرگذشت عاشقان گردید فری از
 اگر لیس و اگر جنون ما دارند تلقین را
 گل خود همیشه رخنده صبح قیامت است
 کلام ما خلایق را بر آه راست می آرد
 عزیز قدر دانی نیست در مصر سخن سخن
 بسیلی رنگ کرد اندر دوزخ بوستان
 اگر چه سر سر شد از فکر مغز سخنان ما
 خدا را سر سری کند ز اوراق سخن ما
 بحسن و عشق حق بویع از در بیان ما
 چراغی گردل بیدار داد و دود مان ما
 گنجی اوقیر بیرون می بر دوزخ کسان ما
 ندارد دوزخ جنسی غیر یوسف کاروان ما

دیوان صاحب
 کوهی در دوزخ میسوزد با آتش و دود
 همچو نورش میسوزد با آتش و دود
 سواد علم نیست ملک پیران
 از ملک صورت نیست دارالکشف صاحب

باز می آید اول رنگین نرو ما
 کوه از جامع دارد درین نام
 کوهی در دوزخ میسوزد با آتش و دود
 همچو نورش میسوزد با آتش و دود
 سواد علم نیست ملک پیران
 از ملک صورت نیست دارالکشف صاحب

من آن خسته را که دامن حلاجی بجان / بر سوزی ز غبار غبار غبار / زود که زود ازین بیداری مستغرق ویداد / بر چو کجا که آنیز که نامی بشود پیداد / بخت بدیست بر دل از کارندان اهو بیستان / به جو که بر باغی به باران بیدار / زود که زود ازین بیداری مستغرق ویداد / بر چو کجا که آنیز که نامی بشود پیداد / بخت بدیست بر دل از کارندان اهو بیستان / به جو که بر باغی به باران بیدار

تا چه نیکه که در زیر آفتاب است دل / آنجا که توئی در چه حساب است دل / به نیکه که در بر چمن آتش نقشه هست / صائب ز نوای تو که آب است دل / که سبز کرد غموشی ز بان سوسن را / که بچو سرو ازین باغ چید درمن را / که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را / زاده فانیه قمر بسامج سوزن را / که همه آرد بیرون ز چاه جبین را / ز طرفون رنگ بود آبهای دشن را / ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را / بدام بر سر حرف است خانه صائب / همیشه جو شش بهار است نخل امین را

چو تیغ برهنه است چو اقد لبش کار / آنجا که منم قیمت دل هر دو بهماست

به نیکه که در بر چمن آتش نقشه هست / صائب ز نوای تو که آب است دل

ز هوش هر چنان حیرت توگاشتن را / سسی ز قید خزان و بهار شد آزاد / نظر ز روی تو خورشید بر نیاید / بزور روح گرانی ز جسم یک سر بود / ز قید خشتو ز این میگذد آزاد / برنگ خویش برآورد روزگار مرا / خوشترست و فح کرانان به روش با

بدام بر سر حرف است خانه صائب / همیشه جو شش بهار است نخل امین را

بیرازان چو ببل مهر باری میشود پیداد / که صد در باری آتش از شراری میشود پیداد / که از بر باره سنگی چشمه ساری میشود پیداد / نوگر از یاد آبی شهسواری میشود پیداد / که قدم سهل سوز عشق اول بند استم / تو از سوز جگر بیا که چون لاله پدکن / ز فیض خاکساری دانه نخل پایدار بی

دوستان صائب / که سبز کرد غموشی ز بان سوسن را / که بچو سرو ازین باغ چید درمن را / که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را / زاده فانیه قمر بسامج سوزن را / که همه آرد بیرون ز چاه جبین را / ز طرفون رنگ بود آبهای دشن را / ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را / بدام بر سر حرف است خانه صائب / همیشه جو شش بهار است نخل امین را

بهر چمن آتش نقشه هست / صائب ز نوای تو که آب است دل / که سبز کرد غموشی ز بان سوسن را / که بچو سرو ازین باغ چید درمن را / که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را / زاده فانیه قمر بسامج سوزن را / که همه آرد بیرون ز چاه جبین را / ز طرفون رنگ بود آبهای دشن را / ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را / بدام بر سر حرف است خانه صائب / همیشه جو شش بهار است نخل امین را

دوستان صائب

۱۰۴

گر این بار آید بستم گردن معنی
 دردی بخوابم شست از گردن معنی
 و در صبح صادق از لاریک گریبان سر کرده
 بیضایی ساقی با بیاض سر کردن معنی
 و با افتادن ساقی از افتادن لعل شیشه
 و با افتادن ساقی از افتادن لعل شیشه
 و با افتادن ساقی از افتادن لعل شیشه

بچه خورشید بود بر همه عالم روشن خرقه از مانتی خصم بر رویه باز	که می گنند بود بهرم ویرینه ما تاخن شیر و مانده جگر کینه ما
صائب از فیض بهادری آن لعل سیاه نافه مشک بود خسته پیشینه ما	
آب حیوان ز نذآب در میخانه ما از سر شیشه اگر نپس بگیرد ساقی در دلی مان بود منزلتی و نیار را دانه سوخته خال پر وبال رساند چندان در کسی دست باکش دارد	میگز و خرب از حسرت پیانه ما گل شتو شود از گریه پستانه ما گنج افتاده ز طاق دل ویرانه ما بر لب گشت همان خال بود دانه ما رشته فرسودا شب پر پروانه ما
صائب از سبکه پریشانی خاطر جمعیت چند درشت کند از سایه ویرانه ما	
ز عمر باز ستاندمی دو ساله ما ز بقراری ما در سر کشد بالین ز زیر بال از آن سر روی نمی آرم نشسته تا بگر در میان خاکستر	با قنات بیخون ز ندیپاله ما شبی که دختر ز نیست در حاله ما که رنگ گل نبره از نسیم ناله ما هنوز تشنه داغ است برگ لاله ما
وله	
طلوع صبح صادق سرزد از پیر پیشانی سیم روح پرور می وز دار کاشتن پیشانی	

هر جا که ز نذآب در میخانه ما
فغان ازین برق جگانه کله کله ما
رحمی جگر کشته ایست ما
صائب از فیض بهادری آن لعل سیاه
نافه مشک بود خسته پیشینه ما
آب حیوان ز نذآب در میخانه ما
از سر شیشه اگر نپس بگیرد ساقی
در دلی مان بود منزلتی و نیار را
دانه سوخته خال پر وبال رساند
چندان در کسی دست باکش دارد

خانه خالی زنده در حاله ما
مهر می بر روی می در این جهان ما
از نده ما ویدانه دست حمایت کن ما
از غنا خاک ریه با عمارت کن ما
اشنین رفقا چون شکر ندرت کن ما
خال عصیان بر منی تا بودل توین کن ما
لاله بیلین صحرای قامت کن ما
از فضولیهای خود صائب کن ما
منگ با تم تا کم نقض کن ما
چمن شمشیر بدوی بیاورد کن ما
کزی برو عالم توان کرد کن ما
نیست ازین ام از خواب عدم کن ما
که در این شش شود چاشنی در دما

صائب از فیض بهادری آن لعل سیاه
نافه مشک بود خسته پیشینه ما

دندان سرد با باد هم من ساید از اندازد
 کوه قاف تواند شکست بل عقار
 شود گرد آب بگفت باست بل عقار
 کندگان من هرگاه در دیونه دیدار
 این چشم خرم از خرم سار است دیار
 پسند از مردم چشم حسن عالم دار

بسکه کرد دست جهان حاد شیر و درم
 که بعد خون جگر آبله پر و درم
 بازی کرد که از هر دو بر آوردم

تخی مرگ بجایم چو لب شیرین است
 در بیابان توکل منم آن خار شیم
 گل نخچیرم بامیدم غم از باغ فلک

بود هر ذره من در کف بادی صائب
 ای وجودم هر کجاست فلک تا بهم آورد مرا

اینجا تازه سواد آن خط جام است اینجا
 هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
 سخن از سخن گوئید که نام هست اینجا
 هر که آدم بود آنجا دو دوام است اینجا
 لب نشودن تن به کلم نامیست اینجا
 نام آزدنگه و بوسه پیام است اینجا
 دیده منتظران حلقه دوام است اینجا
 خنده صبح بدگیری نشام است اینجا
 پیشه کارکن حلقه دوام است اینجا
 بنا خاطر آسوده کدام است اینجا

مستی و بختی رتبه عام است اینجا
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 نشود جمع زبان آوری و سوختگی
 نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل
 سخن از عشق چو افتد بیان خامش با
 تلخی کامی نبود در شکرستان حاصل
 صید خود گونشیمان متوجه گیرند
 بغم این یکدرفنس گذرانند نیم است
 در غم آباد جهان خسته آبادی نیست
 ذره تا هر درین بزم ندارد قرار

تا در آتشکده دل نگدازی صائب
 دعوی بختگی اندیشه خام است اینجا

اینجا چشم خرم از خرم سار است دیار
 پسند از مردم چشم حسن عالم دار
 کندگان من هرگاه در دیونه دیدار
 این چشم خرم از خرم سار است دیار
 شود گرد آب بگفت باست بل عقار
 کندگان من هرگاه در دیونه دیدار
 این چشم خرم از خرم سار است دیار

دندان سرد با باد هم من ساید از اندازد
 کوه قاف تواند شکست بل عقار
 شود گرد آب بگفت باست بل عقار
 کندگان من هرگاه در دیونه دیدار
 این چشم خرم از خرم سار است دیار
 پسند از مردم چشم حسن عالم دار

اینجا تازه سواد آن خط جام است اینجا
 هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
 سخن از سخن گوئید که نام هست اینجا
 هر که آدم بود آنجا دو دوام است اینجا
 لب نشودن تن به کلم نامیست اینجا
 نام آزدنگه و بوسه پیام است اینجا
 دیده منتظران حلقه دوام است اینجا
 خنده صبح بدگیری نشام است اینجا
 پیشه کارکن حلقه دوام است اینجا
 بنا خاطر آسوده کدام است اینجا

از عشق از دل تراوش میکند چو زینب را
 در این که هرگز در خاطر غبار زینب را
 در این که هرگز در خاطر غبار زینب را
 در این که هرگز در خاطر غبار زینب را

بلوغ عشق ملامت نمیشود صائب
 ولی که نرم گردد ز آه و ناله ما

<p>بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز نیست ما را خوشتی از برگزینان اس بازنت بر نمی تابد دل آزادگان آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی حق بدست ماست که چشم از جهان پوشیدیم شورش محمود و عالم را که بر هم میسازند بادل بی آرزوی خویش میباریم ما برینیدار در عونت خاطر آزادگان حلقه در از درون خانه باشد خنجر دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی در شبستان رضا شیخ زبان شکوه نیست</p>	<p>خضر اشمشیر ز بهر گوید میدانیم ما هر چه آید در نظر نابو و میدانیم ما این زبانه را سر اسر سویدانیم ما ترک احسان را ز مردم جویدانیم ما دیدهایم شیره خشم آلود میدانیم ما آسمان آخانه پرود و میدانیم ما از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما رتبه این آتش بید و میدانیم ما سرور اشمشیر ز بهر گوید میدانیم ما دیدهایم بازار اسر و میدانیم ما هر که فانی میشود موجود میدانیم ما شمع ناکشته را خشنو میدانیم ما</p>
--	--

در دل بهر کس که صائب در آلود نیست
 بی تکلف مجسری عود میدانیم ما

هست یک نسبت بر نیک بزل بی نیاز
 نیست صید در آستانی خانه آینه را

بنی دار و در پیشگاه
 تاز روی دل نیت
 گرفت از جان تا آید
 از بن خضر از در صائب
 تیرا ز کرد صائب
 چون آینه سازد بان
 خط کشیدن بی
 درون و بیرون
 جواب داد از اطراف
 بیکی بی زنده از
 این در این
 حلقه خطیست
 فعل در آتش
 که نمیتوان
 این کسیر
 خفت میترسم
 بوم رجم
 لایق از آن
 خطایات داد صائب

خطایات داد صائب
 خطایات داد صائب
 خطایات داد صائب
 خطایات داد صائب

باده روشن علاج ظلمت غم میکند
 تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد
 بتلخیهای زهر چشمم به خود کرده ام
 بیکه صفت جاده زهر بر سبزه در یاد بویشت
 در یاد بویشت در یاد بویشت
 در یاد بویشت در یاد بویشت
 در یاد بویشت در یاد بویشت

<p>بیشکاف تیغ برق از بیم حساب تلخ را میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را می شمارم باده شیرین جواب تلخ را</p>	<p>باده روشن علاج ظلمت غم میکند تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد بتلخیهای زهر چشمم به خود کرده ام</p>
--	--

<p>بسکه صائب بیره ام غمی ازین کربان می شمارم خنده شیرین عتاب تلخ را</p>	
--	--

<p>بهم گرمی که با ب نباشد کسی پیرا با آب بمر کاب نباشد کسی پیرا خاموش چون کتاب نباشد کسی پیرا در عشق و حجاب نباشد کسی پیرا مشتاق انقلاب نباشد کسی پیرا در پای خم خواب نباشد کسی پیرا در کشتی شراب نباشد کسی پیرا خون گرم چون کباب نباشد کسی پیرا در شوق بیخ و تاب نباشد کسی پیرا امر و فرود حساب نباشد کسی پیرا</p>	<p>بهم ناله را با ب نباشد کسی پیرا چون میشد و شکست ماه از سفر دست یا سینه در وقت لبالب زمین بساط پروانه کامیاب ترک حجاب شد از انقلاب خون سیه مشکنا ب شد چون خانه خراب بود پرده وار گنج اکنون که موج فتنه جهان گرفته است از دوستی دشمن آتش زبان خود از بیخ و تاب رسته بوصل گهر رسید چون در نیست و زقیامت حساب شد</p>
--	--

<p>گل میخ آستانه عشق است آفتاب صائب آن حساب نباشد کسی پیرا</p>	
---	--

بیشکاف تیغ برق از بیم حساب تلخ را
 میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را
 می شمارم باده شیرین جواب تلخ را
 بسکه صائب بیره ام غمی ازین کربان
 می شمارم خنده شیرین عتاب تلخ را
 بهم گرمی که با ب نباشد کسی پیرا
 با آب بمر کاب نباشد کسی پیرا
 خاموش چون کتاب نباشد کسی پیرا
 در عشق و حجاب نباشد کسی پیرا
 مشتاق انقلاب نباشد کسی پیرا
 در پای خم خواب نباشد کسی پیرا
 در کشتی شراب نباشد کسی پیرا
 خون گرم چون کباب نباشد کسی پیرا
 در شوق بیخ و تاب نباشد کسی پیرا
 امر و فرود حساب نباشد کسی پیرا
 بهم ناله را با ب نباشد کسی پیرا
 چون میشد و شکست ماه از سفر دست
 یا سینه در وقت لبالب زمین بساط
 پروانه کامیاب ترک حجاب شد
 از انقلاب خون سیه مشکنا ب شد
 چون خانه خراب بود پرده وار گنج
 اکنون که موج فتنه جهان گرفته است
 از دوستی دشمن آتش زبان خود
 از بیخ و تاب رسته بوصل گهر رسید
 چون در نیست و زقیامت حساب شد
 گل میخ آستانه عشق است آفتاب
 صائب آن حساب نباشد کسی پیرا

دیوان صاحب

چون غم زنت از نفس خود بهار
 از زنگ نبوی عاریه دامن کشیده
 و ام و قفس ز نغمه زین شکار
 ای کرم ز درون کشتی انتظار
 با پای کویل قرار بود بیهوش
 تا از میان کوه بر آید
 تا از دهن جوی کار آمدن
 در دهن جوی کار آمدن
 در دهن جوی کار آمدن
 در دهن جوی کار آمدن

چون که زنده بودی...

گفتند که در این غافل در یکین غافل چوید...
که داد در پیش غافل در یکین غافل چوید...
تقریب منزل افکن از بند دوست فانی نترس...

این آن فری که مملو می و دم گفته است	آمد بهار خورم و نامدنگار ما
در ملک بنیروال رضا انقلاب نیست	
صاحب بیک تو را بود روزگار ما	

چه میکنند حرفان عشق صهارا بچشم ظاهرا که ز خصمت تماشاییست فساد روی زمین از شراب میروید ز چرخ شیشمه و از آفتاب ساغر کن بزر عقل توان چشم را فرو خوردن ز جای گرم به تلخی ز خواب میخیزند بقدر روغن داغست رویشانی ل دریا به لامکان قندای آه گرم اگر هست ز آتش دل من دست را نگیرداید ز حلقه گرم چه سر با چمی هم گردیدست حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرین سیاهی نظر از یکدگر گفنی گسلد شکسته بانی مارا چه نسبت هست بباد بشو چشم نهشت عشق صاحب	که آتش از دل خویش است مجنون نه بسته است کسی سپهره دلها را که رام و دیو که در شیشه نیست صهارا بطاق نسیان تو بگذار جام و مینارا ز خم نیست محابا عصای موسی را مساز گرم درین تیره خاک لاجار مبند بر رخ خود این نجسته دریا را ز ما و عا بهرسان آن بلند بالا را که داغ میکند این لاله سنگ خار را بنور زلف ندیده هست آن سهارا ز ما بهیان بطلب طعم آب دریا را چه حاجت است بر هر جمال سلمی را که هست بال و پر بر نیام غفار را تا که خویش بود دیگوش دریا را
--	--

گفتند که در این غافل در یکین غافل چوید...
که داد در پیش غافل در یکین غافل چوید...
تقریب منزل افکن از بند دوست فانی نترس...

دیوان صاحب
۱۱۲

چون که زنده بودی...
گفتند که در این غافل در یکین غافل چوید...
که داد در پیش غافل در یکین غافل چوید...
تقریب منزل افکن از بند دوست فانی نترس...

چون که زنده بودی...
گفتند که در این غافل در یکین غافل چوید...
که داد در پیش غافل در یکین غافل چوید...
تقریب منزل افکن از بند دوست فانی نترس...

دیوان صائب

۱۱۳

میکند هر خطه رمی تازه بر روی ما
 میبرد چشم حجاب با حجاب از تشنگی
 غنچه و گلگیر مار اجای شکر خنده نیست
 سایه زخم دور باش از خست ماه خور
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن
 گریه زهر زاموشی مقید مانده ایم

در کام شعله دم بشمار وقتاده است
 ما گل بجانی صید نقره اک بسته ایم
 ز زهار خنده بر دل مجروح ما کن

هیچم اگر چه صائب از هیچ کمتریم
 دام فریب خلق ندارد و شراب ما

بگویی عشق مبرزا بدریای را
 ز زلف ما تمیان ناخنی چه بکشاید
 نیشود نشود فرق سر کشان با پل
 بلاک غیرت آن رهروم که میدارد

ملاش چاشنی کج آن دهن صائب
 بجام شکر شیرین کند گدای را

میکند هر خطه رمی تازه بر روی ما
 میبرد چشم حجاب با حجاب از تشنگی
 غنچه و گلگیر مار اجای شکر خنده نیست
 سایه زخم دور باش از خست ماه خور
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن
 گریه زهر زاموشی مقید مانده ایم

میکند هر خطه رمی تازه بر روی ما
 میبرد چشم حجاب با حجاب از تشنگی
 غنچه و گلگیر مار اجای شکر خنده نیست
 سایه زخم دور باش از خست ماه خور
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن
 گریه زهر زاموشی مقید مانده ایم

میکند هر خطه رمی تازه بر روی ما
 میبرد چشم حجاب با حجاب از تشنگی
 غنچه و گلگیر مار اجای شکر خنده نیست
 سایه زخم دور باش از خست ماه خور
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن
 گریه زهر زاموشی مقید مانده ایم

میکند هر خطه رمی تازه بر روی ما
 میبرد چشم حجاب با حجاب از تشنگی
 غنچه و گلگیر مار اجای شکر خنده نیست
 سایه زخم دور باش از خست ماه خور
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن
 گریه زهر زاموشی مقید مانده ایم

میکند هر خطه رمی تازه بر روی ما
 میبرد چشم حجاب با حجاب از تشنگی
 غنچه و گلگیر مار اجای شکر خنده نیست
 سایه زخم دور باش از خست ماه خور
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن
 گریه زهر زاموشی مقید مانده ایم

اینک که در کتب قدیم از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است

تا کی خمار سنگ ملامت تو آن کشید
 بر کس با کندستی همچو عاج جزا آن
 زمین شهر زخمت خویش بدر میبریم ما
 دیوان خود با تو سحر میبریم ما

صائب لبس ترو و خاطر که نیست یاد
 در خانه ایمن رخ سفسر میبریم ما

گل اندامی که میدارد و من چون دیده بشناس
 در آغوش نسیم صبحم بی پروه چون نسیم
 بدست غیر چون نسیم چنان طفل خود را
 بخونم ز در قمر تا با قلم شد آشنا دستش
 چه سان نسیم که گیر و گیر کی از کار باش ما
 گل روی که من در آورده ام بندگش را
 که وقت فی سوار می گیرم من در گاش را
 پر روی که می بردم بکتب من کتابش را

نهانی را که من چن تا که پروردم بخون دل
 چه سان نسیم بجام دیگران صائب لبش را

چشمه خون کردستی چشم قتان ترا
 چون نباشم چشم بر او نسیم التفات
 این لطافت نیست هرگز میوه فروغ
 حلقه ما در گوش سرو از طوق قمری کشید
 دیده بشنم که در پیر من گل محرم است
 قدر من این لبس که چون ابر بهاران چشم
 گریه شاعر تو صائب لبس بر سجده است
 خواب سنگین شد فسان آن تیغ قمرگان
 منکر پرورد جاب چشم ریجان ترا
 میتوان خوردن بلب لبیب سخندان ترا
 اگر بگشند هفتد سر و خرابان ترا
 حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
 تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
 این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

دیوان صائب
 ۱۱۵

اینک که در کتب قدیم از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است

اینک که در کتب قدیم از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است
 و در کتب دیگر از این نام سخن آمده است

بجا کسری

فردی که در خفاست میگردم
خطه هم در سواد دیده اش بود
عاجت دام و گندنی نیست میان
گمراهان کافر و فریب
گفت که کز سینه تفخیر در آید
کرم چون بفرودم هر خانومی
کرم چون بفرودم هر خانومی

بجز من در پیوار نیست
بجز من در خط یافتند
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه

چنین که عقل کشید نیست زیر بند مباش بیدل نالان که نشین رویان حنان بدست فرومایگان مدد نهد بزرگنکته شهباز شد دولت چون کبک خود را شکرد صبح چون طفلان	عجب که عشق را نمازین کسند ترا ز دست هر بر بایند چون سپند ترا که در مصایق خود خسیج میکند ترا چه گل شگفتا ترین خنده لبند ترا که چشم ز نه و در لاس هفت ترا
--	---

ز اهل در در نه عقل چون کند صاحب
کرد تیر بهیت عشق در همه ترا

کج روی بال و پر سر است بد کردار را ز شتاب تا چوین شد زود و میگردد یک کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگردد بر سر روی دار درین بازار سودا افش میکن از طوق قمری اجها در خاک سرد این سر زلف پریشانی که دارد بوی با خطا چهره نشان تا زلف مشکین میشود	بهستی سنگ بر فرقار باشد مار را بارگ جانست پیوند گرد کرد تار را اینکه می بندد بروی من در گلزار را هر کسی بندد با بنین و گد ستار را تا با ما آید و گرانند خوش رفتار را میکنند جانسوز زخم زخمه دیوار را پای فتن نیست در آتش خسار را
--	--

از فروغ گوهر خود زود صاحب را عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از محبت کرد ای جاودا	آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
----------------------------------	-------------------------------

دوره قلم بر نوشته خود کام را
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه
بجز من در سینه

دیوان صاحب

کرم چون سبیل از غبار راه گران از غبار
 خیزد دریا سبک قناری سازد در چون
 سبیل از غبار راه گران از غبار
 خیزد دریا سبک قناری سازد در چون

عارفان را دل سفید از نقش تنگه نه ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش بر شوخیتی تلخ گمان اباصلاح آورد	رنگ رخ عیب باشد جامه احرام را بوی خون آید ز افغان مرغ بی بنگام جز نمک درمان نباشد تلخی باد امرا
---	---

خون مردم کرده با صائب جان شکست
 دامن صحراست زندان صیدهای امرا

کوتاه ساز زشته آمال خویش را پرواز من ببال و پرست زینهار دل امپسان به هیچ مقامی نمینند آن سنگدل که آئینه ما بسنگ زد دست دعا بود سپر ناوک قصنا	پسند ز سکنجه پروبال خویش را مشکن مرا که میشکنی بال خویش را بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را میدید کاش صورت حال خویش را در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
--	---

با دشمنان دوست نما در میان من
 صائب اگر ز اهل دل حال خویش را

تریز بانی معدن زنگار می سازد مرا آفتاب غیب فرشت خانه بی رودت سایه سروی که من در پای او آسودم میتوانم چشم بیماری سچ من بشدن آفتاب گرم روی تو من جان منست	حاشی آئینه اسرار می سازد مرا چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا قند خواب بیدار بیدار می سازد مرا نخل موم سردی بازار می سازد مرا
---	--

کف چو دراز در تقابل دستار می
 سستی سرشار آن غزل صفاست
 این چو اسرار کرد گران بیارشی
 خواب چون بر قفن دیده از روشن
 نیست سخن بر دین ابرویش
 از که گریه گران چون چرخ آرزوی
 بشود صد و از بس بال و پر
 خنجر کرد از بس بال و پر
 غار و صفتی چون برق عالم بود
 آرزو و ننگ است در دل تنگی
 شکوه ماه جز دل گره ازان
 نیست تنگ است چشم سحر آینه
 موی آتش دیده داردم ز موی بیان
 در دیده انداز می تو کف جوی
 که دیدن رام خود کرده است
 بگردان آن که گویش پای در گل رفته است
 بگردان آن که گویش پای در گل رفته است

۱۱۶
 و جهان صائب

میبند بیت بی دل سنگ آینه
 بر شکستی تا زدی ناز و امان
 آینه دل از گله نظر آینه
 بوی فونی از رنگ هر چه
 با هم در دین تیغ حتر گان
 یسینه صافان از چشم پره صای
 یسینه صافان از چشم پره صای

در دل ما چون در چرخ که در هر گه
در میان ماه و برج قفس
در هر گه که در هر گه
در هر گه که در هر گه
در هر گه که در هر گه

که چشمی سزاوارست ز خسار معانی را چشمی شود آب خضر خون موده میگرد نادرده از حسن معانی چشم صورت خرد چون سینه بیگانه نیشن طیار بشیر دلیل جوهر مردانیت پاس است حسن لب خاش تر از گوش صدق ماده میباید حساب از عهد تشخیر دریا بر نمی آید ز آب خضر میشد سیر اگر میدید سکن بیوسف چون سید جویا کیوسف میشود	که چشمم دیده پاکست گلزار معانی را مکن بپرده چون گل جام شرم معانی را بهر آینه منمائید دیدار معانی را جمال آشناریان گلزار معانی را ز نامم نگهدارید ابکار معانی را طلبگار وصال و شرم و او معانی را مسخر چون کند الفاظ سحر معانی را ز بر پرده الفاظ خسار معانی را وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را
---	--

نیارد و نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که گیره دیدر خسار معانی را

چون دنیای نعمت الوان بیوس باشد مرا نم آرم سر کشی با خوشیستن آورده است از دل صد باره که رسد مال و این خاک کن تا نیا ساید نفس از رفتن و باز آمدن مگر اقبال میکند تا چند در این کارون گر چه عمری شد ز مردم خویش او دردی نام	خون دل چندان نیمایم که بس باشد مرا نیستم آتش که بر معانی زخمش باشد مرا زنده مانم پاره هر سال بس باشد مرا رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا چون جبرس فریادی فریادش باشد مرا در سر هر که و چندین سس باشد مرا
---	--

میتوان بدرد او در دست صاحب
میگوید این از دست صاحب
میتوان بدرد او در دست صاحب
میتوان بدرد او در دست صاحب
میتوان بدرد او در دست صاحب

شماره نقطه سواست صحیح روشنی

دوران صائب
۱۱۹

عاقبت متابعت کند قال و قبل را
بانه در اکلانید بد و دلیل را
موس نفس پدرا که آن غوی استین
در زین لب که افت نفس جبریل را
بادوستان قو کند نفس شغل را
بان و بهار است در آفتاب ابدار
پیشتر کسی که راه بر دیان لعل ابدار
در هیچ سر این شکر و سلسل را

از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را

از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را
از غمت بنامید دولت تو را

سیاه روز شد آن عالمی که گشت مرا
چو عشق خانه بر اندامی سرشت مرا
بدست لطف غریزی که می سرشت مرا
به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا
که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا

و آه سر بود سبزه تخم سوخت را
لاشع و شکر ز پروانه خوشت خاکستر
ز سو عشق نمک در خمیر من اندخت
چو عشق حسن خدا داد من جهانگیر است
درین بساط من آن آدم نشیبه کارم

ز خاک عشق دیدست و اندام صائب
آتش رخ گل میتوان برشت مرا

که باشد با دیان کشتی محی ذهن سبها
تدار این سفر با دردی غیر با حجاب
که خار از با برون آرد کسی پیش تو حجاب
که چون مشغول شد طالع نهان میگوید حجاب
که نه بهما گرفت از نشوئی او رنگت حجاب
باندک فرصتی در بسته خواهد بود حجاب
درین صحرای وحشت طوطیا کرد حجاب
خطار نسته را چون تپه گوهر زان حجاب

مدار از دهنش شب دست وقت غرض طلبها
چه چو نا خدا گردید که ای باز خدا غافل
ز بید روان علاج در خود جستجی بران ماند
مرا از قید نه به با برون آورد عشق او
نمیدانم چه در سر دار آن مشوق ناپروا
چنین گر ز نهرن طفل خواهد شد جنون
ز شوق گوشه چشم تو جای نام جهان سا
جواب عشق اگر مانع ناشد میتوان دیدن

کسی که طلب خود بگذرد حاجت روا کرد
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب

از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب
از ان صائب ز خاک اهل دل با طلب حجاب

دیوان صائب

صوفی

روایت الباقی

دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است
دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است
دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است
دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است

شکایت نامه من سنگ اور گریه می آرد ندارد بقراری حاصلی غیر از پریشانی اگر چه درد جای خویش او میکند روزی زرقص مرغ بسط این نواد گوش می آید	جهای گریستن شود گر گریه بگفتا میان خویش بر چون موج و بحر بگفتا تو از آغوش غریب در حریم سینه بگفتا که ساحل چون و نزدیک بازوشنا بگفتا
سحاب تیره هیراست بی باران شود صفا ز روی صدق موهای شب تیرد عابگشتا	
بجلسه که گسه از نقاب بست در آنجا ایسر لعل لبیهای وادی عشقتم بکشوریکه شکر خنده است کشاید بار	ستاره سوخته نیست خبر پندنجبا که صید دام نهد در ره گمب در آنجا و اگر سفید نگردد و ز شرم قند در آنجا
پلاک چاشنی گنج آن لب صائب که مانده چو گس پای شهید بست در آنجا	
از صفای دل نباشد حاصلی در رویش را نیست چیز از دستن چشم و لب گوش در آن شکر تر روز نمی سیسان را بفراود آورد مردم که کوه نظرد و زنگش را حشر اند از جابغ و هزاران چشم در هر جلوه آسمان سگدل از خاک اشش بزیشت	تا آنجا که بر میشود و صبح صد وقت کیش را ز خنده اگر است این ندان بر تشویش را بر سزبان پاره گدگشمن بود رویش را نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را میکنند ایجا و در دیتا نه بند خویش را بر زمین چندان که ز خورش تایلان شویش را

دوستان آن صائب

دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است
دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است
دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است
دوستان آنکه در این کتاب
از کتب قدیم است

سید

دوره نیکوکنند و تاب
 صفا و آن که در آن دوی گویان آفتاب
 در بهر نورده و این خاص است که بیرون آن
 پنج جان در عالم وحدت می آید به نیست
 گاندن غاندش با هست و بیرون آفتاب
 از غایتی که از خود او می آید
 در آن نشیند از عشق پر شام در خون آفتاب
 با نفسی که دست بر دل زان مال بر روی

دوره نیکوکنند و تاب

روی آتش را که میشود پیر شک کباب
 کم کرد و در زایش برگزین خوان آفتاب
 میتوان دید و بیاض گردن او بی حجاب
 چشم روزن انسا د چه ز نور آفتاب
 روی آتش را که میشود پیر شک کباب
 هر که داند که حاضریست در روز چو آ
 نیست سیر حتی چشم بیمار تر هرگز خواب
 پیر تو چو تبا پروانه میداند شراب
 گنج خواهد بود است جلی باج از این ملک حرا
 نیست و در حسن چون ماه نو پاد رکا
 هر که صاحب هنر پیدا ز کنسج و تاب
 نیست مانع از ویدن با پیشرون بر کتاب
 میکند خون در دل آتش گردیدن کباب

از خط شکر نگ گفتم شرم او کمتر شود
 دخل خیرج خویش چون بهر بر که کرد
 چون گلوی شیفته موج باوه گلزنک را
 عاقلان از حسن او دوا تماشا میدهند
 نیست جز دلهای خونین هرانی عشق را
 حرف کم هرگز نیکوید بر روی سنگ هم
 گریه از ترکان کج بالین او دوا محبست
 باوه سرگرمی هر کس ز جام دیگر است
 ایمنی جستم زویرانی ندانم که چیخ
 حلقه در گوش خورشید قیامت میکشد
 از گریه بیان هر چون شسته سر بیرون کشد
 دل منزه بر عجز مستعجل که اسپ تند را
 میکشد از عشق حیض خود دل بتیابا

در بلندی ناله صائب نزار دو کوهی
 کوه تکمین تو میسازد صداری جواب

در شب جمل تو میل زردم چون آفتاب
 هر سری از خود بیت کلاهی داده اند

انما سواد از چرخ آرد شیشه خون آفتاب
 افسرد و یو انگان باشد بهامول قلب

دوره نیکوکنند و تاب
 در بهر نورده و این خاص است که بیرون آن
 پنج جان در عالم وحدت می آید به نیست
 گاندن غاندش با هست و بیرون آفتاب
 از غایتی که از خود او می آید
 در آن نشیند از عشق پر شام در خون آفتاب
 با نفسی که دست بر دل زان مال بر روی
 ۱۲۲

دوره نیکوکنند و تاب
 در بهر نورده و این خاص است که بیرون آن
 پنج جان در عالم وحدت می آید به نیست
 گاندن غاندش با هست و بیرون آفتاب
 از غایتی که از خود او می آید
 در آن نشیند از عشق پر شام در خون آفتاب
 با نفسی که دست بر دل زان مال بر روی
 ۱۲۲

بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی

بخوان نمت الوان چون افغان شو مشو برگ تسیله زخل هستی خویش تو که شراب حقیقت هزار خم داری همیشه دور بکام کسے نمب گود همیشه روی بدیو چشم نتوان کرد	تراوش نفس شکبار را در یاب بگوش میوه این شاخسار را در یاب بیک پیاله من خاکسار را در یاب بیک دو جرعه من بقرار را در یاب صفای طلعت جهان فگار را در یاب
--	---

درین ریاض چه صائب غنچه چینان شو
گره کشائی باد بهار را در یاب

مزیه آبروی خود گمر برای شراب گره ز غنچه و بیکان کشودن آنست من این سخن ز فلاطون خرم نشین دارم جبابه ار سفر دوی از جهان دارم خو بزور می تابد پر پسته آید باحتیاط ز دست خضر سیه بگیر	که در دوشه بود سر خروگه را شراب نسیم فی جو شود جمیع با هوای شراب حلق جرحه دل نیست غیر لای شراب بران سرم که گنم در سر هوای شراب مرو بکشته کاغذ لیر بر سر آب سباد آبجیات و پیکای شراب
--	--

که ام در دین درد میر صائب
که در بهار نگاری کبف بهنگای شراب

زهی بهارض گل رنگ خوبی می ناب چه کم زیرش خواب که کند تپ عشق	عرق بروی تو جام شراب در قصاب چه آب بر دل آتش نشند و تپ قصاب
---	--

۱۲۳
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی

بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی
بوی خاندان بوی بوی

بهره مند از این کتب است که در هر کس که در طلب علم است...

فیض حق و طوبی اینست که در طلب علم از خود بگذرد و در طلب معرفت از خداوند بیاید...

چلوه شام مقصود بود دره نشین نچه سخی ترا ز اخن غیرت کندست هر که چون نخچه کند دست تصرف در دست جز به رابعان گیری شو قم بفرست	همانست از خم زبان عشق حجابا کند خس و خاشاک بود سنبه و در میان طلب	در جو ای ابر لازم نیست در دنیا شتر است نگنای شه جابی نشه سر شانه نیست شب نشین باد ختر ز عم جاوید آورد دست چون از دامن نهایی می کوی کند باده بیناید که باشد عقل گوهر بر لبش	سالمی در جو بسیار است سهرت ز نیست کی که صامت گدانی از درو لها شراب	عیب پوشیدن از آینه عریان طلب آوالت سروزار با آب تعلق نشود رقم نام تو بر صفحه آینه بس است آسیای طاک از آب مروت است
--	--	--	---	--

توان
توان
توان
توان

بهره مند از این کتب است...

مردمان صائب

۱۲۴

توان

بهره مند از این کتب است...

اوله
 از عشق مرتضی سار و هر چه در دل آفتاب
 در پیشگاه آفتاب از زین آینه آفتاب
 در ملک جوده از شکر گان زمین آفتاب
 و این شعری است که در کتب آفتاب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب

اوله
 از عشق مرتضی سار و هر چه در دل آفتاب
 در پیشگاه آفتاب از زین آینه آفتاب
 در ملک جوده از شکر گان زمین آفتاب
 و این شعری است که در کتب آفتاب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب

توان ز بی نشان به نشان گریه پناه بر پیدا نشد کسیکه درین پناه گم نشد	دست از طلب بارها نقش با طلب گم نشود خود نخست و گریه به طلب
صائب عای بی اثران با اثر بود بگذارد اثر ز خویش اثر را دعا طلب	
حاجت از خاک مراد در مینا نه طلب مشرفی گوهر جود است گفت با بهار	دوم همت ز لبش پیمان طلب هر چه خواهد دولت از گریه ستانه طلب

اوله

از چشم نیم مست تو شد کجایان شراب از خشک سال بونه گم گامه سیریم ز نهار شرم در تر ز را نکا بهار هر غنچه ز باوه گلزنگ شیشه است زنگ شکر ته گاه ربانی شگفتی است من در حجاب شقم و او در نقاب شرم مینا بچشم روشنی جام می رود ما داده ایم دست ارادت بربت تاگ ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم صائب چرخ عشرت ما میشویم خوش	ما صلیب یکیم یک سر مه وان شراب دارم چشم از همه دریا کیشان شراب در روزه آفتاب مپیمان شراب دیگر چه حاجت است درین ستیان شراب کیفیت بهار در درخشان شراب ای ای اگر قدم نه نهد در میان شراب در مجلسی که میکشند آن لستان شراب زان وی خیریم چه آب و ان شراب ارزانی تو با و زر طلی که ان شراب گر کم شود ز ساغر ما کین مان شراب
---	--

از عشق مرتضی سار و هر چه در دل آفتاب
 در پیشگاه آفتاب از زین آینه آفتاب
 در ملک جوده از شکر گان زمین آفتاب
 و این شعری است که در کتب آفتاب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب

دوازدهم کلان و حکم

۱۲۵

دوستان صائب

اوله
 ای اصل تو جان کیش ترا عیسی شراب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب
 در ملک جوده از شکر گان زمین آفتاب
 و این شعری است که در کتب آفتاب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب

اوله
 ای اصل تو جان کیش ترا عیسی شراب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب
 در ملک جوده از شکر گان زمین آفتاب
 و این شعری است که در کتب آفتاب
 ای خورشید عین خورشید آفتاب

تا ز اهل عقل تبوان بس سرخو شدن
 تخم افکن شراب بود پند راز مغز
 سرخو شراب زدن کار عقل نیست
 عقل بیک کاب چه سازد بزور من
 چیز است عقل با ده گل رنگ آتش است
 در مغرب و آل شود آفتاب شرم
 کفرست با چرخ صبا آستین زدن
 سیلاب قنده از دل حجم جوش میزند
 دل خانه خداست چو صحف غزیز دار
 فردا چو لاله سر ز نماز خاک سرخ ز روی
 چاد و گریست دختر ز دست از دوشوی
 اشک نماست از دل آگاه میکشد
 سلطان ابو الحسن علی موسی گنگنه
 آن کعبه امید که صندوق مرقدش
 کرد چو خون امر بشیریان تاک سے
 روزیکه دست او شفا عت علم شود
 بر شب شود بصورت پروانه جلوه گر

ز نگین مساز چهره بگلگود شراب
 چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
 عقل بشر چو برین مثل است آفتاب
 چون پای میوم گشت بلغزد در آفتاب
 رسم نیست شیر که کند ز آتش اجتناب
 چون سر کشد ز مشرق مینمای می شراب
 نور چراغ ایمین ایمان بود حجاب
 یونان عقل چون بکشد سر زیر آب
 زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
 هر کس کند زیاده درین نشاء اجتناب
 زان پیشتر که سر زدن مغرب آفتاب
 پیوسته خیزد از طرف قبله این حجاب
 گل بیخ آستانه او ماه و آفتاب
 گردیده پامی تخت دعا با می سجواب
 نهیش چو ناز باین بر آرد با جتناب
 خجالت کشد ز دامن یک گنه ثواب
 روح الامین بر وضه آن آسمان صباب

بصفت دین کاب زدن
 در میان نامت عمل در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت

از وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت

دردن گیند کردن فتنه بار حسیب
 صفای حقیقیت که کل گیند حرم حسیب
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت

صلوات بر اهل بیت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت
 در وقت در وقت در وقت

و هو ان صواب

باز باین عشق با دماغ در وزن باد و مو را
زین پیش از آنکه آن گرم بر خستین نشان
در جانب داشته ای صبح را در جبهه نشان
عین از آنجا که بر لبها را در دو جهان

صائب امروز توئی زایل جهان قدر شناس
که بغیر از تو مقدار سخن آگاست

عشق است که آسیر تبا خاک در دست هر چند که این سروران میوه نزار هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب بی عشق دل از هر دو جهان سیر گردد دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد از حوصله هر دو جهان گرد بر آورد مونی که شود سلسله گردن شیران در بخودی آویز که در عالم مستی هر چند که در خسته دل گوشه نشین است از سینه هر کس شنوی ناله دزاره هر تاز پیراهن فانوس کند می است	از هر دو جهان سیر شدن بر خرد است امید در آن ساینشین شجر او است هر دل که شود آب محیط که او است این فیض ز تابش نسیم سحر او است گستخ ترا از زلف لبوی کمر او است این نشاء که در ساغر اول نظر او است در حلقه ز نار میان کمر او است سو دو جهان در سفر خط او است گردون یکی از حلقه بگوشت او است از خویش برون آی که آذر او است گستاخی پروانه از بال و پر او است
---	---

صائب خبر یوسف کم کرده خود را
از بیخبری برس که صاحب خبر او است

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد با وجود حق ز خود آثار پرستی یافتن	خود ستای بجز آرد قطره پیدا کرد ذره ناچیزی بی نور شید پیدا کرد
---	--

سینه را از خازن خردس و چشم افکار
جمع کردن از نزل تبغاری بی پروا
بایدان که بی بی آید ز یاد زینت
طرح را و غش زینت را با یکدیگر
ملح را در آن صبح جو کرد زینت
دیگر یوسف میباید از آستان
این نشان که در کف پلیمان است
دست پرست تا قطن کما لیلی
در جوی غمگین یوسف را بخار
بهر کما غنای مصحف را بخار
بند نام کرده یک در وطن است
زلفش ساده بود تا عشق درین است
عالم بر تزیینت از سخن قانع
عالم بر تزیینت از سخن قانع
که طبع از تقدیر بند می است
یکست یوسف اگر صد می بود
یکست یوسف اگر صد می بود
از آن مرده دلان از طلب فرزند
از آن مرده دلان از طلب فرزند
و لکه با حرام مال دل کفن است

دیوان صائب

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
 با چنین حال گذشتن جهان دشوار است
 که بلای سیر سایه پس دیوار است
 کشتی نوح درین در طره دل شیار است
 نقطه آسوده ز گشتگی پر کار است
 مگر خدمت مردم چه کم از زوار است
 جوهر از آینه بیرون چو قند زنگار است
 وز نه عالم همه یکدسته گل پیار است
 چشم بیدار چرخ سر این پیار است
 خنده غنچه پیکان ز لب سو فار است

بر آن جان دل ایچ زبانه کار است
 پرستی نیست به از دم خود کار است
 سوزن از کافور شسته چو ناله کار است
 با رطل بر فوطه خاطر بی پایان کار است
 از آن بزم منزل و قیود سی زنار است
 خاری این وادی خوش از زبان مار است
 بوی گل از دل ویرانه نار است
 حسن عالم سوز را ساعی در کار است
 صحن عالم سوز را ساعی در کار است
 چشم بیدار چرخ سر این پیار است
 خنده غنچه پیکان ز لب سو فار است

ز سادگی ست نغز زنده که خرسند است
 دل درستی اگر هست آفرینش را
 شب آنگه مردم غافل ستاره میناسند
 بنیر خاک غنی راز مردم در ویش
 بشور زنجی از آن ل نهاده ام که نمک
 که ما در پیر غم وجود فرزند است
 همان دست که فارغ خویش بپوشد است
 ز آتش گجر یا شاره چند است
 اگر زیادتی هست حسرت چند است
 برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صاحب
 بقسمت از لی بهر دلی که خرسند است

ما ترا چون دگر آن زمین ظاهر کار است
 رنگ رنگ است تو هر سر مو از غفلت بار
 پای بیرون منه از گوشه غفلت ز نهاد
 عالم از رنگ دلان فلزم پر کسار است
 چه غم از زیر وز بر گشتن با دار عشق
 ای کز اسلام بگفتار تسلی شده
 هنر آنست که در پرده نمایان باشد
 از فضول نیست ترا دیده پیش پر خار
 دل او کار می شود از سر نه خواب
 از دور کار کسی بسته نگردد هرگز

دووان صاحب
 چشم بیدار چرخ سر این پیار است
 خنده غنچه پیکان ز لب سو فار است

چشم بیدار چرخ سر این پیار است
 خنده غنچه پیکان ز لب سو فار است
 چشم بیدار چرخ سر این پیار است
 خنده غنچه پیکان ز لب سو فار است

باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال
باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال

گره مشکل ما خونی صد و نمانست حلقه شد قفاست همچون زگر انباری سر سیدان تنگین خانه بی یاقوتست جسم زار است که با آه بهم چسبید است دل رم کرده ما را تبغافل مسیاز	هره عقل درین دایره سرگردانست خط دیوانی ز بنجر حیرت مشکل جوانست دل بی آه سفالیست که بی ریاست گرد بادی که درین بادیه سرگردانست که سبک سیر تراز سنگ کعب لطف است
---	--

عولم

جان خافل را سفر در چار دیوار است تن پوشد از زخم چه در احصی نیست دست خالی در محیط مایه داری عشق است هر که ترک کند از زندگانی بر نخورد نقش پایمه راه روگر نباشد گو مباحش میکند کار شراب تلخ اسپ بی بجام عاقلان را در زمین نه سوز روزگار وقت عارف را سازد تیره این نام سهر و سلمان از شورش بر وجود آسوده اند ناله مظلوم در این سرایت میکند گوشه گیری آسودانست بخت سبیرا	پای خواب آلوده را منزل کنار و نیست دل مشبک چون شلایه پیکان بی نیست هر جای که را گوهر چون صدق است راحتی گریست کفکش تنگ از کان است ما بظا هرگز زمین گیریم در دل فتن است این سخن از مستی ارباب بخت بر است بهترین تخی که افشانند دست نشاند خانه روشن میکند آئینه تار گلشن است ماریان اموج در ایاقبانی جوشن است زین سبب در خانه زنجیر و اشم شیون است ایمن آسودن بود فیروزه تار معدن است
--	--

باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال
باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال

باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال
باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال

باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال
باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال

باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال
باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال

باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال
باز از آن وقت که درین وقت زوال
چون که درین وقت زوال

دل شکسته کمن بومیانی سخن ست چرخ تربت من روغنای سخن ست	شکسته لعل سخن میشود درست اینست اگر سخن در آینه ساخت لوح فرار
از دره دشمن بزرگان بخار میاید گرفت آتش این شکوه خواهد من بحر گرفت	هسل باشد گل مجید سدران سحرین واسن فشان از رخا که مشتق سسل نیست
شمع گل از عنبه متقار بلبل گرفت سر در آفرمی بکفت چون مشت خاک گرفت	با طموشی منع آه سر از دل چون کنم حسن او از پر تو عشقم بلند آوازه شد
با ده پیش اگر که قانون طرب شده است نگر از چو ش بهاران گل باز شده است	دل چو از خط مشکین تو در هم باشد از رگ بر سوا سینه تهباز شده است
مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت این شرار از شوق دل در آید دم گرفت	خط کافر فعل سیراب ترا کم گرفت عشق از خاک تبار نخت نگ آسمان

شکسته لعل سخن میشود درست اینست
اگر سخن در آینه ساخت لوح فرار
هسل باشد گل مجید سدران سحرین
واسن فشان از رخا که مشتق سسل نیست
با طموشی منع آه سر از دل چون کنم
حسن او از پر تو عشقم بلند آوازه شد
از رگ بر سوا سینه تهباز شده است
خط کافر فعل سیراب ترا کم گرفت
عشق از خاک تبار نخت نگ آسمان
شوق چشمی میبرد از پیش کار خویش

شکسته لعل سخن میشود درست اینست
اگر سخن در آینه ساخت لوح فرار
هسل باشد گل مجید سدران سحرین
واسن فشان از رخا که مشتق سسل نیست
با طموشی منع آه سر از دل چون کنم
حسن او از پر تو عشقم بلند آوازه شد
از رگ بر سوا سینه تهباز شده است
خط کافر فعل سیراب ترا کم گرفت
عشق از خاک تبار نخت نگ آسمان
شوق چشمی میبرد از پیش کار خویش

۱۱۶

۱۳۳
و جوانان صابر

درد در خم بیگانه و نام نیست
درد در خم بیگانه و نام نیست
درد در خم بیگانه و نام نیست
درد در خم بیگانه و نام نیست
درد در خم بیگانه و نام نیست

در عالم دل زین شک نتوان را بکشت
و کی مثل از زین بیدار کردن مرگ است
پیشتر که دست نتوان بود از آن شب است
دیاری زیبا می توان رخ ز جان است
پیدا کردیم از دیوانان شب است
بودم که کل در همه سالک سوز بیش است
پیدا کردیم از دیوانان شب است

چون کس را سبیل طلب
در قطع بیان طلب
در شرب با عین محبت
بیاورد از آن زمان
بسیار کس در این عالم
صاحب کس از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان

۱۳۵
صاحب دل جمع است که خبر سزای غیر است
گوناگون در آفاق دل محشای هست
از مکانها در در ادکیم کینه گلب است
بیشتر دل می رود خالی که در کج لب است
چون شود محشوق بنظر قوت محبت است
اقیانوس پر در میساج چشم کوکب است
هست اگر آزاد می ز فلک کت است
اگر هزاران سال میانی زمین وز هست است

در بساط آفرینش ز آنچه آید در نظر	هیست غیر از درود و نوح او که بر دل باور
هر حال تر از زیرین ملک جوی هست	در هر شکن زلف تو میت الصنی هست
در هر چو کند صرف بجز آه حرام هست	چون صبح کسی را که آفاق و می هست
گنجیست اگر هست بوی پرانه چهره اش	نیست اگر بر سر همچون قلعی هست
در افروخته قسمت پیشی طلبا نیست	در هزاره افلاک اگر نقش کعبه هست
زندان عدم خسته امید ندارد	در عالم ایجاد امید حدی هست
چون هر دو درین با بخر دست طلب ما	شده تشنگ تندانست که صکار جوی هست

صاحب دل جمع است که خبر سزای غیر است	گوناگون در آفاق دل محشای هست
خال یا در گوشه چشم است یا کج لب است	گوشه گیرانچ و در در اما تعرف میکنند
دست خالی بر میگردد دعای نیم شب است	حسن خصم شوق چنانست یا را بخزان
اگر گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را	عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک

در این عالم از این جهان
صاحب کس از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان
در این عالم از این جهان

صاحب دل

صاحب دل

بوسه از زود بر من هر چه با دل منی صاف
 هست یک جلوه که از شایسته نیست
 کرده فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست

در خرابات من آن باد چه ستم صب		اگر گریه می رشتند ز ناخن است
وله		
آسان نمیتوان بسرای پای ما گذشت	آئینه اش ز گرد خجالت سپید مباد	تو آن بهال معجز در پای ما گذشت
چون فیصل کز دو خانه بیکبار بگذرد	چون شک شمع تا شوره بر سیم بسته ایم	از هر دو کون بهمت والای ما گذشت
باین بساط گردل صد پاره چیده ایم		صائب نمیتوان بسرای پای ما گذشت
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست	روز نمی نیست که چون در نه جستم ترا	آخر ای خانه بر انداز سرای تو کجاست
گر جفای تو فزون است ز انداز ما	بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر	آخر ای دلبر بیهجم و خای تو کجاست
ای سیم سحری غنچه کشاید نده دل	صائب از گرد خجالت شده در خاک نهاد	اگر فتم نخواهیم سخای تو کجاست
موج خطاطه بران عارض گلگون ده است		موجه رحمت دریای عطای تو کجاست
خط شکین بسیار خود می چیده است	جوهر آن کینه حسن تو بیرون زده است	تا بران عارض گلگون شبنم زده است

تو آن بهال معجز در پای ما گذشت
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست

بوسه از زود بر من هر چه با دل منی صاف
 هست یک جلوه که از شایسته نیست
 کرده فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست
 ای بی نیایی چراغی که در وقت نیست
 که در فاخته خیک هیچ موردی که در وقت نیست

دل راز کام هر دو جهان هم در است
صیقل گاه ادست
بازم او این نفس
چون نوز آفتاب بر نشان خرم
بازم او این نفس
چون نوز آفتاب بر نشان خرم
بازم او این نفس
چون نوز آفتاب بر نشان خرم

بیم تا کار کنه کار دی از این
در باطن سخن ام در خرد بار گار است
بیم تا کار کنه کار دی از این
در باطن سخن ام در خرد بار گار است

پای خواب آلوده را منزل کنار است سر مه او گوشه چشمی که دارد با سن است چشم جاسرت نگاهان کم چشم روزان روح بیار زینجا بمره پیراهن است	جان غافل را سفر در چار دیوار است چهره روزان یکدگر خوب بیامی کنند ما بچند ای آفتاب من سوری کنی ای صبا می میروت برق نازی آگذا
--	--

صائب احوال مقام دل چه میره سی زن
خایه حسرت نصیبان حبت گلخن است

خوش موسمی ز کیه لیل دهنار رفت این لقره پاره کز گره روزگار رفت مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت ایام بر کشیدن ابر بهار رفت	صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت خون میچکد ز خنجره منقار بلبدان آب موج لاله و گل بسر نو بهار از دفتر شگوفه بجایک ورق نماند
--	--

وله

دل از کار شد آن غمزه پر کار گجاست بوسه راه سخن پیش لب یار گجاست بایل مانسینده است که گلزار گجاست ز بدر اوستگه رشته ز نار گجاست ای یقمان جبین زخنه دیوار گجاست کوچه خانه بدوشان سبکبار گجاست	تلخ شد غمزه تم آن لعل شکر یار گجاست خنده از تنگی جادویش غمچه شده است سفر اول پرواز بدم افتاده است مزرع دانه توحید بود یک کف دست ذوق نظاره گل در گلی نهان است تا با یکی در تیر دیوار تعلق باشم
--	--

عشق تو محبت است که در لبا که او است
عشق تو افکار ز موج نظر او است
عشق تو هاست که در دلت نشو است
عشق تو هاست که در دلت نشو است
عشق تو هاست که در دلت نشو است
عشق تو هاست که در دلت نشو است

بیم تا کار کنه کار دی از این
در باطن سخن ام در خرد بار گار است
بیم تا کار کنه کار دی از این
در باطن سخن ام در خرد بار گار است

دل چون ز بانک سنجان چون نازک
در چرخ زلفش بنگا سیه جلا بشت
بافتن سیه افکند بر خانه تو صبا
ز تکلید سستی شاد و در کوه و دارش
که ناله ای که در کوه و دارش
بجای که در کوه و دارش

صائب ز صفت آرمی دشمن نه براسد
تا آه جهان سوز لولای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام
سنزه کوز آتش یا قوت فرسای کلیم
ابر سیرابی که بر خار کند گوهر بنار
ای تعافل پیشه بر پرواز مادل کین

کار خود صائب بتاثر محبت واگذار
خاک افتادگان در شمس بند دامت

هر خار این گلستان گشت ز نهایت
هر غنچه خموشی مکتوب سر مهر است
هر نخت دل شهید است دست از حیات
آئینه خانه دل از زنگ گر بر آید
آواره طلب را خضر است هر سبزه ای
تا نور حسن مطلق گوهر فرور جانش
باد سنگاه فردوس یک باغبان سازد
هر چند قلم عشق بر یک بهوت داتم
ای برف سیمروت پارا شمرده بگذارد

هر شبی درین باغ جام جهان نماند
هر یانگ عندلیبه آواز سناست
دامان اشک یزان صحرا ی که بماند
هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنواست
کشته شک سنگان را به موج ناخداست
هر چند بی پروبال در چشم خود همایست
هر جزو حسن اورا مشاطه جداست
در هر سر جنبانی از شوق او بهو است
هر خار این بیابان درق برهه پایست

بگفت قباست
ز آفتاب ناز صائب
رنگ از زنگار
بای بی شکره
کنو که در نوبت
بارشی
شیشه خانه دل
گرشت که بلا دار از آرزو

۱۳۹
دیوان صائب
که در دروغی نه در مصداق کار
دیوان صائب
که در دروغی نه در مصداق کار
دیوان صائب
که در دروغی نه در مصداق کار

کدام سوخته
بنا خاکی بزم که
در زمین نه حادثه
کین درد را با چه
نام ادای زنگار
دل جمعیت دل خورده
ایران
دردین خوره

در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین
 در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین

دست دادن نفس اندر شیطان کرد خنده در دیدن بدل گل در گریبان کرد تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرد خویش را با عالمی دست و گریبان کرد با سن احسان یا تمامی خلق حسان کرد	برنج ز صدا از دست چون تنها بود با نفس شد نشا طخنده ظاهر چو بر در مقام حرف تهر خامشی لب زدن بگذر از رد و قبول خلق کاین شکل میفتانم هر چه بگیرم جو ابر نوبهار
---	---

از حدیث دلکش صائب دین را در حق
 یوسف پاکیزه طینت را بر زندان کردنت

خورشید جهان تاب نگیرد خایه عشق است ویران شده جلوه مستانه عشق است از بست و کشاد در سنجانه عشق است ما چشم کند کار سیاه خانه عشق است لفظی که دردی معنی یگانه عشق است از سوختگان هر دیوانه عشق است زرق مشورید هستانه عشق است	گردون صدق گوهر بکار نه عشق است هم کینه اسلام و هم تشکله کفر آفرینگی عالم و خوشحالی دنیا در دین صحرا ای دل سوختن است از پرده دل کی زبان قلم آید خورشید قیامت که کند داغ جهان را هر سنگ سلامت که درین دین صحرا
--	--

صائب که مقیم حرم کعبه دل بود
 امروز که بستیم تنه به عشق است

از زاهدان خشک مجموع قباب عشق
 ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین
 در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین
 در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین
 در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین

در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین
 در علقه لغت این که شماره نیست
 اما از دین حق ترسان که گشت
 دل نیست که هرگاه از ابلهان دین

<p>شیره نیست که در لعل شکر بار نیست مژده نیست که خار سر دیوار تو نیست گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست چه طلب میکند کس که طلبگار تو نیست هر بریش آن نظری قابل دیدار تو نیست ز کس نیست درین باغ که مخمور تو نیست گوش این بدگمان لائق دیدار تو نیست فقر را با نقشبندان تعلق کاریت نیست گردن مادر کند سجده و زاریت نیست ورنه در نیخانه وحدت کسی شهادت نیست ورنه بومی پیر این کاروان کاریت نیست ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کاریت نیست گرچه مجرم ترمز من کس در حریم یاریت نیست بزرگ نی طعن ارباب است عاریت نیست هیچ جویش مانع این تیغ لنگر داریت نیست نبض دلهارا بگیر چشمه تاجاریت نیست</p>	<p>هر کسی را لب لعلت بزمانی دارد گرچه در باغ تو یک گل شکفته است هنوز داین حسن تو از چهره گل پاکتر است گرچه در نایق صدق بجز نگردد ستور هر که دست از تو کشید دست چار در دست خوب کردی کسج از آئینه پنهان کرد چشم پریشش تو دار زنده مخمور است پیش از باب خرد مهر بابین صبا در حریم پاکبازی بویار بار نیست عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کاریت کاسه منصور حلاج بود پر آواز شد ناسب کرد جان مدارا با رفیقان سکینه بقراران بی نیاز از کعبه و تخته اند در پس دیوار محرومی گریان میدرم هر که پیر این بدنامی در پیداشده بر نیاید صبر با مژگان خواب لود او برگ جانانه چید تا پریشان نیست</p>
--	--

تو به هم صحبتان خط ما با نیست
راه این بخودی را کاروان نیست
خوبه با تو اندازد بویاغب گاه در نیست
کلوی از آئینه بگنویب آید جوت نیست
چون اردو پیش ازین از شکله بیساقان نیست
چنین چنین روز جزا پانزده با سر نیست
نار از آئینه ام در بسته زنگار نیست
نیشک با صاف است که در طبل خسته نیست
نخ بادور دین پر از تاب نیست
آفاق روشن معص تابان نیست
آفاق کوهی و کله ان نیست
از قمر تا پاره وار قطب قاصد نیست
چون گوی در زرد و در کوه شاه نیست
در سجده گل جن از انجان نیست
حب از جوم سنبلی در جان نیست
با لبک بن طلیح این علم است
ادی الیه از ان است
چون بوی گل است
دیوان کل از ان است
از نوح من در ان است
این جمله گاه کیت از ان است
از ده آرد ده است
ما از غماض خلق جانان نیست
دل در میان داغ بکار نیست
از خوش لعل کوه باستان نیست
نارون بر از پیم در راه نیست
تو چون در ده دیوان نیست
صفاست بشهرهای دارو نیست
این اسم در سود صفا مان نیست
دل چنین زار و زار نیست
قطعه لاغری چنین است

تو با او در دوزخ است

دیوان صاحب

خطه بنبری که بر لب جان است
بی نفس است که بر لب جان است
لیقه زنده از سر سبیل افغان است
میع رسم از آن درین بیان است
ماهی باغی که در میان است
گر ز غصه از سر سبیل افغان است
صاف ز غصه از سر سبیل افغان است
بصفت خوش اگر در میان است

از طراوت که چو آب از عارض است
چند از آب خجالت تازه رو باشد
بود تا در بزم یک شهیار ساقی می خورد

بسته خطش که خون ز شهیدان است
گل بخون خود در آن چاک گریبان است
باغبان آبی تنوشته تا گلستان است

وله

دایغ من ممنون شکر خنده بهمان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستان کویست
در دل سخت نیار درم تش سست آه
سنبلی خواب پریشان روید از بالین
است خسر گرانجان بودن از بوی بهرست
با چندی گوین سخن ببری در سبتون
می برم چون ام آغوش از کلام بیرون
بیکه در عزت بود پایم بزندان سپرد
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس
خنده را در زربلین نغمچه زد میدان چرا
ای نسیم هرگز بر برگرد از کفان بمصر
یوسف من یارب تا کی گذاری حال نیل
خانمانان با بزم در زم صامت می آم

زیر پا نیست گردن که آن تو نیست
هر زره خند شیده چاک گریبان تو نیست
خون گرم لعل در کان پریشان تو نیست
شب که در بد نظر زلف پریشان تو نیست
خون مار مهربانی چون تیغ مرگان تو نیست
تیشه آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
این قباچه پان بشمار و خرامان تو نیست
یک قدم بی پناه در صحرای کفان تو نیست
جلیل نامهای شوق در خون تو نیست
بر دل چاکم بخاری از گلدان تو نیست
شعله شوق مرا حاجت برانان تو نیست
این کبوتر در غر چاه زندان تو نیست
در سخاو در جماعت چون طغر خان تو نیست

صاحب
۱۳۵
دوام صاحب

درد ز غصه از سر سبیل افغان است
بصفت خوش اگر در میان است
صاف ز غصه از سر سبیل افغان است
بصفت خوش اگر در میان است
صاف ز غصه از سر سبیل افغان است
بصفت خوش اگر در میان است

من را ملک زیاده ای بس می آید است
زین پند در که چون خایه بر آید است
شما را که در آن وقت بلای وطن آید است
من را که در آن وقت بلای وطن آید است
شما را که در آن وقت بلای وطن آید است
من را که در آن وقت بلای وطن آید است

دیوان صائب

۱۳۶

بیاورید بر قفس است دزد دزد خاک
 زبانی فصیح بصدای و تاب بسکوی
 که از این سرودی ادقترانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 لمان لاف لاف کلمانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 بیاورید بر قفس است دزد دزد خاک
 زبانی فصیح بصدای و تاب بسکوی
 که از این سرودی ادقترانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 لمان لاف لاف کلمانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش

که آه غیرت سن پرده دار است است هنوز جهره ما شرسار آتش است که خلوت همه خوبان کنار است است	ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد بزار سبکه خون جگر تافت کردیم قسم عشق که از فیض پاکدانیست
امامت دل صائب ز عشق بی اثر است همیشه حسن پرستی شعار آتش است	
انصاف در قلم گردون نمانده است بهر اثر زخم فراطون نمانده است در بند این مباحش که سمنون نمانده است	امروز قدر نکته سوزون نمانده است بسیجیت صدر ساله حکمت چشم ما یک عمر سبتوان سخن از زلف یار گفت
صائب پیاله گیر که تا کرده نگار یک خشت از عمارت گردون نمانده است	
پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست در قفس هم رزق ما بی طاقان ده نیست با دیان کشتی س که از سجاده نیست عذر مارا کی پذیرد هر که کار افتاده نیست	طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست از هوامرغان فارغبال روزی نخور در صفتستان که بیرون سخن خود طاعت لغزش مستانه ما عذر ما دارد دله
دعوی آزادی از سر در عنائے بود سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست	
اگر نه ماتی این بخت آسمانی صیبت	اگر نه عاشقی این چه خزان صیبت

بیاورید بر قفس است دزد دزد خاک
 زبانی فصیح بصدای و تاب بسکوی
 که از این سرودی ادقترانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 لمان لاف لاف کلمانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 بیاورید بر قفس است دزد دزد خاک
 زبانی فصیح بصدای و تاب بسکوی
 که از این سرودی ادقترانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 لمان لاف لاف کلمانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش

بیاورید بر قفس است دزد دزد خاک
 زبانی فصیح بصدای و تاب بسکوی
 که از این سرودی ادقترانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 لمان لاف لاف کلمانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 بیاورید بر قفس است دزد دزد خاک
 زبانی فصیح بصدای و تاب بسکوی
 که از این سرودی ادقترانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش
 لمان لاف لاف کلمانی نیست
 بگویم که کلمه باوردیش

کنت فالتم صائب کمال در صفایان برون
مهر از تویم که در غم با تویم
میست در ایستادن بهمان برون
میخوان در ایستادن بهمان برون
داد انصاف که با او از این امکان برون
دیوانه ناکند و زودن تمام است

خون بهایبزر حفظ آبروی عشق نیست
نا توان مهر خرد دریا چه طوفان تا بدار
صاف چون آینه سیاهید شدن بانیک
طالب حق را چه تیری که کمان بیرون

آه و انوس است صائب حاصل صبح سرب
داین دنیا بی حاصل نیباید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت
شهر پرد های دیده از محسن قمارش ماه
تا روی آفتین تویی پرده شد ز شرم
بر بسته مهر علیت زد دیوان زندگی
هر خنده تقصیری از فیض بوده است
بیا صلی کن که شماریم مغتسم
پیغام بر سه نیست تسلی خزای من

صائب ز صبح و شام سر انجام با پرسس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط شکیں تو در قرآن نیست
حکب آدمیان چهره گندم گوشت
نقطه چون خال تو در دایره امکان نیست
دست زد هر که درین نگزند خشان نیست

دیوان صائب
۱۲۸
کنت فالتم صائب کمال در صفایان برون
مهر از تویم که در غم با تویم
میست در ایستادن بهمان برون
میخوان در ایستادن بهمان برون
داد انصاف که با او از این امکان برون
دیوانه ناکند و زودن تمام است
کنت فالتم صائب کمال در صفایان برون
مهر از تویم که در غم با تویم
میست در ایستادن بهمان برون
میخوان در ایستادن بهمان برون
داد انصاف که با او از این امکان برون
دیوانه ناکند و زودن تمام است
کنت فالتم صائب کمال در صفایان برون
مهر از تویم که در غم با تویم
میست در ایستادن بهمان برون
میخوان در ایستادن بهمان برون
داد انصاف که با او از این امکان برون
دیوانه ناکند و زودن تمام است

دیوان صائب
کنت فالتم صائب کمال در صفایان برون
مهر از تویم که در غم با تویم
میست در ایستادن بهمان برون
میخوان در ایستادن بهمان برون
داد انصاف که با او از این امکان برون
دیوانه ناکند و زودن تمام است
کنت فالتم صائب کمال در صفایان برون
مهر از تویم که در غم با تویم
میست در ایستادن بهمان برون
میخوان در ایستادن بهمان برون
داد انصاف که با او از این امکان برون
دیوانه ناکند و زودن تمام است

گویند از دامن کسارین گشته است
 شور عشق من فلکما را چرخ آورده است
 دولت بیدار گوید دیدگان روزگار
 فی کنا را بر منجر حسمه افروش صدمت
 بر دل آینه ام رنگ گوید بر سخا
 میفرازم لوزخ خود بر تیره روزان بدخ
 یوسف گنایم من از کز انوان نمان است

شور مخنون گردادی از سیاهان من است
 کشتی افلاک بی کنگر طوفان من است
 بی گز نه چشمم بد خواب پریشان من است
 چون گم کرد قیچی آبیجه ان من است
 گوشه ای روی میقل طاقی سیاهان من است
 خرمن جهنم پریشانی گمان من است
 سرخسب خوشش بزوان چاه گمان من است

فکر زکین است صاحب نعمت الوان من
 در پشت افتاده است آکس که جان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
 بر معیت چرخ که دست بی ترازب
 ابریت پرورنده و برقیست خانه نوز
 خاک افکنده جوی قلم از بزوان کام
 نتوان در رود گشت فلک را باجه نو
 نشنیده است ز فرزند بال جبریل
 ریگ روان وادی گشته تکی شود
 هر چند دلفریب بود کوب باغ و رفت

ناموس شیشه نیست که در بار عشق نیست
 در هر سیر که دولت بیدار عشق نیست
 تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
 آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
 صیقل حریف بنزه رنگار عشق نیست
 در گوش هر که حلقه ز ما عشق نیست
 هر نقشه که در رسم پر کار عشق نیست
 اما بخش قماشش با زار عشق نیست

ایست و طالع سراسر با وفا دوست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست

چون با ده صبح بر کوه
 کوه چو کوه بر کوه
 کوه چو کوه بر کوه
 کوه چو کوه بر کوه
 کوه چو کوه بر کوه

روان صاحب
 ۱۳۹
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست

از گلای خاک فردا
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست
 در دهان که در لب زار عشق نیست

در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد

شروع نخل سوم بر ما تم پروانه است
زلف طاری که تو از زبان شاه است
حرف نتوان لب ما چون لب جامه است
جز تو می شوکان که در بر و صبا جانست
در گلوشی شیه خواهد چه صد دانه است

گر لاکم بگذری از شهد با عیب نیست
چون نه بچایند با فسون دست گشای مرا
خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
میکنی شمع سرشک از دیده خونبارن
مغرب دست تعدگر چنین سازد در آن

وله

سگس گنگ رنگسهای دگر ممتاز است
طوطی از زان بخجی جو شکر ممتاز است
مرده از زنده باناشای اثر ممتاز است
هر سر سوی تو از سوست دگر ممتاز است

زاده بدگه از پاک گهر ممتاز است
نیت در عالم ایجاد تفاوت در نفس
در سر انجام سفر باش که در عالم خاک
نیت مخصوص که در خم و تاب ترا

ساکن کوی خرابات تعان شو صاحب است
که ز شیران سگ این را بگذر ممتاز است

درین سباط ذکر القمه حلائی نیست
که غیر نقص درین انجن کمائی نیست
سری که بر سر زانوست بخیالی نیست
حضور مردم دیوانه رازوالی نیست
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

بغیر خشم که در خور و نشوبالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
ز فکر مرغ جبن نیت غنچه فارغبال
توان ز تربت مجنون شنید خوش نشاط
نه از خدایه از خلق شرم خواهی نیست

چون بوجوب کتفاب بر آن نیست
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد

دیوان صاحب

۱۵۰

چون دانند که این کار چیست
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد

زلفش پرورد دست شکر از تو نیست
وله
بپوشی بپوشی بپوشی بپوشی بپوشی
بپوشی بپوشی بپوشی بپوشی بپوشی
بپوشی بپوشی بپوشی بپوشی بپوشی

در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد
در آن زمان که در سینه طبعان روزی معلی بپوشد

قطره نواز کن از ارباب نواز
زین نواز ز سر روزگار با نواز
از کلام نواز سوزانده گان دور در آواز
از کلام نواز سوزانده گان دور در آواز

من چون هفت نیر درم از جانتین
چون از میان خلق بگیرم کناره
آتش چگونه دست گریبانم و جلال

صامتی چو ابرگره اگر میکنم رواست
آتشش چو برق در رنگ جانم گرفته است

خوشم باناله خودم همین است
مگودری غمی آسودگی هست
مبند آزار موری نقش در دل
برخشم گرچه مخموش شمارند
جمال کعبه میخواب سپندی
بقر بگل عذاران دل منبید

وله

لعل لب پیاله می آب و آرزوست
گلگونه نشاط از دیافت لاله زار
چشم ستاره میگرد از مهر روی او
زنگ از دلش با بر صیقل منیرود
صامتیم بنیم گردش چشم آن ستیزه خور

جوش حباب در گردن انتظار از دست
خال سیاه خنجر مشک تبار از دست
مژگان آفتاب ثریا تبار از دست
آینه که چشم بر آه غبار از دست
بی اختیار اگر کند اختیار از دست

چون از میان خلق بگیرم کناره
آتش چگونه دست گریبانم و جلال
صامتی چو ابرگره اگر میکنم رواست
آتشش چو برق در رنگ جانم گرفته است
خوشم باناله خودم همین است
مگودری غمی آسودگی هست
مبند آزار موری نقش در دل
برخشم گرچه مخموش شمارند
جمال کعبه میخواب سپندی
بقر بگل عذاران دل منبید
وله
لعل لب پیاله می آب و آرزوست
گلگونه نشاط از دیافت لاله زار
چشم ستاره میگرد از مهر روی او
زنگ از دلش با بر صیقل منیرود
صامتیم بنیم گردش چشم آن ستیزه خور
جوش حباب در گردن انتظار از دست
خال سیاه خنجر مشک تبار از دست
مژگان آفتاب ثریا تبار از دست
آینه که چشم بر آه غبار از دست
بی اختیار اگر کند اختیار از دست

صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت

راز می که بود پرده نشین چو آشکن
 شمرنده ام ز خط که سینه خستی ما
 از سنگ سخت ز سخنان دوسر شراب

صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت

اسی نگه عشق تناد چشم خون بالا بست
 از دل پر خون تراوش کم کند هر اشق
 شمر با آسمان خون بیابان کرده بود
 بر اثبات قیامت جتی در کار نیست
 سنکه در اقلیم گنای سرگردشته ام
 سن داتی در نیار دوسر عشق عارضه
 چشم تو آورده خواصی درین ریاست
 پرده پوشش راز گو سینه در ریاست
 گو شمشیر جو باشد گوشه صحرا بست
 پیش خیز شو محشر آن قد بالا بست
 زینت طرت کلام شورش عقاب بست
 سرو مینار از دره از پشته مینا بست

دست کوه دار صاحب از خیال کا کاش
 عمر ما در کاسه هر سختی این سودا بست

ماهی که زیر تو بجان شور و شر انداخت
 در دیده صاحب نظران سوگند یادم
 تا دامن شمشیر نتوان دوش لبزون
 فریاد که شیرین سخن طوطی مارا
 بیش سخت از مال که مگر سپهر انداخت
 زان روز که شمع تو مرا از نظر انداخت
 مژگان تو جایی که مراد جگر انداخت
 مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت
 راز می که بود پرده نشین چو آشکن
 شمرنده ام ز خط که سینه خستی ما
 از سنگ سخت ز سخنان دوسر شراب
 صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت
 اسی نگه عشق تناد چشم خون بالا بست
 از دل پر خون تراوش کم کند هر اشق
 شمر با آسمان خون بیابان کرده بود
 بر اثبات قیامت جتی در کار نیست
 سنکه در اقلیم گنای سرگردشته ام
 سن داتی در نیار دوسر عشق عارضه
 چشم تو آورده خواصی درین ریاست
 پرده پوشش راز گو سینه در ریاست
 گو شمشیر جو باشد گوشه صحرا بست
 پیش خیز شو محشر آن قد بالا بست
 زینت طرت کلام شورش عقاب بست
 سرو مینار از دره از پشته مینا بست
 دست کوه دار صاحب از خیال کا کاش
 عمر ما در کاسه هر سختی این سودا بست
 ماهی که زیر تو بجان شور و شر انداخت
 در دیده صاحب نظران سوگند یادم
 تا دامن شمشیر نتوان دوش لبزون
 فریاد که شیرین سخن طوطی مارا
 بیش سخت از مال که مگر سپهر انداخت
 زان روز که شمع تو مرا از نظر انداخت
 مژگان تو جایی که مراد جگر انداخت
 مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
 این تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت
 راز می که بود پرده نشین چو آشکن
 شمرنده ام ز خط که سینه خستی ما
 از سنگ سخت ز سخنان دوسر شراب
 صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت
 اسی نگه عشق تناد چشم خون بالا بست
 از دل پر خون تراوش کم کند هر اشق
 شمر با آسمان خون بیابان کرده بود
 بر اثبات قیامت جتی در کار نیست
 سنکه در اقلیم گنای سرگردشته ام
 سن داتی در نیار دوسر عشق عارضه
 چشم تو آورده خواصی درین ریاست
 پرده پوشش راز گو سینه در ریاست
 گو شمشیر جو باشد گوشه صحرا بست
 پیش خیز شو محشر آن قد بالا بست
 زینت طرت کلام شورش عقاب بست
 سرو مینار از دره از پشته مینا بست
 دست کوه دار صاحب از خیال کا کاش
 عمر ما در کاسه هر سختی این سودا بست
 ماهی که زیر تو بجان شور و شر انداخت
 در دیده صاحب نظران سوگند یادم
 تا دامن شمشیر نتوان دوش لبزون
 فریاد که شیرین سخن طوطی مارا
 بیش سخت از مال که مگر سپهر انداخت
 زان روز که شمع تو مرا از نظر انداخت
 مژگان تو جایی که مراد جگر انداخت
 مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت
 راز می که بود پرده نشین چو آشکن
 شمرنده ام ز خط که سینه خستی ما
 از سنگ سخت ز سخنان دوسر شراب
 صاحب تمام شعر تو که است تازه است
 این قسم شعرها نتوان تبته بسته گفت
 مژگان شوق چشمم مردم شنیده گفت
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
 چشم دمان یار بیاد ام پسته گفت
 اسی نگه عشق تناد چشم خون بالا بست
 از دل پر خون تراوش کم کند هر اشق
 شمر با آسمان خون بیابان کرده بود
 بر اثبات قیامت جتی در کار نیست
 سنکه در اقلیم گنای سرگردشته ام
 سن داتی در نیار دوسر عشق عارضه
 چشم تو آورده خواصی درین ریاست
 پرده پوشش راز گو سینه در ریاست
 گو شمشیر جو باشد گوشه صحرا بست
 پیش خیز شو محشر آن قد بالا بست
 زینت طرت کلام شورش عقاب بست
 سرو مینار از دره از پشته مینا بست
 دست کوه دار صاحب از خیال کا کاش
 عمر ما در کاسه هر سختی این سودا بست
 ماهی که زیر تو بجان شور و شر انداخت
 در دیده صاحب نظران سوگند یادم
 تا دامن شمشیر نتوان دوش لبزون
 فریاد که شیرین سخن طوطی مارا
 بیش سخت از مال که مگر سپهر انداخت
 زان روز که شمع تو مرا از نظر انداخت
 مژگان تو جایی که مراد جگر انداخت
 مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

Handwritten text at the top of the page, including the number 51 and various lines of script.

همان نگه که مرا با تو آشنا کردست ز بسکه روی ترا زلف با صفا کردست گرفتن سیر راه تو ام گدا کردست که بر جفاستم و برستم جفا کردست بها که دامن یوسف زلف رها کرد دل مسیده من خانه جدا کردست ز فرش هر که قناعت بجوریا کرد که صبر غنچه گره را گره کشا کردست که ماه یکشهر را منتش دوا کردست	شده است پرده بیگانگی ز غیرت عشق ز جوهر آینه در فکر مال و پروا دست لبشیمی من نیست زیر خرح کس ستگر گس که مرا میکشتم دست ز و امن تو نمیدارد از ملامت دست اگر چه در تبه دیوارم از گرا بنجانست چه بی نیاز ز شیرازه است اور قش مکن بستگی کار شکوه چون خانان قبول منت احسان ز آفتاب کن
--	---

Handwritten text in a vertical column on the right side of the page.

رسیده است بساحل سبکدلی صامت
که همچو موج عنان راز کف رها کردست

ز برق حسن سیاهی برین زمین نه که تا نسوخت چو پروانه بر زمین نه بتاج بادشهان گوهر انجمن نه که در بهشت رضا همچو عین نه	ز خط عبا بران لعل آشین نه بجفل تو کس داد بهت در می داد چنین که سنگ است نشست بر نه قدم ز غمگده اخت یار بیرون نه
--	---

همین نه روز من از خط سیاه شد صامت
که نقش یار هم از خط عنس برین نه

Large handwritten text at the bottom of the page, including the word 'صامت' (Silent) and other lines of script.

سرچین چرخ چرخ دریا بی غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست

سرچین چرخ چرخ دریا بی غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست

آشوب عالمیم ز هر صبری چو زلفت خجانه شد تھی و ندادیم نم برون گنجینه دار گوهر دریا می جستم	سر رشته طپانندن لباد بزم است منصور داغ حوصله زبردست است چون ابر چشم پاک صد فهادت است
--	--

چون بوته بهار درین سبزه جمن + صائب بهر که نه نگرم زبردست است	
---	--

تیغ ابروی ترا جوهر چین سے ماست از گلستان بر خار چه را گل چسبید تا بوس است نیابد بشکر و ز دیدن در فعل سر صفت جامی بد فاخته را تا دم خط که دم باز پسین حسن است چند گستاخ رکاب تو بسوزد اغیار همه اسباب جمال تو بجای خویش است چشم بر سر سیه کرد می رفت آجیا	رقم نازبران لوح چین سے ماست شعله مغوی تو رعنا تر ازین میناست گرد و لعل تو حصار می نگین میناست قد رعنا می تو کوشش تر ازین میناست خنجره برانج حیا چین چین می میناست قفل بندی بدر خانه زین میناست بوسه رگ لبست گوشه نشین میناست ز کسی شوخ ترا داغ چین میناست
---	--

بوالهوس کرد وطن بر سر کوشش آخر صائب از هر جلای تو همی سے ماست	
--	--

خاکساری مشرب و گی دین نیست داغ دارد بلبلان با شعله آوازه من	باش خار آمان خواب سنگین نیست شاخ گل رخون مصر عمارت گلین نیست
--	---

۱۵۵
 دیوان صائب

سرچین چرخ چرخ دریا بی غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست

سرچین چرخ چرخ دریا بی غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست
 کاش که در غم غفلت نبرد در کوه غم نیست

عشق بازمی کار هر علاج و عود تیار هست
شاخ طوبی سر فرو نارد و بهری بل تو
پرده پوش خلق باش از صد بلا میزد
اگر مجرب و سیرت سر در سر زینت کن
تا گردن در گل سبج باشم تا که
شانه گواز و در دندان برسد دندان
ملتیوانی سر و اگر سرخ بان قامت

هر کمانی در خور طاق بلندوار نیست
هر سر شوریده بالا نشین و نیست
تیره گرد و انفس آینه چون ستار نیست
دشمنی در پی ترا چون طره و ستار نیست
کی می غیبت وین در تو ای زنا ز نیست
در جرم زلف او این زبان را باریت
چو تو یک صاحب طبیعت در همه گلزار نیست

هاتکستم تو بر او اندام از شکست
که بر آت نیست صاحب شیشه اش در کار

خوار می خیزد آن عزلت اهل خرد است
پیش ازین خانه صیاد و زخار خوش بود
در دل بر که حسد نیست غم و درخ
ما ازین سستی ده روز بجان آمده ایم
مرگ را بچیران دور ز خود میدهند
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
نیست در چشمه خورشید خباری صفا

صیقل سندیه روشن گردن سست زدا
این مان خرقه ریشمین کلاه نهاد
تخم این آتش جانسوز شر حسد است
دای بر خضر که زندانی عمر ابد است
چار دیو احسد در نظر من لحد است
بیگناهی که ز سر او احسن ابد است
سطح مان را نظر از بجه که بر برد است
چشم کوه نظران پرده نشین ردا است

عشق بازمی کار هر علاج و عود تیار هست
شاخ طوبی سر فرو نارد و بهری بل تو
پرده پوش خلق باش از صد بلا میزد
اگر مجرب و سیرت سر در سر زینت کن
تا گردن در گل سبج باشم تا که
شانه گواز و در دندان برسد دندان
ملتیوانی سر و اگر سرخ بان قامت

عشق بازمی کار هر علاج و عود تیار هست
شاخ طوبی سر فرو نارد و بهری بل تو
پرده پوش خلق باش از صد بلا میزد
اگر مجرب و سیرت سر در سر زینت کن
تا گردن در گل سبج باشم تا که
شانه گواز و در دندان برسد دندان
ملتیوانی سر و اگر سرخ بان قامت

عشق بازمی کار هر علاج و عود تیار هست
شاخ طوبی سر فرو نارد و بهری بل تو
پرده پوش خلق باش از صد بلا میزد
اگر مجرب و سیرت سر در سر زینت کن
تا گردن در گل سبج باشم تا که
شانه گواز و در دندان برسد دندان
ملتیوانی سر و اگر سرخ بان قامت

دیوان صاحب
۱۵۶

از هر کس که در این باره نقل کرده اند
 می توان از این شعر بدو این را نام آورد
 چون تو سر ز من سخن از این بگو
 فلک کینه از این ببارت زیاده

دوم عیسوی بر سر این کلمات
 کهن موسوی بر سر این کلمات
 عیسی بر سر این کلمات
 کهن موسوی بر سر این کلمات

کهن موسوی بر سر این کلمات
 عیسی بر سر این کلمات
 کهن موسوی بر سر این کلمات
 عیسی بر سر این کلمات

که نقل خود بقیس بدان نقل نیست
 در نه کلیم را خطر از رو نیست
 هر جا که طبع جو ندارد خجیل نیست
 یکت گبی صدای چه خجیل نیست
 موسی بعیتش رسیدن سیر
 چرخ کبود دشمن مشهور غیبان بود
 گردن سیاه کبسه ز طبع خجیل نیست
 در گوش حدی که بود پیش ده دار

صائب جموش چون نشو پیش بل حق
 آنجا مجال دم زون جبرئیل نیست

سقف این سبکه را جوش من چا بردا
 زورشوخی که مرا از سلسله از پا بردا
 که دل از سینه لیس را صحرای بردا
 سوزنی بود درین راه سیما بردا
 پرده از راز من آینه سیما بردا

جوش می خستی اگر از خم صبا بردا
 دست اگر در که کوه کند می گسلد
 شور می ز ناله مجنون بر بیابان افتاد
 چه زان ایشمه تجرد خود میل بردا
 من نه انم که تراوش کند از من سنج

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
 دید از دور مرالمسل و غوغا برداشت

خوده آنچم سپند روی اشق م او
 چشم خورشید قیامت بر کنار م او
 پرنیان صبح صادق جامعه اجرام او
 مرغ زیرک گلشنید دام او

افسوسگر می هر از فروغ جام او
 صبح محشر انظار جلوه او میگند
 روی بعیت المومنین دار فتنه او
 مردم بار یک بین رسول سحران او

از هر کس که در این باره نقل کرده اند
 می توان از این شعر بدو این را نام آورد
 چون تو سر ز من سخن از این بگو
 فلک کینه از این ببارت زیاده

دیوان صائب
 ۱۵۸

بهار آشنایی ز گلزار چونست
 جوی بهر رود آن توفیق نیشتر است

بیتها

خاک راه کز هموان برابر است
سنگی همی موم که حلق
همه یکبار با دانه عشق
همه یکبار با دانه عشق
همه یکبار با دانه عشق
همه یکبار با دانه عشق

کسل از ابل گرم تا شودت پالیند خار خار و لوم ارسینه نمایان گردد زدهمان روز که باغچه یخجور قوت لاف همدی سیر مقامات نغمه برود قالبی نیست سخن سنجی چون سوط	صدف از خاک بیک بزش نشان همه یکبار با دانه عشق همه یکبار با دانه عشق همه یکبار با دانه عشق همه یکبار با دانه عشق
--	---

بی تو امشب بر تویم جدا فریاد منکه دارم سنگت دار دیشمین اهر کیست تا شودیغبار از صفوه خاطر تاسپندان این خسار را در بزم دین	هر گرم در آستین صد شیر فولاد یار غازی که کهن چون تشیه فولاد جوی شیر پیش دست خوشترین باو آنجان جست از سرش که کند اودا
---	---

یاد ایامی که صاحب در حریم زلف او
پنجه مرین اعتسا شانه شمشاد داشت

چو خط ز جافض آن فتحة جهان خان چنان رتیش بطیاقی فتر دم با بنفشه راز دل اش بر آن شده است کدام راه ز دین مطرب سبک نظر چنان شنش بگیر بیان خاک سردم	ز سبزه سوی بر اندام گلستان که از سینه تجسین من فغان برخاست جیسان نوی تومین تشمین خان که پیش از سر سینه تشمین خان که سبزه ام ز سر خاک بی بیان برخاست
--	---

159

واقف را از نزل خاطر که بنده است
آرام در بن بست بقیات نامه است
یک دل که در عجم داغ در سنان شود
بچهاره که درم کسند از خودی رود
سودگی گوشت عزالت نم رسد
چند جاز نموده ز خودی گوشت
نوی قدر دانی نموده جان
از نذر نون پست حاصل نموده
نوی پند در کف دست با دست
طوبه ای که از دست نموده
دک از نون در دوا دانه بر
همه یکبار با دانه عشق
همه یکبار با دانه عشق
همه یکبار با دانه عشق
همه یکبار با دانه عشق

این پخته داغ یا را سنگین نیست
صد بنده زین است که گویان
در دامن مریک پانکین نیست
داغ دل لاله قفس گیسو نیست

دیوان صائب
۱۶۲

دستار زین غنچه درین نیست
نزدیکان راستی درین نیست
قوس که یاد دور بین نیست
سپهر که ببارد درین نیست
غزل که درین کوی نیست
سحر که درین کوی نیست
نغمه که درین کوی نیست
گل که درین کوی نیست
بهار که درین کوی نیست
خبر که درین کوی نیست
غزل که درین کوی نیست
سحر که درین کوی نیست
نغمه که درین کوی نیست
گل که درین کوی نیست
بهار که درین کوی نیست
خبر که درین کوی نیست

نزدیکان راستی درین نیست
قوس که یاد دور بین نیست
سپهر که ببارد درین نیست
غزل که درین کوی نیست
سحر که درین کوی نیست
نغمه که درین کوی نیست
گل که درین کوی نیست
بهار که درین کوی نیست
خبر که درین کوی نیست

از پرتو جهان تو خواهد که افتن کوته نظر تلاش کند قرب دست با	آخر خمیر آینه از سنگ طوسیت نزدیک را خبر زنگه های دور نیست
صامت به آتش است که در نرم روزگار بے شعله طبیعت او بسیخ نور نیست	
پرویز داغ غیر رخ با علاج کرد کی روز تلخ روئی دریا بهم کشد دارد خبر آه من و تنگنای چرخ	شیرین تنم خوی همان ایغ شکر است ابرها معاظمه با آب گوهر است آن شعله که در نفس تنگ جمر است
از استان عشق بجای مسرود صامت کی ز حلقه گبوستان این صفا	
منم که داغ بلا می رهای قفس است نیتوان بزرگل مراد ام آورد هنوز در گره غنچه است نکت گل مقیدان همه از تنگ قفس نالند ز چوب خشک گوئی گل نمیرود	وداع زندگیم در جدائی قفس است ز بیهوش مرغ دل من جوانی قفس است هر وقت چاک گریان کشائی قفس است منم که ناله ام از دلگشائی قفس است شکست بال گل آشنائی قفس است
چو کوبه گرد نفس طوی میلند شب روز در که چون دل صامت فدائی قفس است	
مرام بلوه گاه پروین است گل خورشید طلعتان این است	

دستار زین غنچه درین نیست
نزدیکان راستی درین نیست
قوس که یاد دور بین نیست
سپهر که ببارد درین نیست
غزل که درین کوی نیست
سحر که درین کوی نیست
نغمه که درین کوی نیست
گل که درین کوی نیست
بهار که درین کوی نیست
خبر که درین کوی نیست

از سحر و جادو
از جادو

صدر پرده از حجاب فکنده است روزگار
آن طالع بلند که در بزوم خسیگ
دشنام تلخ را بصدر ابرام میدهد
لزان ز سر سیر صباحت رسیده ام

چشمی که برده سوز جالبش شوم گما
محررم به بند نقابش شوم گماست
بختی که قابل شکر آتش شوم گماست
حسن برشته که کبابش شوم گماست

صائب همین است که گوید سگ دم
بختی که سر بلند خطابش شوم گماست

بے محابا در میان نازکش ندرخت
قلبه گار من کلاه سرگرنی کج
گر اینها شایخ افتادگان امر و نصیبت
نشکر عظم شهر بن حسن را تخمیر کرد
غیره خوابد شد گل خمیازه ام اقصی
گوشه ابروی استغنا چه میساز می بلند

ناخن شاهین ز رشک بهلر و در دل
طاق ابروی تو می رسم نهد رو در
نقش پا زلف او در روز اول
زلف او افتاده است اکنون بنظر
می کشد بد روش من تنه سبوی
یتوان از گردش چشمی خرام را

دست آرایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر لبست افتاده و این شاخ لبست

کلم بیک صریح سواد سخن گرفت
چون گوشه کلاه پر پر و نه شگنم
از چاک پرین چه قدر و اشودش

لبیل بزور ناله سر اسر چین گرفت
واغ میان سوختگان دست گرفت
دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت

باز از سیلاب و نمانده است
موز دست راست که سیلاب
دست چپ که سیلاب
دست چپ که سیلاب
دست چپ که سیلاب

از یک سخن
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب

از یک سخن
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب

از یک سخن
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب
گردیزی از سر کب

ز جاده می سپردن شکران را

دندان سار که تابور
دندان سار که تابور
دندان سار که تابور
دندان سار که تابور
دندان سار که تابور

حافظ ابروی تو جوی آب است
این سخنان را که در کتب
اصفاکان خاک و استخوان
بسیار است

برین خود سعی استین صواب زجا
در چه ساعت بر سرخ زردم غماز غم نشست

فرصتش بود که محراب عا را دیده است
شبنم ماور فغای خود بقا را دیده است
چشم ما آن چشمهای سر سار دیده است
بر سر خود سایه بال هزار دیده است
شمع ما پشت بر چندین صبار دیده است
هر که وقت فصل آن گلگون قبار دیده است
بجز تا دوستی فرگان مار دیده است
چشم ما چمن جبین بویا را دیده است

دل بر زفته است تا نقش پار دیده است
ببر و پیش که غورشید از کجا میدوید
ای غزال چمن چه پشت چشم نازک سبکی
در پناه طره او گل ناز و چون بچونش
از دم مرد قیام کی شوم هر دو دل
شعله بر جواله را طعن گر اینجا زنده
پشت دست از پنجه مرغان ار در بر زمین
دام راه ما خشن لوتیان نگردد و موج صوف

صواب این دل که حرم سینه بجات
رفته از جاتا ادا باسه بجا را دیده است

شهر بنده دام باغ و گلشاهی با بس است
پهلوی الماغرجای بویای با بس است
غنچه چنایم زانو متکاهی با بس است
برگ سبزی از گلستان خج با بس است
غنچه زنتقار باغ و گلشاهی با بس است

چاد لیا و قفس عشرت سر با بس است
خرقه بر بالای ارباب تجر و تیشه است
بی نیازانیم ماراناز با بس گو میباش
سیر چشمهایم را بر بر ز گل چشم است
چشم چون چشم نمیدوزیم بر ز سار گل

درد دست و گریه
دیوار صاب
۱۶۵
دیوان صاب
درد دست و گریه
دیوار صاب
۱۶۵
دیوان صاب
درد دست و گریه
دیوار صاب
۱۶۵
دیوان صاب

درد دست و گریه
دیوار صاب
۱۶۵
دیوان صاب
درد دست و گریه
دیوار صاب
۱۶۵
دیوان صاب

<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>عاجز کشتی بر شیره طبع بلند است روشن کجا بجیشتم تا شایمان رسد پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را</p>	<p>بر بال این چهارتم خون آتیش است با سیل حرف خنجره دیوار باغ است و مخلصی روغن گل در سپهر باغ است</p>
<p>صداقت میان انیمه اش نفس است یکدل بجز کزین خشنل تازه داغ نیست</p>	
<p>چه شوخی از گویگیه ماه شده است خدای تیغ ترا هم بان ما سازد ز طعن اهل ملامت چه پشت خار میم ز گریه باش داغ جنون نه حیرت بجز خنجر خونین دگر کداسه گل ز نسق که آینه را و بجاک میا لید</p>	<p>که شرم نشسته خون نگاه داشته است که سنگ جانی مانگه هاشده است اکنون که سنگ ملامت پناه داشته است که این روز زل تکیه گاه داشته است غزیز کرده طرف کلاه داشته است ز خط سنبه لای سیاه داشته است</p>
<p>بوسه از لعنت قدح در چشمه بر کوزه است میتوان کردن بر راه درد لهامی سخت درد و بستان ریاضت فردا بطل نیست چین ابرو ما چه در آن آزار داده است آسمان رشور چشمی بگیناه فداه است</p>	
<p>خنده از رشک بانگ غوطه در شکله است رشته از هموار خود غوطه در کوزه است صفحہ پہلوی ما را با بریا مسطرزه است غیر آه بی اثر دگر چه از ما سر زده است اشک سوز زمین نمک دیده آخر زده است</p>	<p>نفس به این کجا باست خاک به این کجا باست عجب با این کجا باست بوی با این کجا باست آه با این کجا باست زین</p>

بسم الله الرحمن الرحيم
 که شرم نشسته خون نگاه داشته است
 که سنگ جانی مانگه هاشده است
 اکنون که سنگ ملامت پناه داشته است
 که این روز زل تکیه گاه داشته است
 غزیز کرده طرف کلاه داشته است
 ز خط سنبه لای سیاه داشته است
 بوسه از لعنت قدح در چشمه بر کوزه است
 میتوان کردن بر راه درد لهامی سخت
 درد و بستان ریاضت فردا بطل نیست
 چین ابرو ما چه در آن آزار داده است
 آسمان رشور چشمی بگیناه فداه است
 خنده از رشک بانگ غوطه در شکله است
 رشته از هموار خود غوطه در کوزه است
 صفحہ پہلوی ما را با بریا مسطرزه است
 غیر آه بی اثر دگر چه از ما سر زده است
 اشک سوز زمین نمک دیده آخر زده است
 نفس به این کجا باست
 خاک به این کجا باست
 عجب با این کجا باست
 بوی با این کجا باست
 آه با این کجا باست
 زین

از بس کتاب در گرد و باده کرده ایم
 اینج و تاب زدن گوشت پیش
 یک نقطه انتخاب کرده است بیخبر
 چون خصم مندرت نشود از سوال
 با آنکه غیبه باو ندر ایم در گره
 در دفتر محالیه ما خلاف نیست
 خود را تلخ و مشور بر آورده ایم ما
 می میکند با خون دشمن شکست پا
 بر مصرع که گوشت ابر و گشت بلند

امروز خشت میکند بال کتاب است
 موی میان گردانده بیخ و تاب است
 خال بیاض کردن او انتخاب است
 در مانده کوه طور لبش که جواب است
 لب شسته تیغ موج بخون حباب است
 امروز عیب ما است که در حساب است
 در آب اگر بودرگ تلخه گلاب است
 آتش کباب کرده مرغ کباب است
 افسوس قش از رقم انتخاب است

صائب استان قیامت گشته ایم
 گردون غلام مهت عالیجناب ما است

گر چه هم در جگر و در دل تنگ خون است
 رزق موری چون از خوشه آن لطف
 صاف کن آینه و رو بخرافات گذار
 الف قید تو آورده رعونت با تو
 حاصل و سر بود لازم ناموزونی
 صائب این کاوش یام تنها با

قره ام چشم بر آه مرد همچون
 یکوا نصاب در آن چهره گندم گون
 خشت خم بیخ که ز سینه افلاطون
 مصرع سر و تقطیع کسان سوزون
 سوزان بی شمر افتاد که ناموزون
 چهره نیست که از خون جگر گلگون

دیوان صائب
 ۱۶۶

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "از بس کتاب در گرد و باده کرده ایم" and "صائب استان قیامت گشته ایم".

می بر زلفش جبار بر سر از کوه دیال
 که چون آینه صاف در جگر زنگار نیست
 لبه ز قباب در کمر روزگار نیست
 چرا نیان روی چون عقیقه زنگار نیست
 چرا زلفش از کوه دیال نیست
 چرا زلفش از کوه دیال نیست

بگذار جگر جگر بوسم من عمر عاشق ز خضر کمتر نیست + بر آنکه راست جوهر خاص انگشت به پیش حرف نگذارد در بند کفش روین حتی با	خالی که بران بک جگر گاه هست دین رشته ز پیچ و تاب گاه هست آینه سینه جوهرش آه هست از درد سخن کس که آگاه هست با عشق سبک روی که هم هست
---	--

صائب ز زمین دل بدون آواز
 طول اسلحه که ریش آه است

حار فان را در لباس فقر بودین دست شستن نیست چندان از شویج بر پنج لبت برد آدرین خمیر گاه عالم روشن بخشش و در سیکر و سیاه از نسیم شاوه گرد گفت از دل ببرد موسکافان از پریشانی نمی تابند صحبت عاشق گران خاطر مشورت ساغر لب ز فیرست زلال کوکب است حسن عشق از یک میان سر بر آورده عشق کس را که خواهد بکند ز بر زده	مهم لباس پرده بودن در کین سهرت دامن نشانان مینا از قصور نیست حلقه این دام از بهر شکار عبرت بر که چون پروانه بیدر و عاشق صحبت شکوه خون گرد گره در سینه تخم کفایت طره اشفتگی شیرازه جمعیت است طوق قری و لبستان الکنده حدت وسعت شمر عبارت از فصاحت این در رنگا شو روانه گرم صحبت است پشت روی چمن بدین خردین صحبت
---	--

دوایان صائب
 ۱۶۹
 بیوای لبه
 از چشمش عود خوش
 صائب جانک
 چون از کوه دیال
 در دورداد درین
 اسکان منزل
 لایمان
 از کوه دیال
 در دورداد درین
 اسکان منزل
 لایمان
 از کوه دیال
 در دورداد درین
 اسکان منزل
 لایمان

دردان قلم که گشتی قوی در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم

خاک گردیست که افشانده پاپوش
چون بجنی نگری نیل بناگوش
خون بنصو مرا جام می بگو چون
زین چراغی که نماند در پاپوش
خیم میخانه وحدت دل پر خوش
درد میخانه قسمت می پر خوش
این پرده کلیمی است که پر خوش
چشم بد دور ازین حلقه که در گوش

چرخ دو دست که از زمین با خاسته است
چرخ نیلی که بروشین گهری مشهور است
کاسه ز خون جگر بر نغم و میوشم
ویده پرده نشینان فلک حیرت است
صوفیان را سخن من سماع آورده است
در خرابات رضانشو نمایانده ام
ز ابدی نیست بهیاری ماور عالم
حلقه بندی عشق بود در گوشم

صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم

زسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش پرود و دست

دل قتیاب سپندلیست که در محفل او
آنکه از تیغ تخافد و جهان بسمل است
رضه در سینه که بر سن نقد در دل است
هر که بلبل بدو عالم نبود مائل است
هر که بر جاقندان پامی بهمان منزل است
ماهی یکم آن موج چه بجاصل است
دست شستن شمع دو جهان ساحل است

چشم بدار چرخ است که در منزل او
دست در گرون لهامی نشان دارد
عشق فایز زخم در گرفتار است
سالکان ره تحقیق نشانی دارند
در صفت نقل مکان نیست برین عالم
کام دنیای سگ و بخودش میماند
عشق بجز نیست که چون مطوفان آید

صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم

صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم
صفتی که در این است در خط است زین با هم

دلها می رسیده مطلق از نیست
 هست برسی که مطلق از نیست
 زود نیست شعاع که بر جوار نیست
 مدون نشود من که بر جوار نیست
 در دست نشود من که بر جوار نیست
 در دست نشود من که بر جوار نیست

اول دل زودیه خنبار است
 اول دل زودیه خنبار است
 اول دل زودیه خنبار است
 اول دل زودیه خنبار است

خونی درد امن صحرای محشر نبرد
 هر که مشت دانه در رگزار تخت

بر نشاید بچسب صاحب سر از رنگ عشق
 خون نزد یگان ز شوق یک نگاه دورت

رفت تا مجنون دشت عشق مردی بر
 زان سلم شد بگردون عوی مردی
 درد تمنای عیارم را بیابان گرد
 عشق تر دست ترانزم که در سوره

ابر سری گشت بر بام دورت کافور بار
 از دل تنگ صاحب آه سرد بر نجات

خنده در دیدن گل را گریبان کرد
 تنگ خلقی را بهموار سبیل ساختن
 گریه را در آستین ز دیدن از چشم بد
 خشم عالم سوز را کوه زبان کردن
 مهر موشی را پیش سخن چندان
 از بساط خاک کنجی را که بیاید نعت
 با ده روشن کشیدن در کنار لاله زار
 عشق را صاحب نهان چو پاره دل

لب نشود خنده در دیوار نشان کرد
 چشم تنگ را ملک سلیمان کرد
 شور محشر را حصار در نکلان کرد
 آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد
 خار را خون جگر از حفظ دامن کرد
 ریزش خود را از چشم خلق پنهان کرد
 شمع روشن بر چراغ شهیدان کرد
 در تبه دامن شمع عود پنهان کرد

حالت درون همیشه خنبار است
 استاد است شمع و جان گرم
 در زلف نظام کار جهان است
 عشق خون بجای زنده ای
 دل چون کمال یافت زنده ای
 چون دانه خوشه است ز عشق
 است در بین اگر چه نماید خنبار
 غلام هر که بدست کوه پایگاه پنهان کرد
 در خواب کار نشسته لیان آن خنبار
 صاحب زلف در بر آن خنبار
 از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق
 بر لب خنبار از خودی که تو طایف عشق
 غلوت علی است است خنبار
 از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق
 از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق

از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق
 از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق
 از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق
 از دامن خنبار از خودی که تو طایف عشق

در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب

غزلت طلسبی که نام می جوید از سینه آه گرم بے رایان بر گزند دل اهل غرق بعینم نشود باشند چو گو می خلق سرگردان	و ایست که زیر خاک پنهان است تا باغ بهشت یک خیابان است در قطره ماهمیت طوفان است تا قامت خنجر همچو چوگان است
---	---

عمریست که روزگار من صاحب
 چون روزی اهل دل پرتیانش

موج شراب موجود آب بقا کیست بر موج زین محیط انا البسی برند خواهی کعبه و کنج خواهی لبوننا از حرف خود تیغ تکریم چون قلم این ما و من نتیجه بیگانه بود در کام بر که خوشو در رضای دوست در چشم پاک من نبود جای امتیاز پروای گرم و سرد خزان و بهار بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود بر خنجر نقش پاک از دیگران شست صاحب شکایت از ستم با چون	هر چند پردهاست مخالف نوایست گر صد نیزارد دست بر آید رعایت از اخلاق راه چشم بنمایست هر چند دل نویم شود حرف با کیست صد دل بیدگر چو شود آشتیست بانسکه حالات تیر تضایک است در آفتاب سایه شاه دگر گدایست آنرا که بچوسر دو صنوبر قبا کیست این دور و اطیب یکی و دوا کیست نو می نیستم ز بردن خدا کیست هر جا که عشق نیست جفا و وفا کیست
--	--

در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب

در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب
 در این کتاب که در این روزگار
 در این روزگار که در این کتاب

شیرینی که در دلب جانفزا می است
 فیضی که در کشودن بند قیامی است
 طبل حیل هوش من آواز مای است
 خالیست جای من بجز بی که جای است

در پردیهای چشم شکر خواب صبح نیست
 در باز کردن در باغ بهشت نیست
 خراف وصال نیست من تنگ نظری است
 خود داری سپند در تشش بود مجال

استادگی که کند در نیشار جان
 صائبی که مرگه ز زنگش ز برای است

کام از جهان و حق من میتوان گرفت
 دست از فروغ باده اگر در شنا بود
 در عشق فیضی پاک که میان غنچه را
 غیرت اگر قرار بجا بند کشی و غیر
 دوران خطر سید تو از حسن اگر
 چون صبح که غریمت صادق مدد کند
 امروز نیست غیور دل بی غبار ما

با سززه گو در آس ز راه ملامت
 صائب بر بنه جاق جرس میتوان گرفت

از که انجانی ما عمر سبک جولا است
 سادگی بین که جهان فکر قاست واک
 لنگر کشتی ما بال و پر طوفان است
 اگر چه گویی سر ما در جسم نه چو گان است

شیرینی که در دلب جانفزا می است
 فیضی که در کشودن بند قیامی است
 طبل حیل هوش من آواز مای است
 خالیست جای من بجز بی که جای است
 استادگی که کند در نیشار جان
 صائبی که مرگه ز زنگش ز برای است
 کام از جهان و حق من میتوان گرفت
 دست از فروغ باده اگر در شنا بود
 در عشق فیضی پاک که میان غنچه را
 غیرت اگر قرار بجا بند کشی و غیر
 دوران خطر سید تو از حسن اگر
 چون صبح که غریمت صادق مدد کند
 امروز نیست غیور دل بی غبار ما
 با سززه گو در آس ز راه ملامت
 صائب بر بنه جاق جرس میتوان گرفت
 از که انجانی ما عمر سبک جولا است
 سادگی بین که جهان فکر قاست واک
 لنگر کشتی ما بال و پر طوفان است
 اگر چه گویی سر ما در جسم نه چو گان است

شیرینی که در دلب جانفزا می است
 فیضی که در کشودن بند قیامی است
 طبل حیل هوش من آواز مای است
 خالیست جای من بجز بی که جای است
 استادگی که کند در نیشار جان
 صائبی که مرگه ز زنگش ز برای است
 کام از جهان و حق من میتوان گرفت
 دست از فروغ باده اگر در شنا بود
 در عشق فیضی پاک که میان غنچه را
 غیرت اگر قرار بجا بند کشی و غیر
 دوران خطر سید تو از حسن اگر
 چون صبح که غریمت صادق مدد کند
 امروز نیست غیور دل بی غبار ما
 با سززه گو در آس ز راه ملامت
 صائب بر بنه جاق جرس میتوان گرفت
 از که انجانی ما عمر سبک جولا است
 سادگی بین که جهان فکر قاست واک
 لنگر کشتی ما بال و پر طوفان است
 اگر چه گویی سر ما در جسم نه چو گان است

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, including the number ۲۰۱۶.

تمت آسودگی بریده عاشق خطا
آیه پیش خویش انتموان بود شمعان کرد
در گستاخی زانغان نغمه پردازی کنند
از خیال بایر و موم اند غفلت پیشگان
تشنه چشمان را بجست که ریزد شکست
مرگ انتموان نشوت از سر خود در...

سر راورد دست حمایت و انرا سدا
در چنین عکس که در چشم مروت آن

بتان که صید به نیرنگ بینامیدت
اگر بیرون کنی از دل هوای آزادی
بناخنی که برسد پرده را بگردانند
گر از لب این آئی نمی شناسندت
علامت نفس سوخته است منزلت
ز رنگ آنکه دل را اگر پردازی

مکن به لاله رخا چشم خود سیاه
که زود همسده بخون رنگ بینامیدت

همیشه دیده سوزان این بنبال آ
که قبله نظرش رشتها می ادا

Large vertical handwritten text on the right side of the page, including the prominent title 'دوران حمایت' and the number '۱۶۶'.

Handwritten text at the bottom of the page, including the word 'غوغایان'.

از دست من مشت عدالت که چو سپهر تابان
سبب منور از سینه بود از دیده ام که استوار
صاحب غایتی که حال خوار و برده بود
خدیجه که عالم خوار و برده بود

دو زلفا ز نور و باغ گلزار
کمی خسته شده است و دست
دو پایست برده است و دست
چو چرخ عقلم برده است و دست
یک دست جوی برده است و دست
موج خانهاست برده است و دست
نزد استی بنوع اجل برده است
کعبه با شست عمر بنوع اجل برده است

غنیچه تا که در زمین باز در آتش افتاد | نفس سوخته خوش بر که گرفتار دست

صاحب این فاله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحر سپس که از بار دست

پیش کسی که در در بر مان برابر است
ز نهار چاک سینه خود را رفونگ کن
دوری ز خلق کشته زوحست بنیطر
این آبرو که ساخت از طبع سبیل
دست نوازش فلک روی دوستی
حاجت بد در باش نذر در حیرت تو
جمعیتی که گفت برده خاطر آرد
از میزبان تکلف بسیار در سلوک
چون مورثیت سایه من با دیزین

روئی کشاوه که دله و اشودازد
صاحب لصد نه رگلستان برابر است

شیرازه طرب خط چمانه بوده است
از بندگشته شورش مجنون کی ناله
امروز کرده اند جدا خانه کفرودین
سیلاب عقل گریستانه بوده است
ز نخبه تازیانه دیوانه بوده است
زین پیشین گریه که چشم خانه بوده است

دیوان صاحب
۱۶۶
صاحب از ایضا که آینه بود
دیوان طویان نفیسه گرفتار پیش نیست
هر چه عاری که نه یو پاک سوار بوده است
لاله ز فاری خندان قطاری بوده است
بر سر کار که از در ز غم غم بود
لاله از ننگ از آن کیسل و اوست این است
خاله عاری سخت من حکم خصایع اوست
همچو دیوان کنه یار سالی چون اوست
در زمان عشق آفرینت در دین پیش ازین
کامیابای رضیت بوس کناری بوده است
پایان بر باغ دلگری نمیداند که نیست
فازاری در دل باغ و بهاری بودن
از نهار در نظر از محل میگردن
با طرز زندی یکبارگی بوده است
از این که من تیغ باکی افتاده است
از آن که دیوای قاضی افتاده است

دیوان صائب

۱۷۸

عادت روزگار از چشم پرده خوانده است
 دل ز پیران حق نفس است که گویم
 چو درون دل است قفل برودن دراز
 در این کجاست پندار منظر منزل است
 دیدم بیدار دل آینه در منزل است
 در میان که نعل شوق مادرش است
 کعبه چون نعل فلک خون جبهت است
 که چه پیوستی درین آواز غمخیز
 از نیمه دل ره نذر دغا غمخیز
 در فلک غنم یکبار در است و در است
 در فلک غنم ستر کنایه منزل است
 خانه را تا قیامت است
 شوق را تا قیامت است
 در میان که نعل فلک خون جبهت است
 کعبه چون نعل فلک خون جبهت است
 که چه پیوستی درین آواز غمخیز
 از نیمه دل ره نذر دغا غمخیز
 در فلک غنم یکبار در است و در است
 در فلک غنم ستر کنایه منزل است

چو که با بد کرد سر زمین گروم
 با این مبین که مراخت در گل افتاده است
 دلست خوش است که بارت بمنزل افتاده است
 زمین میکده هر چند قاتل افتاده است
 که در آن پاک وز زمین سخت قابل افتاده است
 که معنائان شوق زین فلک زین است
 که معنائان شوق زین فلک زین است
 که معنائان شوق زین فلک زین است
 که معنائان شوق زین فلک زین است

چو که با بد کرد سر زمین گروم
 با این مبین که مراخت در گل افتاده است
 دلست خوش است که بارت بمنزل افتاده است
 زمین میکده هر چند قاتل افتاده است
 که در آن پاک وز زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مهره ز صائب خواند
 که باز شور قیامت بمجنل افتاده است

جهان کار خطر باز گزستان است
 ترا بودی مشرب بکنز هفتاده است
 مخور فریب صلاح تو اگر آن زنده است
 که روزه دشتن سفله حرفه زمان است

مریز آب رخ خود ز بران صائب
 که آب در چو شود و جمع آب حیوان است

در روی مین یک مهر شپور نمائند
 زنگار گرفته است دل بل جهان را
 زان مصطامت که شکار بود غبارش
 از تلخی دشت نام برودن فت حلاوت
 زان شهید که سر مایه شیرین جان بود
 تهر جرعه از کاسه منصور نمائند
 در آئینه هیچ نظر نور نمائند است
 امروز بچرخش پی مور نمائند است
 نزدیک دل ما که دور نمائند است
 صائب بجز از شتر زنبور نمائند است

ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است
 ز ان جهان خلوت در غمخیزان است

بسیار است که در دماغ سر در آید
بسیار است که در دماغ سر در آید
بسیار است که در دماغ سر در آید
بسیار است که در دماغ سر در آید
بسیار است که در دماغ سر در آید
بسیار است که در دماغ سر در آید

نسیم لطیف بهار از شمار بر دست
فربخیز معجزه خور از ضعیف فانی خصم
و امان یاکند در حرف تلخ گوش مرا
فغان که غنچه در این باغ تنگ آغوش است
که مرگ در هر دو عالم ز پا خوش تر است
خوشا کسی که درین بزم بنده در گوشت

دران مقام که من قطره نیزم صاحب
غبار هستی کوی بن گریه پاپوش است

کوشه زنده ولی چشم ترمردان است
آسیای فلک که حوادث در وسع
صبح اقبال گرد افق امکان هست
سفر اهل جهان در طلب کام بود
عل و یاقوت بناقص گران از زین
در مصافیکه زنده موج بلا جوهر تیغ است
واغی از سینه عشاق گدائی داریم
بر سر دوزخ دلداز گزشتن سهل است
ماه سپیدی است که طفلها هوا افکنده است
نقد سراط که در زخور همیت باشد

دل بر آبله در سرج کرمردان است
نسویه از سر بر شور و شرمردان است
رخه سینینه و چاک جگر مردان است
از سر کام گذشتن سفر مردان است
پاکی ظاهر و باطن گسرمردان است
تیغ از دست نگدن سپهر مردان است
چون نخواستیم چراغی گذرمردان است
هر که سرد او درین راه سپهر مردان است
در مقامیکه عروج نظرمردان است
آسمان و امن بر سیم وز مردان است

کف خاکستر صاحب نشود چون آسم
روزگار نیست که خاک نظرمردان است

دیوان صاحب
۱۶۹

از این بر تو رسد تا تو زین که در دنیا
این جهان از نفس کیم که در این باشد
دانشمندی تو ای قیاسه ای باب باشد
کسی که از آنکه در این عالم باشد
کسی که از آنکه در این عالم باشد
کسی که از آنکه در این عالم باشد

در روز تو ز من غایب گشتی
مهری که در این عالم باشد
مهری که در این عالم باشد
مهری که در این عالم باشد
مهری که در این عالم باشد
مهری که در این عالم باشد

منزه از این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است

ز عشق نیست اثر در جهان میدم چرخ برق ز فوئیکه میشود روشن صبح صبح که در جام صبح ریخته است بهار نسخه از پنجه نگارین است	که این همای سعادت در آشیانه است خوشش بر بهاران زمانه که نیست سیاه مستی شب می شبانه است خران میوه در رنگ عاشقانه است
---	--

شدند مست شکر در جهان ز گفتارش
 حرم سینه صامت شرابخانه کیمیت

عیش دل تشکسته باز بسته است روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است گردتیم گیسو ریشا هوامین روی تو جودل شیرین بگو گمن دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم در پرده حسن از که شوخ چشم است ترک تعلق تو ز اسباب تشنگی است تسبیح گل بر وزن تو نسیق مینیزد	جوش بهار آبله در خار بسته است آئینه نگاه تو ز نگار بسته است را در نگاه چشم خردیدار بسته است یادش بهمت است که بر کار بسته است زرقم بسیر کوبیده و بازار بسته است یوسف و کائن جوش خردیدار بسته است از سرگردشتن تو بدستار بسته است سرشته کجاست بزمار بسته است
--	--

صاحب چگونه منع گفت عشق را ز دل
 واه طلبی را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن نمور است	شمع هر چند که بسیار بود نور است
--------------------------------	---------------------------------

منزه از این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است

صاحب چگونه منع گفت عشق را ز دل
 واه طلبی را که به بیمار بسته است

۱۸۱

منزه از این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است

منزه از این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است
 در این است که در آن تصدیق است

ای نظر فزاید غمزدان دودلسان
 حاصل ترا از زنی جادو دار پیوست
 پس نیست زل زتاب لکن ای
 دیگر چه چون دلش بر لبش پیوست
 همایون بود که در غایت پیوست
 هر از صفای در ایام دلش پیوست
 کس که در این عالم با او پیوست
 از شیرین و شیرین با او پیوست
 از صد بار از خانه فرات پیوست
 از روی با بوغزار تو از خط پیوست
 از روی با بوغزار تو از خط پیوست
 از روی با بوغزار تو از خط پیوست
 از روی با بوغزار تو از خط پیوست

از پیچ و تاب عشق کمن شکوه نهیار
 از درد و دلخ عشق بود برگ نشاخن
 کین پیچ و تاب جوهر آب است
 انبست دوزخی که بخت مقابل است

هر کس نداده است گریبان بدست عقل
 صائب بگیرد امن او را که قابل است

بوی سر زلف تو شبیدانی من نیست
 هر چند که حسن تو درین شهر غریب است
 دستم رود از کار ز دامن تو دیدن
 در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم
 در دست فلان نگذر سنگ آفتاب است
 آوازه حسن تو بر سوانی من نیست
 در عالم انصاف به نهانی من نیست
 ترکان تو هر چند بگیر ای من نیست
 رنگ رخ عاشق بشکیدی ای من نیست
 زلف تو حرف دل بر حوائی من نیست

صائب کسی امروز بر سوانی من نیست
 بی پرده تراز از دل با ده شایم

ای ابو الفضول شکوه دور زانه چیت
 چون بر ج میسر تو باز کردی ای
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق
 چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
 دایشت و کردانه این پر فریب را
 در گلشنی که خرمن گل میرود بباو
 ای اسپم سر کشی از تازمانه چیت
 جرم فلک کلام و گناه زمانه چیت
 رفتن بطون کعبه بن استانه چیت
 در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیت
 از خرمن زمانه تنامی دانه چیت
 دل بستگی بخار خوسا شیان چیت

دیوان صائب
 ۱۸۲
 ای صائب کسی امروز بر سوانی من نیست
 بی پرده تراز از دل با ده شایم
 ای ابو الفضول شکوه دور زانه چیت
 چون بر ج میسر تو باز کردی ای
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق
 چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
 دایشت و کردانه این پر فریب را
 در گلشنی که خرمن گل میرود بباو
 ای اسپم سر کشی از تازمانه چیت
 جرم فلک کلام و گناه زمانه چیت
 رفتن بطون کعبه بن استانه چیت
 در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیت
 از خرمن زمانه تنامی دانه چیت
 دل بستگی بخار خوسا شیان چیت

ای صائب کسی امروز بر سوانی من نیست
 بی پرده تراز از دل با ده شایم
 ای ابو الفضول شکوه دور زانه چیت
 چون بر ج میسر تو باز کردی ای
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق
 چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
 دایشت و کردانه این پر فریب را
 در گلشنی که خرمن گل میرود بباو
 ای اسپم سر کشی از تازمانه چیت
 جرم فلک کلام و گناه زمانه چیت
 رفتن بطون کعبه بن استانه چیت
 در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیت
 از خرمن زمانه تنامی دانه چیت
 دل بستگی بخار خوسا شیان چیت

دو چرخ سینه نیست از کشته نمانده
 و بیرون که بیرون از سنگ کوه کمان
 چون نشستن از شهر که کامل عیانیت
 و بیرون که بیرون از سوزنده راجات
 از جلال همزمره و دولی ضائق فاضل انبیا
 و در زلف کلام سینه که در کج
 و در زلف کلام سینه که در کج

چون بندگی بشره نمودن نه کار است
 صاحب قبول کردن حسان چو لازم است

چیدن این گل گناه است و چیدن بوی یوسف را از پیرهن شنیدن در کوشش بکلام دل شنیدن زاهد با نخته را از خود بریدن آسمانها را بگردن سیدن بی نسیم شوق پیرهن دریدن آب از پنجه ز گوهر شنیدن و قفسن با غنایب با پریدن بی هم آواز نفس ز هم شنیدن با صلاحتی بنشین از خود بریدن با چنین بستگی از خود بریدن نیست چون زندان لغو را از بریدن	دیدن وی تو ظلم است و ندیدن هر چه جز مشوق باشد برده بیگانه است نیست از جوش شهیدان تیغ را میدانم بر ندارد میوه تا خامست از شاخسار منزل نقل مکان ماست اوج لامکان غمچه را باد صبا از پوست می آرد برود هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند در گلستانیکه بوی گل گدافی میکند اتم فرماد کوه بستون را سرمه داد بازوی بهت ضعیف و تیغ حیرت شنید بر سر سومی ترا باز ندگی پیوند است در جوانی توبه کن تا از لامت بر خور
---	--

تا نگردد جذب توفیق صاحب و سگی
 از گل تمهید پائے خود شنیدن مشگل است

ماراد ماغ جنگ بر کار زانست
 ورنه دل دو نیم گم از ذوالفقار نیست

چون بندگی بشره نمودن نه کار است
 صاحب قبول کردن حسان چو لازم است
 چیدن این گل گناه است و چیدن
 بوی یوسف را از پیرهن شنیدن
 در کوشش بکلام دل شنیدن
 زاهد با نخته را از خود بریدن
 آسمانها را بگردن سیدن
 بی نسیم شوق پیرهن دریدن
 آب از پنجه ز گوهر شنیدن
 و قفسن با غنایب با پریدن
 بی هم آواز نفس ز هم شنیدن
 با صلاحتی بنشین از خود بریدن
 با چنین بستگی از خود بریدن
 نیست چون زندان لغو را از بریدن
 دیدن وی تو ظلم است و ندیدن
 هر چه جز مشوق باشد برده بیگانه است
 نیست از جوش شهیدان تیغ را میدانم
 بر ندارد میوه تا خامست از شاخسار
 منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
 غمچه را باد صبا از پوست می آرد برود
 هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند
 در گلستانیکه بوی گل گدافی میکند
 اتم فرماد کوه بستون را سرمه داد
 بازوی بهت ضعیف و تیغ حیرت شنید
 بر سر سومی ترا باز ندگی پیوند است
 در جوانی توبه کن تا از لامت بر خور
 تا نگردد جذب توفیق صاحب و سگی
 از گل تمهید پائے خود شنیدن مشگل است
 ماراد ماغ جنگ بر کار زانست
 ورنه دل دو نیم گم از ذوالفقار نیست

دو چرخ سینه نیست از کشته نمانده
 و بیرون که بیرون از سنگ کوه کمان

چون بندگی بشره نمودن نه کار است
 صاحب قبول کردن حسان چو لازم است

از نگاه چشم شمشیر است ز بخت
بویه از این بخت هر دو جدا نیست
است از باب نظم را یک نظم بر جویت
روقی چون صامت با یکی است
این فصله را با بال سهند چه حاجت
حسن ترا سبایی که در دست
فراغال چه در اول از دستند
بخت با قباب است
ششم با قباب است
کوش را جلوه گوید
احوال ما بی تو
مغنی نیازی
بالم بهای
باو از عشق زینت
در ایاتان می از دل
انرا از طرفت هست
این عقده را با این سخن
هر جا که شعر صامت
از این سخن کلام
بیت قدر حسن
در وطن این گلاب
در صدف که در
از سخن پیش
از کلمه به
سازن از شیشه
که در جسم بود
نقد و سوز
نقد و سوز
نقد و سوز
نقد و سوز

از دانست شعله جو اله بی نیاز
پیری میل سیب نخندان جانبیت
گرداب را بشعله و طوفان چه حاجت
در میوه بهشت بدان چه حاجت

شده نهایتی چو مراد در بدوا
صامت در این اطهیان چه حاجت

روز وصل است اول غم دیده تا شاد نیست
ای سیم از زلف او بردار دست عشقه
تیشه را با بایت اول بسیر خیزد
داع چندین لاله تو گل میدو خاکستر
ما که درون زیر بار منت نشود تا مست
مفضل ما در صبح نوروز چنین بود نیست
ناخن این کار در سرخ شمشاد
جو هر مردانگی در تیشه زنده با نیست
منع جان سختی جو من ربیقه فولاد
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتار نیست صامت هست اگر از او
منع زیرک در سرانخ خانه صیاد نیست

یک سرورستی و طلاق ابرو میوه
میدهی صد عدوئی الحال بر سر میوه
نی سبب ز شاهره عدو بیرون میوه
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را
پیر مرغانم که رود در کافورستان می نم
پیش عاقل در بلابودن به از سیم بلاب
زخم در سر کارترکان بلاب جوئی تو نیست
این ایام لایق چشم سخنگو تو نیست
این دش زینده بالای لومی لومی تو نیست
شعله آتش حرفت شدخونی تو نیست
حلقه ز نار کم از حلقه سوتیو نیست
منع زیرک بی سرانخ خانه صیاد نیست

و کلام صامت
۱۸۵
این عقده را با این سخن
هر جا که شعر صامت
از این سخن کلام
بیت قدر حسن
در وطن این گلاب
در صدف که در
از سخن پیش
از کلمه به
سازن از شیشه
که در جسم بود
نقد و سوز
نقد و سوز
نقد و سوز
نقد و سوز

ان دو سوز که در بلاب
از این سخن کلام
بیت قدر حسن
در وطن این گلاب
در صدف که در
از سخن پیش
از کلمه به
سازن از شیشه
که در جسم بود
نقد و سوز
نقد و سوز
نقد و سوز
نقد و سوز

در زنگنه دل شکسته است خویان نتوان بست
ببر روی از خیم از بیم خویان نتوان بست
در زنگنه دل شکسته است خویان نتوان بست
در زنگنه دل شکسته است خویان نتوان بست

صائب
دل را به تماشای صفایان نتوان بست
از داری بی پویی بی تو نتوان بست
از داری بی پویی بی تو نتوان بست
از داری بی پویی بی تو نتوان بست

پای سیم مصر ز بیت سخن کسخت ای خون گرفته شمع عبث از کسخت سرشته اسیدین از سرین کسخت زان شمع کشته شده که دل کسخت از روزگره پرشته خرگان من کسخت ذکرش بخیر باد که تسبیح من کسخت	از دست بر در شکست اینجا که گور باد تارفت دل سینه و گره روز خوش نده روزیکه تیغ داد ز اینجا بمصریان از امن گاه گوشه خلوت برون بیا چشم مرا بر بهاران چو بست است صد عقده ز بد خشک بجارم نگنده	هر نه بگو که باعث دل بستگی شود صائب بدوق دادم تو از صد چمن کسخت	نقد حیات در دل کعبینه خم است جام جهان نما که در ورانه می نمود مگذار شمع را که بهیچانه بگذرد علمی که هر سردی یونانیان از دست
این گنج در عمارت ویرانه خم است درد زنگبار خجلت از آینه خم است کان خود پرست دشمن پیرینه خم است چون نیک بگری همه در سینه خم است	صائب صمد دست نمیدارد از رسم چند آنکه خشت بر سر کعبینه خم است دیگر چه گل ندانم در گلستان کسخت از آب خضر گویا این گلستان کسخت خون خورده خنجر عمری تا یک گلستان کسخت		

از داری بی پویی بی تو نتوان بست
از داری بی پویی بی تو نتوان بست
از داری بی پویی بی تو نتوان بست
از داری بی پویی بی تو نتوان بست

چون در این جهان بودی که در این جهان بودی
 از نور خورشید در این جهان بودی
 از نور ماه در این جهان بودی
 از نور ستاره در این جهان بودی
 از نور کواکب در این جهان بودی
 از نور اجرام سماوی در این جهان بودی
 از نور زمین در این جهان بودی
 از نور آسمان در این جهان بودی
 از نور عالم در این جهان بودی
 از نور حق در این جهان بودی

از نور خورشید در این جهان بودی
 از نور ماه در این جهان بودی
 از نور ستاره در این جهان بودی
 از نور کواکب در این جهان بودی
 از نور اجرام سماوی در این جهان بودی
 از نور زمین در این جهان بودی
 از نور آسمان در این جهان بودی
 از نور عالم در این جهان بودی
 از نور حق در این جهان بودی

این سینه زیست رسته بر طران نوبهار
 زنجیر نیست ابر که مندر باو سے کند
 پائی که کو کپسار بدامن کشیده بود
 افسانه نسیم خوار بخش نے کند
 وقت است اگر ز پوست بر آئینه غنچه
 بر حسن و دسیر بهار اعتماد نیست
 از خط کی نه ار شد آن حال غنچه
 پیوسته است سلسله موجها هم
 بر تنی که دست سینه ابر بهار چاک

بر زخم خار مرهم زنگار بسته است
 دیوانه ایست برق که از موج بسته است
 از خون لاله بر سر آتش نشسته است
 از ناله که بوی گل از خواب بسته است
 زیر شکوفه زهر بهار اشک بسته است
 شبنم بروی گل با منت نشسته است
 دور نشاط فقط که بر کار بسته است
 خود را شکسته هر که دل با شکسته است
 باشوخی تو مرغ پرو بال بسته است

از نور خورشید در این جهان بودی
 از نور ماه در این جهان بودی
 از نور ستاره در این جهان بودی
 از نور کواکب در این جهان بودی
 از نور اجرام سماوی در این جهان بودی
 از نور زمین در این جهان بودی
 از نور آسمان در این جهان بودی
 از نور عالم در این جهان بودی
 از نور حق در این جهان بودی

صائب بهوشن باش که داروی بخودی
 ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیر این گل چاک ز بیداد نسیم است
 کامل بهر آن در وطن خویش خیر نیست
 نتوان بگرم بنده خود که در جهان را
 در کوچ بود عشق تیر ایام بهاران
 در بادیه مادر و بدرمان نتوان یافت
 راضی بقضا باش که در خاطر خوشید

از خنده پی وقت دل غنچه دو نیم است
 در وطن صدق گوهر شاد و دو نیم است
 اینجا است که هر کس بچیل است گرم است
 شبنم اثر لاله بر پاس نسیم است
 بیماری شبنم محبت در حکیم است
 چند آنکه نظر کار کند نماز و نسیم است

از نور خورشید در این جهان بودی
 از نور ماه در این جهان بودی
 از نور ستاره در این جهان بودی
 از نور کواکب در این جهان بودی
 از نور اجرام سماوی در این جهان بودی
 از نور زمین در این جهان بودی
 از نور آسمان در این جهان بودی
 از نور عالم در این جهان بودی
 از نور حق در این جهان بودی

از نور خورشید در این جهان بودی
 از نور ماه در این جهان بودی
 از نور ستاره در این جهان بودی
 از نور کواکب در این جهان بودی
 از نور اجرام سماوی در این جهان بودی
 از نور زمین در این جهان بودی
 از نور آسمان در این جهان بودی
 از نور عالم در این جهان بودی
 از نور حق در این جهان بودی

دیوان صائب

طالع پیروز عشاق کا برز سر زده نیست
دامن پانادوی کمره برن را امان گرفت
بوی پر این ز صخره آخره کنه خان گرفت
بیکه چون صلوات قدم بر کسی نیک
راه کرده آن درین روز بنیادی دیگه است

گرچه از خط آفتاب وی اوز روی گرفت
آه همچنان ناز بهندان در دماغ حسن او

همچو صائب بلبلی که زغمزاش خون مسجک
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن او است

در عالم بالا ست تماشای اگر هست پیزی که جانانده همین برگ تمناست در رغبت خلق است اگر هست حضور اشک است که در ماتم امید فشانند آهست که از سینه افسوس بر آید از ساد و دلی چون گزری شکست در آئینه ناز پیری دیونسا برگرد جهان دور زون بر تو طلال بر طوطی جان تلخ غریت نماید گردست فشاندن بدو عالم توان	بیرون ز مکن است و زمان جا اگر هست در سینه عشاق تمنای اگر هست در ترک تماشاست تماشای اگر هست در روی زمین آب گوارای اگر هست در باغ جهان نخل تمنای اگر هست در زیر زمین امن صحرای اگر هست صافست جهان جام مصنای اگر هست خوشید صفت دیده بنیای اگر هست در خانه دل آئینه سیمای اگر هست در دامن غرلت بشکن پای اگر هست
--	--

صائب دل پر خون بود دیده خونبار
در مجلس تو دیده بنیای اگر هست

ز وصال ماه مصر آخر زینجا جان گرفت ریدست و پایچید که صحرای وجود	دست خود بوسید کس دامن پان گرفت میتوان ملک عالم را بکج لان گرفت
---	---

خانه گلگان که خیزم بر کجاست
تلفه نمانی بر پیشانی کجاست
در بار خورشید نمانی کجاست
عجبت بر آن کیدل کجاست
این دل صلیبه من چه پوی کجاست
بغبت در عالمی مردم بجای کجاست
شسته رویان که چه کجاست
خون چون نتواند دامن او را گرفت
نازک اندامی که مردم در قبای دیگ است
روزنگار خوشتردی چون خنده گل کجاست
تک دیگای بی باف سس کجاست
از بیوانی پرستی از برای احسن
از بیوانی که نقش کوه کجاست
از بیوانی که در عالم کجاست
در زمین کس که کس کجاست
قزل را فانی ز کس کجاست
کچو صائب بلبلی که زغمزاش خون مسجک
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن او است
عظمت از روی تو است از دست
رای بخت دل جانم از دست
دیگر نظاره رس جانم از دست
باز بیخیزد در سینه توان بود کجاست
دیگر نظاره رس جانم از دست
باز بیخیزد در سینه توان بود کجاست
دیگر نظاره رس جانم از دست
باز بیخیزد در سینه توان بود کجاست

دیوان صائب

خنده شیرین بیوان را

ز زبان شکر که صفت است
 ز آن که در دل دانا است
 ز آن که در لب جبار است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آتش است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است

رشته جان لرزیده مرتقا قاست
 نیست در باد کین میگرد خون را
 سید بر جرس ز آلبه پر خون باد
 محبت روی زمین بادل ماد و کار
 نفس گاه دلان عاجز شیطان شود

چون نباشد بسبب زلف سخن پیوندش
 دماغ از حلقه کوشان همین سلسله است

خال محتاج گشته زلف غیر فام نیست
 از نسیمی میتوان آواستن مار ز خا
 شبنم را که محیط بکینار افتاد دور
 خاک ره شوگر طلب کار دلی کین کعبه را
 باغ حقلست آنکه عمری رساند میوه
 جوهر مخنون نذاری که این اودی کرد
 می پردل بی خود را به روج اعتبار
 کیسه پردان دنیا خاکند زلف و
 در مصیبت خانه دنیا که از او است
 شام ماه روزه دار و داغ صبح عید را

دانه چون افتاد گیر احتیاج دانه نیست
 چشم با چون گیران بر لبه پنجم نیست
 در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
 جز غبار خاکساری جامه احرام نیست
 آفتاب عشق را بر بر که با فرجام نیست
 نیست آهوی درین وادی که تیر نام نیست
 طفل با افتاده را اندیشه از نام نیست
 ورنه نقدی انجین در کیسه اندام نیست
 خون خود را میخور و مرغی که در جنگام نیست
 بی تکلف هیچ شهر انجین خون نام نیست

ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است

دانه چون افتاد گیر احتیاج دانه نیست
 چشم با چون گیران بر لبه پنجم نیست
 در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
 جز غبار خاکساری جامه احرام نیست
 آفتاب عشق را بر بر که با فرجام نیست
 نیست آهوی درین وادی که تیر نام نیست
 طفل با افتاده را اندیشه از نام نیست
 ورنه نقدی انجین در کیسه اندام نیست
 خون خود را میخور و مرغی که در جنگام نیست
 بی تکلف هیچ شهر انجین خون نام نیست

دیوان حساب

پیشانی که زلف کین درین است
 فونجا که کیمیک در سرش در کنار است
 بسا اختیار دیده در دل از فشار است
 غافل که از زمین کشاید بزرگ است
 آن باد شاه که در انبار است
 زور غلبه یک چشم خانه است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است
 ز آن که در آفتاب است
 ز آن که در آینه است
 ز آن که در آواز است

بنیا فیتیم که لیلیه درین سیه خانه است	بفکر دل نفتادیم از غلط سینه
بخانه که توان رفت بی طلب صاحب درین قلم و پرچوب منع میخانه است	
<p>دریای آسیده بساحل برابر است با سرکه سیاهی منزل برابر است بر دیده را که روشن دل برابر است از بهر شمع خلوت و محفل برابر است گردیتنی که بساحل برابر است این قید بانبر سلسل برابر است دلجوی صیب بصد دل برابر است هر کشته را که جلوه قاتل برابر است کین قص با طمیدن بسمل برابر است در تقیم و آبله دل برابر است اینها شعور عالم و جاهل برابر است از پا فتادنی که بمبزل برابر است یک قطره ز اشک بصد دل برابر است ایمن از سیلی موجب کنار گیر است</p>	<p>دیوانه نموش بعاتل برابر است گردی که خیزد از قدم هر دو آن عشق آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند دار و بچه گوی بمراد محیط عشق * رحیمت بر کسی که برست است از خود دلگیریم که دل از دست داده ام در زیر پای سدره و طوبی است مرقه میرقصه از نشاط طعم ناب غافل در کشور بیکه عشق گرانمایه گوهر است فهم ز موز عشق ز ادراک برتر است دست از طلب مدار که دار و طوبی صاحب دل بیدیده خونبا صلح گرام از زمین او چ گرفتست غبار بیکه مرام است</p>

کار نگارند بادل چون آتش ام
بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
دول از خاک گران غلبه غبار بیکه مرام است
بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است
بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است

بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است
بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است

دیوان صاحب
۱۹۳۳

عقلی که کرد خرد ز خرابی آسیده ایم
در مریخ غیب نه عاده دار و گناه ماست
احوال خود بگویم از امید گم گران ماست
در کلان چون طفل بسته ز زبان تریحان ماست
بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است

بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است
بسیار است از دران نقش و نگار بیکه مرام است
جانب غنیمت زده از زود بیا بوی بیکه مرام است

درین سال از زود بهار چه خوشتر
 بجای تویش کرد خورشید سالان را
 درین سال از زود بهار چه خوشتر
 بجای تویش کرد خورشید سالان را

دل که از غمش نشد فغان
 که دوست نشد فغان
 دل که از غمش نشد فغان
 که دوست نشد فغان

گردون بدوق ناله ما میکند سماع
 زلفی که میکند بکشد آفتاب
 تنها نه ایم در ره دور و در عشق
 این سیاه بگرد طبع روان ما
 دیر سجده خم ز جوهر تیغ زبان ما
 آوارگی جو رنگ روان همجان ما

کبریا که چون زلفش در میان
 کبریا که چون زلفش در میان
 کبریا که چون زلفش در میان
 کبریا که چون زلفش در میان

صفاست که مناسطه از مورد حاجیم
 گردون اگر چه صاحب تیغ زبان ما

اگر چه کینه مقصد نصیب دل نیست
 ز جام چشم غزان خار است گنم
 بهار را بخت زمان پرده دار میکوند
 چه شد که بر فلک ناز میکند جولان
 بمغز پیش رسد بوی گل چو دست شود
 کش عنان طلب آن سخن که همچو قلم
 گذشتن از لب میگون یار و شوار است
 بس است حلقه ماتم ز حلقه رفترا
 دل تو لنگر لیم را ز کف داده است
 مگر در گریه ما در دل فلک تاثیر
 بهر چه میکند آتش سپند من ارضی است
 حجاب نیست ز هم حسن و عشق را
 ز بافتادن این راه کم ز منزل است
 دل بر سیده ما در کین محفل نیست
 شکسته رنگی عشاق از ره دل نیست
 ز حال پر تو خود آفتاب غافل نیست
 و گرنه روز جنون حاجر ساسل نیست
 سخن بر آه کند بر روی که کابل نیست
 و گرنه از می گل رنگ تو به مشکل نیست
 مرا که نخل بجز دست و تیغ قابل نیست
 و گرنه موج خط تیغ کم ز ساحل نیست
 آنگاه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
 مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
 میان ره و خورشید چرخ حاصل نیست

دیوان صفاست
 ۱۹۲
 دیوان صفاست
 دیوان صفاست
 دیوان صفاست

درین سال از زود بهار چه خوشتر
 بجای تویش کرد خورشید سالان را
 درین سال از زود بهار چه خوشتر
 بجای تویش کرد خورشید سالان را

خاسته که زرق دیده ز دست بران بیان بود
 آراستی که در دل سینه مدحای است

مشمار سهل آفت دنیا می سهل را
 صد مور کشته بر سر بکیده پر شده است

صائب بدوق ز فرمه ما کجبار
 گوشه که از شنیدن افسانه پر شده است

لا اله الا الله که مرا خار زد و در جگر است
 نیست آوارگی اهل طرب را انجام
 میکند تیغ سیتاب مرا جوهر دار
 حال روشن گران را کیمس میدار
 دل پر خون توی از زخم زبان میگردد
 ریزش کن که تو کند صلح با سباب خور
 نیست ممکن که بهمت دل خود پاک کند
 ریزش می کند از راه گرم ابر بار
 شکوه زرق بود بر من قانع تهمت

برگ ریزان بهار دل و باغ نظر است
 تا زمین هست بجاریک من در سفر است
 خار خار یک ز عشق تو مرا در جگر است
 هر چه در خانه آئینه بود در نظر است
 راحت آبله در زیر پر نشتر است
 اگر از راه بصیرت نگری را بهتر است
 نادل خنچه هوا خواه سیم است
 در نه چون سر و مراد دست ظلت کبر است
 هست اگر بدول این مو خباشگر است

سخنی که جگر سنگ برون آرد آه
 بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح کشاده رود و در دل و تسلی است
 باران خمتوان بعصا و در اولیست
 در کاروان ماجرا برزه خالیست

چرخ کبود خانه چینی نماس است
 بر خاست بر که از سر دنیا لوامی است
 گلستانگ بر قدم زدن مادر ای است

در کنار لطف جگر یکبار
 در کنار لطف جگر یکبار
 در کنار لطف جگر یکبار

باز آنجا بیجا آسمان خواب نواخت
 در کنار لطف جگر یکبار
 در کنار لطف جگر یکبار

عقل را در دامن آفرینان خواب نواخت
 در کنار لطف جگر یکبار
 در کنار لطف جگر یکبار

مال جان مال را در قیدین دیده است
 مال جان مال را در قیدین دیده است
 مال جان مال را در قیدین دیده است

در خواب خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

از دل صد باره بر شرکان من شاگست
 مو تشگافان ترا بر آه بشکین کاگست
 در خرابات مغان بر شیشه آفتاب است
 در نه بر خاری درین گلشن زبان بلبل
 دامن صحرا برین دیوانه دامن گلست
 عمر سیل لایالی قامت خم چون میلست

چشم از خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

در خواب خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

فکر رنگین تو صاحب عالمی رانازہ کرد
 گلک سر مست ترا بر نقطه جام ملست

برگ عیش این چمن جز دست بر تنم سوده
 در بهاران ناله مرغ چمن سہودہ نیست
 وقت طفلے خوش کہ در مہد ضمیر آسودہ نیست
 در کف اہل قیامت نامہ نگشودہ نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسودہ نیست
 خندہ گل میدیدادی ز آغوش دامن
 خون بجای شیر میجو شد ز پستان صبرا
 میتوان خواند از چین راز دل عشاوت

در خواب خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

دست زن در دامن بجای صلی صاحب که نخل
 تا مژدہ روز دست کو دکان آسودہ نیست

بہیج وجہ بدر گاہ قرب ریش نیست
 من و سر دشتی کہ یک گیا نہیں نیست
 کہ شب بغیر پروبال خود پناہ نیست

ز چاک سینہ خود پر کہ قبلہ گاہش نیست
 حضور خاطر دیوانہ مستبر بان وحشی است
 بروی منبر گل تکیہ میکند مرغی

در خواب خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

در خواب خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

دیوان صاحب

۱۹۶

در خواب خواب جنونی چشمه سینه است
 در دندان ترا بر نقطه دل صد بار است
 اگر چه از یک خم می نیزنگ حدت میکند
 پرده گوش ترا کرد است عقلمت آئین
 تا اثر نقش پانی نادره لیلیه بجاست
 سیل مہیات است در دامن گل لنگر کند

خنده روی سیمان گل چسب افشانده است
 رنگ غمی پیش پیش پای سیمان است
 ز یاد کس که دست بستم بر او
 ز چو آب چشمه تنه ما در میان
 دولت ناخوانده راز در کوفه در میان
 در مجلس حرف سرگشته زدن با کلام
 در زمین گنجهایم نفاق افشانده است
 بگردان خوابان دولت در بار سیمان اندان

سایه را دست بخورشید نباشد صائب	
دل چو مدار بود خواب گران اینهمه نیست	
هر که در نیم می آن چهره خندان است بخت خوابیده ز اقبال تو که در بیدار بدو صد چشم نه بنیند نظر پر از ان ای جوان پر ز بر دوستی خود غره نشو	درد آل آتش سوزنده گلستان دیدار صبح در خواب که این چهره خندان دیدار آنچه آینه یک دیده حیران دیدار بل ما پشت سر سیل فراوان دیدار
وله	
بدل شنیدی صحای عشق صحرانیت اگر چه زیره شیر است آب او می عشق که از تحمل من خشم شد ز بون عجب که ام ششم گستاخ در نظر با نیست محبت پدری که چه هست دامنگر که ام صبر و چه طاقت که ام عقل و چه پور بچشم هر که در روی آتشین محبت چه حاجتست بدامن آتش است بلند نمی که خشت زخم برداشت کم زور است در شبانه سیرغ همت صائب	سیاه خانه ازین شست خبر سویدار نیست راز و هام جگر شکنگان در و جبار نیست فلک یف ز بر دوستی مدارانیت نیست که رنگ عصمت گلهای باغ تر جبار نیست حرف جذب به مردانه ز اینجا نیست بعالمی که منم کوه پای بر جانیت نیست بهشت تفرقه خاطر تماشای نیست جنون کامل بار امهوی صحرانیت نیست ز بون عقل بود عاشقی که رسوا نیست نشان آنکه هستی ززال دنیا نیست

درد آتش سوزنده گلستان دیدار
 صبح در خواب که این چهره خندان دیدار
 آنچه آینه یک دیده حیران دیدار
 بل ما پشت سر سیل فراوان دیدار
 سیاه خانه ازین شست خبر سویدار نیست
 راز و هام جگر شکنگان در و جبار نیست
 فلک یف ز بر دوستی مدارانیت نیست
 که رنگ عصمت گلهای باغ تر جبار نیست
 حرف جذب به مردانه ز اینجا نیست
 بعالمی که منم کوه پای بر جانیت نیست
 بهشت تفرقه خاطر تماشای نیست
 جنون کامل بار امهوی صحرانیت نیست
 ز بون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
 نشان آنکه هستی ززال دنیا نیست
 ۱۹۶
 کلمه تریبان ملاست درد و گنجهای نیست
 به از نشاء که تفرقه بود انسان را
 فغان که در نظر عاشق پرگ کاوی نیست
 مرگه قوت فشانم بکشتان همای نیست
 بوسه گاه چون درون خانه نیست
 ملامت چون تم سے درد درون نیست
 زلف ز سواد مراد افغانه بیرون نیست
 رنگ طفلان که بای مردم دروانه نیست
 دادی چون نزار دین جان نیست
 رنگ طفلان چه نوداغ می دلانه نیست
 دل طلب می بیکانه نیست
 استاد همدا چون معنی بیکانه نیست
 زلف ز سواد ملاقت با نیست
 نیست که از بهمان چقدر در دیوانه نیست

بهر آنکه در این عالم در عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است

بروه غفلت مباد چشم بند میسکس	درفس هم مرغ مادی فکر است دانسته است
نیست غیر از چار دیواری وجود آدمی	آنکه هم ما راست و هم گنجت و هم دریانه
حالمی را نقطه خال لبش بدوشش کرد	نقل این مجلس بصدد کیفیت سمانه است
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق	ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعاعیه توانست پیچیدن میاوش را عنان
 شهیه توفیق صامت بهمت شامه است

بهر اوجیف که دوران خط یار گذشت	شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را	که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
عذر سایه ترکان خوشترن مسکند	ز جوشش خط چه بران نازنین عذار گذشت
گوز چشم صدف در کین نختن است	گرچه دشتی ازان در شاهوار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتره نباشد	که از خزانه ماسیل باوقار گذشت
چه سود لوح مزارم زخشت خم کرد	مرا که عمر خمیازه خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسد	چو برق آمد و چون ابر زوبهار گذشت
تو وعده میدهی حسن بر جناح سفید	تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبه جدر و آستانه پیش
 کسیکه همچو تو صامت را اعتبار گذشت

فضای حرج مقام نفس کشیدن نیست
 مسوز شمع در آن جا که روزان نیست

بهر آنکه در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است

دیوان صامت ۱۹۸

چون تواند از غایت حسرت از دل بسکند
 و با پادشاهان در عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است

فروغی ای دلچسب را تعمیر کردن
 زه از نور و در آن بیخاست
 و چون در این عالم کفر و فسق است
 و چون در این عالم کفر و فسق است

بچه غما بظن تکامل تمام تو بیا که در راه است
 در راه است که در راه است که در راه است
 در راه است که در راه است که در راه است
 در راه است که در راه است که در راه است

حسن هر جلوه سر از روزی می کنند
 پر تو خورشید را سخیر کردن مشکلیست

تا جنون انجمن فرو ز دل خونین است
 خون خور و مهر لبش ن که درین چشمگاه
 در و دیوار چمن مست شد از خنده
 علم معرکه فستج بود پاسه شبان
 این نه لاله است که از مستی سود از دکان
 سرخی چشم من از خجلت بی انگلیهاست
 تن پرستان سبک خیزی مست پریهاست

ویدیه شیر مرا شمع سر بالین است
 نفس فیه ز خونین جگری مشکین است
 این چه شو لیست که با این لب شیر
 لنگه بجز پر آشوب جهان تکمین است
 و اسنق شست جنون پر کف خونین است
 این سفالیست که بی می چه شود گین است
 سر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است

صله رن که لبند است شنیدن صاحب
 گوشت سجو صاگان نشنه لب تحسین است

لب موش نمودار دل پر خیز نیست
 خون خدگی که کند دست در آغوش
 لب فسوس مرا ز خم شیمانی نیست
 پند از گوش برون نه که بنا گوش سفید
 سرمد از فیض سفرایه به بنیش گردید
 جز خراش جگر نامه خونین صاحب

جبهه پیکر آینه ز خلق حسن است
 بمیان رفتن من به برون اید
 دست بر هم زدن از من نه بر هم
 دم صبح است که صبح دود لم آن کشت
 صقیل تبر که بخت جدائی وطن است
 دیگر از نام چه در دست عقیق کین است

ما رفان سال سویدار از دل نقش و نگار
 انقدر ای سواد دل نقش و نگار
 قدر عیالت را چه میدارند صحت در است
 کز سید زلف حضور گوشت و پاره پاره
 برورد از ارالان نبستی از صحت
 شمع من از هم جان این که به نظر
 بلخ که می زندگی سینه تان
 انقدر صاحب تان منی تان

دوران صاحب
 ۱۹۹

دل بر زهر دود عالم که بقای باید
 بگذرد از کونین گزاف دونا می باید
 وقت رفتن دل را از بویانی سفالی دور
 سینه درین که حرف پیش پای باید
 بل را از قوز بیفتان که نوای باید
 خانه در لبه هم بود در بیان عشق
 در چشم نشین که شمع شامی باید
 در کف دست دعا باید
 در کف دست دعا باید
 در کف دست دعا باید

باز در آن ام که برون است
 در آن ام که برون است
 در آن ام که برون است
 در آن ام که برون است

بچه بیست و نه ساله

از بخت روزی که هر وقت بهار است
خنده به جاست بر آن که بسیار است
بان با آن قدر غنا به چه بوسه است
پران الف در بسم الله الرحمن الرحیم

از بوی پیرین گذرم آستین فشان
لذت زبوسه دهن مار سه برم
یک عم غوطه در جگر خاک خورده ام
وز دیده ام زنگ گرفتن در آستین
سیری ز دیدن تو نذار در نگاه من

آسودگی بگوشه غولت نشین است
طفله ست راه خانه خود کرده ام
شوخی باین کمال نبود دست بچکاه
کفاره شراب ریهای بی حجاب
عافل مشو ز مرگ که در چشم امل من
ماهی ز شکر جگر سر از زبان شده است
بستن بگوشه دل عشاق خوش است

صائب بزجر چرخ فلکدن بساط عشق
در رکب از سیل فراغت نشستن است

از غبا چشم جا بجا بهم پیوسته است
صد بیا بان رویان از ناز بیستی
ورنه آن جان جهان با هم پیوسته است
گر بظاهر کوه با صحرایم پیوسته است

بچه بیست و نه ساله
از بخت روزی که هر وقت بهار است
خنده به جاست بر آن که بسیار است
بان با آن قدر غنا به چه بوسه است
پران الف در بسم الله الرحمن الرحیم
از بوی پیرین گذرم آستین فشان
لذت زبوسه دهن مار سه برم
یک عم غوطه در جگر خاک خورده ام
وز دیده ام زنگ گرفتن در آستین
سیری ز دیدن تو نذار در نگاه من
آسودگی بگوشه غولت نشین است
طفله ست راه خانه خود کرده ام
شوخی باین کمال نبود دست بچکاه
کفاره شراب ریهای بی حجاب
عافل مشو ز مرگ که در چشم امل من
ماهی ز شکر جگر سر از زبان شده است
بستن بگوشه دل عشاق خوش است
صائب بزجر چرخ فلکدن بساط عشق
در رکب از سیل فراغت نشستن است
از غبا چشم جا بجا بهم پیوسته است
صد بیا بان رویان از ناز بیستی
ورنه آن جان جهان با هم پیوسته است
گر بظاهر کوه با صحرایم پیوسته است

از بخت روزی که هر وقت بهار است
خنده به جاست بر آن که بسیار است
بان با آن قدر غنا به چه بوسه است
پران الف در بسم الله الرحمن الرحیم
از بوی پیرین گذرم آستین فشان
لذت زبوسه دهن مار سه برم
یک عم غوطه در جگر خاک خورده ام
وز دیده ام زنگ گرفتن در آستین
سیری ز دیدن تو نذار در نگاه من
آسودگی بگوشه غولت نشین است
طفله ست راه خانه خود کرده ام
شوخی باین کمال نبود دست بچکاه
کفاره شراب ریهای بی حجاب
عافل مشو ز مرگ که در چشم امل من
ماهی ز شکر جگر سر از زبان شده است
بستن بگوشه دل عشاق خوش است
صائب بزجر چرخ فلکدن بساط عشق
در رکب از سیل فراغت نشستن است
از غبا چشم جا بجا بهم پیوسته است
صد بیا بان رویان از ناز بیستی
ورنه آن جان جهان با هم پیوسته است
گر بظاهر کوه با صحرایم پیوسته است

در کاسه

لا دمان کبیده

بیت صاحب کیان غلط گنجینه
 در غنای زری عاشق گناه افتاده
 هر چه دارد در غم بستر گردون از نیست
 تا کجاست بیخودم جام غلاطون از نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست

سود اگر ست پر که در دوزخ بابر سود
 در کاسه سسری که بود فلک آید نان
 یک کشتی درست با ساحل نرسد
 از شمع آفتاب گل و لاله رنگ باخت

گوهر ز اشک ایبره انجام میکند
 صاحب کسب که بچو صد باک طنیت است

روزگار تیره و بختم سبب افقاده است
 صبح عشرت سر زود بخت امیدم سر زود
 در شکست بال پر مغز و سپیدار در
 دزد در ادب بال فتن جان بغارت داد
 فرصت خاریدن سرنیست ترکان را
 از خط الماسی لعل لب جانان پرس
 آگوست از بقیار بهای مادر و خط
 هر سر سوئی حواس من برای می برد
 تا نظر واکرده ام چون شمع در زبم زود
 در پناه دست دارم شمع آه خویش را
 از زخمندان تو دل رانیست امیدت

گل بچشم روزم ز مهر ماه افتاده است
 در چه ساعت یارب این صبح افتاده
 دیده هر کس آن طرف کلاه افتاده است
 دل بخت و دنبال آغمال سید افتاده است
 تا هر کارم بان عاشق نگاه افتاده است
 برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
 کار کسب با چراغ صبحگاه افتاده است
 تا با آن لعل پریشانم نگاه افتاده است
 گریه از هر سر سویم بر راه افتاده است
 چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است
 دل و ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

این غنای زری غنای زری
 هر چه دارد در غم بستر گردون از نیست
 تا کجاست بیخودم جام غلاطون از نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست

چون غنای زری غنای زری
 هر چه دارد در غم بستر گردون از نیست
 تا کجاست بیخودم جام غلاطون از نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست

بیت صاحب کیان غلط گنجینه
 در غنای زری عاشق گناه افتاده
 هر چه دارد در غم بستر گردون از نیست
 تا کجاست بیخودم جام غلاطون از نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست

بیت صاحب کیان غلط گنجینه
 در غنای زری عاشق گناه افتاده
 هر چه دارد در غم بستر گردون از نیست
 تا کجاست بیخودم جام غلاطون از نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست
 ز راهی ز راهی زین باغ قاصدک نیست

درد دل پیچیدگی از حال صحت
 فلوئوس ساده لوح چهارم در خیال دانش
 از درخت فوطی که صفت بال
 از درخت فوطی که صفت بال
 از درخت فوطی که صفت بال

در دیده من شهر لیبیل تیر سیر است ز نارنده فیض سحر البشکر خواب تا شد ز کلاه خفوت سر مرم گز رعنا ز هم آواز شود شعله آواز آئینه خولا دسزاوار زنان است ز بخیر چه حاجت تن فرسوده مارا چون موی نیم بچم بخود از سخی دورا	کلی بسره شوریده دلان نیز سیر است سد تنگ شکایه شیرین کان سیر است در دیده من بال جهان نقش حصیر است خون رودم از لیبیل کوناه حصیر است پیشانی ششیر آینه مردولک است از ضعف بدل شد در نقش حصیر است در پنجه جهان سختی من سنگ خمیر است
---	---

ساده دل پر دانه نادر غم است
 طین فوش عنمای عالم پرین است
 طین فوش عنمای عالم پرین است
 طین فوش عنمای عالم پرین است
 طین فوش عنمای عالم پرین است

صائب مهربان بود در ایام میاست
 چیزی که نداری تو درین عمر خطیر است

وقت خط پهلو تنی از یار کردن میرسد از ذوق به کاری به جراح اختیاری نیست فریاد من از وضع جبار میتوان بر خورد گو را کرد مرگ تلخ را	در بهاران پشت بر گلزار کردن بر امید کار منر با کار کردن سیل را خاموشی که سار کردن زندگانی را بخود مهور کردن
---	--

دیوان صائب
 ۲۰۲
 خطیر که سینه از جو بار حسن است
 خطیر که سینه از جو بار حسن است

کلی شرم پیش آن رخ پر خط و فعال است در چشمه دام می کند امر و ز خو نگاه زیر سایه خیمه لیل نشسته بود	آئینه در کف از عرق الفعالم است مرغی که وحشت قفس زلفش بال است همچون اگر چه چشم چشم غزال است
---	--

خطیر که سینه از جو بار حسن است
 خطیر که سینه از جو بار حسن است

خطیر که سینه از جو بار حسن است
 خطیر که سینه از جو بار حسن است
 خطیر که سینه از جو بار حسن است
 خطیر که سینه از جو بار حسن است

خون

خون غمزه زرد است خواب سنگین
بروزی سوزن وقت بدم زشت
خواب طبع نظر که کج نیست
خواب غمزه که ز کج است خواب سنگین
خواب غمزه که ز کج است خواب سنگین
خواب غمزه که ز کج است خواب سنگین

گرفته است تب احتیاج عالم را
بگردان دل ماکه می تواند گشت
در می که بر بخ ز ابد بگل در آوردند
ز چهره گل سیراب رنگ شد سفری
ز عشق اگر نگنم گریه نیست بپسرد
ز سیل حادثه دل های روشن اسوده است

چرا صد فکند چراک سینه را صائب
درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

ما خطی بدور راه رخست مال بسته است
توان بار سید ز غماز سے نشان
خانل مشو ز پاس دل بیت با را
گردون نظر بی نظیر آن بیشتر کند
از مرگ و ز فکافی ما عشق فاختست
خون که میسکند در دلیوار روزگار
سگمای جان بادو کشان رکن کشان
خواب ثواب بت شکنان افت رود
صائب کسوده اند بروین در

مدار چرخ تنگ مایه هم بدولاب است
خزینة کمر ما که بگرداب است
بچشم مردم غلام پر پرست محراب است
هنوز کشتیم بیدار در شکوفه است
غبار خاطر اس سنگ را و سیلاب است
درین خراب نمانی که هست مهاب است

دوان صائب
۲۰۵

بمان با خون آشنای از سوز
بمان با خون آشنای از سوز
بمان با خون آشنای از سوز
بمان با خون آشنای از سوز
بمان با خون آشنای از سوز
بمان با خون آشنای از سوز

دوست و عالمیست که بمان نماند
 دل بر لب تو کز آب و گلیست
 در بوی بارش کز باران چو باران
 در بوی بارش کز باران چو باران
 در بوی بارش کز باران چو باران
 در بوی بارش کز باران چو باران
 در بوی بارش کز باران چو باران

فقطه اشک مسیحه در عینا نیست
 طوق آه کبریه ز عینا نیست
 جلوه باری کس بر آفریده در عینا نیست
 پای سخن بر آفریده در عینا نیست
 داشت دامان گل از آنکس جز آنان نیست
 پرکرامی تنگم علقه بر لب آن کس نیست
 ابر با جلوه نورشید نیامت چو کس نیست

<p> یک گل زمین هر خیاربان شدت ابر سفید این همه ابران ندانست عاشق دماغ سیرگستان شدت هر دلبری که عاشق حیران شدت یوسف بهای آب کبغان ندانست یک برگ گل نیز ز کبغان ندانست دیگر کسی که لب خندان ندانست </p>	<p> یکدل نیز چشم نمایان ندانست کنعان ز آب وید که یعقوب شدت بر عنقل لب نیز عشق تمست است خود را چنانکه هست تماشاکرده است خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآ جز روی او که در عق شرم گشته است صد جان بهای بوسه طلب میکنی خلق </p>
---	---

صاحب محیط عشق که عالم خراب است
 در هیچ عهد این همه طوفان ندانست

<p> که نوز چشم فراید صفای طلعت دوست کسی که برود جهان را در بقیمت دوست که خاکسار نواز ست ابر رحمت دوست شبی که زنده ندارد ناز محبت دوست گل پیاده نماید نظر قامت دوست ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست </p>	<p> مپوشس چهره ز خسار محو جنبت دوست بر سیم قلب خرید است ماه کنعان را ازان بنجاک برابر نموده ام خود را چون مرده نیاید بکار مرده دلان نهال عمر اید با کس سال رعنا گئی که بخندمت من بسته اند عالمیان </p>
--	---

چرا ز دامن محمد الهی روم صاحب
 مرا که نیست چون بنون مانع صحبت دوست

دیوان صاحب
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است
 در این دیوان سخن برده است

ای صاحب عشق که عالم خراب است
 در هیچ عهد این همه طوفان ندانست
 ای صاحب عشق که عالم خراب است
 در هیچ عهد این همه طوفان ندانست
 ای صاحب عشق که عالم خراب است
 در هیچ عهد این همه طوفان ندانست

چون

ز مهره

دانه زرد زایام نرسیده بر سر برکت دولت آفتابان را زین
 که خود در میان آتش داشت ابرمان گفت بر آن بیاید

دانه زرد زایام نرسیده بر سر برکت دولت آفتابان را زین
 که خود در میان آتش داشت ابرمان گفت بر آن بیاید

می بایست ز حاصل ایام دست بست
 از وعده در رونق دل از دست میدم
 و ندان بدل فشار که آب حیات یافت

صائب بخود برای تو چون تیغ ابدار
 هر کس برون ز خویشین آمد جهان گرفت

آتش بمخزم از مے احمر گرفته است
 نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا
 دل در میان دماغ جگر سوزم کرده است
 ما آینه زندگی دو قدم راه پیش نیست
 بر شرم همسور در خورشید ز آفتاب منور
 زونی که پیشگفت بر تن پوست چون
 دلها بجای نامه اعمال میسپارند

صائب چهره که دو عالم نقاب اوست
 در هر دو سئی که من گرم در گرفته است

گر بسوزد ز آتش می شرم جانان
 دست گل راست فیض از خرمن گل بیشتر
 از دم تیغ است پشت تیغ بی آزار تو
 که نباشد باغبان در باغ بوستان
 هر قدر بنده ویران آنگاه جانان
 میشود بر کس از روی گردان

دانه زرد زایام نرسیده بر سر برکت دولت آفتابان را زین
 که خود در میان آتش داشت ابرمان گفت بر آن بیاید

دانه زرد زایام نرسیده بر سر برکت دولت آفتابان را زین
 که خود در میان آتش داشت ابرمان گفت بر آن بیاید

دانه زرد زایام نرسیده بر سر برکت دولت آفتابان را زین
 که خود در میان آتش داشت ابرمان گفت بر آن بیاید

دانه زرد زایام نرسیده بر سر برکت دولت آفتابان را زین
 که خود در میان آتش داشت ابرمان گفت بر آن بیاید

دیوان صائب

یوسف آزادی کنگان کنش نیست
 که بیجا بخت بود بجز با جان است
 قوی شوی بجز با جان است
 که بیجای بود بجز با جان است
 که بیجای بود بجز با جان است
 که بیجای بود بجز با جان است

هر چه پرفت از عمر ما در آن بر نیکی میکند
 چهره امروز از آینه فردا دوست

بایج کاری که در صفاست تامل خوب نیست
 بی تامل استین افشاندن از دنیا خوش است

دولت روزگار در گذر است
 چشم بی اشک بی یاران
 قرب سیمین بران گذارنده است
 تشنه آفت است مال نجیب
 پرتو آفتاب در بدر است
 دست بی جود و شاخ بی ثمر است
 ریخ باریک رشته از گهر است
 خون فاسد پلاک نیستند است

وله

کجا ز دایره عشق حسن بیرون نیست
 میخ سوزن خود گوهره تیرگون
 شکوه سنگدان زور عشق میخواید
 بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا
 زخمی شمره بریم نمنه تو انم زرد
 بدست موی شگافان کسی اسپریا
 سیاه خیمه لیلی ز آه مجنون است
 که چشم آبله ما بخار مامون است
 بقصر بردن شیرین کار گلگون است
 دلم ز عجزت بجمال او بر از خون است
 شبی که پنجه اطفال اشک گلگون است
 همیشه زلف ز سود آشنانه مغفون است

سبب بپرس همی دستی مرا صاحب
 گناه سر و پیمین بس بود که موزون است

تا بکام است فلک خار گل پیرین است
 بخت تا سبز بود ساحت گلخن چین است

یوسف آزادی کنگان کنش نیست
 که بیجا بخت بود بجز با جان است
 قوی شوی بجز با جان است
 که بیجای بود بجز با جان است
 که بیجای بود بجز با جان است
 که بیجای بود بجز با جان است

دولت روزگار در گذر است
 چشم بی اشک بی یاران
 قرب سیمین بران گذارنده است
 تشنه آفت است مال نجیب
 پرتو آفتاب در بدر است
 دست بی جود و شاخ بی ثمر است
 ریخ باریک رشته از گهر است
 خون فاسد پلاک نیستند است

کجا ز دایره عشق حسن بیرون نیست
 میخ سوزن خود گوهره تیرگون
 شکوه سنگدان زور عشق میخواید
 بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا
 زخمی شمره بریم نمنه تو انم زرد
 بدست موی شگافان کسی اسپریا
 سیاه خیمه لیلی ز آه مجنون است
 که چشم آبله ما بخار مامون است
 بقصر بردن شیرین کار گلگون است
 دلم ز عجزت بجمال او بر از خون است
 شبی که پنجه اطفال اشک گلگون است
 همیشه زلف ز سود آشنانه مغفون است

دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود

ازین بر مینده تن ظاهر م فریب مجور
 ز جوش و جوش چه غوغاست بر سر مجنون
 همیشه آب چشم بسیار میگردد
 سفر خوشست که بی اختیار دست
 جواب آن غزل است اینکه نقد حیدر گفت

اگر چه ساکن شهرم و لکم پای نیست
 و گرنه داغ جنون خاتم سلیمان است
 جبین پر خرابات بسکه روح نیست
 سپند نظر آتش از گداز نجاست
 از چه شکوه کنم عالم پر شایست

در دل پر خون غبار شکر اندیشه نیست
 میکند که دیشبه آب گوهر را زیاد
 محنت دوران نمیکرد دیگر در بخودان
 هر که خواهد گو بر آرد که از بنیاد ما
 کار چون گویاست بجای است اظها کمال

بوکه صاحب از خوابات فلک بیرون دیم
 در خور این باده بیز اینجاست نیست

در کهند آرد صبار از لاف غنبر لوی دوست
 رنگت نامی گرفته آینه زانوی دوست
 کرده بهوش دار و بوجاک کوی دوست
 سید و بر قطره اشکم حبت و جوی دوست

تیغ بر خورشید خواباندم ارمی دوست
 بسکه با تر دامن زانوی زانو میکشد
 تا نهادم بر سر کوش قدم رفتم زد
 همچو طفلی که در بستان خست غش دوست

دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود
 دست از بیای که تلخ صبا بود

دستان صاحب
 ۲۱۱

دندان غنچه لبهای
 زلف ترا زلفه
 دست ترا دست
 بار کجا است
 دامن گویا
 اظهار عشق
 اشک باغ
 در دلم
 از دیده
 زلف غنچه
 زلف غنچه
 زلف غنچه
 زلف غنچه

زلف غنچه زلف غنچه

منقح الماس کلف بزمه این هم از حد غشش و نوز
 زنگ ناسور زانکه دامنش
 کس در بنام چند درین کارید بماند
 دماغ او که گویند درین مباح بماند
 هم از دل بنزدایدون مباح بماند
 نماز عید واجب میگردانند
 فوایان قامت رعنا بماند
 جانان میلند چون نظر از یکدیگر بماند
 که میدارد در حق را از یکدیگر بماند
 سخن فوینها فرودمان لب نازک بماند
 زنون خلق بمر بست از لب نازک بماند

زخار زار لعل کشید دامن او	که بخت بر سر یک سوزن سیمانت
گل خچید ز دام فریب طره او	میانه بال فشانان ستم بختانت
سشو مفید همراه اگر چه توفیق است	که از جریده روی کار مهر بالا رفت
بهوش باش که از بزمه چندی آخر کار	میان مجلس آب و س میمنت
در آن زمان که بریدند دست مدعیان	ز تیغ بازمی غیرت چه برز لیاقت
کباب عصمت بزم شراب که گرم	که رنگ می تواند برون زدیاخت

ولم یباشد در نظریه در امان نیست
 کفشن کی نایقه بر یک عیش این نمون
 که سازد دوست بر روز گردون جلوه

مگر قضی ازل یافتی نظر صائب
 که بر که زمره است راستند از جانت

زین کوه غم که در دل دیوانه من است	سنگ ملاست اجد طفلانه نیست
از داغ نیست بر دل من رنگ کلفته	این چند خال هیره ویرانه نیست
پیوسته بهت در دل من که کیه که	سیلاب پاشکسته ویرانه من است
کبخی گرفته از نفس دام فاعنم	بال و پشکسته پریخانه من است
دشتی که طی کند نفس برق دیادما	میدان فوسواری طفلانه من است

دیوان صائب
 ۱۲
 با یکدیگر را این سخن زانکه در این
 از سر آفرین اسی ضایع میباید
 از سر آفرین اسی ضایع میباید
 از سر آفرین اسی ضایع میباید

بی لبست ساغری دیده خون پایلادا	خیم دلی پر کله از سر کشته میناد
این زمان بر سر بر فاخته میلرزو	آنکه چون سرود و صد عاشق پاریچاد
لب ساغر خیزد اقم نمکین سے آید	چشم شور می که حم اندر خم این میناد

و بعد
 در جویانی دوام آن که تازدن
 چشمه بارگفت آبی ازین چون است
 در جویانی دوام آن که تازدن
 چشمه بارگفت آبی ازین چون است

دیوان صائب
 در جویانی دوام آن که تازدن
 چشمه بارگفت آبی ازین چون است
 در جویانی دوام آن که تازدن
 چشمه بارگفت آبی ازین چون است

بسیار آفتاب چشم کشتن در دست
 که کوی که دل از غم ز غم گرفت
 زان هم بیای از به در دست
 این نیست درستی که توان بود گرفت
 صافست زان در به هر که گرفت
 مطلق که بگردان آفتاب گرفت
 تا در دست گرفت غم گرفت
 بر او بیای غم گرفت
 بر او بیای غم گرفت

<p>نمای لطفت زان خواستن در طلبی است ترا حقیقا سخن در حضور یاران کن نسکیند نظر عارفان بحسن مجاز اگر بپوش دوی نیست در فام حسن خمیس از مدار از زبان دراز شود چراغ انجن باست دیده سیدار دلش با عجبی زادگان بود مائل عود ساقی را که غلق میچوشید</p>	<p>که دل زیاد بود بر خنده که زیر لبی است که خون سنگدان آگینه جلجلی است بر یک سینه نهادن نشان شنبلی است نظر بزلت و خط از روی یار بی ادب است ز آب شعله کشتد آتشی که بوسه است می شبانه ماگر بیای نیم شبی است اگر چه لیل صحرانشین ماعلی است چونیک در نگری در جباله نعربی است</p>
---	---

رواست صائب اگر نیست از ره دعوی
 تبتیح حسدل خوا چه که چه باده است

<p>دل رسته رفته رنگ لب لعل او گرفت گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما تهر جمش صبح قیامت شفق دید گوهر حدیث پاکی دامان آشنید دست فلک کجا بگیر بیان آور رسد از شیر ما دست بمن می مال تر از خون من اسید خاتم مانده است</p>	<p>خوش می اختیار زد دست سبوغ گرفت بی آب از صفای که رنگ بو گرفت جامی که دید از لب سگون او گرفت از شر م هر دو دست بر او روی بو گرفت از شش جهت چنین که مرا غم فر گرفت زین حلقه غمی که مراد رگلو گرفت از پس دل مرا بمیان آرزو گرفت</p>
--	--

شربت کمان صیده ز قلم ز غم گرفت
 جیت مان زید بزم تانفست
 بیچاره موی که در آینه خانه است
 زین سر سرگردان که درون شنبلی است
 از بره عشق کرد بر درون آفتاب است

خط از جبهه ان اکتی که بیاز است
 که درین اندر جوهر تماش بر فاست
 شب که بجهت بجهت سر زان تو گرفت
 بکر که بر فاست ز فاضل که بیاز است
 خطر صد فاطمه چون بیای با فاست
 بر غبار یک درین باده بیار فاست
 روح گریه که درین غبار آلود است
 بیای بیای که ازین دامن صحران فاست
 خط از صبح بیاید از دل شیدا فاست
 خط از صبح بیاید از دل شیدا فاست
 خط از صبح بیاید از دل شیدا فاست
 خط از صبح بیاید از دل شیدا فاست

دیوان صائب

ذکر اجمالی

<p>بچاره درد کمر گستی ناقص صاف است اگر زمین میخونی صندل بخانه او در از زمین نقاب بسیار از او در در این مطلب در نقاب بسیار از او در</p>	<p>که در هر چه در این مطلب در نقاب بسیار از او در در این مطلب در نقاب بسیار از او در</p>	<p>از زبان شکر از زخم بود که از زبان شکر از زخم بود که از زبان شکر از زخم بود که</p>
<p>لاله و چید که از دامن صحرای بر خاست که عجب ابرتری باز زد در بار خاست بر سر پیزی که درین انجمن از جا بر خاست</p>	<p>یا دگر جگر سوخته مجنون است برسان زود بکن شتی می را با ساسته کرد تسلیم بمن مسند بتیاب را</p>	<p>درین جهان بپایر صفای خویش است هنوز آن صفت در گلان ز بیم پیا شده است هنوز چشم تو بوقای می بیند گشت است هنوز زلف تو زین پریای و زین است</p>
<p>پاکش از درد لها که درین لغوش گاه همه کسب از خاک بر لونه دلها بر خاست</p>	<p>چشم پر خون صدف گوهر یکدانه است لیل و جستی را را نبود خلوت خاص بر روی خسته که خون سیکد از فر پادش بربلب هر که بود هم سر خمی شده جاوید آنکه سجاده اش از سینه بسبب کزیده است دام او میکنند از او ز غمها دل را سیر چشمی نگند دیده ما را در روشن آن پریشان سفرانی که درین با و بانه حرف آن سلسله زلف سلسل با و ا به چکس گردول مانواند که دید این کمن قصر که لثبت سر طوفان پدا آشنائی که ز نادر گرد و دهم گنگ</p>	<p>دیوان صائب ۲۱۳</p>
<p>دل کبرس که شور ز زرد زرخانه او است روز کبرس که سیکشت سیخانه او است می توان یافت که ناقوس چشم خاند او است بوسه زن از لب خلاص که پیا نه او است دل صد پاره ما بوی صد دانه او است سیر چشمی زد و عالم اثر دانه او است ما و آن شمع که نه دانه پر دانه او است همه را روی توجه بدرخت او است که شب سستی ما زنده با فسانه او است کین شکار بست که در خیر شترانه او است بیقرار از اثر گرس ستانه او است در خرابات جهان معنی بیگانه او است</p>	<p>چشم پر خون صدف گوهر یکدانه است لیل و جستی را را نبود خلوت خاص بر روی خسته که خون سیکد از فر پادش بربلب هر که بود هم سر خمی شده جاوید آنکه سجاده اش از سینه بسبب کزیده است دام او میکنند از او ز غمها دل را سیر چشمی نگند دیده ما را در روشن آن پریشان سفرانی که درین با و بانه حرف آن سلسله زلف سلسل با و ا به چکس گردول مانواند که دید این کمن قصر که لثبت سر طوفان پدا آشنائی که ز نادر گرد و دهم گنگ</p>	<p>دیوان صائب ۲۱۳</p>
<p>درین جهان بپایر صفای خویش است هنوز آن صفت در گلان ز بیم پیا شده است هنوز چشم تو بوقای می بیند گشت است هنوز زلف تو زین پریای و زین است</p>	<p>دیوان صائب ۲۱۳</p>	<p>دیوان صائب ۲۱۳</p>

کبر عشق چوین آغوش چوین اینهمه نیست
 دولت ابر بار گزران اینهمه نیست
 چو بیاد است بخود خنده ای خوشی
 و سست دامه کن در مکان اینهمه نیست
 گل رخساری تو بفرش لباسی چیست
 در زسان بدران و زخان اینهمه نیست
 چویم خاندان و زخان اینهمه نیست
 در جهان دست عمر گزران اینهمه نیست
 خنده را گفنی طوق و اینهمه نیست
 خودموزون تو ای سسما دران اینهمه نیست
 در جانی از آنست که اینهمه نیست
 عکس تو ترا از آنست که اینهمه نیست
 است خنده برین گزران اینهمه نیست
 ششمی در باران کلب جهان اینهمه نیست
 پیش در باران که باز بند بسین بدان
 در جانی از آنست که اینهمه نیست
 پیش ما صفیان خنده جان اینهمه نیست
 پس از چه بیایم جویان ز سرشده است
 پس با ده این رطل گزران اینهمه نیست

کاسه سمر را خطر از مغز پر خوش نیست مویز من نعل و ازون میزند و بیج و تاب میگردد زان از خوشید تا بان بزمین پشت بر کوه بدخشان است محمود را	عالمی بن باده سر خوش مبهوش است ورنه آن بگر گران لشکر در آغوش است کز فلکات دارد این باری که برده است ناسپوی باده گلرنگ بر دوش نیست
--	--

وله

جهان آن که فلک تیغ بر میان نیست لب است سوختگان را اشاره که شود کند جرف درستی شکسته مارا مشوز پر خرابات دور در همه حال جهان کند سپوی شکسته لبه من گراست ز بهره از سرگشتی بید نامی نشاط کشیده دهر را عنایت دل میان خیش و سناک است خصمی دین کن بجانه گل روزگار خود ضایع چو دوستی ز جهان چشم فکر زرق کن همیشه بر سر چشم جهان بود جانش درین چنین دل کس که صا شد صفا	گرفت صبح سرفاق را بدو دست بیک پیاله گل صد نذر ایلی است کسیکه توبه ما را بیک شاره شکست که تیر تا زمان شد جدا بجا شکست می که شیشه افلاک ما بزور شکست که پیش سیل بود قطره بای عالی است که میرود و چو جانین بجه نگار بدست دل در او ترا چون به هم توان سپرد ترا که دست به تعمیر خا در دل هست که باز بسته نظر را دهنی طعمه بدست تواند آنکه چو ابرو هم دو مصرع است با نقاب چو چشم رسیده دست بدست
---	--

۲۱۵
دوران صائب

ناز پرورد بهدار است تو نازک تو
 دانه ای گل نفس سوسه و زان اینهمه نیست
 در گذر از سر دلتی خونین حبران
 نقد اوقات تو ای عجب دوران اینهمه نیست
 حق ترشم که گفتمت سر پایاست تو
 چشم چوین جلالتان نگار از اینهمه نیست
 دعدا وصل ایستادن انصاف اگر در اینهمه نیست
 که جهان از دیده ایستادن اینهمه نیست
 صاب از بوی غم بر آید بجان اینهمه نیست
 بنا برادی اشق با گل افتاد است
 که در مطلب کون در دل افتاد است
 دران بیلا که در با من افتاد است
 کن از بسا که در با من افتاد است
 همان که در طلبش افتاد است
 تمام روز بجانه دل افتاد است
 که در دست و دل از کار افتاد است
 که در دست یا در دست حاصل افتاد است

کدام شاه کل اشک که خردا بدید عشق ازین بران
ظهور عظمی که در دست در سینه با دیده
کدام شاه کل اشک که خردا بدید عشق ازین بران
ظهور عظمی که در دست در سینه با دیده

بر روی خاک که رچو بسمل افتاد است
از ان لطافت اندام غافل افتاد است
که کار با جوا نمودی دل افتاد است
که دانه پاک وز زمین سخت قابل افتاد است
و گرنه شمع که ز محفل افتاد است
ترا که چشم بیدار منزل افتاد است
کسیکه کید و قدم در پی دل افتاد است
زمین نمیکده هر چند قابل افتاد است
ز رخصهای نمایان که در دل افتاد است
بگو چه که مرزحت در گل افتاد است
همین بست که در پای قاتل افتاد است
که این بریو بچخت مقابل افتاد است

ز ما جز آنکه گاهم زد دست قاتل تیغ
سید ولی که ترا بسته است بند قبا
ز ما هست خشک ای فقیر قانع شو
عجب که گریه مادر دشت اثر کند
ز نرم وحشت پروانه میکش از آن
نظر ز حال فردماندگان در بیخ مدار
بخاکساری افتادگان نمی خندد
ببتم سوخته ما چه می تواند کرد
بشوخی تر که یار سے توان ره برد
نشسته بگل بار با سفینه چرخ
نصیب به عشق از بهشت جاویدان
نظر ز ملقه دستراک نمیدارم

ز آتشین رخ صاحب کمان مرده دل
که آتش گوی بیان محفل افتاد است

همان که در دست کمان مرده دل
که آتش گوی بیان محفل افتاد است

خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره دار است
که همچو موج در از شکست بال و پیر است
گنجد وحدت گرداب موج خطر است

همان که در دست کمان مرده دل
که آتش گوی بیان محفل افتاد است

ای ملک زینت من اینچو جان که در دست
ای ملک زینت من اینچو جان که در دست
ای ملک زینت من اینچو جان که در دست
ای ملک زینت من اینچو جان که در دست

دلم زلف زلفه در آتش سوزد
 بوی او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد

خنده صبح حشمت بان شور	شب بارانک چشم حشمت
میوه نیست بر آن آرد سبزه	توان گفت سروسبزه تهر است

از رنگ ابر کلک من صاحب
 دامن روزگار بر کس است

در ره عشق که در سر قدمش صد خطر است همچو خورشید بیک چشم بین عالم را تشنه باز آمدن از چشمه حیوان است رحم بر بال پر خویش کن ای مرغ حرم چون صدق کاسه در یوزه بیسیان نیم گر چه سوی کورشته جان بار کسیت	دیدم آلمه را هر فرزه از نیش ترا که سرفراز شدن در گرد این نظرا از قند با لب نموده گدشتن به ترا نامه حشمت ما خوبی صد بال و پر است جگر تفته ما تشنه آب کس است جاده حسن سلوک از همه بار کسیت
--	---

وله

هر که بار کیش از فکر تو نماند یافت بی اتفاق گذر از عالم جاویدان باش دیده گشتای که در کبر پر آشوب جهان هند را چون نستایم که درین خاکسایه حق نه آنست که عاشق نبود بر مرکز چون نسوزد جگر از داغ ندامت صفا	هر که افتاد از پانچبه گمراهی یافت هر که چون مهر بدر رفت میسوائی یافت هر که پوشید نظر گوهر بنیاسه ز یافت شعله شمرت من جانم ز عنائی یافت هر که آراسته گردید تماشائی یافت کا پنجه میست دلم لاله محمدانی یافت
---	--

دلم زلف زلفه در آتش سوزد
 بوی او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد

دلم زلف زلفه در آتش سوزد
 بوی او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد

دلم زلف زلفه در آتش سوزد
 بوی او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد
 چون زلف او سوزد زلف او سوزد

دیوان صاحب

دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است

نمک بر شش داغ جگر نیامده است
 ازین محیط کس زنده بر نیامده است
 چون شمع گریه تا کر نیامده است
 هنوز طبع بمعراج بر نیامده است
 که نامه بر زورت سبب خبر نیامده است
 که راه نمکت بر جگر نیامده است
 هنوز روز سیاهم بر نیامده است
 بچشم آبدات نیش تر نیامده است
 هنوز موز کف دست بر نیامده است
 که بخانه دل غمم و گریه نیامده است
 که سنگ شجر سبب ثمر نیامده است
 شمر ز آتش یا قوت بر نیامده است

هنوز خنده ازان لب بر نیامده است
 عجبت جاب بسا حل و چشم رفته است
 چنان میان کز سنگان ساه و شومیم
 اگر چه پایه فکرت گذشته است از خشت
 که ذوق از سر جان خاستن چه میداد
 دلیر میروی از پی سیاه چستان را
 رساند صبح قیامت بزنان شب مقرر
 دولت بگریه خونین مانع سوز و
 چگونه دانه ماسه بر آورد از خاک
 چه حاجتست به کلین خانه خانه اوست
 بما که مروم آزاده ایم طعن زن
 امید بوسه ازان لب ننگ شیمی است

نگر ام سر خوان قسمته صواب
 اگر وظیفه شامم سر نیامده است

این قتل بسته گوش برنگ کلید نیست
 امید میوه و گلم از سرو و بنید نیست
 چون لاله هر که بگذرد از سر نه نیست

امید و گلتا نیم از راه غیب نیست
 قطع نظر ز مبنده و آرا و کرده ایم
 از حد سبک بی پای منصور نیست

دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است

دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است
 دردی با غافغان از قرب منزل بوده است
 باعث در سینه دریاقتنزل بوده است
 گوییم در دریاقتنزل بوده است

دیوان صاحب

۲۲۴

کلیه امور را در آن سرکشته دیگر است
 صلوات بر سید عالم و آله و ابواب گشاده است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است

دیوان صاحب
 کلیه امور را در آن سرکشته دیگر است
 صلوات بر سید عالم و آله و ابواب گشاده است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است

جوشیدن آب جگر سنگ بمعجیل
 فرعون که همیشه دلس المملکت نخوت
 هر حلقه زلف تو پر بخانه چین است
 چون حرف بگر سخن قند بود تلخ +

جولان سمند تو برون از دو جهان است
 چون دست زنده صائب مسکین بنیات

در آب نمک چین بگرددت یافته است سیر از لمایت بشکر دست یافته است آفت زرشس جت شمردست یافته است بر آب خضر تر شنه جگرد دست یافته است زلف از فتادگی بگرد دست یافته است سوری بننگنای شکر دست یافته است چون بگریه پاک گرد دست یافته است دیریت تا بر اهل میزد دست یافته است بر گل زفیض دیده تر دست یافته است گل کپور و رزقش که بزد دست یافته است خضر و اگر گنج و گهر دست یافته است	بر فضل اشکن جگرد دست یافته است توان برف نرم دل سنگ آب کز زین طفل مشربان کز کتب گزخته سیری ز آب تیغ نذر شهید ما افتادگی چو آنکند کس شکار خویش خود را حسان بوسه تسله گتم ازد در هم ترخیه است اگر مسره نجوم امروز نیست دست جفای فلک از بی گریه مباش که شبنم بطرف بانغ نبود عجب که خنده تو گس گزند فرباد هم بکوه بگرد راه
---	---

دیوان صاحب
 کلیه امور را در آن سرکشته دیگر است
 صلوات بر سید عالم و آله و ابواب گشاده است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است
 در این میان هر که در دست یافته است
 از آن که در دست یافته است

تغییر یافتن بندان نطق کار نیست
 یعنی ازین بپوزان تا بوزن با بیاید
 از سوادت سندی که باقی با بیاید
 این برکت از ساری بال با بیاید
 فائز و رسته فانوس با بیاید

ترا که کاسه در یوزه چون قرنگ است که رشته پر گره و کوچ که رنگ است که سوزن از زمین جدا بود نظر رنگ است	ز آفتاب همان تاب شکوه ات بیجاست که دران دل سنگین کند برایت آه چه سود قریب که مان خسیس طبعان ا
--	---

برون میار سرد از کج آشیان صائب
 که رشته کوتره میدان بال ویرنگ است

شع من با حمت دگر می هفت اجین است این شکن سا که در روز زلف سخن است دل رنگین سخنان همه عقیق تین است زخم را بخیه درین ملک زار کفن است گرم شب تابلی اگر در دل زین گفن است بعد ازین فصل شاکه خنده و صبح و غن است زیر نه گنبد اظلاک ز سر چه سخن است گوتهی زینت شایسته زلف سخن است لب ز می کرم و آتشم اندر دهن است	گلکس من شعور جریتمه این رنگن است روزی ناخن مایل بداندیشان باد تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام به که مراض پس رشته امید زرم ز زیر پستان به پستند چو خوشی بند کسب آمد شب غربت غم دل که مفرود شرم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم تا رساگر نبود مستحق صاحب بهوش سخن است اینکه شود نشه لبی که عقیق
---	---

روحی از عالم گریوان گرفتار بیاید
 روشنی چشم از جو ابر سر در مردم باید

لبلا از شاکه خنده و صبح و غن است
 زینت شایسته زلف سخن است
 لب ز می کرم و آتشم اندر دهن است
 گوتهی زینت شایسته زلف سخن است
 زیر نه گنبد اظلاک ز سر چه سخن است
 بعد ازین فصل شاکه خنده و صبح و غن است
 گرم شب تابلی اگر در دل زین گفن است
 زخم را بخیه درین ملک زار کفن است
 دل رنگین سخنان همه عقیق تین است
 این شکن سا که در روز زلف سخن است
 شع من با حمت دگر می هفت اجین است

تغییر یافتن بندان نطق کار نیست
 یعنی ازین بپوزان تا بوزن با بیاید
 از سوادت سندی که باقی با بیاید
 این برکت از ساری بال با بیاید
 فائز و رسته فانوس با بیاید
 درین بپوزان تا بوزن با بیاید
 از سوادت سندی که باقی با بیاید
 این برکت از ساری بال با بیاید
 فائز و رسته فانوس با بیاید
 درین بپوزان تا بوزن با بیاید
 از سوادت سندی که باقی با بیاید
 این برکت از ساری بال با بیاید
 فائز و رسته فانوس با بیاید

مازنین سستی ده روز بجان آید
داسه بنفشه که از زنده است

واظفانه ترا که گفت از کبک است
اواز تو از کبک است که در سر است

از کبک است که در سر است
از کبک است که در سر است

از کبک است که در سر است
از کبک است که در سر است

اینچ ابران غزل صائب که غافل گفته است
جان لب لبم ز زانم گرم گفت و گوی کسیت

عطسه بی اختیار صبحم از بوی اوست
دیده کبرس که محو قامت دلجوی اوست
آسمان یک شعله بنیلوفرمی از روی اوست
عقده دل را کشاد از جنبش ابروی اوست
آه درد آلود من آثار رفت در اوست

رفت شب رفته از گمت کیسوی اوست
شمار و آسمان را سبزه خوابیده
آنگه میسوزد فروغش خواب در چشم من
کیس را سخن ندارد عقل اینجا اختیار
خانه دل را خیال یار میرد بغیر

شیوه های حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از زنگس جادوی اوست

مهره برجیده شد و بازی طفلانه بجات
با اگر نیست بجا فروش مستانه بجات
مشت خار خوشی از نیل بویانه بجات
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجات

ریخت دندان هوای میخانه بجات
ول سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید
خار خار بدل از عمر سبک و مانده است
نسبت شوق بجران وصال استیکه

گر چه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرین افسانه بجات

صیقل سینه روشن که از دست رداست
این زمان خرقه ز پشمینه کلاه مود است

سیکریه ز قسبول آنکه ز اهل خرد است
پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس و

صاحب
۲۲۰

صورت عسل
صورت عسل

صورت عسل
صورت عسل

از کبک است که در سر است
از کبک است که در سر است

این گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است

فردا چونم زیاده ز امروز می رسد احوال ما به تیغ تو چون آب شست خصمی که بگری می هم جا در رکاب است چون خار ریشیه گل سبزه خار میشود از راه صحت و حرف رسیدن بکنه فر	امروز خوردن غم فردا چه حاجت عوض نیازت نشد بدریا چه حاجت افلاک را بدشمنی ما چه حاجت آوختن لبوزن عیسی چه حاجت با نامه کشاده سچا چه حاجت
---	---

سر که نمی محبت خوبان پراشت است
صائب مرا به نشاء صها چه حاجت

آب حیات شبنم انزوی چون گل است دوپیری از حیات اقامت طبع مدار	عنبر خمیر مایه آن زلف و کامل است سیلیست عمر و قامت خم گشته چون
--	---

وله

کنفارتو شهیدیت که جانها گس است نخله که بر آرزو خود در ان شناسد هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید هر چند که از محمل لیلی اثری نیست	رفنار تو سیلیست که دل خار و سس است پیش فلکدن شم پیش رس او است صهی است که تسخیر جهان در نفس است صد بادیه پر شور ز بانگ حس است
---	---

باید که کسی نیست بحسب سبکی او را +
صائب باد با نیش که بی گفنت گس است

دست بر سر چو شاندیم بر جان بخت دامن از بر چه شیم بگر جان بخت

این گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است
ان گوییم که در این شماره بی نهایت است

۲۲۹

تومان صائب

فانی پیام
میرزا علی
داده در سال
میلان رفتن
فان فرنی
پان فرنی
میلان رفتن
فان فرنی
میلان رفتن
فان فرنی
میلان رفتن
فان فرنی

اتفاق دوستان با هم کجا پیش
 مخفی از دستان ز بیدارانه خود
 بازگاری پیش کن با مردم
 ز دل و دستان خاکی را یک
 ز دل و دستان خاکی را یک

ز نقش پرده غیب است تا دولت اهل
 که ام حجت ناطق بر از کلام بود

چه اتفاقات بسنگ محک کند صاحب
 بنور چشم بصیرت کسی که صراف است

عقل تکلیست خزان دیده که نامم با او
 نمک عشق بر بیدار است حرام
 بر که در محرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
 حاصی را که سرد کار بد و تیغ باشد
 با غم عشق غم عالم فانی بیخ است
 دل سود از ده را وصل نیاید و مجال
 هر که چون سوزن عریان قره بر نم زند
 از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود
 صیقل آینه حسن بود دیده پاک
 دل هر کس که در آن لطف پریشان آید
 هر که زد مهر خموشی بلب چون و چسب

هر که صاحب نکند در دل خود شش حص
 که چه در باغ بهشت است جهنم با دوست

بازم ز غم است صاحب
 با دوست بیگانه است
 با دوست بیگانه است
 با دوست بیگانه است
 با دوست بیگانه است

بوی باغین جابجایی
 از اشارت پند شود آن
 از آرزوی لطیف انعام
 موج آرزوی لطیف انعام
 در این عالم غم با دوست
 در این عالم غم با دوست
 در این عالم غم با دوست
 در این عالم غم با دوست
 در این عالم غم با دوست

اسم
 در جهان صاحب

من چنانم که در راه در دهنم
از زبان گویش ما شنیدم
کرمی که در میانها دست
کرمی که در میانها دست
کرمی که در میانها دست
کرمی که در میانها دست

که رشته ام گره از پیچ و تاب دیده است
محیط پرده چشمم حساب گردیده است
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
هر که آب ز تلمخی شراب گردیده است
ولی که از نگه گرم آب گردیده است
رسیل کعبه مگر حشر آب گردیده است
از بس که در دل من شکوه آب گردیده است
بروز حسن تو یاد در رکاب گردیده است
ترا که آئینه در دست آب گردیده است

اگر ز دل بکشم آه نیست بیدر او
ز قرب دیده من از وصل محروم است
اگر ز اهل ولی باشی در سفر دایم
بپای خمی چه ضرورت در رو برودن
زبان شکر بود سنبله کب چو پیش
ز ترکتناز حوادث مسلح طلب
نفس سینه من گنگ بسته می آید
نهاله است بدور مستم که خوبی ماه
ز تخم سوخته باطن سردین مدار

کسے ز سوز دل ناست با خبر صاحب
که آفتاب قیامت کتاب گردیده است

پا خوی آب گوده برون کردن ز گل
راست گردانیدن دیوار را گل
موج دریا دیده راستن بسا گل
زنگ آئینه بدن و زنگ گل مشکلت
زندگانی در جهان بی گوشه دل
هرگز قشون از زبان نشین شامل

از بدن آزاد جانهای خافل
بزرگ و جسم یک پهلو بر جانب فتاد
جان عاشق در تنخا کی چسان گرفتار
نیست آسان بدن جان را مصفا د
زنگ صحبت را بخوارت میتوان از دل
نیست خوار مرگ حاصل شور شهر ز ناد

من چنانم که در راه در دهنم
از زبان گویش ما شنیدم
کرمی که در میانها دست
کرمی که در میانها دست
کرمی که در میانها دست
کرمی که در میانها دست

اجابتی بای سحر و جادو است
 که با سحر و جادو است
 که با سحر و جادو است
 که با سحر و جادو است

تیغ دو دم زنگ فسان تیز تر شود با قامت است کار چو قربانان مرا در دل نهفته ایم سویدای بخت را	دیوانه راز سنگ ملک است بر من نیست از هم چو کس مرا نظر التماس نیست چون کعبه تیره سخته نادر لباس نیست
--	---

صائب بندگان فغانهای دیوانه اش
 هر چند زخمش در دل سنگین است

زلفش که تو سلسله چندان آتش است بر چشمه را بر آه غمائی سپرده اند در عهد خمی که مژگان لاله داغ چرخ بر داغ نامیدی مار شک میبرد جان میدرد سوختگان نالوان عشق از شور است کان ملاحظت جهان عشق از چو و تاب با جگر عشق تازه شد بر نکته ز عشق بهار است و افزون دار در تیراری ما خار و جگر اساده اند بر سر ما شعله تمام بر خود چو عقل عشق و کافی پیچیده است تا عشق و فتر پروان مرا کشود	بند و همیشه در پی سامان آتش است پروانه خضر چشمه حیوان آتش است ماهی بخواب فتنه دامان آتش است پروانه که حشر سلیمان آتش است چون خاشاک گفت رگ جان آتش است اشک کباب نماند آن شمشیر است خاشاک رگ عیش گلستان آتش است در هر شهر زلفه گلستان آتش است دودی که گرد باد بیابان آتش است اشب که ام سوخته مهان آتش است یک شمشیر خار باریه دکان آتش است پروانه فرد باطل دیوان آتش است
--	--

صائب بندگان فغانهای دیوانه اش
 هر چند زخمش در دل سنگین است
 که با سحر و جادو است
 که با سحر و جادو است
 که با سحر و جادو است
 که با سحر و جادو است

دیوانه راز سنگ ملک است بر من نیست
 از هم چو کس مرا نظر التماس نیست
 چون کعبه تیره سخته نادر لباس نیست
 صائب بندگان فغانهای دیوانه اش
 هر چند زخمش در دل سنگین است
 زلفش که تو سلسله چندان آتش است
 بر چشمه را بر آه غمائی سپرده اند
 در عهد خمی که مژگان لاله داغ چرخ
 بر داغ نامیدی مار شک میبرد
 جان میدرد سوختگان نالوان عشق
 از شور است کان ملاحظت جهان عشق
 از چو و تاب با جگر عشق تازه شد
 بر نکته ز عشق بهار است و افزون
 دار در تیراری ما خار و جگر
 اساده اند بر سر ما شعله تمام
 بر خود چو عقل عشق و کافی پیچیده است
 تا عشق و فتر پروان مرا کشود

درد از دل کشد دست ز زلف تو عجب نیست
 آراسش سیاه بر آئینه محال است
 خاری که نسازی ترش ز خاشاک
 شمع که کمینت دل بیمار بسوزد
 در خاطر عاشق نبود راه ترو
 بر چند که زندان فرنگ است جگر خرد
 خون جگر است این که با برام ستانی
 ز کار بود سلسله زندانی تن را
 باد امن خلق است ترا دست بد آوند

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
 بر جبهه سر لاله که داغ جگر است

گنجینه به این راز بغیر از دل نیست
 گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
 در چاشنی فیض که از هیچ طرب نیست
 در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
 در دیده حیرت زده و سوساں طرب نیست
 اما بجز خواری زندان ادب نیست
 رزق تو همانست که موقوف طرب نیست
 از خویش بدون آندۀ در جگر نیست
 در نه چه مراد است که درد امن نخب نیست

گردد دل کشد دست ز زلف تو عجب نیست
 آراسش سیاه بر آئینه محال است
 خاری که نسازی ترش ز خاشاک
 شمع که کمینت دل بیمار بسوزد
 در خاطر عاشق نبود راه ترو
 بر چند که زندان فرنگ است جگر خرد
 خون جگر است این که با برام ستانی
 ز کار بود سلسله زندانی تن را
 باد امن خلق است ترا دست بد آوند

صائب اگر از گوشه پرستان جهانست
 چون خال تر جای به از گوشه لب نیست

ز خود بر آنکه عجب امن بیابان است
 و گرنه داغ جنون آفتاب تابانست
 که بر کشاده دلان چرخ روی خندانست
 بچشم زهن بر رسم تیغ عریانست

فضای شت ز خونین لان گلستانست
 نماند بر سیاهی ز شور چشمه است
 شگفته باش جهان را شگفته گزوانست
 ز خود بر آنکه چو گردید ساه روی برگ

درد از دل کشد دست ز زلف تو عجب نیست
 آراسش سیاه بر آئینه محال است
 خاری که نسازی ترش ز خاشاک
 شمع که کمینت دل بیمار بسوزد
 در خاطر عاشق نبود راه ترو
 بر چند که زندان فرنگ است جگر خرد
 خون جگر است این که با برام ستانی
 ز کار بود سلسله زندانی تن را
 باد امن خلق است ترا دست بد آوند

درد از دل کشد دست ز زلف تو عجب نیست
 آراسش سیاه بر آئینه محال است
 خاری که نسازی ترش ز خاشاک
 شمع که کمینت دل بیمار بسوزد
 در خاطر عاشق نبود راه ترو
 بر چند که زندان فرنگ است جگر خرد
 خون جگر است این که با برام ستانی
 ز کار بود سلسله زندانی تن را
 باد امن خلق است ترا دست بد آوند

بدایع عشق قناعت کن از جهان صفا

که در خوبی گلهای بوستان سحرست

از چه زندان برآمد هر که جان تن مغرب
رخنه دل کرد بر من جسم را شرم
دل چو ذوق بچودی در یافت خضم شوق
تا بر آید جان تن که گرداندان خویش را
بنشین غلام هر کینه روح نتواند رسید
از رود دیواری پرست خسته آینه را
رفت آسایش ز دل تازه بگویی باز
خزده راز شمر در سینه اش سیاه

شد غریز انکس که یوسف راز پیر
خانه زندان شد بران مرخی که او زندان
بر زمین کن نگردد طفل چون امن
وامی نگردد که یوسف راز پیر
چون سحر را تو اندوید و سوزن
گد چه طوطی خویش راز آئینه روشن
سورکی از پالتیند چون ره خویش
سنگ روزیکه ذوق صحبت آهین

غوطه در خون میسزند چون باد گلشن میکنند

تا دل صفاست حضور گو شده گلشن شاد

کعبه بتکده سنگ اهل دل نیست
کل فتاده است بحشم تو غفلت و
نقد آسایش دل در گره سوختن
دام را غفلت پنج پیر رساند براد
گر دستتی اگر از پیش نظر خرسیند

رشته میرا و طلب گره منزل نیست
غنی نیست درین باغ که صاحب نیست
وامی بر جان سپیدی که درین محفل
دانه پوست اگر صید ز خود نماند نیست
رهروی نیست درین راه که در نظر نیست

فردا بی جا نیست که بپوشد که در غایت
چراغ دل در نظر مردم فروزان است
طغیان چشمش مانند زلف در میان
عین اشک است که در کعبه با بول
از سبب ادب است که در کعبه با بول
با پوست است که در کعبه با بول

در وقت از سینه که در کعبه با بول
در وقت از سینه که در کعبه با بول
در وقت از سینه که در کعبه با بول
در وقت از سینه که در کعبه با بول

دیوان صفا
۲۳۵

در وقت از سینه که در کعبه با بول
در وقت از سینه که در کعبه با بول
در وقت از سینه که در کعبه با بول
در وقت از سینه که در کعبه با بول

کعبه بتکده سنگ اهل دل نیست
کل فتاده است بحشم تو غفلت و
نقد آسایش دل در گره سوختن
دام را غفلت پنج پیر رساند براد
گر دستتی اگر از پیش نظر خرسیند

از نغمه شکوه که آزاد روان را
 بر لب ایام عجب بر و نوازیست
 صاحب مکنده سینه زور آکنده پاک
 چون لاله گل باغ عالم با نیست
 لبش تقوی بار از رخ گل برتابست
 برای زبرد ز سر که در منبت است
 پویای ابرو بر لب است سیلاب
 چو دولت بیدار بریده خار است
 اگر چه در دم بیدار بر آسوده است
 برای مایه ساق و ساق با نیست
 ز کجاست آن طرف با ده تاب نیست
 موی ابروی خاک و فو دست شستن است
 کجاست آن که شسته است محراب است
 کجاست آن که می رود بجای بر حق
 کجاست آن که در آن زلف است با نیست

<p>زور دو داغ محبت گو بر ده دلان بیکد و هفت ز منت لاله شد بجز عدم ز قرب جو او وجود ز نداشت خلاص کرد مرا شور عشق از عالم هوا بدلت پیری مستحسن شد</p>	<p>تور سر و سزا در استن نان نیست شکستن لب نان سپهر آسان نیست و گرنه کیست که از زندگی آشیان نیست برای داغ حساری به از تکه دان قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست</p>
---	--

خوشم بدامن صحرای بخودی صاحب
 که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

<p>بهر نوحه ازین قافله آواز در است این عقده هستی گره بند قبا نیست دل نیست در آغوش ترا گاه ز با نیست سوز و مشو کنی تمبیه قفا نیست غافل مشو از شکر که آن نیز غدا نیست بر هر چه کنی پشت ترا راه نماند نیست از آمله پای طلب عقده کشا نیست هر بخش بجای فلک لطف سجا نیست از خویش برون آمده را خانه خدا نیست هر درو که قسمت شود از غیب دست نیست</p>	<p>بهر نخل مصیبت علم راه نماند نیست دست تو اگر نیست نگارین علی نیست تا در پی دنیا می خیس است دل تو هر خیز ز دنیا می دنی رو تو آرد رزق تو ز خوان فلک شد غم روا نیست در هر چه بر غنبت نگری را هنر نیست خاری که درین مرحله بیکار نماید در مشرب جمعی که میبای رحیل اند بر ناله آس که ز خود پیش فرستند ما حوصله در دنداریم و گرنه</p>
---	---

و اما در این
 ۲۳۳

بهر نوحه ازین قافله آواز در است
 این عقده هستی گره بند قبا نیست
 دل نیست در آغوش ترا گاه ز با نیست
 سوز و مشو کنی تمبیه قفا نیست
 غافل مشو از شکر که آن نیز غدا نیست
 بر هر چه کنی پشت ترا راه نماند نیست
 از آمله پای طلب عقده کشا نیست
 هر بخش بجای فلک لطف سجا نیست
 از خویش برون آمده را خانه خدا نیست
 هر درو که قسمت شود از غیب دست نیست

بهر نخل مصیبت علم راه نماند نیست
 دست تو اگر نیست نگارین علی نیست
 تا در پی دنیا می خیس است دل تو
 هر خیز ز دنیا می دنی رو تو آرد
 رزق تو ز خوان فلک شد غم روا نیست
 در هر چه بر غنبت نگری را هنر نیست
 خاری که درین مرحله بیکار نماید
 در مشرب جمعی که میبای رحیل اند
 بر ناله آس که ز خود پیش فرستند
 ما حوصله در دنداریم و گرنه

چگونه قطره نواز محیط دریا بشد
ز راه منگ سیدین نجات جان
بدریا عشق دریا جات
بدریا عشق دریا جات
بدریا عشق دریا جات

همین سبب است که فراع زبیده داد
دگر نه لاغری ماه عمید خوشید
که بنده را خط راه گریز تمهید است
که فقر دارد و از فرود فقر تو مید است
که هر چه خصم در گرفتار عمر جاوید است

همین سبب است که فراع زبیده داد
دگر نه لاغری ماه عمید خوشید
که بنده را خط راه گریز تمهید است
که فقر دارد و از فرود فقر تو مید است
که هر چه خصم در گرفتار عمر جاوید است

ز شهر و در شد نما کفایت مجنون
غرد زمین گرفته است دیده خوشید
بگو شمال مکن روسیاه ماتسید
همین سبب است ز فقر خدا نگرایی
خیز ز تلخ آب بقا کس دارد

مباش بی نفس سرد و کیزان صحاب
که آب سرد در آن نشه سایه بید است

شکوه و شکله لفران زمان شتاب
خنده کبک کم از قهقهه دنیا نیست
آنقدر موج خط هست که در دریا
در نه مجنون مراوشتی از صحرانیت
وادوی حرص بنزدکی استخوانیت
طلب می زمین هم طلب دنیا نیست
چند در مرتبه خویش کم از عنفانیت

مال گو یاست اگر تیغ زبان گویا
پیش فرما و که ز دشمنیه ناموس لب
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب
پیش لاله خون گرم مراد در داغ
سرگشی در قدم کوه جواهر افشانند
از طلب مطلب اگر خیر بود ساکت را
معنی غزلت اگر خوش است از آباو نیست

نه همین فکر خط و خال تو صواب دارد
در دل سوخته کیست که این سود نیست

بزر و نقش ز شد نجات ممکن نیست

خلاصی مال ماز جیات ممکن نیست

دوستان صاحب
۲۳۹
عاشق که از نیک استن زبیده بیارین
بر آن هم زنگ که او مان صحرانیت
صدف بجال نشسته است از گزافانیت
در آن بی که بیست از سبک است

ان زک ان از کزین
ان عالم مظلوم خاطر بلا نیست
ان چشم تو کل پرده برده
ان خورشید از زینان جوان
ان آواز بوم بیدار عین صحرانیت
ان نازک و نازک جوان
ان باغ جهان حاصل با دست دعا نیست

کرم در باده بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم

از اطللس کردن گذر و راست چوین
رندست که اسبابی آسان بود
بچشم حسابم که درین قلزم خوشنوار
هر نیک گرانی که کند عقل سر انجام

صاحب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا هست

ببینی که طس از جبهه یار است
حسن از تخمین عدم منم گیسر
سیر ز نظاره نسبت عاشق را
هر چند ترا ز نام و رنگ است
بیا و تو ام هزاره سنگامه
کوته نظر نیست خورشیدی کردن
در کوچ گوهر است رفتارش
کوه غم عشق برگ کا بهی نیست
از دل گذر که خواب آسایش
با عشق بدل مکن که نه گردون
در دیده خورده بین ماصاحب

کرم در باده بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم

که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم
که در آنجا بودیم که آنجا بودیم

دیوان صاحب
چون در باران غم گریه کنی
ببینی که در باران غم گریه کنی
ببینی که در باران غم گریه کنی
ببینی که در باران غم گریه کنی
ببینی که در باران غم گریه کنی

درست نظر از برهمنان که است
 از دیده جلوه گر نشود برهمنان که است
 برهمنان نکتته سر اسفند

درین برنختم سودا میستانی شکست
 تخته برپایه اش بر فرق طوفانی شکست
 بر که برخوان فلک چنان مریدانی شکست
 از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
 در کنار زخم هم بر سر را نگدانی شکست
 بر که در راه طلب چون صبح دانی شکست
 بر گل طرن کلاه اینجا بنو انی شکست

درین برنختم سودا میستانی شکست
 تخته برپایه اش بر فرق طوفانی شکست
 بر که برخوان فلک چنان مریدانی شکست
 از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
 در کنار زخم هم بر سر را نگدانی شکست
 بر که در راه طلب چون صبح دانی شکست
 بر گل طرن کلاه اینجا بنو انی شکست

از جنون گفتیم قلم بر دراز من در کنار
 گشتی ما گریه از موج خطر پاره مشد
 داغ مست چون کلف بر گز زفت این
 موجهای بحر مگر نگی بهم پیوسته است
 اندکی از سینه بر شور ما دروس
 رو در داند ز تیغ آتشین آفتاب
 دل ز راه عجز و دلدار از مر ناز و غرور

از شکست بال صامت در نفس من میخورم
 ای خوشامرغی که بایش دگستانی شکست

از شکست بال صامت در نفس من میخورم
 ای خوشامرغی که بایش دگستانی شکست

آئینه را توجیه خاطر به گمخون است
 بی جبهه ر کشاوه سخن رونماید
 در دور با که سنگ بسائل نمیدهند
 پیچیده است خنده و شیون بکلیگر
 هست بر بی نیازی من ناز میکنند
 پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان
 با سر گذشتگان بکنند موج چو دانه
 صامت کسیکه عشق بود او شاد

بر جا صفای قلب بد روی گلشن است
 این ماجرا از طوطی و آئینه روشن است
 دست دل کشاوه نصیب فلان است
 این نکته از صدای سگفتن میرین است
 یک دور بر سر این سپهر گلشن است
 احوال ما تیغ تو چون آبه روشن است
 شمع خموش را چه غم از بادوست است
 در بر نری که نام توان برد یک من است

بر جا صفای قلب بد روی گلشن است
 این ماجرا از طوطی و آئینه روشن است
 دست دل کشاوه نصیب فلان است
 این نکته از صدای سگفتن میرین است
 یک دور بر سر این سپهر گلشن است
 احوال ما تیغ تو چون آبه روشن است
 شمع خموش را چه غم از بادوست است
 در بر نری که نام توان برد یک من است

دوان صامت
 درین برنختم سودا میستانی شکست
 تخته برپایه اش بر فرق طوفانی شکست
 بر که برخوان فلک چنان مریدانی شکست
 از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
 در کنار زخم هم بر سر را نگدانی شکست
 بر که در راه طلب چون صبح دانی شکست
 بر گل طرن کلاه اینجا بنو انی شکست

درین برنختم سودا میستانی شکست
 تخته برپایه اش بر فرق طوفانی شکست
 بر که برخوان فلک چنان مریدانی شکست
 از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
 در کنار زخم هم بر سر را نگدانی شکست
 بر که در راه طلب چون صبح دانی شکست
 بر گل طرن کلاه اینجا بنو انی شکست

در دانه که از ابله دوست نشد سبزه
 موقوف بر آسایش چرخ است و آرام
 بر بستن گل فصل حسنه آن نگید نماید
 از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم

ز نهار کن مهیل که آن تخم و بال است
 بر کار که موقوف محالست محالست
 آنرا که ز طاقوس نظر بر پرواست
 هر حلقه روانم نظر چشم فراست

هر دانه که از ابله دوست نشد سبزه
 موقوف بر آسایش چرخ است و آرام
 بر بستن گل فصل حسنه آن نگید نماید
 از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم

صائب سخن غنچه گفت همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

نخلی که میوه نذیر خشک بهتر است
 تا آفتاب روی قناعت بصیر است
 اگر حفظ آبروی کنی بزگو بر است
 گل گوش بهوش دارد اگر باغبان گدا
 عشق محیط رایل ابد الکتب است

دستی که ریشمی کند تیراج بی بر است
 ز نهار تن بسایه بال بهمهاده
 گر باکشی بدامن خود به زحمت است
 از ناله پس کن نکند گوش اگر فلک
 در زیر پای حوش نشاده است آسمان

صائب کسیکه گوشه منزلت گرفته است
در چشمها غم زیز چو گوگرد احمد است

غبار خاطر ارباب فقت کسیر است
 شمع خانه ما چون کمان همین تیر است
 که صبح ناله راست میکند پیر است
 که همچو صبح جاناب باد و شمشیر است

رسم وزر نظر به نیاز ما سیر است
 بغیر آه ندایم در عسکیر است
 بود و دام نشا ط از سپهر کم است
 طریق صدق کسی قطع بنماید کرد

در دانه که از ابله دوست نشد سبزه
 موقوف بر آسایش چرخ است و آرام
 بر بستن گل فصل حسنه آن نگید نماید
 از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم

در دانه که از ابله دوست نشد سبزه
 موقوف بر آسایش چرخ است و آرام
 بر بستن گل فصل حسنه آن نگید نماید
 از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم

دیوان صائب

۲۲۲

می برد خواهی نخواهی دل ز دست تیره بختیام از لبتی اقبال نیست	کار خود را آن گمان بر و زور انداخته از بلندی شمع ما پر تو بود و رانداخته
--	---

نه همین دشمنان صفا مان قیامت سے کند فکر صائب در همه آفاق شور انداخته	
---	--

بر تعالی روحی جان رانقابی دیگر است ماه تابان از حصار پاله گو بیرون سیا بر پریشان جلوه ماناسکے آرد بوجد گو چنین سیف و نشان سر که نفوذ شد با کرد آخر صحبت یوسف ز لیمارا چون از بیاض گردن خوبان تلمذت میکنند دیدہ امید ما برد دولت بیدار نیست	بر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است بزم ما را روشنی از ما بتابی دیگر است زره ما در کمین آفتابی دیگر است مستی ما همچو تصور از شرابے دیگر است بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است فتح باب ما ز چشم نیمخواهے دیگر است
--	---

کوثر و زمزم عبت آب رخ خود میسیرند صائب این کشتنگی ما را ز آب دیگر است	
--	--

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است دامن کشیدن از کف عشاق شهل شوریده کجا است قدم در میان در راه خاکساری ما چوب شمع نیست	احل در کمین چاک گریبان نشسته است یوسف ازین گناه نبردان نشسته است شد مدتی که شور بیابان نشسته است این گرد بر لبها و سلیمان نشسته است
--	--

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "صائب", "دعا", "صاحب", and "صائب" repeated in various orientations.

رتبه و لایه دیگران و دیگران در
 کوه و در کوه با نظر خود است
 دل و زره دل نازکی که خواهد بود
 بلان دره دل نازکی که خواهد بود

کبریا که بیرون آمدن از کوه
 و در کوه با نظر خود است
 دل و زره دل نازکی که خواهد بود
 بلان دره دل نازکی که خواهد بود

همه ذرات جهان را کمان باید
 خبر که به زهر سنگ نشان باید
 قدم پریشان بخت جوان باید
 دیگر از دل نفس مشک نشان باید
 دل بیدار چشم نگران باید
 ناوک سخت گمان راز نشان باید

مهر چند که در زره نگرد و پنهان
 بی نشان گر چه مقصود رسیدن است
 هر گل را جمعی بر صدی را اگر نیست
 عمر نافه صفت خون گلبر باید خورو
 مهر روشن کند خانه بیه روزن را
 اثر ناله ما از دل بیدار پرس

صاحب این آن قول سید نیر دوست که گفت
 اهل دل را بسا پرده جان باید حبت +

سینه که همی هست کبابش ذوق او
 دست دو جهان رخیم سبب قن او
 یعقوب شنا صد که چه در پرین او
 هر چند که ده رنگ بان در دهن او
 صد برگه خزان بده چنین در چمن او
 زیر علم نزلت شکن پر شکن او است
 موریت که پای منی در دهن او

بودی که نمود دست وجودش من او
 باینجه اقبال که پروز و بر آمد
 وصل به کنعان چون سبب نجات
 یخوت ازان پنجه دهن رنگت ارد
 از لعل سخن پیش لب یار گوئید
 هر قنده که امروز از و نام توان برد
 در دیده بهمت فکر و کایستاش

باین همه مشکین نفسی خاصه صاحب
 یک آموی رم کرده دشت سخن او است

دیوان صاحب
 ۲۸
 عاشق از دست که نیت در کمال
 میوه تاد از کوه سبب نجات
 که نیت تاد از کوه سبب نجات
 که نیت تاد از کوه سبب نجات

در آن خفا
 در آن خفا
 در آن خفا

دست دعا می داده درویشان شکسته است
 که قفس شکسته است در دوزخ
 از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است

گاو شس سینه دستگیر است	گر بسیار اگر سره دارم
داغ طبع کناره گیر است	رم آهویان سبک پای
نخل از طبع به نظیر است	لبس خوشنوا سے نیشا پور

دوله

در آئینه صفات تو جوهر نتوان یافت	رگ در تنت از پایی گوهر نتوان یافت
بکیرت درین صفو کز نتوان یافت	هر سوی خط سنیر ترا بچشمی سبقت
در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت	این فتنه که در زگر س نلو فری نیست
چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت	خافل مشوا حسن خط پار که این دور
یک نامه بچیده بخت نتوان یافت	راز دل عشاق چو خورشید عیا نیست
شمع لب رخاگ سکندر نتوان یافت	در فکر اثر باش که جبرائله امرو
بله نشه می عالم دیگر نتوان یافت	در جام می آویز که در عالم هستی

امروز بجز کنگر گهر بار تو صاحب
 شانه که در میوه گوهر نتوان یافت

دل خوش کن عاشقان خیال است	پیغام ننگ چشم وصال است
ریحان خط ترا سفال است	هر جا که دلت شکسته هست
پیدا است که اول زوال است	خورشید ترا از سایه خط
می پندارے هزار سال است	با چشم تو آشنای ما +

دست دعا می داده درویشان شکسته است
 که قفس شکسته است در دوزخ
 از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است

دست دعا می داده درویشان شکسته است
 که قفس شکسته است در دوزخ
 از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است

دست دعا می داده درویشان شکسته است
 که قفس شکسته است در دوزخ
 از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است

دست دعا می داده درویشان شکسته است
 که قفس شکسته است در دوزخ
 از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است
 در خانه از زنی که با یک بار جام زهرین
 از آنکه در دوزخ است

خود طردت گشتن من از خاک و غندلیان را
 منزه از قبیل گل افغان و غندلیان را
 منزه از قبیل گل افغان و غندلیان را
 منزه از قبیل گل افغان و غندلیان را

در لحد گل نکند شعله و اغمی که مرا در زگره نفس شعله بخاکستر مرد نکند شبنم گل ریگ وان را یسیر دل من گرم نگردد و بسخن با بر سر	روغن از ریگ کشد جذب غمی که مرا سینه خون گرم چه سازد بدنامی که مرا چکند سینه بلب خشک یا سینه که مرا ند بد بود هر چه بر بزم چو اغمی که مرا
--	---

نیست در زیر فلک پادشهان را صاحب
 از عشم و محنت ایام مشدراغی که مرا است

آینه سیاه کند باخبار بخت در عالم شهود ندارد دلیل را باروی تیغ ناخن جوهر چو میکند بر سنگ خاره زوگره آبدار خویش یک عقده و انشد ز دل ارباب علم آخر که ام نقص ازین پیشتر بود بر ساحل افکنده خض خاشاک را از فضل خست یار بلا موج میزند آینه را از نقش پریشان کن سیاه	گو آسمان کن بکن خاک را بخت حیران عشق را نکند بهمت بخت دلنمای ساده را نماید نگار بخت هر کمالی که کرد بناقص حیا بخت چند آنکه برد ناخن وقت بکار بخت که خجالت طرف نشود تر مسرت در مجلس حضور کن ز نهیا بخت تسلیم هر که شد کند اختیار بخت در مجلس حضور کن ز نهیا بخت
--	--

صائب تصبیحی است ز صاحبان مرا
 تا صلح مکن است مکن اختیار بخت +

نرسد به دور و بخت دل صائب
 سیاه زوی افشاد گل صاحب
 خیال زلف چو مشک زار صاحب
 ما خنده آه کبود بعبون چو بار
 سدا باران از بخت نیاید بر بخت
 کس که راه یافت بنزل نمیرد
 تنویر قلب و قال زاریات حال
 منم نیش و حلی که از کشتن وی
 در مجلس حضور کن ز نهیا بخت
 تسلیم هر که شد کند اختیار بخت
 در مجلس حضور کن ز نهیا بخت

دیوان صاحب
 ۲۴۶

از کسب ای که نگاه زودی
 ای دانی که زود سانس زودی
 ای دانی که زود سانس زودی
 ای دانی که زود سانس زودی

دانش برین است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است

افزین برتسلم رد کشایت صائب

تازه حالیم ازین زمزمه تازه موج +

گر رساند بر فلک باشد همان یوار
بر یک مغزی که بر سر می اندوشتار
راست ساز و خویش را بچند باشد
بیش آید بر اینها چو گردو خارج
عجب نتوان کرد اگر باشد خطیر کلج
بنست عیبی که بود شمشیر جوهر کلج
باشد از رخ شکاری ناخن دستار کلج

چون گذارد خشت اول بر زمین کلج
میکنند کجانب از خوان تنی بر روش کلج
فقر ساز و نفس عاجز که چون کلج
گامت خم بر نیار و خو سیسی کلج
هست چون بر نقطه فرمان مدار کلج
از تو وضع کم کرد در تبه گرد کلج
بیتراود نه سر پای دل آزار کلج

راست شو صائب خواهی کلج اگر اندر خویش

سایه افتد بر زمین کلج چون بود دیوار کلج +

کلی ز شاخ شکسته قدم ز خار کلج
سز اطاعت آن زن شکلی کلج
چو ب تاکی گوئید همچو مار کلج
ز شوق داخ بدان لاله نار کلج

لبیک که گزیدی سز از خار کلج
اگر جرات خود شکسته ده میخوان کلج
چه گوئبری ز نقش رفته است میدا کلج
سیاه کاسه چه داند که ز رفتاری کلج

حدیث زلف بیابان میرد صائب

سخن در از کن بر حدیث مار کلج

دانش برین است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است
ازین کتاب است که در این کتاب است

دیوان صائب

۲

نخل مشغولیت چنان زنده دل
 خفته چون سپند چاشنی با پی صبح
 نخل مشغولیت چنان زنده دل
 خفته چون سپند چاشنی با پی صبح

قوت بازوی توفیقی ز خود در روز کن
 در لحد با خود مبر ز نهار این مار سپاه
 ز حمت وزی نباشد بر دل و شند لا
 صحت و شضمیران کیمیای دولت است
 پیچ کافر اخذ ایام کودک بد خوابد

چون شدی محروم حساب کل شب بوی فیض
 برگ عیشی در گلستان آراز بستان صبح

دل زنده میسند نفس جان افزای صبح
 چون آفتاب قبله ذرات میشود
 خورشید افروز در این آستان یافت
 در زیر پای سیر در آرد براق روح
 چون خون مرده قابل تقنین نیست
 فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام
 چون اقران چراغ شبستان شام
 در سلک استمان نتواند سفید
 از خوان و زگار بیک قرص ساخته
 دستی که آتشین بر آید ز روی صد

جان میشود و مغز آب و هوای صبح
 هر کسکه سود روی ارادت بیای صبح
 ز نهار و مستان دولت سر صبح
 عظم بر هم رانفس جانفندای صبح
 کبر سن خوابش نمید در سواد صبح
 ز نهار سعی کن که شوی آشنای صبح
 کبر سن فتان ز خرد جان نایابی صبح
 چون شمع هر که جان نهد در و نای صبح
 صادق بود همیشه از ان شتهای صبح
 سهر سحر کلیم بود از دعا صبح

نخل مشغولیت چنان زنده دل
 خفته چون سپند چاشنی با پی صبح
 نخل مشغولیت چنان زنده دل
 خفته چون سپند چاشنی با پی صبح

۲۴۹
 دیوان حساب
 میتوان یافت تیریزی لطف در او
 در روز مغز زین فن سودا بیرون
 دل ز نایابی کبر سن ناکام
 در قیاس این رانفس در او

از کلام این که در نظر دارد
 این نخل از نخلان دیگر دارد
 این نخل از نخلان دیگر دارد
 این نخل از نخلان دیگر دارد

چاک خواب سر آورد از گریه نام چو صبح سینه ام از خاکمال گردین نبی نور نیست نه کلفت با رکن بند نقاب سینه را منکه نور صدق میتابد ز گفتارم حیرا صیبه از خط شعاعی رشته تابی گو مکن	رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح در صفای طلقه تکیان دیا کاتم چو صبح عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح شمع کافوری نسوزد و شبتانم چو صبح جنگ اردو بار فوجاک گریه نام چو صبح
--	--

صائب از روزیکه آن خورشید رو را دیده ام
خوشه خوشه اشک میسریزد بدانام چو صبح

مهره باست مهر راگزید است صبح چون توبی را بنیل خاک کشید است نام با سمن خویش را عرض با ما میدهد سرگریه بیان خواب از چه نبرد برده ای فی آتش نفس لال چرا گشته در شکرستان فیض مور و سلیمان یکمیت حاجت شمع و چراغ نیست شب عمرا بر لبشام و سحر ز فزونی عیش نیست	پرده در است آفتاب چشم دیدم پرده بسیار کج چو نتودرید است صبح از گل شبلی می فیض بو بکشید است صبح بر قدر روشن دلان جامه برید است صبح خیز و فسونی بدم تا ندید است صبح قاف بقاف جهان سفره کشید است صبح تا تو نفس میکشی تیغ کشید است صبح اشک چکید است همراه دمید است صبح
---	---

صائب اگر شب نشد من نفس باوه ات
این نفس غن بین از چه کشید است صبح

بهرت می شری از بوم زاره صبح
نیز با چاک نکند هم با باده صبح
عین او ز علاج غم و غم صبح
بهرت می شری از بوم زاره صبح
نیز با چاک نکند هم با باده صبح
عین او ز علاج غم و غم صبح

چون زنده چو جوش از این غزل
گرد از صفت زنده چو جوش
بهرت می شری از بوم زاره صبح
نیز با چاک نکند هم با باده صبح
عین او ز علاج غم و غم صبح

شب این عاشق در سوزن را
بهرت می شری از بوم زاره صبح
نیز با چاک نکند هم با باده صبح
عین او ز علاج غم و غم صبح

و این کلمات خلق ترا این شکر
و این کلمات خلق ترا این شکر
و این کلمات خلق ترا این شکر
و این کلمات خلق ترا این شکر
و این کلمات خلق ترا این شکر

در این کتاب که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

زهر است بی تبسم شیرین شراب تلخ	با بخت شوز چند توان خورد آب تلخ
بی سیم شگفته همانا بریده اند	همچون پیالانان مرا با شراب تلخ

وله

مستمع را کام ناکزیده از دشنام تلخ قرب نیکان را نمیباشد سیرت درین بستر بیکانه میریزد نمک در چشم خواب جلوه شکر کنند در کام زهر عادت طفل را از میوه نارس نمیباشد شکایت کار من سهلست ای برجم بر خود رحم کن در دربان تنگ از خیرت زبان چرب گزارد ماتم ایمان این دل مردگان پند ناصح خار پیر امین بود آرام را تا توان از شر بت و دنیا شیرین ساختن	میکند گوینده مرا دشنام اول کام تلخ گز شکر شیرین نکرد و چون بود با دام تلخ میشود همیشه دل ررم کرده از آرام تلخ نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ هست دایم کام خلق از آرزوی کام تلخ چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ کرد و شکر خواب را در قفسد برباد ام تلخ از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ خواب شیرین میشود از مرغ بی شکام تلخ از جواب تلخ سائل را گردان کام تلخ
--	--

هر قدر شیرین بود شهید گلو سوز حیات
 میشود صامت زیاد مرگ خون آشام تلخ

از زنگ کوه تاهی کن در کین سینخ	چشمهای خود روان کن در کین سینخ
شعله رسود از او اول پیشور است	آتش خورشید خواب مجر زین مرغی

در این کتاب که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید

در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید

پون برق بسین بود شمع مزارش
 صائب اگر از خویش تو ای بدر آمد
 آن دایره با نقطه بر کار تو باشد
 از تماشای صفای روی جانان کم
 کامیابی بی دریا نمی گردد گمشده
 در همه روی زمین یک رنگ بی طوق
 عاشق از پاس و شب وصل جبران

این جواب آن غزل صائب نصرت گفته است
 شد جهان پر شور و شور آن نغمه دان کم

بخدمت بنده از آزاد و این دو میگردد
 ز خامی دل ندارد اضطراب عشق او
 سرت میکند در بیگانه چشم حیا
 چرا مهر خوشی از لب گفتار برود
 بمن این نکته چون قندیل از حجاب
 گزید هر که سود دیگران را بر زبان
 ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
 کباب بپخته از پهلوی به پهلوی میگردد
 زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد
 که روشن خانه ام زمین و زمین میگردد
 که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
 بانگ فرستی صائب بانگ سود میگردد

دیوان صائب
 ۲۵۲
 در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید

در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید
 در این کتاب که در این راه می آید

دوای صائب

۲۵۶

دوای صائب از طایفه دوای

دوای صائب از طایفه دوای
 از سر اندیشه که سر است
 از جاب سرد و متوانست بر آید
 سر عجیب چاک بدون دانه را رسوا
 در دل دریا شناور چند دست
 رشته سرد گرم مارا اگر سپید کند

از فحاشی طایفه از آدم سبک دستی گما
 رتبه آزادی بنگر که نخل سموده دار
 شیخ شهر از گوشه گیری شهره افان
 در سر اندیشه را عقل آخر سر گذار
 سوزن عیسی تو اندلاف بیانی کن

گر نگر و از شنیدن طبع اهل دل بهواید
صائب از هر فطره خوبی و فتری الملائکند

سرخ چوب در لب او بیکدگر بخورند
 خوش آن بلال که از استین مرمیا
 سفر گزین که کجیم جهان شوی شیرین
 چو رشته غوطه بر چشمه که میخورد
 نسیم سوده العاس بر جا میخورد
 عزیز مشرب و ز این شکر میخورد

وله

کلفت ز چرخ دیده بیدار میگشت
 در مانده ملائکت من شده اجضم
 این بوستان کبست که مرگان دنیا
 خواب چنین بلب شدن اگر غبار خط
 ایمن ز کجوان نتوان شد بر حال
 خوار بست قسمت گل بنجا برشته

روزان دود بیشتر از آریکشت
 اینجاز موم بیشتر از آریکشت
 چون خار گردن از سرد یو آریکشت
 آخر میان ما تو د یو آریکشت
 خط بر زمین ز رفتن خود ما آریکشت
صائب حسن خلق خود از آریکشت

دوای صائب از طایفه دوای
 از سر اندیشه که سر است
 از جاب سرد و متوانست بر آید
 سر عجیب چاک بدون دانه را رسوا
 در دل دریا شناور چند دست
 رشته سرد گرم مارا اگر سپید کند

سج از تنوانی ارستی ز عجب جان
 در آنجا که از دل افکار است باریک
 در آنجا که از دل افکار است باریک
 در آنجا که از دل افکار است باریک

قد و تاج چون شبنم در روز دو بال میشود	حرفی اشیر بر دندی بود موم سفید
کار چون پیش خود کار فرما میشود	خواب بر کوهن تصویر شیرین تلخ کرد
برکت خاک بر او امان صحب میشود	منعت بر چندی من کرده عالم را سب

وله

سفر آینه راز در بقا خواهی کرد	چیرین و اگر در دل ما خواسته کرد
نامه شوق مرا بندت با خواهی کرد	گر بدانی که چو مشتاق با خوش تو ام
در دل دیده من خانه کجا خواهی کرد	تو که در خانه آینه نداری آرام
رغم آنکه پر دل صد باره ما خواسته کرد	وقت نماز که از آن سو میان گرفته است

وله

داغ بر روی هم آفتاب جگر می باید	هر طرف لاله رخی هست نظری باید
پیچ و تاب می که در آن سوی که می باید	عشق بیباک مراد رنگ جان انگشته است
دامن راه نور دان کبر می باید	عاشق آنست که بر لب و دوش جان کج
دست اگر تیغ بود سینه سپری باید	بے تحمل نشود جوهر مودت ظاهر

وله

ناز خورشید از دور و دیوار می باید	خواری از اغیار بر بار می باید کشید
در سرتی نفس بشمار می باید کشید	عالم آب از نسیمی سے خوره هر یکدگر
برگ می باید فشانند و بار می باید کشید	نادرین ماغی بشکر آنیکه دار می کن با

۲۵۰
 در آن عالم نیستی اول بل چندی
 من آن شکر که دیوانه و غمخوار
 این دل دوست که در دست خلق نوز
 کعبه آنست که در ناف بیابان
 چون بنیاد دل خورشید که کس
 زین جهان است که در آن کرم
 در آن عالم نیستی اول بل چندی
 من آن شکر که دیوانه و غمخوار
 این دل دوست که در دست خلق نوز
 کعبه آنست که در ناف بیابان
 چون بنیاد دل خورشید که کس
 زین جهان است که در آن کرم

ناله زاری بود در روی بوی می
 نشکر و خواب و زلفت بیستان
 در آن عالم نیستی اول بل چندی
 من آن شکر که دیوانه و غمخوار
 این دل دوست که در دست خلق نوز
 کعبه آنست که در ناف بیابان
 چون بنیاد دل خورشید که کس
 زین جهان است که در آن کرم

آه آن کس که بفرمان زبان سبهاش
جان ز ترک جمع جود از بر نماند
که ز کانی بر تن سر برده هاست
مستوار از صحبت بی برک نماند
ز روزی که با او از کس نماند
در دل بی نماند که در فصل
اورزی بجز آن که در کتب بود
عقل با او نماند در آن پند

<p>سختی است که بهیچ طلب نیارا جلگرم نه خستند بر سنگ و نقش مستی همه در منظر حاف است سبز بر خم زبان کردن خاموش میدان نم زین بر زمین خنده که در بنم جهان عکس آینه تصویر بجائے نرود برق شیرازه خرمن نتواند کردن بر سر خوان فلک کعبه طالع کفراست</p>	<p>لبدا باشد و شرمندۀ احسان باشد این نه علی است که در کوه خندان باشد عکس بر بحر محالست نمایان باشد در ره کعبه دل خار مغیلمان باشد سر خود میخور دآن پسته که خندان باشد حسن فرش است در آن دیده که خندان باشد چکندی بدمانعی که پریشان باشد شوری بخت درین بنم نمکدان باشد</p>
---	---

صائب این تازه غزل که قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

<p>از حلقهای آنزلف دل صاحب نظر شد حسنه که کامل افتاد بجای عشق و آب چون شوق کامل افتاد حاجت بر تمام است در دامن صدف کی در قیسم جان</p>	<p>این مرغ چشم بسته از دام دیده در هر قطره اشک این شمع پروانه در سیلاب بدریا آخر که راه بر ش شد گوشتوار گردون عیسی چونی</p>
---	---

<p>دیده زنده دلان اشکشان به با نیست در انجمن وصل شارت محرم</p>	<p>آب ز قوت سپر چشمه روان بسیار هر دم صورت محراب نمان به با</p>
--	---

این کلام است که در کتب است
در آن کتب است که در کتب است
در آن کتب است که در کتب است
در آن کتب است که در کتب است

دیوان صائب
۲۵۰
این کلام است که در کتب است
در آن کتب است که در کتب است
در آن کتب است که در کتب است
در آن کتب است که در کتب است

از صواب اگر در کجا بجز افتاده است
 میزند و بیافند بر گاه را بشکند
 عشق از این ششها را جوی کجا بشکند
 و لم شیون ایست برده *

از غنایان که گشت تانت لب از غنایان
 حاصل نماند درستان را بخت
 چشم بر آن از آشتیافتن داد
 و لم شیون ایست برده *

صائب از عمر همین کام نمنا دارد
 که زمین آید و در خاک نجف و اوست

آنکه منع من مغمور ز صبا میکند عاشقان را بس خاک شدن رخ می کشد آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست وصل جاوید حجاب نظر آگاهیت	لب بیگون ترا کاش تماشا میکند زیر پا که نظر آن قامت رخا میکند رومی تو خط ترا کاش تماشا میکند قطره با سفره کاسن زور با میکند
--	---

دلم

دعوی عشق ز هر لوله الهوس می آید اوست خواص که گوهر کفایت آرد و نیز از دل خسته من که خبری میگیری چو شتابت که ایام بهاران آرد ز ابد از صید دل عام نشاطی دار ای سپند از لب و دگر خموشی بر آرد	دست بر سر زدن از هر کسی می آید میر این جسم ز هر خار و خسته می آید برسان آنگونه راتا نفسی می آید که ز هر غنچه صدای جرسی می آید عنگبوتی ز شکار گیسو می آید که عجب آتش فریاد رسی می آید
--	---

صائب این آن غزل ماقط شیرین
 مرده ای دل که سیمای نفسی می آید

دیده ما در چشمستان دینا بشکند بر سفال جسم نازیدن ندارد صا	همچو جوهرش را آینه ما بشکند این سبوا در ناگر نشکست فردا
--	--

چشم بر آن از آشتیافتن داد
 و لم شیون ایست برده *

این از کلامی است که در دست علی
 لوی بر این نظر بر لب در یاد دارد
 در چشمی در چاه چون رود معذرت
 صائب این کلام را در کتب زینت دارد
 جان اگر در کوه و دانه کند جاورد
 لوی از غنچه کبوتر سبوا می آید
 قطره دل که در دماغ الحاس نشکست
 از کلامی که در کتب زینت دارد
 لوی از غنچه کبوتر سبوا می آید
 این سبوا در ناگر نشکست فردا

۲۵۹
 دیوان صائب

از این صفت با کوشش بتوان کرد
مردی که در این صفت قصه کرد و
مردی که در این صفت قصه کرد و

چنان عباد خط آن صورت عذر گرفت
ز خوشه چینی این پیرهای گندم گون
ز پیش آتش خویش چگونه گریزم
ز نغمه سبزی دود و گوشتش میگرد

هموشم اثر مشک نیست چون صاب
دامغ شکوه ام از اهل روزگار نمسازد

غم محالست که تند ببردل من کند
سر چون قامت عاشق طلبی چاره
ما و فراد بیگانه خم ز عالم شده ایم
همه شب خون من بادل من در جگه است
بال پروانه باشم تجمل طلب است
بسکه غم قتل ای پریشان ده است

بشم صاب ز جمال تو چنان محمود است
که تو جوی گل و لاله ایمن نگند +

رخ تو از گدگرم خوش جدا کرد
نطاعتت فزون آبروی تقصیر من
توسعی کن بسعادتی رسیدگان شوند

از این صفت با کوشش بتوان کرد
مردی که در این صفت قصه کرد و
مردی که در این صفت قصه کرد و

نام رسانی که شب با این صفت
و حقیقت دست و پا اول بگوید
و در بیان نیتش بگوید

که جای ماشیه زلف بر کنار نماد
سفید را بنظر کجوا اعتبار نماساز
در اکر قوت پرواز یک شهرار نماد
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماد

از شکست خورشید و گل از بیخ
ماتقان درین صفت در این صفت

این برقیست که در سوزی خرم کند
چکند فاخته که طوق گردن نکند
خون ما خواب راحت بر نشین کند
چو کند صقیل اگر آسیند روشن کند
عشق بازان بجا که گوشه رنگین کند
غنج در دل شب یاد شکفتن کند

دوان صاب
۲۶۱

از این صفت با کوشش بتوان کرد
مردی که در این صفت قصه کرد و
مردی که در این صفت قصه کرد و

از این صفت با کوشش بتوان کرد
مردی که در این صفت قصه کرد و
مردی که در این صفت قصه کرد و

دوان صابون

۲۶۳

دوان صابون در پیرایه و بهداشت بسیار مفید است و در رفع آلودگی و بوی نامطبوع بسیار مؤثر است. این صابون را می‌توان در حمام و دستشویی به کار برد. در زمان استفاده با آب گرم و صابون را خوب کوبیده و با آن دستها را بشوید. این صابون را می‌توان در رفع آلودگی و بوی نامطبوع بسیار مؤثر است. در زمان استفاده با آب گرم و صابون را خوب کوبیده و با آن دستها را بشوید.

دوان صابون در پیرایه و بهداشت بسیار مفید است و در رفع آلودگی و بوی نامطبوع بسیار مؤثر است. این صابون را می‌توان در حمام و دستشویی به کار برد. در زمان استفاده با آب گرم و صابون را خوب کوبیده و با آن دستها را بشوید.

از من پیرس لذت آغوشن بار را	آوشن بود که در کشتن در میان نبود
صفا که چه خوب کرد گزین ما کسان برید	بود از شکر و سود و زیان نبود
درین محیط بی‌نوا من هر که ترو دارد	چو موج به که سر شسته را نگردد
فروغ مشعل خورشید که مشت است	چنین که زلف تو روز مرا سیم دارد
چو آفتاب بگش جام آتشین در است	که از خار عذاب او رنگ مهر دارد
چو فیض صدف از پر تو خوشی یافت	گر شد و لبش آب هر که ترو دارد
چگونه بدر نگردد بلال غنچه او	ز ناز باش خورشید تکمیل دارد
عنان گسته چو سیلاب میروم بفر	تو جوی که عیان فرا نگردد
چنان برون زدم شعله شکایت	از آن ولی که چو مجسمه زراره دارد
کشد و بند قبالی جواب آه کجاست	که چشم روزن این خانه ما نگردد
به جگر خود سخن گزید توانی زنت	بدانی این سخنمان بلند ترو دارد
اگر عبیر شود مغز من شکفت بدان	سیم زلف دماغ مرا تبه دارد
در از دستی در کاروان احسان	و گرنه چندین یوسف هنر چه دارد

کسی فکر سر خود میکند صابون
همیشه باد بگفت خاک و در کله و ارد

هر که صین منع از ابروی بر جان کند
از دم عقرب که راهم بدندان کند

دوان صابون در پیرایه و بهداشت بسیار مفید است و در رفع آلودگی و بوی نامطبوع بسیار مؤثر است. این صابون را می‌توان در حمام و دستشویی به کار برد. در زمان استفاده با آب گرم و صابون را خوب کوبیده و با آن دستها را بشوید.

هر لحظه نسیم سوزد و زنگیست

ناز ان گل رعنا چه خبر در آستان

وله

اشکی که گوهرش از آواز سبک بود
در حسرت قلم و آرام سوختم
از جوش لعلش نشیند بآب تیغ
کوهر تاز چو هر ذاتی خویش باش
عمد از سرو باقبال سر کشته ست
قاصد بگردن بندیه عاشق نمیرسد
تا چند جنس یوسفی طالع را

هر قطره اشک ستاره صبر از بود
چون آفتاب چسبند کسی او ببرد
خون کسی که شده لبش شتر بود
خاکش بس که زنده بنام پدید بود
خونی گل پیاده بلفندان بود
بند قبا ی گرم روان بال و پر بود
خاک غم از غبار کسادی بس بود

صائب ز اشک بهره در آورد چاک باسن
طفلی که شوخ چشم بود یروده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد
رو ادا در خدا یا که محسب ز رسی
بغیر سوختن زگره که درون و مردن
نمیکند گلک اشک گوش که چو جان
نسیم مصر بکوی تو که گذار کند
با تمام دل پر خراش جا دارد

که دیده قافله چشم را زین بندد
بزرگ گیرد و بر گوشه رکفن بندد
چه طرف شمع ازین تیره انجم بندد
در هزار شکایت بیک سخن بندد
عبیر خاک رحمت را به پیر بندد
که بی ستون که قتل که کفن بندد

عجب ز سر سوزد و زنگیست
خون کسی که شده لبش شتر بود
خاکش بس که زنده بنام پدید بود
خونی گل پیاده بلفندان بود
بند قبا ی گرم روان بال و پر بود
خاک غم از غبار کسادی بس بود

دیوان صائب
۲۹۳

عجب ز سر سوزد و زنگیست
خون کسی که شده لبش شتر بود
خاکش بس که زنده بنام پدید بود
خونی گل پیاده بلفندان بود
بند قبا ی گرم روان بال و پر بود
خاک غم از غبار کسادی بس بود

عجب ز سر سوزد و زنگیست
خون کسی که شده لبش شتر بود
خاکش بس که زنده بنام پدید بود
خونی گل پیاده بلفندان بود
بند قبا ی گرم روان بال و پر بود
خاک غم از غبار کسادی بس بود

عشق لپشته برستی اظهار بود
پاس ام دقت خوشین بر ارای صیاد
غرت غنچه را این باغ بگلچین فصل
دل غبار غم اورانز هوا می گردد
جنس اگر یوسف مهرست که از نازک
صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

گل این باغچه شهید کی دستار بود
نالاه سوختگان خوبی منتار بود
که نظر کرده آن گوشه دستار بود
آب آینه گماشته روزگار بود
ناز اگر از طرف سوسیل مندریدار بود

عشق لپشته برستی اظهار بود
پاس ام دقت خوشین بر ارای صیاد
غرت غنچه را این باغ بگلچین فصل
دل غبار غم اورانز هوا می گردد
جنس اگر یوسف مهرست که از نازک
صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

عشق لپشته برستی اظهار بود
پاس ام دقت خوشین بر ارای صیاد
غرت غنچه را این باغ بگلچین فصل
دل غبار غم اورانز هوا می گردد
جنس اگر یوسف مهرست که از نازک
صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

بار با فال ز دیوان حنا میگیرد
غنچه تعلیم از آن بنزد قبای میگیرد
کار بر بلبل کاسک حنا میگیرد
زان کما سخاوت ابروی هوا میگیرد
که تقریب سخن دست ترا میگیرد

نادلی از کف ارباب وفا میگیرد
گر بی ناز با هر دست بسم استن
آنکه چندین نفس از نغمه سر امان دارد
نادلی که دل ابلانس ترازو گردد
جز قلم که سر خود قطع تعلق کرده است

دووان صاحب
عشق لپشته برستی اظهار بود
پاس ام دقت خوشین بر ارای صیاد
غرت غنچه را این باغ بگلچین فصل
دل غبار غم اورانز هوا می گردد
جنس اگر یوسف مهرست که از نازک
صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

صاحب از فیض هواداری اشک سوری
لاله باغ سخن رنگ ز ما میگیرد

را سرد آسوده گردد راه چون هموده
فتح یابی هر که را شد زین درنگ شود
عقده و گیر بجا مشکما افزوده شد

تا بخطر افتاد کار دل زلف آسوده
بی نظر استن میر نیست زین زمان بجا
در کشاد کار من بر کسری چیست

عشق لپشته برستی اظهار بود
پاس ام دقت خوشین بر ارای صیاد
غرت غنچه را این باغ بگلچین فصل
دل غبار غم اورانز هوا می گردد
جنس اگر یوسف مهرست که از نازک
صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

عشق لپشته برستی اظهار بود
پاس ام دقت خوشین بر ارای صیاد
غرت غنچه را این باغ بگلچین فصل
دل غبار غم اورانز هوا می گردد
جنس اگر یوسف مهرست که از نازک
صاحب از لطف سخن گل بشهرست او
سپندید که در بر منمش حشار بود

دولت خون نظر از روی ابروی کبریا
دولت خون نظر از روی ابروی کبریا
دولت خون نظر از روی ابروی کبریا
دولت خون نظر از روی ابروی کبریا
دولت خون نظر از روی ابروی کبریا

نار و یود این جهان گشته دریم بود
طبع موزون حجت فرزند می بود

میکند عالم چشم سوزن عیسی سایه
آنکه اول شعر گفت آدم صفی اند بود

وله

قوت بازوی کبریا ز کمان پیدا
از گلستان حسن سحر باغبان پیدا
و گلستانی که آن سر روان پیدا
گرچه بزبان خنده کز عفران پیدا
حرف بسیار است اگر گوش آن پیدا
لال گویا میشود چون ترجمان پیدا
گرد این تیر سر بگردان نشان پیدا

سرکشی از طاق ابروی تیان پیدا
میشود خون خوردن مرغها ز خسایا
سرمه اگر دید آید آهبا که دید خشک
شامی کز دل نباشد شعله خارخوس
بیم عثمانان مرا مهر و من گردیده است
بر نیمه پیر به تنهایی صدا از هیچ دست
در حریم وصل عاشق راستی از نفس

غنفلت دل نفس صاحب کند مطلق غنان
درد را جرات ز خواب با سمان پیدا شد

دل خورشید کبریا در دوزخ عالم
چه خاک و نشیر است اینکه صحرای عدم
حذر که با ز صغیر کز راستی با خود عالم
که هم فیض دل شب هم صفای مسجد دارم
بهر جانب که رود در کاشاوش در قدم دارم

مرا خورشید از سامان دنیا خشم دارم
نمیگرد و بجای کس را فکر گشتن
شکست از صبح صادق فوج بالکنان
میان آن بیدار است راه عارف بر
سبک سیر که چون تیرش بان کی با

دلم از چشم من گویش با هم لال ز حیم
دلم از چشم من گویش با هم لال ز حیم
دلم از چشم من گویش با هم لال ز حیم
دلم از چشم من گویش با هم لال ز حیم
دلم از چشم من گویش با هم لال ز حیم

این دیوانه که گل و لاله میسوزد
از زهره و مریخ و زینت دنیا درین بساط
گویی غیبان گشته دنیا درین بساط
دلنمای شب بال که از چشم کورین
از جوی بلبل کز دهن سیران نوزخ
۲۶۶

دیوان صاحب

پند و اندرز
 آسمان ازین آیه است
 که هر که ازین آیه است
 در روز قیامت
 از او پند و اندرز
 آسمان ازین آیه است
 که هر که ازین آیه است
 در روز قیامت
 از او پند و اندرز

ندارم بجز ارغشتن مرا این درد میسوزد
 بدرون میتوان برداشت از هر دانه نهان
 در توفیق را برود خود دانسته بندد
 چه افتاده است جاز این قربت شوم

میان یوسف و یعقوب حاصل میشود صحبت
 مرا بر سنگدل که صحبت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد
 ز بیم بازگشت خسته دل جبهت عاشر
 شاعر حسن تکلمین شیوه عشق است بیجا
 بفکر کلمه تاریک ما هرگز نمی افتد
 ز شمع انجمن آموز آیدن وفاداری
 اگر چه پیش اهل زبرد و تقوی شمع محرابم
 ز هر گشت مرغان شمع عالم افزوری

دل تنه یک رنگ ن گردید باطل شود
 از خودی نازده باقیست درر نیست
 انچنان که کاوشش بشیوه سیکر و دیا
 در دل که کسادی مهره گل میشود
 هر کجا افتد ز روش این با نزل میشود
 دخل ارباب که مافزون سائل میشود

پند و اندرز
 آسمان ازین آیه است
 که هر که ازین آیه است
 در روز قیامت
 از او پند و اندرز
 آسمان ازین آیه است
 که هر که ازین آیه است
 در روز قیامت
 از او پند و اندرز

از ستم مغز اسو با بران
 از ستم مغز اسو با بران
 از ستم مغز اسو با بران
 از ستم مغز اسو با بران

چراغ از چشم شیران بر بر دلوانه میسوزد
 که فایغ از دمیدن میشود تا دانه میسوزد
 بیایان تا رسیدیک شمع صد دانه میسوزد
 چراغ آشنار و س که در هر خانه میسوزد
 همان دار و نفس در تربت پیرانه میسوزد
 همان دل در بهوای گوشه تنجانه میسوزد
 برای جستن آن گوهر کدانه میسوزد

دل تنه یک رنگ ن گردید باطل شود
 از خودی نازده باقیست درر نیست
 انچنان که کاوشش بشیوه سیکر و دیا
 در دل که کسادی مهره گل میشود
 هر کجا افتد ز روش این با نزل میشود
 دخل ارباب که مافزون سائل میشود

پند و اندرز
 آسمان ازین آیه است
 که هر که ازین آیه است
 در روز قیامت
 از او پند و اندرز
 آسمان ازین آیه است
 که هر که ازین آیه است
 در روز قیامت
 از او پند و اندرز

دوران صائب
 ۲۶۹

بافتن صندل در آب سرد بگذرد
 از آن صندل که در آب سرد بگذرد
 در مویز و زرد و دل که در آب سرد بگذرد
 در مویز و زرد و دل که در آب سرد بگذرد

از آن صندل که در آب سرد بگذرد
 در مویز و زرد و دل که در آب سرد بگذرد

یوسف کندش تکمه بر این عصمت
 عاشق بدو عالم ندید قطره خون را
 مه کاسه در یوزه کند با له خورا
 از صحبت نیگان نشود صحبت بدینک
 آنای کونین گرفتاری عشق است
 بر قطره اشکه که مراد در جگر آید
 دریا چه خیالست بحشم گهر آید
 خورشید تو چون رول شب جلوه کرد
 بادام جهان تیغ برون از شک آید
 زخمیست با نیکه ازین گل بد آید

صائب مشو از بهمت مروانه نسلی
 چون بیضه اگر حسد رخ ترانیر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدید
 خاکدان دبر راطوفان اگر آبی دید
 گریشبان اختلاطی نیست در چشم
 داغ مخمورن بیابان گرد دارم در جگر
 کشی در آبه خاک مروان افتاده است
 کوکین هر کاسه خوبی که خورد از دست
 رود نارد جلوه آزادگی در کوی عشق

چون نباشد لاله کو بی مخی از خون میدید
 تا بدمان حسد از خاک روض میدید
 بر سحر که آفتاب از مشرق خون میدید
 لاله که سینه صحر او با مون میدید
 در زمین خاکساران دانه و نردون میدید
 از زارشش ر لباس لاله بیرون میدید
 سر که کار ندانجا بید مخمورن میدید

نیست بی حس او ایک قطره صائب مشو
 از زمین پاک من بردانه موزون میدید

روزی که خط سر از لب لبر بدو
 از موج بال چشمه کوثر بر او رود

و کبریا که در آن عالم است
 و کبریا که در آن عالم است
 و کبریا که در آن عالم است
 و کبریا که در آن عالم است

که در خاطر برسد دست بر آید
تا گوید در این کمال
که در خاطر برسد دست بر آید
تا گوید در این کمال
که در خاطر برسد دست بر آید
تا گوید در این کمال

صفت نظر از نسبت اندر گل
هواست چنان از آن که
صفت نظر از نسبت اندر گل
هواست چنان از آن که

آنکه شد گوهر جان و جهان پاماش
هر طرف نافه چین بود که میرنجت بجای
کاش یکبار نگاه به سینه پامی کرد
هر گره که سر زلف تو صبا و امیکرد
که ترا دیده لیتوب تماشا میکرد
رخنه بود که در گنبد مینا میکرد

مردم از عشق مراد و جهان محبتند
صائب از عشق همان عشق تماشا میکند

ترا کسیکه بگلگشت بوستان آرد
خدا بان لبها بخش بخشد انصاف
خط مسلی باغ از حندان آرد
که بوسه نهد تا مرا حبان آرد
بمیگشدره اندو استین حبلت
ببوسف آینه هر کس که از خان آرد
یکست حرف بزگان قیاس کن
که هر چه میشوند بر زبان جهان آرد

از کوی که آن گل بینار بگذرد
چند از خیال گنج که فاش بفرود
موج لطافت از دور و دیوار بگذرد
عمرم تلخی از دهن مار بگذرد
بهر بر زمین که سد تو یکبار بگذرد
زان بشته که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند که جان این نان
خار است تا عشق که بیدست و پا شود
کوسر گذشته که زیوستار بگذرد
آتش اگر رساید دیوار بگذرد

اعتبار ناقص از لبه فکری
صفت نظر از نسبت اندر گل
اعتبار ناقص از لبه فکری
صفت نظر از نسبت اندر گل

دیوان صائب

۲۶۲

آن خود کوتاه کرده و نامه خود را سپاه
بر کعبه است چون قلم سحر در بر گشای کرد

نمیخواهم قناب صورت احوال من مرا بجای صلب برداشتی از یاد همین آرا سپهر از نوره مینی می شمارد دانه ریز بدارد عشق مهدی در خور کوه شکوه درین گلزار بر یک پاره چو ابراز کار بدارم توانی حلما در گوش کردن سرواز ز سیلاب گلگون عالم میشود ویرا بغوانی کعبه انفسوس بر یکدگر عالم	که در حقیقت دلها خلل از حال من افتند مگر ابری بنگر سبزه پامال من افتند گره بانگی که از دام بلای در بال من افتند مگر سهرخ عشق او بنگر زلال من افتند ز سر برگ زبانی گرد و در بنال من افتند سیر زلف تو گرد و رنجه اقبال من افتند ز ساقی عکس در غل مال مال من افتند که آتش در سواد نامه اعمال من افتند
---	---

چون
چون
چون

ز وحشت میزخم در کوچ دیوانگی صامت
بغیر از سنگ طفلان بر که در دنبال من افتند

حیات من سخنانی نشین باشد اگر چه پر بر بیضا بود صحبت ختم بروشنای دل هر که صفحه خوانده است شود ز طول بل رنگ ستگاه نشا	خدا می من چو صد گوی برین باشد نظر بسا عدا و صبح اولین باشد چو داغ در نظرش میل نشین باشد که چین بقدر بلندی در آستین باشد
--	--

وله

چون در گنج میسر است ازین خاک بر آید
زین رویش میماند ازین سحر و سحر
زین رویش میماند ازین سحر و سحر
زین رویش میماند ازین سحر و سحر

یکی در یک دنیا نیست از آن
را بجان رانند دنیا نیست
که از سر بر می کشند
چند روز از راه است
بفکره نوادار از پیوسته
سوار راه است
نشانست بر آب و عطر
بسیار ز کعبه
در نوز گلان
سنگ
میفتد از دولت را بسایر
بلا نیازی بر کرد عالم
بسیار از صامت
بسیار از صامت
بسیار از صامت

از راه صدف نیفتد بجا
از راه صدف نیفتد بجا
از راه صدف نیفتد بجا
از راه صدف نیفتد بجا

اینها را در وقت خوردن بر سر میزنند
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن

چلو پختی ز مویز و یک دان خود اند
 چون رو بردوشوند بقاتل جاسخت
 آنرا که در مقام رضا ایستاده اند
 دیوانگان که ز رحمت زنجیر برده اند
 که ز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
 هر چون هرف بزیر تیغ برده اند

صائب که در امن پیران اهل درد
 فیض سیخ از نفس سپهر برده اند

دلی به نیم نصیب نطفه سود نمیکرد
 مدارای ناصح بیکار دست از جستجوی کرد
 ندارد ره رودار الا مان خاموشی کلفت
 بنور سیخ نتوان برد راه از خوشین برود
 که بر کس آب شیرین عنبر سار نمیگردد
 که از خود رفته در دنبال نقش نامیکرد
 صدق اندیشه از تلخی دریا نمیکرد
 که این ظلمت چراغی از دل بنیانیکرد

کمن از بخودی منع دل سوداکی صائب
 که وحشت دیده دست از دامن صحرانمیکرد

ز نبرد در دامن کوه گران بر خویشین می
 مرا از اجزای شمع موم این نکته روشن شد
 پدر خجالت کشد ز اعمال شایسته نیندازد
 نبرد از رشته جان وصل چو و پاکبازان
 زمین از سایه ام چون آسمان خویشین می
 که تن چند آنکه میکاهد روان خویشین می
 خطای چون تیر چه کمان خویشین می
 در آغوش گران آسمان خویشین می

وله
 سبک منگر کنی است جهان خویشین می
 چو تاملت کن بار گران خویشین می

اینها را در وقت خوردن بر سر میزنند
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن

دیوان صائب
 اینها را در وقت خوردن بر سر میزنند
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن

اینها را در وقت خوردن بر سر میزنند
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن
 که از زنده ادیان بر فواید بسیار
 بسیار سودمند است در وقت خوردن

از آنکه در این کتاب
مستوفی است
از آنکه در این کتاب
مستوفی است
از آنکه در این کتاب
مستوفی است

دوربینی که نفس به بدست آورده اند
از پی رویوش و اصل گشتگان همچون
گشتگان عشق اگر دستی برین آورده اند
لنگری تسلیم از دست تو بیرون نموده است
در بار بخیان حشره با صد شاخ و برگ

خار را از پای خود برین نازل کرده اند
تا لبا نخی بچکان در پای محل کرده اند
خونهای خویش در دامان قاتل کرده اند
ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
سبزه با گذشت هر ترحمی که در گل کرده اند

چشم پوشید صاحب از تماشای جهان
ره نورد و اینکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
صد حلقه بر امید من افزود هیچ و تپ
یا قوت آتشین ترا دید آب شد
مار را رساندی پروبال کبوی دوست
در دایره طلبس برق و باد و سوخت
تقصان نکرده است ز اهل سخن کس

چون صدف مخزن چندین که راز شود
که برون ساز محالست درون ساز شود
تا که اجلوه او خانه پر انداز شود

از این که در این کتاب
مستوفی است
از این که در این کتاب
مستوفی است
از این که در این کتاب
مستوفی است

زین صفت است دل را کنی از افکار
 زین صفت است دل را کنی از افکار
 زین صفت است دل را کنی از افکار
 زین صفت است دل را کنی از افکار

چه سان فریاد ناله که شکوه صورت بین
 نسوزد هیچ برتی ریشته در تخم محبت را
 نبرد از دل وصال یار بیرون رود چو آ
 نگردد که در کلفت کم آه از سینه عاشق
 نقش خون است ساز و شمع در بزم وصال
 روی درخیزد اما ن صدف بیوده است
 بفریاد و فغان از دل نگردد در عشق او
 نگردد است از ره انصاف تو عظیم خرام او

صد آتشیه فریاد از خار اینخیزد
 به جگر کن دلمنا لفظه سود اینخیزد
 بافتشاندن عبا را از دامن صحرانخیزد
 بافتشاندن عبا را از دامن صحرانخیزد
 که از گلین سن او سپند از جامنخیزد
 که بس آب گدا بر من از دریا نمخیزد
 بهای و هنوز کوه قاف این عنقا نمخیزد
 کس که جلوه او از سر دنیا نمخیزد

چمن شد از قدر عسای سانی ایمن صائب
 که میگوید که سر و از چشمه مینا بر نمخیزد

چون اثر نگذاشت از من عم ز غمخو از می
 کوه طاق بر نمی آید موج حادثات
 زخم شمشیر قضا از شیشه میرسد چو گل
 میکند هموار سوبان تیغ نامهور را
 چند تبوان سخت مو خوش چون تیر خفا
 نیست حرف تلخ را تا شیر چون دل در گان
 پیش سلبان کیسان و چون کوه گاه

چون نماند از دل بجا چیزی ز دل داری چه
 پیش این سلباب بنیر نبار خود در چه سود
 از زره پوشی چه حاصل از سپهری چه سود
 بر کجا باید دستت کرد همواری چه سود
 چون نمیکرد جهان دل زین سپهر کاری چه سود
 کور چون چشم باطن غوره نشاری چه سود
 از گلرنگانی چه حاصل از بسکاری چه سود

دیوان صائب
 ۲۷۷

چون نماند از دل بجا چیزی ز دل داری چه
 پیش این سلباب بنیر نبار خود در چه سود
 از زره پوشی چه حاصل از سپهری چه سود
 بر کجا باید دستت کرد همواری چه سود
 چون نمیکرد جهان دل زین سپهر کاری چه سود
 کور چون چشم باطن غوره نشاری چه سود
 از گلرنگانی چه حاصل از بسکاری چه سود

از زنی که با او
 از زنی که با او
 از زنی که با او
 از زنی که با او

از آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند
 از سایه آس سپهر زمین گیر میشود
 کیسان بخوب زشت جهان میکنند نظر
 بسیار خافلان خود آرا بسان شمع
 بکشتا بختد لب که نسال ترا چو جمع
 بالین بستر از گل بچنار کرده اند
 قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
 آنرا که همچو آمینه هموار کرده اند
 سردر سر علقه ز زنا کرده اند
 سبز از بر اس گریه بسیار کرده اند

آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند
 از سایه آس سپهر زمین گیر میشود
 کیسان بخوب زشت جهان میکنند نظر
 بسیار خافلان خود آرا بسان شمع
 بکشتا بختد لب که نسال ترا چو جمع

جمعیکه بسته اند نظر صامت از جهان
 از خار زار روس بگزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکند
 اینجاست آن کیست که ترکان آفتاب
 باز اید آن خشک بگو حرف حق بلند
 در مانده ملامت مشق است خصم
 خواهد با بر پنبه زدن برق داغ من
 آنزلف مشکبار که یادش بخوب یاد
 از چشمه سار آبله ام آب میخورد
 خاطر بسیر سبزه زنگامیکند
 چون خار گردن از سر دیوار میکند
 منصور را به بن که چه از دامیکند
 اینجا ز موسم نیست آزار میکند
 این گل سری بگوشه دوست میکند
 یارب چه دور از آن گل خست میکند
 خاری که کشت ترا ز دهن مار میکند

ای دوست غافل که درین بگرد و روزه بحر
 صامت چه از چنین ستمگار میکند

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد
 این رشته را که یافت که بی باور نشد

نفتان در راه او ظاهر کن که خیزد باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین
 از غیب غافل که چه بر آید باین

از آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند
 از سایه آس سپهر زمین گیر میشود
 کیسان بخوب زشت جهان میکنند نظر
 بسیار خافلان خود آرا بسان شمع
 بکشتا بختد لب که نسال ترا چو جمع
 خاطر بسیر سبزه زنگامیکند
 چون خار گردن از سر دیوار میکند
 منصور را به بن که چه از دامیکند
 اینجا ز موسم نیست آزار میکند
 این گل سری بگوشه دوست میکند
 یارب چه دور از آن گل خست میکند
 خاری که کشت ترا ز دهن مار میکند
 خط ترا که دید که زیر و زبر نشد
 این رشته را که یافت که بی باور نشد

دیوان صامت

سید چشم سوخت ز باد زین چشم
 صاحب دلان زین صفت نظر
 دل در جهان میند که این نفس
 و در آنجا که این نفس
 دل در جهان میند که این نفس
 و در آنجا که این نفس

پنهان کن چو بی جگر آن روی در سپر
 برگ است سنگ راه تو ای نخل چون
 در پای تخت عشق که تاج هستی بی سر
 در پیری از گرانی غفلت مباشن من
 زان یک بی نشان که خبر او در کجاست
 این آغزل که مولوی روم گفته است

بچه شوم از دل افکار بر منم خیزند
 مجولایمست از هر دم خمیس نهاد
 که شود چو صدف در زمین قابل تخم
 شکسته تو عمارت پذیر نیست پایه
 که اسم هر نفس در میان این جمعیت
 بچینه که خوش آمد فسانه پرور است

اگر نه هر چه خوابت تیرگی صائب
 چرا از خواب سیه کار برنجیند

خال تراز دیده تر سبز کرده است
 ریحان بخت نشیت لب و کجارسد
 این انه را بخون جگر سبز کرده است
 کاین سبزه را باب گهر سبز کرده است

کدام در این سینه نام که این
 که از خود با که غالی
 که در این سینه نام که این
 که از خود با که غالی

از حفظ حق بهین چه سپر با همینند
 بی برگ شو بهین چه نمز با همینند
 بیرون شواز میان چه کرا با همینند
 خواب گران بوقت سحر با همینند
 کیبار بشنوی که خبر با همینند
 امسال لبلبان چه خبر با همینند

کمان سوخت از دل بر که از یاد میندازد
 تقصیرت از دل بر که از یاد میندازد
 بجا و شش آب که از یاد میندازد
 رسو او در این
 زین چشم سوخت ز باد زین چشم
 صاحب دلان زین صفت نظر
 دل در جهان میند که این نفس
 و در آنجا که این نفس

دوران صائب
 ۲۶۹

ز غمی دل نذاره اضطراب از عشق دور
 کباب بخور از پیله به پیله زود میگذرد
 میندیش از سیم و حله در چون ای دل
 که در فراق سینه عشق این سایه با نازد
 بغل و اگر در مینازد با استقبال
 دل بر کس بلگ دیگری خوشنود میگذرد
 که در این سینه نام که این
 که از خود با که غالی
 که در این سینه نام که این
 که از خود با که غالی

خجسته امید است که گاه است نیک
دلوار است که گاه است نیک
نخل است که گاه است نیک
درد است که گاه است نیک
خجسته امید است که گاه است نیک
دلوار است که گاه است نیک
نخل است که گاه است نیک
درد است که گاه است نیک

اقبال دیدگان گنگار و بگیناه
چون ذره میدوزند بر گوشه عاشقان
گشتگی بطالع جمیع که آمد است
جمیع که از یگانگی نور آگند
هر کس دعا کند با جابت قرین شود

صابت سراج بچرخ کند و روان شوند
از سرگذشتگان چو سیلاب در خوردند

از ان سرور از درختان سرور و شیرین
تلاش عشق داری عقل ما ز سرگردان
بداناش نیادیزم بدانان که آوزم
بگیش مردم بیدار دل کفرست تو سگند
از ان خویش نشاط از سینه هم که میگرد
اگر از سینه تو صحنی پرده بردار
صدف از نگدستی شکوه با و در دره دل

از ان پیچیده ام بر رسته جان چون گره صامت
که اندک زینت دور سے بان موس که دارد

از بیخاک سپهر خجالت نمیکشد
آینه گرهفته که دوزخ نمیکشد

بچه که گشته است
درد است که گاه است نیک
خجسته امید است که گاه است نیک
دلوار است که گاه است نیک
نخل است که گاه است نیک
درد است که گاه است نیک
خجسته امید است که گاه است نیک
دلوار است که گاه است نیک
نخل است که گاه است نیک
درد است که گاه است نیک

فکر باری و نظر ان غفلت از آن است که در این دنیا...

از آن چو کوزه سرشته ام نموش که هم بهر که لب کشاید شراب ناب

وله

از گرم روان خار مغیلمان گله دارد تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست...

باشوق جهانگرد دو گام است دو عالم صفاست چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهار است سرخام زری باید کرد پیش از آن کین لی صدایه پشیمان...

فکر شمشیر از ز موسی گری باید کرد نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد...

دوره دوم... این که نظر از هر کس که دارد... کمال است چون...

دیوان صائب

پیش از سحر بوی گل از کار میرود
از بهر مصلحت برگ تار میرود
این غنچه که در غسل خار میرود
مرغان دلیس بر سر دیوار میرود

آنها که میشند ز شبگیر سوسه کار
دلبستگی بتارند از نغمها
از آه غنچه لب محابا نمی کنند
چون بال شوق هست ز افتادگی

آنها که برده اند بجز از عشق بوسه
صائب گفت گوی تو از کار میرود

بهد حسن تو با گلستان که پردازد
در آن حسرتیم که راه سخن ندارد
ز شور حشر بجا نمیکند عاشق
گنون که بلب لب با ذوق خار خاسته

بلا که بوسه و ارغوان که پردازد
بشکو بوسه کوه زبان که پردازد
بگفتگوی ملامت گران که پردازد
دگر بخار خوش گلستان که پردازد

درین زمان که برمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف و لهار ابد در خط کعبانی کشد
دست گلچین و در خار شمرگانی که هست
شکر قابل را بجا شوشی او اگر دم که نقتز
معنی فرمان روانی نیست جز اجرا و حکم
شهر مهمانی غذای روح همان داد

چون شود مغزول عامل سحر کردانی
از عرق چون چه ساقی گل نشانی
خامه نقاش را تخمین بجسیرانی کند
در سری خوشی بر موری سلیمانی کند
اهل دل را بر که میخوابد اگر بجانی کند

خزان زرد از گلستان
بهر مصلحت برگ تار
این غنچه که در غسل خار
مرغان دلیس بر سر دیوار
بلا که بوسه و ارغوان
بشکو بوسه کوه زبان
بگفتگوی ملامت گران
دگر بخار خوش گلستان
درین زمان که برمان نمانده
بفکر صائب آتش زبان
چون شود مغزول عامل سحر
از عرق چون چه ساقی گل
خامه نقاش را تخمین
در سری خوشی بر موری
اهل دل را بر که میخوابد
زلف و لهار ابد در خط
دست گلچین و در خار
شکر قابل را بجا شوشی
معنی فرمان روانی نیست
شهر مهمانی غذای روح
پیش از سحر بوی گل
از بهر مصلحت برگ تار
این غنچه که در غسل خار
مرغان دلیس بر سر دیوار
بلا که بوسه و ارغوان
بشکو بوسه کوه زبان
بگفتگوی ملامت گران
دگر بخار خوش گلستان
درین زمان که برمان نمانده
بفکر صائب آتش زبان
چون شود مغزول عامل سحر
از عرق چون چه ساقی گل
خامه نقاش را تخمین
در سری خوشی بر موری
اهل دل را بر که میخوابد
زلف و لهار ابد در خط
دست گلچین و در خار
شکر قابل را بجا شوشی
معنی فرمان روانی نیست
شهر مهمانی غذای روح

دیوان صائب

۲۸۳

زلف و لهار ابد در خط کعبانی کشد
دست گلچین و در خار شمرگانی که هست
شکر قابل را بجا شوشی او اگر دم که نقتز
معنی فرمان روانی نیست جز اجرا و حکم
شهر مهمانی غذای روح همان داد
پیش از سحر بوی گل از کار میرود
از بهر مصلحت برگ تار میرود
این غنچه که در غسل خار میرود
مرغان دلیس بر سر دیوار میرود
بلا که بوسه و ارغوان که پردازد
بشکو بوسه کوه زبان که پردازد
بگفتگوی ملامت گران که پردازد
دگر بخار خوش گلستان که پردازد
درین زمان که برمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد
چون شود مغزول عامل سحر کردانی
از عرق چون چه ساقی گل نشانی
خامه نقاش را تخمین بجسیرانی کند
در سری خوشی بر موری سلیمانی کند
اهل دل را بر که میخوابد اگر بجانی کند

از گرمی نازگهان شکم که در عروق و در ریه ها گدازد و در این وقت که در بدن کوفتگی است و در ریه ها گدازد و در این وقت که در بدن کوفتگی است و در ریه ها گدازد و در این وقت که در بدن کوفتگی است و در ریه ها گدازد

سبب از ننگ چنان عقده در کاسی است رابطه دست شود چون سردی که گین مانع	ز طوفان پیش خودتی از گردا پیلیزد که بر عضوی ز عاشق خون ل بیا پیلیزد
کن در برم وصل از بقیری منع من صائب که از برق تحله کوه چون سیما پیلیزد	
از میان تیغ بر آور که زمان میگذرد یشود و بقفار و قیامت محشور	وقت بر آتش گلزار جهان میگذرد چون شر بر که ز دنیا گذران میگذرد
آه از دل سب بر محبوب که در پرده شب گرچه باشد بهوس عشق به عقل بود	رومی پوشیده ز آینه جان میگذرد تیر چرخ بود کج ز گمان میگذرد
میکنند خواب فراغت شبستان عدد صائب از شرم بدون آ که درین کید میگذرد	هر که اینجا سبک خواب گران میگذرد
فوت خوبی آن غنیمت در بان میگذرد	

کوشه گیران کاسیاب از عالم بالا شوند
توتیای چشم روزنها بود نور سیران
قطره با چون صدف روز یک گشتاید و
صاف کن آینه گول را درین بیجان
مخوشد در روی او چشم بیانی که
سالمه اهل سخن بایم که خون ل خیزد

فکر باور گوشه گری آسمان پیا شوند
دل چرخش گشت اعضا پیا شوند
تا چه در با یادین یک قطره ناپیدا شوند
تا سر بر گمان چون طوطیان گویا شوند
افتران قدر تو خورشید ناپیدا شوند
تا چه صائب آشنائی طرز مولا شوند

۲۸۵
دوران صائب

فردی که در دنیا کینه دهنده است که در او
بانی که در دنیا کینه دهنده است که در او
فردی که در دنیا کینه دهنده است که در او
فردی که در دنیا کینه دهنده است که در او

در وقت در کتانی بین باری
نمانند پیش چنانچه در وقت
از خود برون شدن نتوانند معلقان
بطایقته کن که بلای سیاه خط

پای بخواب فته بهامون مسرود	از خود برون شدن نتوانند معلقان
از صد فسانه و صد افسون نمرد	بطایقته کن که بلای سیاه خط
صفت بساز باغیم آن زلف پر شکن این درد با شکسته با فسون نمرد	
بر روی سخن آینه تار درید در پیش نفس آینه تار درید	صحبت بجز لیفان سیگار درید ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف
کاری بسرا برده اسرار درید راحت طمع از دولت پدیدارید	خون میچکد از غنچه رسته این رخ باتاج زر از گریه نیاسود می شمع
دل راز غم و درد سبک درید با گوشه نشینان جهان کار درید	باز سحر امواج بود کشتی جان در گوشه چشم ست نهان فته درون
چون صفت اگر سوی شگافید درین م دست از گم رشته ز نار درید	
بیوس دیده اورا که بزوق دار کسکه و امن شب ز دست گذارد	کسیک عیب پیش چشم بنگار بدست غم نشود بتلا که ریاکش
بدست در دلی را که عشق افشار که خیر اشک دگر داشته کار	بجای خون زرگ در ریشه اش تراور گیست صاحب من درین تاشاک
چنان رفوعه دل نمود را نیاز درد و غم در قدم باد	بزرگ دست که بر خاک همچو سایه چون صدف مهر گوشتی

در وقت در کتانی بین باری
نمانند پیش چنانچه در وقت
از خود برون شدن نتوانند معلقان
بطایقته کن که بلای سیاه خط
صفت بساز باغیم آن زلف پر شکن
این درد با شکسته با فسون نمرد
بر روی سخن آینه تار درید
در پیش نفس آینه تار درید
کاری بسرا برده اسرار درید
راحت طمع از دولت پدیدارید
دل راز غم و درد سبک درید
با گوشه نشینان جهان کار درید
چون صفت اگر سوی شگافید درین م
دست از گم رشته ز نار درید
کسیک عیب پیش چشم بنگار
بدست غم نشود بتلا که ریاکش
بجای خون زرگ در ریشه اش تراور
گیست صاحب من درین تاشاک
بزرگ دست که بر خاک همچو سایه
چون صدف مهر گوشتی
در وقت در کتانی بین باری
نمانند پیش چنانچه در وقت
از خود برون شدن نتوانند معلقان
بطایقته کن که بلای سیاه خط

ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم

جهان در دیکه ما واریم خورشید	چو برگ بید میلرز و اذان درو
اگر بر روی صائب را بگاند	خنده کاروان در کاروان درو
تعب لم خورد فردا جمل راحت میشود	اشک خونین آب محوای قیامت میشود
دستی بر کسی ساک میگویی درین آشوبگاه	دشبتان لحد خواب فراغت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان لیلان	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
	خنده گوئی حاقبت تخم عداوت میشود

برسد ای را چراغی هست صائب جهان
 خانه دل روشن از نور عبادت مستمرد

برون زفته ز خود حسن بیدار نتوان دید	در خون بغیض صفای بهار نتوان دید
خط عذرا تو راست بر دل عشاق	که چشم آسینه را در صبار نتوان دید
بباده مشفق و وقت صبح را در آید	که باز میگردد را بهوش سار نتوان دید
بر نیز خون مراد خار خود بشکن	که چشم شوخ ترا در خار نتوان دید
لطافت رخ ازین بشیر نمیشد	که التفات ترا آشکار نتوان دید
ملاش دیدن آن گلخار ساده گوشت	بیدیده که ره اسطر نتوان دید
ره صلح بدست آرد در جوانیها	که پیش پا بچپراغ فراز نتوان دید
بس است آنچه من آرزوی این دیم	در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم

در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم

ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم
 ای کاش که در این عالم با تو بودم

کرم را بر سر او انجام از ثبات قدمش
 ز نقش قدمش بر پای کسی که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده
 زین صفتش از آنجا که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده
 زین صفتش از آنجا که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده

پنجه ترکان گیر است که من دارم زرم
 حسن عالمی لیلی نیست در خیالی که
 ز خمها در چاشنی دارد تمناهای جسم
 نیست در خاطر اخبار از قطع دریا موج
 میکند عاشق دل خود را تندی ز بزم دل

ریشیه جوهر برون زانچه دل میکند
 از کلخ و سنگ مینون زار محل میکند
 سگ زبردستی و اما ن سگ میکند
 شیخ خود را بر فسان گاهی ساغر میکند
 روبرو آگاه غار از با بختل میکند

هر که صائب نفس در طلقه فرمان کشید
 گردن شیرزبان را در سلاسل میکند

لطر بردی تو خورشید آفتاب تاب دارد
 ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
 اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف
 ز نجابت است چنین تلخ گوی لب شیرین

بدید غرق شمرم آفتاب ندارد
 بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
 ز آرمیدگی این کس که حجاب ندارد
 دگر آه که موج انقلاب ندارد

لب است پیغمبری حذر خواه جرات صائب
 گناه عالم آب انیت در عتاب ندارد

ز وعده های دروغش لاضطراب ندارد
 در آن محیط که من بیروم چون موج بر آب
 شکسته خار چشم ز بدگمانی غیبت
 بناز بالش گل تکیه کرده قطره چشمم

سر کشند فریب مرا سراب ندارد
 سپهر و ققنوس تماشای یک جاب ندارد
 که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
 خیزد و اع ملاقات آفتاب ندارد

۲۸۹
 در آن زمان که بختان مبارز درین
 حضور من زلف استنداد دارد
 عبادت خالص اگر در نماز نشسته
 قدم بر سر من بگذارد زلف
 که سینه از زخم جانی باقی نماند
 زین صفتش از آنجا که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده
 زین صفتش از آنجا که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده

عاشقان را چه علم از لب کسی که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده
 زین صفتش از آنجا که در راه
 خسته بود دلش از خستگی زده

از این روی چون از قفس بگریزد
 در غنچه کبک بر لب ساری
 از این روی چون از قفس بگریزد
 در غنچه کبک بر لب ساری
 از این روی چون از قفس بگریزد
 در غنچه کبک بر لب ساری

بانیسم دست و گریبان گردد قلزم از روی گهر دستیه بنهد در تنوری حقد ر جلوه نماید طوفان خالی رخسار تو از زلف دلاویز ترا	رشته شمع گز از پنجه بینا باشد یوسف مصر بعد قاتل تنها باشد شور دیوانه با نذاره صحرا باشد فقطه نیست درین صفح که بجا باشد
--	---

نکشد سر گریبان خجالت صائب
 هر که امروز در اندیشه فردا باشد

سیم صبح بان طره دو تا بچند ز تیغ برق دل ابر چاک دارد گره زغنه پیکان شود با تشن باز نوشت روزی ما با پاره دل ما ز چشم غنطران میگشاید سفیدی را	بصد هزار گره یک گره کشا بکند بجنش شوخ سپرداری حیا بکند بعقد دل ما ناخن صبا بکند سپهر سفله دگر پیش ازین سخا بکند نسیم سپهرین مصر اصبا بکند
---	---

وله

دستی ز روی لطف بر آرد میشود یک عمر گنج هر دل ویرانه آرمید ای خوبی امید درین دستگاه حسن بعد از هزار بار که یک عده داده دل را بچهره عرق آلودمانه کن	ما را و گره ما نگذار س که چه میشود کیشب رین خرابه سر راری چه میشود این یکد و بوسه نشمار می چه میشود در غنچه رنگ پانفشاری چه میشود تخی درین بهار بکاری چه میشود
---	--

از این روی چون از قفس بگریزد
 در غنچه کبک بر لب ساری
 از این روی چون از قفس بگریزد
 در غنچه کبک بر لب ساری
 از این روی چون از قفس بگریزد
 در غنچه کبک بر لب ساری

دیوان صائب
 ۲۹۰

غم ازین آفریدگان فریاد ازین دل
 اهل نیست قفس فراری را بجز
 غم ازین آفریدگان فریاد ازین دل
 اهل نیست قفس فراری را بجز
 غم ازین آفریدگان فریاد ازین دل
 اهل نیست قفس فراری را بجز

رومی در قبله عشقت همه عالم	نزهتش بحسب بود سیل زهر جاخیزد
رحمت از دامن دل گردو گنه پاک کند	تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گریه باین من حسه دل آید صاحب
 رنگ اعجاز ز سیما میساختند

داغ هر لاله که بر سینه نامون باشد	مهری از محضر رسواسی مجنون باشد
انچه از چرخ بار باب سخن میگردد	جای حرمت بران سرو که موزع باشد
گر چه دست ستم خار بلند افتاد است	کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایره چرخ کبود	وقت آن خوش که ازین دایره برین باشد

شکوه از دلخ ندارد جبک صاحب
 چقدر گوشت ویرانه بیا یون باشد

دل بدشمن چون گم شد مصفا میشود	سنگ با آتش چو نرغی کرد میا میشود
با خیال دوست صحبت در آتش خورشید	میرم غیرت بر آن عاشق که تما میشود
خیره میگردد نظر از پر تو خال خرس	وزره این بوم و بر خورشید سیما میشود
این قدر کیفیت دیدار سیم بوده است	تا عرق از خارش گل کرد صفتا میشود
ای خندان بیروت یادوستی را گذار	صبح میوزد نفس تا خنجر پیدا میشود
خود نمایی کار ما را در گره انداخت	قطره چون برود دست از خویش فریاد
چون دید برین باغ آن یوسف گل پر	گل بدامن گیرش دست زینجا میشود

دروان صاحب
 ۲۹۲
 مرق افغاندهی از رخ آید و کاشک
 قیامت بشود چون انجم از افلاک
 سرینا از ان سینه او بیجا نیست
 سرش عظامی خوشی بیجا نیست
 که بر سرش بر دل از افلاک
 چون خورشید در آن خورشید
 که از آن خورشید را از خورشید
 نظر و باوه گوید که از خورشید
 لاله زنگار و سیاه است
 زیا و رخ صاحب
 در آن خورشید را از خورشید
 که از آن خورشید را از خورشید
 نظر و باوه گوید که از خورشید
 لاله زنگار و سیاه است
 زیا و رخ صاحب

در آن خورشید را از خورشید
 که از آن خورشید را از خورشید
 نظر و باوه گوید که از خورشید
 لاله زنگار و سیاه است
 زیا و رخ صاحب

صائب بیای خویش ز زنده نشسته محجب

آن بے ادب که خنده با ستاد مینزند

ز خط برنگ گل روی که جوهر در سیکرد بجالت میکشم از اناهای جوی خرد جدا از پرتو خسار او تپنده وارم رگ خواب مرادوق شبنون گفشی وارم اگر سنگ کمی داری تر از در اطلال کن قدم از خار می وزدیم از کوه دستی با	که در پیر این آینه جوهر خار سیکرد که بار خاطر گل رخساره دیوار سیکرد که صیقل تا بگرد سینه زنگار سیکرد که چشم شبنم که بر بیدار سیکرد که آنجا که تپنده هسته در بازار سیکرد ندانستم که غدی با گل دستار سیکرد
--	---

در آن محفل که صائب میکند میخانه برده است

سیر خورشید از یک ساغر شرشار میگردد

بزدق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد بدریای پراز شور جو ادب آن صبورم ندارد نرم جانان محرمی محروم تر از من باین دامنی در حشره اگر از خاک بزم نمیگردد و بکشتن صاف با من سینه کرد دل صوری نشد مجروح از تیغ زبان چو جوش می نظر در بحر خم و اگر در احم صاب	که شبنم در کنار گل حسد بر بستم دارد که بی آرامی در با خطره از سنگ در آن ادب لب تشنه و راغوش آن لب کو نرم دارد خطر با آتش و زنج زو امان ترم دارد که این آینه جسم صیقل از خاکه علم دارد چرا در پیج و خم گردون و من خمم دارد کی اندست سبب چشم نوازش ساغرم دارد
--	---

عمل خسار تو بر جا که خود در نشود
بسیار است که این سلسله صائب
بسیار است که این سلسله صائب
بسیار است که این سلسله صائب
بسیار است که این سلسله صائب

میوان این از اناسی است
بویک این از مستمعان قدر
سخن از گوش صدون گویند
قطره در گوش صدون گویند
نار که ز نظر ای بیکان دارد
سازد زرد و در آن کشته
یکایک که ز نور آن کشته
نخ میست که ز بیخ از کس
۲۹۳
و ای صائب
ز کف خدای عقل است آسمان بر آید
و گویند عشق چه بود ای این و آن
لباس آن لب لبس همیشه آباد است
بهر چمن که در روز نشسته شمشیر دارد
چو حالتش منم خسته رانند
نزد خصال ز نور در این چمن طلب
کنند و بوم بر سر زلفان دارد
بهر کوه که از بان خورشید دارد
بهر کوه که از بان خورشید دارد
بهر کوه که از بان خورشید دارد
بهر کوه که از بان خورشید دارد

در آن محفل که صائب میکند میخانه برده است
سیر خورشید از یک ساغر شرشار میگردد
بزدق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
بدریای پراز شور جو ادب آن صبورم
ندارد نرم جانان محرمی محروم تر از من
باین دامنی در حشره اگر از خاک بزم
نمیگردد و بکشتن صاف با من سینه کرد
دل صوری نشد مجروح از تیغ زبان
چو جوش می نظر در بحر خم و اگر در احم صاب

باز از نور سیه شکر عین زلفش
 می کشد از روی نازک این دامن
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن

طولی از اینینه جیرانم که چون باشد سخی کن تابی کلید این بر بریت و طقه گرداب چون مهر لب یا شود صبر میدارم که خطر گذرخش پیدا سینده شس بی گفتگو گنجینه دریا شود میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی از فرغش پایه میزان بدبضا شود	در مقام حیرت دیدار حزن و غم نیست دست و پای عیان سید از دوق مهر خاموشی چه سازد بالنت شور من نمیتوان روز سیاه از خصم داد خود کرد چون صد کس بر کس دندان در دندان نسبت خفاش عیسی چه عیسی خدا گوهری دارم که گراز جیب بیرون آورم
---	--

باز از نور سیه شکر عین زلفش
 می کشد از روی نازک این دامن
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن

دست رد بر سینه دریا که از در چون صدف
 بر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق کینان شش رویش تو که میکند آفتاب در محبت بیشتر میسوزد تا بجام دل کند جلوان سپندش آتشین روی که من برانه او گشته ام بی می از مردن نذار دشمنه بر بیاک کور می فرزند خود پیوسته میجوید که نیست نه شسته روی قابل جلوان پاک گوهر از در دو داغ عشق آینه	این ترازو سنگ گوهر را بر آب میکند بر که اینجاد رود داغ عشق که میکند انتظار گرمی صحرا می محبت میکند بر شورش روغن چشم سمند میکند شمع ما گردن با سید صبا میکند ناز و نمان را اسپر سفله بر کرد میکند این رقم را عشق بر رخسار چون زر در دل عاشق دل خود عود و صبر میکند
---	--

دوران صائب
 ۲۹
 با کوی مست با کوی ارباب صائب
 که از سیمای نازن دیده از روی
 که از سیمای نازن دیده از روی
 که از سیمای نازن دیده از روی

چون
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن
 که در زلفش از نور سیه شکر
 می کشد از روی نازک این دامن

نخل نظر ز نعمت فروزش
 صبا تبستان لذت دیدار کند
 من کجای که نیست من است
 این کجاست که نیست من است
 من کجای که نیست من است
 این کجاست که نیست من است

چون بصیرت نیست باشد حلقه برون	آفتاب ماه اگر دیده روزن شود
این جواب آن غزل صائب که میگوید یاد روی او کنیم تا خانه ام روشن شود	
گریبان جاکی عشاق از ذوق فنا باشد باهی میتوان افلاک را زیر ویر کرد قدم بچشم خالی نه سرفرازی تماشاگر چو سان آید برون از زیر دیوار اگر سنجانی بانگ روی گرمی پشت بر گل میکند نم مقوس کرد ماه روزی ما آسمانارا	الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد در آن کشور که چاک سینه حواد عابد باین تل چون بر آبی آسمان ز زیر باد تن زار می که در شمش در چو شمش چرا در آشنای آنقدر کس میوفا باشد دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

توانی سبزه شد در مجلس و حانیان صبا ترا چون سرو اگر در چارموسم بقیبا باشد	
از کویچه که آن گل بهینار بگذرد تا خشر جایی سبزه بر آید زبان چند از خیال گنج که خاکش بفرق با خاریست خا عشق که بیدیت است ای کجی رساز خلق بفریاد ما برس از سر گذشته اندک زمان آن زمان	موج طراوت از سر دیوار بگذرد بر هر زمین که سرو تو کیسار بگذرد عمرم تلخی از دهن ما بگذرد آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد زان پیشتر که کار من از کار بگذرد کوسر گذشته که ز دستار بگذرد

میان بلبدر آن ترک با دوست
 میمون گامش چو کبک
 میمون که در آن خط سینه
 میمون که در آن خط سینه
 میمون که در آن خط سینه
 میمون که در آن خط سینه

۲۹۵

دیوان صائب

مسیحی فشار از غلظت نیست پروا
 ز ایندیش ز غلظت آنکس که از آن
 که بر ابرام او بهیم بود پس
 که در حلقه ان دیده از آسایش
 که در حلقه ان دیده از آسایش
 که در حلقه ان دیده از آسایش

نخل نظر ز نعمت فروزش
 صبا تبستان لذت دیدار کند
 من کجای که نیست من است
 این کجاست که نیست من است
 من کجای که نیست من است
 این کجاست که نیست من است

تا اگر امته توفیق مندروزان در
 گریه چند بر شام و صبح باید کرد

یک جفت گشته در سحر تنهائی
صاحب از سرد جهان قطع نظر باید کرد

شب که نخل قاست او شمع این کاشا بوی
 طره موج نو آموز کنش نیستم
 روزی آتش شود نخل که در دست ما کو
 صاحب من گشتم تا نیت نام ز با
 گوه را چون ناله لیلے بیابان کرد کرد
 شیوه عاجز کنشی از خروان ببندته

شمع همین راه در ویرانه صاحب گذشت
 شب که محتاب خیالش شمع این سخنانه بود

بگرشتم محالست که سیر اش بود
 چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
 تخم امید برو مند و در زهار
 خار در پیرین پیچید ان گل کرد

از دم گرم تو صاحب که زواش مراد
 دل اگر بصینت فولاد بود آب شود

این که در وصف میوه در خرد کفایت
 از زلفش کوی بهار زلفش کوی بهار
 از زلفش کوی بهار زلفش کوی بهار
 از زلفش کوی بهار زلفش کوی بهار
 از زلفش کوی بهار زلفش کوی بهار

دیوان صاحب

۲۹۴

از حلاوت نیک تو که فون ساز لاله است
 کلمات شکر چو پر خوان حن زبده از
 از چشم آبیوان در صورت زبده اند
 این عاقلان نگاه ترا دور جلوه آمد
 با قاست لبنت ترا دور جلوه آمد
 رخشان کواکب از سبزه باغ این چنین
 رخسارست از سبزه باغ دیده اند
 این لاله ای باغ همه را دیده اند
 در روزگار چیره زده دیده اند
 سکهای باغ روی طریقت نبیند
 در روزگار چیره زده دیده اند
 در روزگار چیره زده دیده اند

دیوان صاحب

۲۹۸

بفرمان شاهنشاهی عالی...
 منجی پشانی اف ب...
 این که کرده تابان...
 به لایحه...
 به دستور...
 به فرمان...

شوخ ز حد سب که تاسر نداده اند
این اعتبار مفت بغیر نداده اند
هر چند همچو سردر از بنز نداده اند
زان سرد بند بر چه ازین سرد نداده اند
دامن بدست بر سرش محش نداده اند
فرصت لشوخ حشمتی اختر نداده اند

هرگز عنان رسته بگوهر نداده اند
رخساره اش ز نسلی دریا ریشیده است
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند
نوفتدستم ز ترا زو سے عدل حق
دم را شمرده دار که مردان خود حساب
روشنندان نخر من در برن گشته اند

صاحب بخواب من زایام صلح کن
کین منزلت بهیج تو انگر نداده اند

سز زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
دل خوش مشرب گوشت ویدانه دارد
جو بنیم کوسکه سرد سپه دیوانه دارد
کوه در کارش نند که اینجا اندوان
دگر نه شورش سراری در دل آتشخانه دارد

که بیان دلم رانعه مستانه دارد
اگر سیل پشیمان گره اگر متعجب اند
بخو و از چوب تاب شکس از نجر می بجم
در اقلیم قناعت نیست رسم خرمن در
ترا سامان کاوش نیست از کو تا همی

بلخ آشیان چند خون ل خوری صاحب
قفس چرند و گلپرست آب ودانه دارد

چو تو سن گوش خواباند لکدر در قفا دارد
که آخر بد درق گردانی بال نهاد دارد

یا شوشی کرد نمنی بدر که شوش ایمن
فریب دولت و در زده وینا محروصا

این دیوانه...
 صاحب...
 در...
 که...
 و...
 از...
 به...
 در...

زبان شکوه العسل با صفت بنده
زبان شکوه العسل با صفت بنده
زبان شکوه العسل با صفت بنده

سر در قید رعوت ماند از آزادگی پرده گوش اجابت شبنم از سیاحت شب که بی روی تو در پیمان می تیرم گفتم از گردون کشاید گامین شدت تا فلکدم با خلق از دوشل قنادم پا	عجب را گوشمال بندگی در کار بود لبیل بی طالع تا درین گلزار بود خنده مینا بگو شمش ناله بیمار بود اگر در شکر تصور کردوش زنگار بود گشتی مادر گرانباری سبک رفتار بود
--	---

نیست حق تربیت صائب بمن این ایبر را
طوطی مادر حرم بیهوش گفتار بود

تا نگر از دیده چشم خویش را چاد سفید عقل مغد دست اگر شد از فروغ عشق از خط مشکین صد شد صفای عشق	از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید پیش خورشید رخشان گشت چون اختر سفید نامر آئینه میگرد و ز خاکستر سفید
---	---

دفر ایام از زنگارین ساده بود
شد ز نور روی صائب روی این دفر سفید

بلکن حظ از اسم ای بهشت وجود ز خاکساری بد طینتان فریب محور چو لبته زرد بر خویش مید بد بود	که عود مجسمه از ادگان ندارد دود شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود کسیکه ز خنه لب را نمیکند سوده
--	---

جواب آن غزل مولویت این صائب
که در بهوای ولایت آفتاب سپرخ کبود

بمان ز دوست که محبت با کسیست
در شوره زار دانه از کسب
از چرخ بخت ابله کسب
روزی که ببیند این صائب
بخت سبزه ای که در دستان
کلان دانه در زمین
بسیار آمد اگر فاخته
در آن هم از خضاب بود
نیست اگر فاخته ای که
صائب استون آن صائب
از آستین دل از چشم تو نشان
در آبی دل از چشم تو نشان
در آبی دل از چشم تو نشان

بجان اگر در گمان راست زندگی صاحب
 حیات من بملقات دوستان باشد

بنامی صندل شکب و وار میریزد
 بی پای سرو تو خون بهار میریزد
 بچشم آینه حکم غبار میریزد
 عرق زجهت من چون شرار میریزد
 شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
 ز شیلی اش نفس من غبار میریزد
 که تیر بر بدن پایدار میریزد
 که بسایه گل از شاخسار میریزد

ز جلوه تو دل روزگار میریزد
 دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل
 بخاکساری من نیست هیچکس در عشق
 چه نسبت است بفراو شوق کار مرا
 چه هم زرقن چشم است پیر کفغان را
 چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم
 یا بل صبر فلک شمس میکند کاوش
 که ام دیده بدو و کسین بن باع است

رگ که ام محیط است خامه صاحب
 که این قدر گشت مهر بار میریزد

شب سیاه در دوان سحر نمیکرد
 که هر که رفت بان راه بر نماند
 که آفتاب ملول از سفر نماند
 که با نماند شود با خبر نماند
 که پیش تیر حوادث سپهر نمیکرد

ز می پرستی خود لاله تر نماند
 دلیل راحت ملک عدم همین کا
 مدار چشم اقامت زد دولت دنیا
 ز شست صاف تو صید که زخم بر داد
 لکن بجز مرصع بر سگیان بان نمیکرد

بجان اگر در گمان راست زندگی صاحب
 حیات من بملقات دوستان باشد
 بنامی صندل شکب و وار میریزد
 بی پای سرو تو خون بهار میریزد
 بچشم آینه حکم غبار میریزد
 عرق زجهت من چون شرار میریزد
 شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
 ز شیلی اش نفس من غبار میریزد
 که تیر بر بدن پایدار میریزد
 که بسایه گل از شاخسار میریزد
 ز جلوه تو دل روزگار میریزد
 دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل
 بخاکساری من نیست هیچکس در عشق
 چه نسبت است بفراو شوق کار مرا
 چه هم زرقن چشم است پیر کفغان را
 چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم
 یا بل صبر فلک شمس میکند کاوش
 که ام دیده بدو و کسین بن باع است
 رگ که ام محیط است خامه صاحب
 که این قدر گشت مهر بار میریزد
 شب سیاه در دوان سحر نمیکرد
 که هر که رفت بان راه بر نماند
 که آفتاب ملول از سفر نماند
 که با نماند شود با خبر نماند
 که پیش تیر حوادث سپهر نمیکرد
 ز می پرستی خود لاله تر نماند
 دلیل راحت ملک عدم همین کا
 مدار چشم اقامت زد دولت دنیا
 ز شست صاف تو صید که زخم بر داد
 لکن بجز مرصع بر سگیان بان نمیکرد

از نجاشده است

تراجیب از نجاشده
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است

ز هر قوج از صان دلان نگ ندارد دل در خم آن زلف ندانم بچر ذرات شگل که ندارد دغمی دوری از و به بر چشم زون چشم کبود تو بگویمت	آینه گویم خبر از رنگ ندارد در خانه تارک گیس رنگ ندارد بگریر زلفه که کف سنگ است نیلوسر خرخ اینمه نیزنگ ندارد
صائب که دو صد بوسه ز خود مید گفتست یک بوسه ز عسل لب او رنگ ندارد	
رهر و عشق چه پروای میخان دارد این همان عشق عیور است که صد تو نافذ از چنفس سوخته آورد است صفوه خاک کجا در تم خاک کجا	ببخودی در تیر با تخت سلیمان دارد از فراموشی جاوید بر زندان دارد سر پویذ با نزلت پریشان دارد این سفال از نفس سوخته ریجان دارد
مردۀ خواب عسر و راند هر دقان صائب کیست کوز فریزه مرغ خوشن لجان دارد	
بخدمت بنده از از ادمان بود ز خا می لن ندارد اضطراب عشق او گز سراست میکند در میگنا بان چشم جباران به پیغامی مراد ریاب که کتوب نفرسی گزیند هر که شود دیگران را بر زبان خود	ای از ارحمن صدمت عاقبت محمود میگردد کباب پنجه از پهلو به پهلو زد و میگردد زمین بامیدر شیری که چشم او میگردد که بلبل و قفس ز بوی گل شنو میگردد بانگ فرصتی صائب بانش سوز میگردد

بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است

دوران صائب

بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است

بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است
بسیار از نجاشده
در آن بختی است

که چون دل از کار جهان بیسان
 ازین عطر که از نازان بیسان
 که باین عایق پیوسته است
 دوی کاغذ ازین مرده دلان می
 از خودت دل از خود پرودا دارد
 کزین کسینه بنیان از خود دارد
 عشق از دست اصد خانه دل بود
 دوی کاغذ ازین مرده دلان می
 از خودت دل از خود پرودا دارد
 کزین کسینه بنیان از خود دارد
 عشق از دست اصد خانه دل بود

ز جوشن خیمه کرده ایم کم خود را
 جماعتی که بافتا دگان سپه دارند
 خوش آن کرده که بر دستند بار جهان
 ز آب بجز جدائی حجاب بار نیست
 سناز برگ اقامت که مردم آزاد
 جماعتی که درینجا نفس شمشیر زنده
 کمن ملامت عشاق خیمه کین قوم
 جماعتی که مجر دشدند همچو الفت
 هنوز دایره چرخ بود بر کار
 چه باده شوق تو در ساغر شهیدان
 گمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند

ز آشنای مردم کناره کن صامت
 که از سیاهی دل بیشتر سیاه شدند

ساوه لوحانی که در رو خود بر مانده اند
 ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال
 یک گل بنجار گردید است در چشم جبار
 از دل بزخون آه آتشین و اشک گرم
 دامن یوسف زد دست از مکر خوان داده اند
 تا مریخ یوانه را سردر بیابان داده اند
 تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند
 آنچه میباید مرا صامت بسایان داده اند

دیوان صامت
 که چون دل از کار جهان بیسان
 ازین عطر که از نازان بیسان
 که باین عایق پیوسته است
 دوی کاغذ ازین مرده دلان می
 از خودت دل از خود پرودا دارد
 کزین کسینه بنیان از خود دارد
 عشق از دست اصد خانه دل بود
 دوی کاغذ ازین مرده دلان می
 از خودت دل از خود پرودا دارد
 کزین کسینه بنیان از خود دارد
 عشق از دست اصد خانه دل بود
 دوی کاغذ ازین مرده دلان می
 از خودت دل از خود پرودا دارد
 کزین کسینه بنیان از خود دارد
 عشق از دست اصد خانه دل بود

دامن یوسف زد دست از مکر خوان داده اند
 تا مریخ یوانه را سردر بیابان داده اند
 تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند
 آنچه میباید مرا صامت بسایان داده اند

دل حالست ز غمشو که دنیا بسبب
 بیست آن نیست که نشان از بار علایق
 این گرانست که در سبیل بر سر
 این گرانست که در سبیل بر سر

آئینه خانه ایست خموشی که بر زینت
 بر آرزو که بشکنی امروز و دیگر
 غزلت گزین که قطره باین سهل قیمتت

سوز و بداع غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جاسه دگر شود

روی او در دو رخ خط دلخوش کن جواب
 نشانه از موج طراوت کشتی دریاست
 از بنندگان رودان خاکساران خست
 صبح پیروی کرد خواب غفلت مارا گران
 از تو کل بهره کشت خویشین دیوار داد

همچو کس اول بمن از دوستان **صائب** زخوت
 گر چه محرم صرف در دلسوزی اجاب شد

چنین که گل بر شاخسار می آید
 مرا توقع احسان ز کار فرما نیست
 بکار هر که درین نشا سبزه اندازی
 غرض تمیئه آغوش خاکساری است
 اگر بکار جهان من نیادم **صائب**

بپای خود بر عاشق بدار می آید
 که فرد کار من از ذوق کار می آید
 در آفتاب قیامت بکار می آید
 ز بحر موج اگر بر کناره می آید
 کلام بغرض من بکار می آید

بگو گفت گو تمام در و جلوه گر شود
 فردا چو این نفس شکنند بال و پر شود
 در دامن صدف چو کشت را که شود
 سوز و بداع غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جاسه دگر شود
 روی او در دو رخ خط دلخوش کن جواب
 نشانه از موج طراوت کشتی دریاست
 از بنندگان رودان خاکساران خست
 صبح پیروی کرد خواب غفلت مارا گران
 از تو کل بهره کشت خویشین دیوار داد
 همچو کس اول بمن از دوستان **صائب** زخوت
 گر چه محرم صرف در دلسوزی اجاب شد
 چنین که گل بر شاخسار می آید
 مرا توقع احسان ز کار فرما نیست
 بکار هر که درین نشا سبزه اندازی
 غرض تمیئه آغوش خاکساری است
 اگر بکار جهان من نیادم **صائب**
 بپای خود بر عاشق بدار می آید
 که فرد کار من از ذوق کار می آید
 در آفتاب قیامت بکار می آید
 ز بحر موج اگر بر کناره می آید
 کلام بغرض من بکار می آید

دیوان صائب

۳۰۵

دل حالست ز غمشو که دنیا بسبب
 بیست آن نیست که نشان از بار علایق
 این گرانست که در سبیل بر سر
 این گرانست که در سبیل بر سر

دل صاف سازد و بیاض شود
 این قند از نخل است
 دل صاف سازد و بیاض شود
 این قند از نخل است
 دل صاف سازد و بیاض شود
 این قند از نخل است

ره نوروان را نسکباری بود با بزرگ
 کف بسا ص: بزودت خود ز دریا

گوشه چشمی که از دشتی غنچه الان دیده است
 از سواد شهر صائب را صبحد است

پیمان چاره سر بر شور میکنند
 محروم ز کعبه و کیل گناه نیست
 بر تن تجلی و نفس اهل دل کیست
 هرگز نبوده است ملاحظت باین گمان
 آن ساده دل که سنگ طلاست بمنزند
 هرگز نمیدزند که بر کباب بن
 از من مناب رسو که زیر نیست
 میبایدش بمنبر در افتناشت

صائب اگر بتاج شهبان جا کند هما
 فیروزه یاد خاک نشا پور می کنند

مرکز از در اینک شتر فرمان دارد
 میتوان یافت ز عنوان که چه در گنفت
 اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت
 خبر از خنده سو فارد زار و پیکان

مورد در خانه خود حکم سلیمان دارد
 پامنه برد آن خانه که در بان دارد
 سقف انلاک خطر های نمایان دارد
 چه اثر در دل عمگین نمایان دارد

دیوان صائب
 این قند از نخل است
 دل صاف سازد و بیاض شود
 این قند از نخل است
 دل صاف سازد و بیاض شود
 این قند از نخل است
 دل صاف سازد و بیاض شود
 این قند از نخل است

روز چهارم ۱۰

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن

این فیض از کلام ظهور سے ہمارا سید

مستانہ سر و قامت او در خرام شد شد شوق من بافت لیلی کی نزار حیدر خم نیم کہ ز حرم ای فرشته خو چند عشق دشمن کا مست از آن گر دید طوق فاختگان خط بند گے تہ جرحہ کہ لعل تو بر خاک رنجیتہ در دام گاہ حادثہ بال شکستہ ام بتوان گست ز روز ہم دامن سستہ ریگے وان حرمی ارد زمین پاک دل خورد نست قسمت کامل کہ ماہ نو زین پیش شغل عشق بجان نمیرسد	طوق گوی فاختگان خط جام شد ہر وحشی کہ با من دیوانہ رام شد آب حلال تیغ تو بر من حرام شد قانع نمیتوان بجواب سلام شد روز کیہ سر و قامت او در خرام شد در ساغر فلک شفق صبح و شام شد از بسکہ ماند ناخنہ چشم دامن شد نگین مہباش کار تو گریب نظام شد کار گھر قطبہ آسبے تمام شد روزی خورد ز پہلوی خود چون تمام شد در روزگار حسن تو این شیوہ خام شد
--	--

صائب ز شکر مع شہادت زبان بند

کین عمر خیر روز از دست نام شد

دل دیوانہ من قابل ز بخر نبود عمر مردم ہمہ در پرودہ حیرانی رفت	در نہ کوتاہی زان زلف گرہ کہ بود عالم خاک کہ از عالم تصویر نبود
--	---

چون کسان از تو بگریزند و دعا آورند
نار اهل جنون بود بر آن از کجاست
صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهور سے ہمارا سید
مستانہ سر و قامت او در خرام شد
شد شوق من بافت لیلی کی نزار
حیدر خم نیم کہ ز حرم ای فرشته خو
چند عشق دشمن کا مست از آن
گر دید طوق فاختگان خط بند گے
تہ جرحہ کہ لعل تو بر خاک رنجیتہ
در دام گاہ حادثہ بال شکستہ ام
بتوان گست ز روز ہم دامن سستہ
ریگے وان حرمی ارد زمین پاک
دل خورد نست قسمت کامل کہ ماہ نو
زین پیش شغل عشق بجان نمیرسد
صائب ز شکر مع شہادت زبان بند
کین عمر خیر روز از دست نام شد
دل دیوانہ من قابل ز بخر نبود
عمر مردم ہمہ در پرودہ حیرانی رفت
در نہ کوتاہی زان زلف گرہ کہ بود
عالم خاک کہ از عالم تصویر نبود

قول نیست دعائے دعا خواند
کلمہ نقل اجابت زبان نام
پہنڈا بقرن بجا تو اسرار
از ایل نظر از آن صاحب
عزای تو ز تو بجز روزگار
در دن دیوانہ تو روزگار
کلمہ نقل اجابت زبان نام
پہنڈا بقرن بجا تو اسرار
از ایل نظر از آن صاحب
عزای تو ز تو بجز روزگار
در دن دیوانہ تو روزگار

Handwritten text at the top of the page, including the title 'دوران صائب' (Doran Saib) and other introductory lines.

اگر ز خوشین برانی بتا ز یانه و جد برون چو سوزن عیسی سوزن الحسن	سفر لبالم بے منتها توانے کرد اگر ز راست رویا عصا توانے کرد
بکتہ قطره توانی رسیدن آرزو ترا بر غم و درد امتحان ازان کرد	که همچو موج بدریا شنا توانے کرد که در ذمای جهان راد او توانی کرد
جواب آن غزلت اینک گفت عارف	تو نازنین جهانی کجا توانے کرد

وله

عشاق را خرام تو از خوشین میبرد بر کس که بے رفیق موافق نکند	سپیل بهار سر چه کنت پیش میبرد با خود نزار قافله تشویش میبرد
گذر ز جمع مال که ز بنوری نصیب از بوتره گداز ز نقد را چه نقص	با خوشین ز نشان حسن پیش میبرد از نیکوان چه صرفه بداند پیش میبرد
آزما که تازیانه زر گهای گردن است	بر دعوی خلط که کنت پیش میبرد

کی تیر راست میشود از قرب رستان
صائب اگر ز تر کجے پیش میبرد

گردن کتبی لب و سر فراز میبرد هر چند بی صد است چو آئینه آب عمر	آز زده را با جالبان ناز میبرد از رفتن کبوترش من آواز میبرد
همت بلند دار که زین خاکدان است جویای نامهای سیاه است ابر بیض	شبنم بر آسمان بیک انداز میبرد آئینه گرفته به پرواز میبرد

Large vertical column of handwritten text on the right side of the page, containing commentary and additional verses.

Handwritten text at the bottom of the page, including a signature and other notes.

خط مرسوم امگاه زمان باستان
روزهای بزرگوار و ایام شریف
روزهای بزرگوار و ایام شریف
روزهای بزرگوار و ایام شریف

از لحد خاک کشاده است بطن طلش	خواهر از پنجری رنگ بر میریزد
غیشود دعوی خون روز قیامت صاحب	رنگ بر گل که بنظر آه ماسیریزد
جام می چهره اندیشه نمائے دارد کشش دل بجز ایات مرا راه است در گلوئی جبرش ناله خونین گره است اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد بجز اگر بر صدق گوهر خود بینازد	سینه در دکنان طرفه صفائی دارد خانه کعبه اگر قبله نمائے دارد کاروانی که ز پی آبله پائے دارد میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد دامن بادیه هم آبله پائے دارد
کعبه و دیرش از خانه صاحب پرشور	فرشش باد که مستانه نوائے دارد
آتش قافله مادل روشن باشد چه حیاستت شود روزی ماندا وصل جلوه ضائع کمن آید دست که حیاتی فانعی را که با تملکه ظلمت است دیده تنگ کند فخر بدنیایی سیر حسن هر جا که بود در نظر من باشد هر که چون رشته ز بار کیشیان کرده	گرد با سر مه بیداری روزن باشد گر خمش را نگذارند که با من باشد آفتشی نیست که محتاج بدامن باشد ماه نوناخته دیده روزن باشد خس خاشاک شتر ارگ گردن باشد هر را آئینه از دیده روزن باشد روزش تنگ از دیده سوزن باشد

دوران افروز و پیشتر از این
دوران افروز و پیشتر از این
دوران افروز و پیشتر از این
دوران افروز و پیشتر از این

روزهای بزرگوار

دوران صاحب
۳۰۹

منه ان از دلش افکند و در دست ببرد
 عاقل از دلش افکند و در دست ببرد
 عاقل از دلش افکند و در دست ببرد
 عاقل از دلش افکند و در دست ببرد
 عاقل از دلش افکند و در دست ببرد
 عاقل از دلش افکند و در دست ببرد

چون خار گردن از سردیواریکشد اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد آخرمیان ما تو دیوار می کشد خطر بر زمین رفتن خود ما میکشد	این بوستان کیست که قراون آفتاب در مانده ملاکت من شده است جسم خواهد چنین بلند شدن گنجبار خط ایمن ز کجوان نتوان شد هیچ حال
--	---

خارست قیمت گل بجا ریشتر صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد
--

باز آورد از خط این فخر اموی سفید شد دل نرست ما را غفلت از موی سفید ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید صبح میرود و در لسا عم بگیسوی سفید قابل اقبال نبود نامر روی سفید جمع کردن خنده را چون صبح از تو کز سفید بهست چون خط سیه بر پشت اموی سفید	چشم ما ابرو ده غفلت شد ابروی سفید دیگر آن را اگر ز پیری صبح آگاهی مید کی بود طبع بوسناکان ز پیری منرف از جوانان نیست کم چون نده دل نشاد باسیر روی بود حرف بدان روح عجز مار و پودر زندگانی را بر ایشان کرد کاکل غنبر نشان بر پشت آن سبین بد
---	--

هر که صامت روی گردان ز اهل روزگار میرد از ظلمت آباد جهان روسی سفید

از ترش روی خاک چه پروا دارد نشود ز خم زبان گرم روان مانع	مے اگر سر که شود تا که چه پروا دارد دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد
---	--

صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد
 صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد
 صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد
 صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد
 صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد
 صامت ز حسن خلق خود آزار میکشد

دلیوان صامت اسم
 نغمه اول شب زنده دار بسیار
 سنگان جهان اندو میانی
 دل را شکن زلف بار میکشد
 دل ز خاشاک او را میکشد
 اگر چه دلیوان صامت زنده دار
 از خاکدان در سب از زنده دار
 از خاکدان در سب از زنده دار
 از خاکدان در سب از زنده دار
 از خاکدان در سب از زنده دار
 از خاکدان در سب از زنده دار

از نبال خطایبند بود درین کجایی
 صفت در برابر صفت شرکان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد

<p>چه باد غنچه این باغ در سبزه دارد نمیتوان باثر از بهار قانع شد وضوی عیش همین است شستن زینا چو عکسبوت ترا کار ریمان بازیت سخن ز راه نظر بغیا بپنجه زد ز خود بردن شدن از نبال خوشین است چو مورد دست سلامت بود بر روی در امله قیود است نفس سرو کار بافتاب افتادگی توان پیوست در آب تلخ صدف تلخ کام ازان نشود</p>	<p>که بر نوا طلبی برگ عیشش از دارد و گرنه سنبل و گل آب تانک و دارد همیشه پاک بود هر که این وضو دارد دل ز تارنگ خامی ز آرزو دارد و گرنه طوطی مارا ه گفتگو دارد ز چشمه قوت ز قطار آب جو دارد باستان قناعت کسبیکه خود دارد خوش آن اسیر که یک طوق در گدازد و گرنه شبنم با پای جستجو دارد که رخنه لبش از خامشی رفود دارد</p>
--	--

بصدق هر که کند سر بپای حشم صائب
 همیشه در ته سر دست چون سبزه دارد

<p>از رگ زشتی که بر میان نمی کشد من نصیبم از تو و گرنه کد ام خار خونین ل مرا موس تاج نعل است بی چشم حشم در دشتش است خار از سبزه خط تو چو کد آب زندگی</p>	<p>این شمع کشته نداشتان نمیکشد از تو نیز اطف نمایان نمی کشد از لاله ناز کوه برخشان نمی کشد آنرا که دل بسیرگستان نمی کشد این خضر ناز چشمه ر جوان نمیکشد</p>
--	--

از نبال خطایبند بود درین کجایی
 صفت در برابر صفت شرکان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد

از نبال خطایبند بود درین کجایی

السلام

از نبال خطایبند بود درین کجایی
 صفت در برابر صفت شرکان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد
 از زخم خاریست خطر کرد باور
 میخونند و در زخم زان نمیکشد

دیوان صائب

۱۳۲

<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>	<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>	<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>
<p>ز اشک شادی خود گریه گلاب کند علاج بنجو دی بلبل از گلاب کند که چشم شوخ تو بر جسم را بنجو کند</p>	<p>ولی که آتش روی تو اش کباب کند بحرف تیغ مرا شفقت که توبه دهد فغان که باده مرد افگنی نمی بنیم</p>	<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>
<p>حدیث توبه بر باکن که عفت صائب از ان گذشت که اندیشه صواب کند</p>		
<p>غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد بید مجنون سز بر پیش انداختن بار آورد نشت این آینه طوطی را بگفتار آورد این سزای آنکه یوسف را بسیار آورد</p>	<p>مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد از حجاب حسن شرم آوده لیلی هنوز لذت دیداری بخشند نقاب وی یار سنگ باران کرد مالک را ز لیا از گهر</p>	<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>
<p>از دیوان مار صائب میر باید زهر را هر که دل بیرون از ان زلف سیه کار آورد</p>		
<p>عمر دوباره یافت ز راه گداز کند صیدی که بچو تاب نه چید بران کند نگذاشت گرد باد و بیامون شود یکشاه گشت سر نه آواز این سپند تسخیر کرد روی زمین را بنجوخت ز نهار دل بنجوخت این بوستان کند</p>	<p>از آفتاب چاشنی صبح شد لبند بگذارت از داغ جدائی شود کباب مار چو بست است مجنون که چو ش ما از روی گرم شکوه ما بشود تمام چون گل شکفته باش این انجمن صبح در شش وال بود نعل رنگ بو</p>	<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>
<p>از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان از ناله و گریه که در کوهستان</p>		

دل او را در کس بجز در کس
دل او را در کس بجز در کس
دل او را در کس بجز در کس

خوشتر از ما خاکیان غریبته آن
کز ابر با سکه سید برق در وجود آمد

دل کشته شده من صامت آب آمیده بود
درین حسرت ابر اگر آسمان فشرود آید *

زهیره تو ننگه واعن در برگردد
زمین منت و دنان نمیتوان گردد
مربز رنگ افاست درین تاشاگاه
نمیشود ز گس خیر گ بر اندن و

ز بهو فای آن شوخ چشم نزدیک است
که صامت از سر و دستد بر گردد

دل خام مرارضا آتشناک میسازد
ز دام سرو بالائی ربائی آرزو دارم
تمنای ترحم دارم از خونیز زرقانی
صفائی روی خوبالست در و لسو ز...

خردش سبیل صامت میشود در کوه سارا افزون
مراسک ملاست بیشتر جالاک میسازد

خوشی را که ز خورد و خوابی انی گذارند
خارج پر این آرام بود سومی سفید
کشته خود سبک آب توانی گذار
این صبح هست که در خوابی انی گذار

خودت را در کس بجز در کس
خودت را در کس بجز در کس
خودت را در کس بجز در کس

دیوان صامت

شعرها در حاشیه راست به صورت عمودی درج شده است. این اشعار شامل ابیات و سوره‌های قرآنی است. در میان این اشعار، عبارت «عین بر لبش» و «خودت را در کس» به وضوح دیده می‌شود. همچنین در پایین حاشیه، عبارت «نیز بر لبش» درج شده است.

کسی بصبح ايس رنگب شود بیدار
نژاد گوهر من از نشا طایر گوی است
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی
شراب ناب بود رزق خاکسار
جماعتی که ندادند دل بناله ما
شدم غبار و چو قمری همان گرفتار

بزرخم بر که در سفی از رنوبتند
مرا بزور چو ششم بزرگ بوستند
که آب مرده خود را نیز از بوستند
که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
بخانه دل باز راه رفت رو بستند
چو روز بود در اطوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صامت
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته گداخته ام
جان نیست در بسته عیب بیان
چو موج که بدریای بیکار افتد

مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
عیاشدم و جفا هیچکس نمیداند
بخیل را چه که ایچکس نمیداند
قرار گاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر ز کس بهار گلستان صامت
علاج در و مرا هیچکس نمیداند

تمام سمن نمود داده که گف دارو
بلاست صحبت با جنس وقت طوطی خرد
شد استغفار از آچنان فلک که پدید

که عیب دار بود گوهری که گف دارو
که گاه خرف ز شمال خود طرف دارو
امید پیش ز فرزند ناخلف دارو

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است
و در بعضی جاها نیز به همین کلمات اشاره شده است

مجلس است به نام بیست و یکم از کتب طبیه
 در معالجه اسهال مزمن و اسهال زودبخت
 در اسهال مزمن و اسهال زودبخت
 در اسهال مزمن و اسهال زودبخت

بر روی تازه مان خشک بر خود گواری کن
 که همان فصولی بار صاحب میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
 که چون باشد بدون از سنگ طبع آینه میگردد

چسان ترکان چنین گریه مارانگم دارد
 بنور از عمده شمشیر طوفان نمی آید
 ز آتش دوستی کوی سیماب جولان شد
 ز شو عشق لنگی یافت چون گیسوی آن صحر
 تماشای دل دیوانه با حسد بیژ دارد
 تن خاک می گیرد و اسن جان محسور را
 نگاه شوخ چشمان آب ریاقوت میسوزد
 از آن ماه تمام از پا شد آخون تاش
 ندانم دست بردمان آن سرور جوان
 بان لقب پریستان میرساند خویش را اول

نباشد رحم بر دل سنگ بیگانه را صائب
 زگر و خط خود آن ماه سیار انگم دارد

کشت خشکستان آتش از ابر بلایزد
 شکوهی نیست بی برگی ارباب قیامت

بقصد تخ روی ز سر از تیغ قضا بریزد
 که آتش را دل ز چین چین لور بیاورد

دیوان صاحب
 ۸۱

مجلس است به نام بیست و یکم از کتب طبیه
 در معالجه اسهال مزمن و اسهال زودبخت
 در اسهال مزمن و اسهال زودبخت
 در اسهال مزمن و اسهال زودبخت

کتاب

کتابت کرد که در بارش بر وصل
در بارش بر وصل در ان بی حد
در بارش بر وصل در ان بی حد
در بارش بر وصل در ان بی حد

غبار پیکرش چون گرد باد از آبی نشیند
ندارم آنچه جگر آرام از آن سرو سبک دلان

در او چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر در روز لبیل کعبه زارے در نظر دارد

از هر لعل فزون بقایع فیض احسان
بید میگردد پس از خشکی بر مندیانات
حاصل عالم بود از قانعان کنز کشت
حلقه در گاه امیدت چشم انتظار
تیره روزان شب میآید قدر عهد که

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود
گرد که در دست از دل بریم جگر گران
دل را بهم شکن که ازین موج پر خطر
بے بیچ و تاب نیست غبارم جو کرد

از دور باش و حشمت همچون دور کرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل زنا و کفره اوجب شد
این تیر کج ز بیخ شکاری خطا

از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت
از این شکر است که با تو سبقت

۳۱۹

تیر می علاج خصم بداندیش میکند

مغناش می چای چای که طلب کند از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود
زین شمشیر برده از زمان آنگنده بود

بر از جسم خاکی گردل آسوده بخواب
که بر گز این تو غم بی طوفان نمیشد
که یوسف را گز از سیاه افغان نمیشد

تزلزل ره ندارد در دل بی ارز و صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیشد

دل عاشق کی از زلف معجز دست دارد
موجود رفته های عاشقی صبر شایسته
دلیل حسن است بی تبری عاز
فقد از گدس جا که دادی بر دست دارد
کجا منگوم از دامن محشر دست دارد
که کشتی در دل دریا ز گوی دست دارد
بجز بیکران از خود شنا و دست دارد
ز مشت خاک روز یک مرده دست دارد

گرد و جمع در آینه جوهر با صفا صائب
صفا کس که ستود ز یک دست دارد

دوش من ای کس در روان آنگنده بود
شرم تو شل از عرق صدیده پیدا
گرچه ابر از سایه اش چون بر شیب
جلوه مستانه اش ز طره غم افشان
صبر عقل و هوش با بهار جلوه آرد
ز کس مستانه اش ز سر نه شرم
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون و

شاخ گل دستی برون جهان آنگنده بود
خویش سایر چند در خواب گردان آنگنده بود
از نگاه که تمش بر جهان آنگنده بود
بچو دریا سوج غم بر کران آنگنده بود
بر سر هم چچو اوراق خزان آنگنده بود
شوخ چشمان هوس از زبان آنگنده بود
زلف او بر چند دستم بر زبان آنگنده بود

ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند
ز حجاب عشق صفا کس که طلب کند

عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است
عشق ترا ازین چه عالم خوار است

دوران صائب
۳۲

صان

در جبهه ای که

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست
 بجستجوی تو بر روز آتشین فیهان
 نزاری صدر نشینان اگر بود انصاف

بتازیانه آه از جهان برآمده اند
 چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
 همین بست که از آستان آمده اند

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست
 بجستجوی تو بر روز آتشین فیهان
 نزاری صدر نشینان اگر بود انصاف

جامعتی که نموشن اند چون صدف جصابت
 ز بحر یالب گوهر فشان برآمده اند

درین ریاز سوسوشش در صدف گوهر
 چیرا ساقی دهبان با سبک غوغی بندد
 که در فصل خزان گلدار را کس نمی بندد
 که کوه طاقب عاشق کرد گیر نمی بندد

ز حسن و خوبی دیدهای تر نمی بندد
 نظر بر خفته ملکوت دایم پادشاهان
 مزن چین چین ای سنگدل در فتنای
 ترا روزی که عنانی اگر بست میدهم

گرفتم عقل محکم کردگار خویش اصصابت
 ره سبیل فنا را سدا اسکندر نمی بندد

که مار از امتداد روزگار ان دو ما کرد
 غبار دیده یعقوب خرتوت کرد
 یکی صد میشد آن زر که صرف کیمیا کرد
 که آهن صاحب مال و پیر از آهن با کرد
 که رنگ می برایش پرده شرم حیا
 که آتش در پیرایم از گر آنجانی حیا کرد

دو بالا میشود طول امل چون دو تا کرد
 نقاب چهره امید شد گردنا امید
 پیشیانی نثار دهبان آن جان جهان اول
 نیم نوید از جذب محبت با گر آنجانی
 نگاه آتش نا چشم از حجاب لوده وارم
 بسایان چون م این به بی انجام حیا

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست
 بجستجوی تو بر روز آتشین فیهان
 نزاری صدر نشینان اگر بود انصاف
 جامعتی که نموشن اند چون صدف جصابت
 ز بحر یالب گوهر فشان برآمده اند
 درین ریاز سوسوشش در صدف گوهر
 چیرا ساقی دهبان با سبک غوغی بندد
 که در فصل خزان گلدار را کس نمی بندد
 که کوه طاقب عاشق کرد گیر نمی بندد
 گرفتم عقل محکم کردگار خویش اصصابت
 ره سبیل فنا را سدا اسکندر نمی بندد
 که مار از امتداد روزگار ان دو ما کرد
 غبار دیده یعقوب خرتوت کرد
 یکی صد میشد آن زر که صرف کیمیا کرد
 که آهن صاحب مال و پیر از آهن با کرد
 که رنگ می برایش پرده شرم حیا
 که آتش در پیرایم از گر آنجانی حیا کرد
 دو بالا میشود طول امل چون دو تا کرد
 نقاب چهره امید شد گردنا امید
 پیشیانی نثار دهبان آن جان جهان اول
 نیم نوید از جذب محبت با گر آنجانی
 نگاه آتش نا چشم از حجاب لوده وارم
 بسایان چون م این به بی انجام حیا

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست
 بجستجوی تو بر روز آتشین فیهان
 نزاری صدر نشینان اگر بود انصاف
 جامعتی که نموشن اند چون صدف جصابت
 ز بحر یالب گوهر فشان برآمده اند
 درین ریاز سوسوشش در صدف گوهر
 چیرا ساقی دهبان با سبک غوغی بندد
 که در فصل خزان گلدار را کس نمی بندد
 که کوه طاقب عاشق کرد گیر نمی بندد
 گرفتم عقل محکم کردگار خویش اصصابت
 ره سبیل فنا را سدا اسکندر نمی بندد
 که مار از امتداد روزگار ان دو ما کرد
 غبار دیده یعقوب خرتوت کرد
 یکی صد میشد آن زر که صرف کیمیا کرد
 که آهن صاحب مال و پیر از آهن با کرد
 که رنگ می برایش پرده شرم حیا
 که آتش در پیرایم از گر آنجانی حیا کرد
 دو بالا میشود طول امل چون دو تا کرد
 نقاب چهره امید شد گردنا امید
 پیشیانی نثار دهبان آن جان جهان اول
 نیم نوید از جذب محبت با گر آنجانی
 نگاه آتش نا چشم از حجاب لوده وارم
 بسایان چون م این به بی انجام حیا

بندرداغ تو میوزد میکند با هم

چو قرعه بر س یک مشت استخوان دارد
چو سبت است بصد رستان صواب
همیشه صدرشین رو باستان دارد

همین فاخته در سر هوای او دارد
کسیکه سر بدو عالم سر و نمی آرد
بهر که بتگری این طوق در گلو دارد
یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهر فرقه ناچیز سر سر گذر
که زیر پرده نیز آفتاب رو دارد
بهمد لعل لب آبدار اورگ سنگ
چو ناک گریه رستان در گلو دارد
جواب آن غزلت آنکه عارفی میگفت
نذا نم آن گل رعنا چه رنگ بود دارد

ولم

شکسته حالی من شن بار باید دید
مقام عرض تحمل میان در بیانیت
خزان رنگ مراد ز بسیار باید دید
که موج گوهر من در کینار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست نیست
که روی مردم عالم دو بار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را
ز روزن نظر اعمت بار باید دید

کجاست فرصت گردانند و سق صائب
بر روی کار هم از نیت کار باید دید

دل راه دران زلف گریه نبرد
در دیده آنکس که بچینه نبرد
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان
بزرگواران خاندان خاندان خاندان

صالح سوزن درین لاله زار باید کرد
شعشع بر زلف تو همی این جهان قرار
کجا است وقت استوار باید کرد
در که زلف تو استوار باید کرد
منازلت بیستم استوار باید کرد
ضیوع عقل که شکر استوار باید کرد
میان عقل و ذوق اختیار باید کرد

۳۲۳
و تو آن صاحب
کجا است فرصت گردانند و سق صائب
بر روی کار هم از نیت کار باید دید
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

ازین روی چون که در دیده آنکس که بچینه نبرد
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
دیوانه ماطاقت زنجیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

با کمال عشق کار مردم دیدند سر سازد
 بیان سانی کار را از آنجا میسازد
 کمال عشق کار مردم دیدند سر سازد
 بیان سانی کار را از آنجا میسازد
 کمال عشق کار مردم دیدند سر سازد
 بیان سانی کار را از آنجا میسازد

مرد ازین معرکه نامرد برون آید بر شیبی کان پیشین برون آید سالها رفت و جهان گرد برون آید	غم دنیا نه حرف نیست که منقول شود ماه در زیر سپهر میشود از باله زمان گر چه از زیر روز بر گردن و پیراهن ما
--	--

ششدر شکر خانه است ز بیدردیها
 از دل صامت اگر در برون می آید

پیش ازین قافله چون خرافتم چه بود که خود یکد و قدم بیشتر افتم چه بود اگر از سر در جهان خمیسه افتم چه بود در فروغ تو که از بال و پیر افتم چه بود در دل سوزنده چون شر افتم چه شود	اگر از همسفران بیشتر افتم چه بود سایه چون کوه گرانست بر پشت تو که هر که در مغز ز پیرت بروز نیست پیر پروانه شد از شوگی سرش میخ مرده ام تا زول سنگت در آن مدهم
--	--

نیست در یوزه دایره که انی صامت
 از نظر باز می آید در پیر افتم چه شود

کاروان گفت بیابان مرگ ساحل قطره ناصاف آخر مهره گل میشود غوطه در خون میخورد و صید که غافل واصل در یاز دست بر سر ساحل موسم چون با رشته سازد شمع محفل	جان بی مغز آن بجاک تیره اول میشود میشود تن روح تن بر لب باندک برشته جامه فرسخ است آگاه بی زمین و زیر بار نیست از بد خوئی خلقم که سوج دوستی با ناتوانان بیرون نیست
--	---

دیوان صامت
 در این طوفان که موج از بیم صیدان خوار
 صفت از آنجا که درین غفلت گریخت
 غم در میان دیده چون کوه ازین
 غم در میان دیده چون کوه ازین
 غم در میان دیده چون کوه ازین

در این طوفان که موج از بیم صیدان خوار
 صفت از آنجا که درین غفلت گریخت
 غم در میان دیده چون کوه ازین
 غم در میان دیده چون کوه ازین
 غم در میان دیده چون کوه ازین

دیو لاخسته جهان در نظر من وای بر ساده دلانی که درین خشتگاه یافت در بی بصری گم شده خود پیوست	نامراره بر پنهان نهست دادند لشت از چشم بدیوار فراغت دادند دید از بر که گرفتند بصیرت دادند
---	---

صائب از صافی مشرب می تالش ادم گر بمن در روزیخانه قسمت دادند	
--	--

بی سخن غنچه لبان مست بدم کردند شدم از لافری انگشت نام چون سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق سد الحمد که از خون جهان وزی من	باوه از شیشه سر بسته بجامم کردند تا درین دایره چون ماه تمامم کردند تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند آرغبتی بود که مردم بجلامم کردند
---	--

صائب از بی دهنی بود که شیرین بنان قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند	
--	--

زمین وحشی رم کرده یک کف خاک کین نگرانند ز عکس که و گل آب رنگ خود جهان سنوری که پروانه مارحم پیچید مرا از غم ششم درین گلزار روشن رگ نامی گمنان جز به خورشید میگردد زمین خشک است بر تازہ روزان میگوید	فضای آسمان حلقه و فتراک میداند ز خون بگینا بان تیغ خود را پاک میداند پیر بال ملایک خاشاک میداند که حسن پاک را من قد چشم پاک میداند دل فسوده قدر روی تشناک میداند خبار آلوده قدر دیده نمناک میداند
--	--

در طاعت عشق در دل میکشند
از چشم بدیوار فراغت دادند
دید از بر که گرفتند بصیرت دادند
صائب از صافی مشرب می تالش ادم
گر بمن در روزیخانه قسمت دادند
باوه از شیشه سر بسته بجامم کردند
تا درین دایره چون ماه تمامم کردند
تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
آرغبتی بود که مردم بجلامم کردند
صائب از بی دهنی بود که شیرین بنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند
زمین وحشی رم کرده یک کف خاک کین
نگرانند ز عکس که و گل آب رنگ خود
جهان سنوری که پروانه مارحم پیچید
مرا از غم ششم درین گلزار روشن
رگ نامی گمنان جز به خورشید میگردد
زمین خشک است بر تازہ روزان میگوید

۳۲۵

دوران صائب

باز این دنیا از بخت میباید
نیست محبت را از تو طلبین ای دلان
هر دو در آن کلف صائب از زردی
مهره خال در خط او میباید
باز این دنیا از بخت میباید
نیست محبت را از تو طلبین ای دلان
هر دو در آن کلف صائب از زردی
مهره خال در خط او میباید

این کتاب را در روزهای جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 این کتاب را در روزهای جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 این کتاب را در روزهای جمعه بخواند که در روزهای دیگر

بهر که اسیر نیران فضا میگردد
 چه نرورست کشیدن ز میسخت
 بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
 در تنسای تو ای قافله سالار بسیار

صائب از منت صیقل جگر مگشت کیاست
 ای خوش آن آنکه گز خود بصفا میگردد

حاشوق فل شده بر چند که آواز دهد
 صید بندگی که از چشم ربانی دارم
 راه در غلوت وصل تو سبندی دارد
 تو که از دیدن کف حوصله را بیکساز
 وین خویش بدیش نام سیال بر گز
 مالمود زنده کبا بشن دل خود با
 دل مصفا شود از زخم زبان جا دارد

مطلب این دگر آن بروشنی دل صائب
 که دلت را سخن سنجسته بود آواز دهد

بوی ل از نفسان و صبا بی آید
 همت از پیر میخان جوی که چو آن آید
 میتوان یافت گز آن لطف دو ما آید
 کار تیغ دو دم از قد و تناس آید

این کتاب را در روزهای جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 این کتاب را در روزهای جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 این کتاب را در روزهای جمعه بخواند که در روزهای دیگر

از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید

نزد که خورده جانرا کند نثار سینه
فیض حسن سسرده میکند کام
ستاره سوختگان ایمن افراز دویخ
شنگ گرم که گوهر فروز این دریا
زیم دیده بر باجش سیر و دیده
که بر فروخت رخ از می که می شکست
زالتشین رخ او بنهر آب رنگی یافت
در دست ز بیطایقتی که میگردد
بعیش خلوت خاص چشم بد بر ساد
چنین که عشق در امیر ساخته است
قیامت در آن سخن که عارض او
چنان زد آثره روی یار چنان شد
ز زرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد
زیرت تو شرر پاسب در حاد دارد
چند که ظلمت ابل دل آرمیده بود

که یافت راه بجان حریم یار سینه
چه دل تکی کند از ناله پیش یار سینه
نسوزند بهیچ آتش دوبار سینه
که مجرب است صدف در آبدار سینه
شهادت عشق ترا از سدر فرار سینه
کلاه گوشه گردون ستاره دار سینه
که شد چو دانه یاقوت آبدار سینه
بدوش شعله ز بیطایقتی سوار سینه
که پایی کویان ز آتش کند گذار سینه
ز آرمیده دلانست ازین فرار سینه
ز می فروز و درین دستاره دار سینه
که همچو مرکز گردیده پاندار سینه
اگر نسوزد جانی شود دوچار سینه
بمجلس تو چه شوخی برد بکار سینه
که مجرب است زمین گیر و بیعت سینه

بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید
بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید

بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید
بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید

۳۲۹
دوران صائب
بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید
بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید

بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید
بصفت از دست بازی قره باک دراز او
صائب صغیر قضا میتوان شنید

منه من به مستندان بعل سال ساز سبک
 بخت و شانس بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس بخت و شانس

نمی آید ز عاجز کنشی چون خصم کم کسبت یکی از چشم بندهای عشق نیست خشنود	درم شمشیر از یک نگاه عجز بر کرد که همزانو بود و با یاد و نیال خبر کرد
---	--

کمبدر در ترزومی عدالت سنگ کم صواب گذارد و هر که دید آن بر هر صاحب حساب گذرد	
--	--

دل برستان ز بریشانی گردی نظاره روزی تختی کشتان از سنگ آید بر بریزد جوش می گل رنگ خون در سپهر در تماشا گاه او چون دیده قربانان آتش سودا من این جوش گل لا گرفت	از ورق گردانی آخر مصحف سنی باره کی غم روزی خورد و مرغیه آن خواره تا لقب بخواران شیرین صنم میخواره جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد شوی این طفل بنشین ز بختن گمواره
--	---

چون کم صواب نماند و سینه داغ سینه را سینه بر صبح از شکوه ماه تابان باره شد	
---	--

تا یکی در خواب بنگین وز کارم بگذرد چند اوقات گرامی همچو طفل سینه سواری بسکه ناز کارناسانان مولود ساخته است چون چراغ کشته گیرم ز رنگانی را در سر با خیال او قناعت میکنم من کسب تم چون چشم آه از دل بر چون باد خوش	زندگی در سنگ خار چون شتر کم بگذرد در ورق گردانی لیسیل و نهار کم بگذرد دست میمالم به هم تا وقت کارم بگذرد آتشین خساره که بر فرارم بگذرد تا وصالش در دل امید وارم بگذرد میخورم صد کاسه خون از لاله زارم بگذرد
---	--

بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس

بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس

دیان
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس
 بخت و شانس بخت و شانس

و اینست در آنست غلظت
 از این غلظت چو قون عاشق
 از این غلظت چو قون عاشق
 از این غلظت چو قون عاشق
 از این غلظت چو قون عاشق

<p>ندارد که چه صلح این غیر بنیان نماند صفای سیکان سیمبر بنیان نماند بزیر زلف آن روز نظر بنیان نماند درین ابرتنگ رقم بنیان نماند بنور که بشود بنیان بنیان نماند ز شوخی در دل سنگین شربت نماند خبار غلق مردم در سفر بنیان نماند وگر نه دانند در خاک نیکدر بنیان نماند</p>	<p>و بان تنگ آن شیرین لپ بنیان نماند مگر عریان شود ورنه چو گل صدف مگر نماند نمیکرد و نقاب ظلمت شب چه در روشن فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ز زیر دامن مجسم عود بیدار شد لب اظهار عشق بستم که چه میدارم نزارد آتش زنده طرف خودمان کرد بهمان تخم نامید آن نرق تارون شد</p>	<p>و اینست در آنست غلظت از این غلظت چو قون عاشق از این غلظت چو قون عاشق از این غلظت چو قون عاشق از این غلظت چو قون عاشق</p>
--	--	---

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صامت
 ز دریا چون برود آید که نهان نماند

<p>جهان در الای غیر صیدانی نمیداند بغیر از خانه بردوشی که ویرانی نمیداند که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیداند که امید شفاعت صید قرآنی نمیداند که در بان که همان چین پیشانی نمیداند</p>	<p>بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند بناشد هیچ نیادی که سبیل عادات از سخن خیزی ز آب زندگی بیدار میگردد که فشار ترا چشم ترحم نیست از مردم بهمان زرد و دیوسد زمین باز میگردد</p>	<p>و اینست در آنست غلظت از این غلظت چو قون عاشق از این غلظت چو قون عاشق از این غلظت چو قون عاشق از این غلظت چو قون عاشق</p>
---	---	---

ول
 اگر چه خاکسارم بر جهان پامتوانم زد
 کف خاکی جهان خسته عالم متوانم زد

و اینست در آنست غلظت
 از این غلظت چو قون عاشق
 از این غلظت چو قون عاشق
 از این غلظت چو قون عاشق
 از این غلظت چو قون عاشق

تبر از چشم از خانه های ریجای خاک
 آرزویم که با یوسف نازم کنی
 منم که از تو جوید و تو که با من
 منم که از تو جوید و تو که با من

<p>این کتایش که دم تیغ شهادت دارد ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد خضر از زندگی خویش چه لذت دارد عاصی از جرم خود اسید شفاعت دارد در صدف پیش بود هر که شجاعت دارد مهور هر چند چشم تو حقارت دارد</p>	<p>نیست در آجیات و دم جان بخشیم نرویشیشه دل از سنگ خطر ترسد بوسه از دهن تیغ شهادت نرود آنکه از بسکه عزیز است بدیوان گم جلوه گاه دل عاشق ز فلک برود کمترین پایه اش ز ملک سلیمان باشد</p>
--	--

نیست در پایه مریزان قناعت صامت
 سایه بال هم اگر چه سعادت دارد

<p>زمین سوخته تخم این شهر میخورد کسیکه زندگه پایدار میخورد که زنگه آینه خویش تار میخورد کسیکه نعمت بے انتظار میخورد</p>	<p>سواد شب دل شب نده دام میخورد که بدایع عزیزان نسوختست و دش بدست نفس مره اختیار دل ز نما بهمان بهشت که قانع شو بدل خورد</p>
--	---

انظر سیاه باین خاکه ان کن صامت
 که حسن آینه بے غبار می خواهد

<p>رو بهر جانب که آرم سنگ برانم کند می شوم مهور تر چند آنکه ویرانم کند از مروت نیست بیرون گن تا کنم</p>	<p>لو خون تا خاک باز نگاه طفلانم کند هست بیماری مرا صحت چشم دل روی گل شد آیین از شعله و آواز</p>
---	--

این کتایش که دم تیغ شهادت دارد
 ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
 خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
 عاصی از جرم خود اسید شفاعت دارد
 در صدف پیش بود هر که شجاعت دارد
 مهور هر چند چشم تو حقارت دارد

سواد شب دل شب نده دام میخورد
 که بدایع عزیزان نسوختست و دش
 بدست نفس مره اختیار دل ز نما
 بهمان بهشت که قانع شو بدل خورد

انظر سیاه باین خاکه ان کن صامت
 که حسن آینه بے غبار می خواهد

رو بهر جانب که آرم سنگ برانم کند
 می شوم مهور تر چند آنکه ویرانم کند
 از مروت نیست بیرون گن تا کنم

لو خون تا خاک باز نگاه طفلانم کند
 هست بیماری مرا صحت چشم دل
 روی گل شد آیین از شعله و آواز

ارجم

اگر چه حکم بیاض بلند تر به نمود
 غریب بود و محبت درین جهان نخواست
 اگر آب رساتید خاک عالم را
 چه دامهای رسیدن بجاک کرد آهوا

اگر چه حکم بیاض بلند تر به نمود
 غریب بود و محبت درین جهان نخواست
 اگر آب رساتید خاک عالم را
 چه دامهای رسیدن بجاک کرد آهوا

چو زلف روز من آن روز تیره شد صابت
 که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

مشوق کی ز اهل بهوس یاد میکنند
 همت ز عاجزان طلب از علم وقت غل
 پیچید بدست و پای چو زنجیر ناته را
 از حاضران بجنبه نکرند خلق یاد

شاخ گله که میکنند از سایه سر گشته
 صابت که از اسیر قفسر یاد میکنند

آنکه از عمر سبک سیر و فانی طلبید
 سر کردار و طمع عاقبت از آخر عمر
 گشتی مرا که شهود گردم غم من بسنگر
 بهوس بدن رو نیست مراد و خاطر
 صدق لوح گرفت است بدل در بار بار
 لنگر ز نسیم و اقامت ز توترا
 ساداه لوعیست که از در دشفا میطلبید
 ناخدا اموج خطر را ز خدا میطلبید
 که تقایش دو جهان روی نماید
 دامن دشت جنون آبله با میطلبید

دیوان صابت
 ۳۳۳
 شکر کجا ز مور و گوس یاد میکنند
 چون شعله شد ضعیف ز نفس یاد میکنند
 از باز ماندگان جو جرس یاد میکنند
 از یاد و رفتگان همه کس یاد میکنند
 شکر کجا ز مور و گوس یاد میکنند
 چون شعله شد ضعیف ز نفس یاد میکنند
 از باز ماندگان جو جرس یاد میکنند
 از یاد و رفتگان همه کس یاد میکنند
 شکر کجا ز مور و گوس یاد میکنند
 چون شعله شد ضعیف ز نفس یاد میکنند
 از باز ماندگان جو جرس یاد میکنند
 از یاد و رفتگان همه کس یاد میکنند

اگر چه حکم بیاض بلند تر به نمود
 غریب بود و محبت درین جهان نخواست
 اگر آب رساتید خاک عالم را
 چه دامهای رسیدن بجاک کرد آهوا

مشکل دل رسیدن هوا می وطن کند
آنها که دید یوسف از اخوان هوشین
دل میکند پسته با سردان جوع
دلها می جمع را گف آشفته یاد من
بسیار دیده دل عشاق را امباد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته
بال ملک باو خزان دیده رختنه است

بغیر از بیک صائب که میگردد خبر از من
که از باران بسروقت من بیچاره می آید

جستی چنان زلفت که یاد وطن کند
خونش بگردست که یاد وطن کند
گر زانده باو گشت نبات ختن کند
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
زلفت ترا گرانی دل پر شکن کند
تا تمام عشق چه باکو کین کند
پر وانه را که یادوران انجمن کند

صائب مر از درد سخن خورد خوابت
کو عیبی که چاره درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میرد
اشک من توقع گلگون اثره
دیوانه بتازگ از بند خسته است
مشکلی که هست که فتم نشود قفل

صائب سواد شهم مرا خون مرده کرد
این دل نمیده را به بیابان که میرد

مشکل دل رسیدن هوا می وطن کند
آنها که دید یوسف از اخوان هوشین
دل میکند پسته با سردان جوع
دلها می جمع را گف آشفته یاد من
بسیار دیده دل عشاق را امباد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته
بال ملک باو خزان دیده رختنه است

صائب مر از درد سخن خورد خوابت
کو عیبی که چاره درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میرد
اشک من توقع گلگون اثره
دیوانه بتازگ از بند خسته است
مشکلی که هست که فتم نشود قفل

صائب سواد شهم مرا خون مرده کرد
این دل نمیده را به بیابان که میرد

صائب

دوران صائب
۳۳۵

صائب

صائب مر از درد سخن خورد خوابت
کو عیبی که چاره درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میرد
اشک من توقع گلگون اثره
دیوانه بتازگ از بند خسته است
مشکلی که هست که فتم نشود قفل

لا طلع

گل بزرگان نماز شب
چون بویست با این نماز شب
زیاده میسازد که بجا نماند
در وقت نماز شب که بخواند
باید که در سجده دستها را
از زمین بلند کند و در این
وقت دعا بخواند که در این
وقت دعا بخواند که در این
وقت دعا بخواند که در این

ز دل میسند چشم بجاو پنجین باید گدی لغز از روش خرمیل از روش بخود کرد دست روی برود عالم چون برآرد از خماری بوی پارس غزیران	نمیکرد همچون رام آمو پنجین باید تکلف بر طرف روان پنجین باید تصرف در خم محراب ابرو پنجین باید بلی هم چشم ماه مصر را بو پنجین باید
---	---

بوداده زمین و آسمان از شورش صائب
مے آسمان مے را سپا هو این چنین باید

ز خورشید اختر تیره روزان که جلای زنگ تلخ پروانست بی برگ نوایان زار بآب طمع آزاده مردان شتازان نهالی را که آب منل شالیست سست ز جنت تا نگردد باز چشمش شناساید چو دل شد آه از تیر دست سسی کو امید دستگیری ارد او مستغرق در باد	چو پر تو چشم روزن از چرخ سپا گیرد چو رخ تکلستان خاشی را از هوا گیرد اگر هیلوی اهل ففت نقشش بر یاد ز آب چاکه خان بکی نشود نمایند پر کاهی اگر از کشت گردون که یاد که این بر اعیان اختیار از نا خدا گیرد بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجارید
---	---

ز بس رخ کساری برشته محکم کرده ام صائب
زیافتد اگر افتاده دست مرا گسرد

حرفی که از آن نسل گمبار براید ما حشر میست که از سینه کند یاد	راز نیست که از مخزن اهرار براید هر دل که بدو تیره دیدار براید
---	--

افسوده تراز دست
روز که مرادست
عاج نبود این
رحم است شوی
که سوزن است
از دل چو خیال
دارد که از
درد که از
فون کرد و از دیده
فردای قیامت
در آن که از
صاحب
از کف عنان
دست ز کار
ای با پای
کین می
طه است
فانک
لایم کرده

۳۳۵
دیوان صائب

صاف طبعان که نینزان طبع در سبک خوش کنند
نشست را ازین سبک در سبک صبح اجابت کنند
در صحن آن که در آن صبح با سبک در صحن
دل نرسد ازین سبک در صحن با سبک در صحن
خلف آن که در آن صبح با سبک در صحن

سست نازی کمی دل خوشی کرد و شکار
شاهباز لیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل شسته بلی کن صامت
که چو دل آب شود همیشه کویتر باشد

شورش سودا را از قید تن آزاده بود
کم نشد چون غنچه گل برگ عشق از خانه
بر لبش از مهر تابان مهر خاشوشی زدند
ناکساری سایه را بخشد خاری حاجت
دامن فتادگی از کف منزه کین کمیا
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که

میشود صامت بانگ و فتنی پاور کباب
بر که چون برگ خزان برگ سفر آاده کرد

یا دروشن چشم هست که خاموش کنند
کنند باوه روشن بخرد با می ضعیف
کار صد رطل گران میکنند از خنک آید
دایم از غیرت خوانه کشانند کباب
قد بر افراز که سیمین فشان نقد مراد
عشق بالاتر از آنست که پنهان کرد

از سر خم خشت را آواره جوش باور کرد
بر که از گلشن قناعت با دل کشاده کرد
صبح از نقشش کو آفتاب برق رساوه کرد
چرخ نتواند ستم با مردم افتاده کرد
از برای بلیندی می خاک رساوه کرد
از صدف کوه آواره در مرقم آماده کرد

نگه نیست لب او که فراموش کنند
انچه چشمان سیه است تو با بویس
گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
تا توان که شب روز قبح نوش کنند
همچو گل حرف نغمیازه آغوش کنند
شعله رعنا تر از آنست که خاموش کنند

درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید
درد را که در دل آید

در این سبک است

دوران صامت
۳۳۹

بر آنکه در عالمی که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است

در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند
 زین دلیل آسمانی هر که خافل ماند
 هر که او دامن ته دیوار منزل ماند
 چون صدت کبرس در دامن حامل ماند
 هر که انجالی که در دنبال محل ماند
 در بهاران تخم بیدروی که در دل ماند
 چون سپند خام و ربیون محمل ماند
 یک قدم کبرس که از هر چی دل ماند
 دیده کبرس که در دنبال قافل ماند
 هر که از جرت ایجاد دست بر دل ماند
 هر که در فکر سرو سامان منزل ماند

تا قصه آنکس که از فیض جنون گزیند
 میرد عشق از زمین تا آسمان ارواح را
 راه بیامی نگردد و جمع با آسودگی
 تشنه آغوش در یار تن آسانی باست
 نیست ممکن نقش بار ازین بر خاستن
 فرصت تا هست بیرون از زندان
 بردی که نیم آتشهای بی زلفت
 سیل سپهر است آوری کند جای
 چشم قربانی نگردد و برق تار و حشر
 میشود هر دم عجب نقش و زلفزون
 بی سر انجاست خضر راه بی پایان عشق

در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است

در عالم صائب

بزمیکرد و بگاشتن شبنم از آغوش مهر

هر که صائب روحان خشین شامل ماند

خارد پر این آتش گل بخار شد
 تا درین تنان را دوست و دلم از کار شد
 طوطی ما از ادب یک رنگ از نگار شد
 قطره بی طامی ما که بے پر کار شد

بزم آن روشندی وضع جهان بهار شد
 خود بخود چون نغمه داشت عقد یاد کار شد
 دور گردن را وصال چره داران هم
 اگر شود مرکز بسوزد شهبهر پر کار شد

در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است
 در این عالم که در این عالم است

ز فیض عشق دلمای مخالفت مهربان گردد
 یکی صد زیند با صبحان سر گرمی عشقم
 تا شامی خوش بی پرده کی از چشم می آید
 کج آن تیغ خود نو میدا امیدواران سا
 ولی صبح امید آنروز از مشرق نمود
 ز خاک را و افزون میشود و سالان و دیگر
 آن از صیقل آن غنچه بیدار و امید
 بسیل زوهار از جانمی خیزد و خیار
 جو از صحبت پیران و صفا یافت
 قناعت کن که زرق آفتاب سینه گردد
 اگر همراه مانی خیر باد و هر دو عالم کن
 نذر دست سبزه عزت ز میانگی نهادن
 چنین کان سنگدل را حال با و نمی آید
 ز کوه غم مهران سینه و یادان
 بجز زخم زبان زرق سخن نبود و سخن را

ز آتش شهنشاهی شمع با هم میزبان گردد
 که بر دیوانه سنگ دکان طبل گران گردد
 مباد آنروز کین آینه بی آینه دانه گردد
 مروت نیست ما و عید از طفلان
 که آن ابرو کمان را استخوان نشان
 چو برق آتش که در راه طلب آتش زان
 که بر عیان از لباس نگوی پیش از آن
 جو آنم روی که تا گویند راهی شود
 بنجاک و خون نشیند تیر عین در از کمان
 همان صفت است که صد قرن برگرد جهان
 که بوی پیرین بار دل من روان گردد
 که صدر از گیسوی کسار می سمان گردد
 عجب دارم هر دم در دماغ طرقتان
 که این بار گران برستی ما با دبان
 که از گلزار خار خوش نصیب باغبان

ز خط کفتم زمان حسن او آخر شود صائب
 نه استم که خطش فتنه آخر زمان گردد

ببین مکن آتش فتنه بس
 بچشم بگردان
 در غایت صفا و نیکو
 در غایت صفا و نیکو
 در غایت صفا و نیکو
 در غایت صفا و نیکو

ز آن که در زینت
 ز آن که در زینت
 ز آن که در زینت
 ز آن که در زینت

دیوان صائب

ز آن که در زینت
 ز آن که در زینت
 ز آن که در زینت
 ز آن که در زینت

دو عالمی است که در میان
 دو عالمی است که در میان
 دو عالمی است که در میان
 دو عالمی است که در میان

باز در کوه از سنگ است طاقتی که
چون سخت جان بگردد از کوه
بدرستی خاستن از راه
بدرستی خاستن از راه

در نفسانی حالت
در نفسانی حالت
در نفسانی حالت

که در مشاهدہ نقش بال و پرمانند
بهر ارسال اگر آب در گهر مانده
که چون قلم ز تو در مردم اثر ماند
ز نقش پای چراسی بر بگذر ماند
خیال بویج دو عالم بدون در ماند
ز راه هر که با امید راهب ماند
ز وادار سر برابریست ماند
که غنچه در محفل خارتانہ تر ماند
که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند
که روز ما و شب با بسید گرامند

ز نوبهار چو گل چید آن نظر روان
قرین صاف دلان شو که بی نصیبان
لبس نیامده طومار سعی کشید
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در
گماست گوشه آسوده که چون غنچه
اگر بخضر رسد میشود بیابان برگ
درین بهار که یکدانه زیر خاک ماند
فریب گوشه دستار اعتبار مخور
بمخنده ز مدگی خویش ابد بر باد
دو زلف یار بزم آفت درستی ماند

در نفسانی حالت
در نفسانی حالت
در نفسانی حالت

دوران حساب
دوران حساب
دوران حساب

ز فکر بیش و کم زرق غم مخور صابت
که راه طے شود و تو شمشیر در گرامند

بافسون پر طولی ملل شمار کی کرد
گرد و دامن خورشید تابان آنگند
گرافی از حساب بی تعلق نیست در یاد
بلند و پست عالم بر روان ایسکند
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلجانی

ره خوابیده از بانگ جز سیدار کی کرد
و گرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی کرد
کسی که خود جدا گردید بول بار کی کرد
اگر سومان نباشد تنها سهار کی کرد
ز خط عنبرین این خال بی پر کار کی کرد

بافسون پر طولی ملل شمار کی کرد
گرد و دامن خورشید تابان آنگند
گرافی از حساب بی تعلق نیست در یاد
بلند و پست عالم بر روان ایسکند
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلجانی

باز در کوه از سنگ است طاقتی که
چون سخت جان بگردد از کوه
بدرستی خاستن از راه
بدرستی خاستن از راه

این عشق است که در زبان پروردگار
 از صفای او در دستان پروردگار
 از صفای او در دستان پروردگار
 از صفای او در دستان پروردگار

یار بی عشق گرانمایه چاکسیری تو
 رشته عمر بقراض و لب قطع شود
 که همه بی جگر آن ز تو جگر داشتند
 بیشتر خلق جهان کجور گفتار شدند

صاحب این غزل مرشد مومست که گفت
 عید گنجه شت و همه خلق پی کار شدند

زخم ما پس کوی بخت میسد
 شوق از افتادگان راه عشق
 تا امید اول امید است
 بهمت مردان مگر کار سے کن
 زخم ما پس کوی بخت میسد
 شوق از افتادگان راه عشق
 تا امید اول امید است
 بهمت مردان مگر کار سے کن
 زخم ما پس کوی بخت میسد
 شوق از افتادگان راه عشق
 تا امید اول امید است
 بهمت مردان مگر کار سے کن

میشود چون خانه صاحب سر بر
 سر که در راه سخن سد میسد

سری بر سر کرم از باوه منهد
 گردان رو برات از دم شمشیر
 شکر از لعل کامان باز میگیری میدانی
 بفر دامن شت عدم گاهی که ترتر
 دو چشمش بخت و نخل طوطی میگردد
 که آه سره آخر مرم کافور میگردد
 که رنگ شکر آفت نصیب میگردد
 بچشم چار دیوار عناب سور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون بمن صاحب
 که جامے جامے آنجا سر خمور میگرد

صاحب این غزل عارف

دووان صاحب
 ۳۳۳
 شود ایامی تهنیت کا
 یک چند چون باد بخت میدید
 که در کجای
 که در کجای
 که در کجای

این عشق است که در زبان پروردگار
 از صفای او در دستان پروردگار
 از صفای او در دستان پروردگار
 از صفای او در دستان پروردگار

همه چیزها را در این دنیا
 به نیت خود بر او بجا آور
 که هر چه بخواهد بر او
 بجز آنکه خواهد بود

بسیار از اینها را در این دنیا
 به نیت خود بر او بجا آور
 که هر چه بخواهد بر او
 بجز آنکه خواهد بود

خوش بگردست که این است آن در دست است که این است چون را بر تو بپوشد مردم سفر که دو دو با نش تلخ جو باد شکست داعی نیافتیم که دل را بگردد حاجی ستم بخان حسد ایشتر	بمجیده تر ز جوهرت راه عشق معراج تخم سوخته با مال گشتن است در منزلت هست دل خوش میخورد طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد گشتم چون صبا بسرا پای لا ازل چون عالمی که دل زور خانه مرود
--	--

بسیار از اینها را در این دنیا
 به نیت خود بر او بجا آور
 که هر چه بخواهد بر او
 بجز آنکه خواهد بود

در خلوت دست تماشای هر دو کون
 صامت چگونه سر زگر بیان کند

در حریم مهر تابان تکیه بر او نگردد میتوان میاننازین با ده بنگرند چون حریم بقیه می باید ره آینه تا که امین سنگ کنی رنج بگون حاصلش فسوسان شده دانه را چون بوی از شیشه نتواند بروی چون بگردد	بر کشت پایی بنم آید بگردد چون می آنگو صاف بخوردی آعمار نامه بر بسته از تمارج مضمون حال لیلی جامه در نیل مصیبت نیست آسید بر سگد ز حال غول در دینمان راز بان از عرض مطلق است
--	---

دیوان صامت
 در کتب است از کوی در خان باغ
 در کتب است از کوی در خان باغ
 در کتب است از کوی در خان باغ

از شیون جاووش شکرش در سیم شکست
 بر که صامت در مقام صلح طبل جنگ و

ز بر چشم توان گشت دشمن با جکار
 نینخواستیم که چشم من چشم سوکار است

بسیار از اینها را در این دنیا
 به نیت خود بر او بجا آور
 که هر چه بخواهد بر او
 بجز آنکه خواهد بود

باریکه گران تر بود از کوه تکمین
 بیمار دلمان روی به بهبود گذارند
 ترتیب بد چرخ چو دیوان قیامت
 در کام و دهن آب شود میوه چشمت
 برق نگه گرم تو عاشار که گذارند
 زیاد که خوان در دل شان ده چو خور
 از فرق فرو نند ترا بال فشانان
 در دامن پریمین بوسف نرند و
 از نعمت الوان جهان کاسه پرار
 این آن منزل محسوس است که فرود

سنگیست که در پوزه بریزان تو یابند
 بوی اگر از سبب نخدان تو یابند
 شیرازه اش از زلف بر نشان تو یابند
 در دل چو خیال است که پیکان تو یابند
 کاین تیره دلمان ره شبستان تو یابند
 مشکل خبر از نشتر پیکان تو یابند
 چون راه تماشا بگلستان تو یابند
 خار یک بد بود ارگستان تو یابند
 تار و زی جانناز میرفران تو یابند
 خوبان عمل فستنه ز دیوان تو یابند

غور و نوظمان افزون غمبان گریه
 بیزاری توان کاسیاب چهره خوبان
 کند از باغ برون اضطراب و صنوبر
 در آغوش حریم وصل سحران سگشده
 ساز و مضطرب سبیل حوادث زودتر
 بشیر بنی سر آرد و نوبهار زندگانی را

رم اسبوی کلین غزالان شتر با
 ازین گلشن گل آینه کشید که دستش
 دران گلشن سر قاست او جلوه گریه
 که چشم شکر گلیان طلقه و برین دریا
 عمارت چون نشست خود نماید مخطوب
 جوز نبور عمل آنرا که منزل مختصر با

همه شایسته است که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

بسیار از این است که در وقت خواب بر سر او بگذرانند و در وقت بیدار شدن او را بگردانند و در وقت خواب بر سر او بگذرانند و در وقت بیدار شدن او را بگردانند

این سنگ نفیسی از شکر است داده اند که برای مری گیران این برگ بار طبعه است و در نه در روز نازل سامان است داده اند

بال پرواز ترا بر چند صامت بسته اند شکر قند خاطر معنی شکر است داده اند

<p>علاج شورش آن بجز از سنگ نمی آید چنین فتح نمایانی را سکنه نمی آید علاج تشنه نماز لب غرنمی آید بدو در پنج آب از دیده مجر نمی آید نهال طوبی از حشر پخته کوش نمی آید بپای خود و بندی برود شکر نمی آید ازین تشنه خلیل الله سالم نمی آید که آواز سپند از هیچ مجر نمی آید که بی پائش سر ز مجر گو بر نمی آید که از دریا می ل کیوی جی صبر نمی آید ز زینرن این می آید ز صد بر نمی آید ز صیقل کاری امداد شکر نمی آید</p>	<p>بمشق لا ابالی کوه طاقت بر نمی آید بچشم پاک کرد آینه تسخیر آن بر نمی آید که با قوت سیرش بداد بار بر نمی آید دل گردون نیسوز و باه آتشین من چنین که عالم آب در آن شور روان بد شواری توان سر از لباس فقر کرد برای عشق دارد محرم و بیگانه یکسا شکوهر حسن و مهری بلذیخ بتیران خوشی پیشه کن تا او سخن صفت بر که امین عنبرین بر سکنند در سینه ام بمنزل میکنند قطع تعلق کاروانی را چه کسانند ز راه عید بی بدستی و ریا</p>	<p>دیوان صامت ۳۴۸</p>
--	---	---------------------------

بسیار از این است که در وقت خواب بر سر او بگذرانند و در وقت بیدار شدن او را بگردانند و در وقت خواب بر سر او بگذرانند و در وقت بیدار شدن او را بگردانند

نورانیان چنانچه شوی صابون
از غذا شوی صابون
بسیار خوب است

گبودی رخ خود را از سیاه اخوان
اسید چشم ز خورشید طلعتی است در
زخج کام شک در فرغ توان یافت
سفینه که بگل در کنار نبشسته است

دلکده محمد اسرار عشق شد صابون
سیم رانفس جبرئیل میداند

چرا بجلد برین از خدا شوی خورسند
سباد همچو سکندر درین تماشگاه
سعادت ازلی بے حجاب می تابد
ز شهر گشت ترا شهری در بند چو موج
ز ماه مصر بنزدان و چاه ساخته
باشستانی بیگانگان بر آده
رشتش بهت در روزی ترا کشد
بخواند روی همچو چشم قرآنی
علم شود بطراوت چو ز کس جبار
بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد
بلند دار نظر را مباد چون ز کس

بجوی شیر و طفلان چرا شوی خورسند
باب کینه ز آب بقاشوی خورسند
چرا السایه بال بهاشوی خورسند
از آن بکرم دان قفا شوی خورسند
اگر بر د جهان از خدا شوی خورسند
توان نه که سیک آ شنا شوی خورسند
اگر ز عشق بدر و بلا شوی خورسند
اگر بخاطر همه عاشوی خورسند
بد و خوش اگر از دو شوی خورسند
ز غلدا اگر بمقام رضا شوی خورسند
ز چشم خورسند پیش پاشوی خورسند

و توان صابون

بسیار خوب است
از غذا شوی صابون
بسیار خوب است

چکار از بر که ز ناخن
بسیار خوب است
از غذا شوی صابون
بسیار خوب است

نورانیان چنانچه شوی صابون
از غذا شوی صابون
بسیار خوب است
بسیار خوب است
از غذا شوی صابون
بسیار خوب است

همچون نه چو سحر بر می آید

در این زمانه که در این کوه سحر و جادو در میان است
و در این زمانه که در این کوه سحر و جادو در میان است
و در این زمانه که در این کوه سحر و جادو در میان است

غم روزی مخصوص است اگر از سیر خشمیانی
که نعمت در رکاب خشمهای سیری آید

در یاتهی بجهت مغربال چون شود
شهباز صید رشته آمال چون
این راه دور قطع بیکال چون
عیسی سوار مرکب و جال چون شود
سیرغ عشق خافل زین حال چون
از نقطه پاک قرعه آمال چون شود
تا در ضمیر خاک مراحل چون شود
دلهای ساده محو خط و خال چون
یکتای جهان زبان دو صد لال چون
او بار برده رخ آقبال چون شود

بوشی رون کم از دوسه تنجال چون
پیچ بدست پای کس تا عنکبوت
شرط وصول از دو جهان بگریختن
روح فلک سوار مقب بجهت
دل رازنگ که کند عقل تربیت
واغ جنون نمیرود از استخوان ما
ما کشته است تو بلمون رنگ دانام
نقش و نگار خواب پریشان سده است
از شرح دردهای نهان خامه عاجزا
در پیش صبح شب نتواند سفید

صامتت فزودن گلی شوق من ز وصل
آئینه حیرت ز تمثال چون شود

بلاله و سخن دار خوان که پرواز
بار دیده خواری کشان که پرواز
بغذ لیب درین گلستان که پرواز

بد در حسن با گلستان که پرواز
درین چمن که سبیل است خون آن چمن
نسیم در سکر است و گلستان

دیوان صمدیه

بودی که کم بهاران نمک آقبال
جس با کاید بنظران که پرواز
که سبیل از ذوق غار ما شوق
در جهان کردی چو سحر چون
درین کاری ز شمع نهان که پرواز
بلا آینه طبعان که پرواز
درین زمان که در میان فغان پرواز
نیکو صامتت از شوق زبان که پرواز
بسیار ازین طبعان که پرواز
درین زمان که در میان فغان پرواز

درین زمان که در میان فغان پرواز
بسیار ازین طبعان که پرواز
درین زمان که در میان فغان پرواز
نیکو صامتت از شوق زبان که پرواز
بسیار ازین طبعان که پرواز
درین زمان که در میان فغان پرواز

در بیان

در بیان صفتها و احوال... در بیان صفتها و احوال... در بیان صفتها و احوال...

این شاخ گل باد صبار قص میکند
داند که گرد باد چسبند اقص میکند
در رنگنمای سینه زمین قص میکند
دایم جوهر سحر در اقص میکند
از اشتیاق گاه بر بار قص میکند
از خود نه جسم خاک مار قص میکند
اینجا فلک بقدر دو تار قص میکند
هر جا که یاز نام خدا اقص میکند
در پیش پیش سبیل فنا قص میکند

خونین لان کجا و سماع طرب کجا
بیچیده است در و طلب هر که اجم
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر
آنرا که مطرب از دل پر جوش خود بود
مانده ایم در ته دیوار و رنه گاه
بی آفتاب هنجیز در جای خویش
پیر و جوان ز هم نگیرد فرق شورش
بے اختیار نام خدا میرند حلق
گردی که از گرانی تمیز شد خلاص

در بیان صفتها و احوال... در بیان صفتها و احوال... در بیان صفتها و احوال...

صائب ز صوفیان مطلب حد صوفیان
شناخی که خشک گشت کجا اقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب حد صوفیان
شناخی که خشک گشت کجا اقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب حد صوفیان
شناخی که خشک گشت کجا اقص میکند

خود را بیک پیا ای جهان در دست
پادست طلق در که شوخ کنسید
یکبار هم در آینه دل نظر کنسید
چون غنچه دل به بنیم بزم کنسید
مخشوق بی تکلف مارا خنک کنسید
ز احسان چو ابر دامن خود پر کنسید

تا کی درین جهان مژده بکنسید
چون تاک سر ز خانه بسته بر آوردید
دیدید پشت و رو در تمامی آسمان
شب را تمام گرفتوانید زنده داشت
هنگامه بخون دل آماده کرده ایم
در وقت خویش لب بکنساید چون صدق

تا کی درین جهان مژده بکنسید
چون تاک سر ز خانه بسته بر آوردید
دیدید پشت و رو در تمامی آسمان
شب را تمام گرفتوانید زنده داشت
هنگامه بخون دل آماده کرده ایم
در وقت خویش لب بکنساید چون صدق

صائب ز صوفیان مطلب حد صوفیان
شناخی که خشک گشت کجا اقص میکند

شده جان کن نمک خنده پنهان
پر در و چون موج از آب گدازد من گشتا
تو شده راهست برق گرم و ساخا
با چراغ برق میجو خنقیان راسبا
عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبا

سوزش مشر حصار از نکلان کی شود
ویدیه با جامی آن سر خرمان کی شود
کعبه و دگر از خار مفیدان که شود
در بهار این و از زیناک نهی کی شود
سپل ز دریا بخاری رود گردان کی شود

پیش مردان میکشاید عشق صامت لیش
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان که شود

نرسد ز بر آخولش رعنا اینچنین باید
ز شکر خنده آن چشم مورخان گشتا
فلک شنبه خوابیده و از قدر رعنا
نشد از ویدیه فریاد غاصب رت
ز گردوش ندر و آسمان چشم بر بانه
ز نقش پای من روز زمین بر پای
پیل چشم ز خمش نیست چرخ نیلگون
نمارد وادی مالاله زاری غیر لومی
نهادم و تا بول خون من کی شد
گداز خواب حیرت خوش دل بیدار صبا

نیرو از د کسب گینه سیما اینچنین باید
تکلف بطون لعل شکر خانیچنین باید
قیامت جلو گانرا قدر رعنا اینچنین باید
بنامی بی ستوران کار فرما اینچنین باید
عیار جلوه مای حسرت افزا اینچنین باید
طلبکار ترا آتش تر یا اینچنین باید
خیز مهر ساز خسار زیبا اینچنین باید
ز خود دم کرده را دامن صحرایچنین باید
ز لنگر مشو دشو ریدیه دریا اینچنین باید
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

دیوان صاحب

۲۵۳

ن دول جویاره

Handwritten marginal notes in various orientations, including a large diagonal note at the top and several smaller notes along the sides and bottom.

در از روی بیخ بیاورد...
از آن فرموده ام چون...
دولت و سعادت...
باز بیاورد...

مشوره و صحت و کثرت و برین یک دوست	که آفتاب شمع در روز و شب تاره شود
بگیر و امن خورشید طلعت صاحب	که همچو صبح تر از ننگ دوباره شود

بر که گفت صواب از سر غفلت شنود دل آگاه هین عکله که شاد شنود از زبان بازی امواج صدقه پیوسته رثبه ز فرم عشق ندارد و ز اید روزگار لیست که تصدین نمی کرد سخت رومی که بخود راه نصیحت بسته دل آگاه ز هر ذره بود پند پذیر سخن است نیک است که ز هر کس عنادی که ز عجل بهار آگاست بر که از نرم زبانی نشود نرم دش نیست پیش تو خبر ورنه نه ذره خاک قصه عشق کذب دل مردان را بر که مبنی که بگرد ز بهاران خطام در تو نیست شود باز بر خسار کسی	مایه چهل شود هر که ز حکمت شنود که ز هر ذره او ناله حسرت شنود غرقه عشق اگر حرف ملاست شنود بگذارد که آوازه جنت شنود اگر از صبح کسی حرف صدقت شنود باش تا یک بیک از اشک است شنود مروه دل از زمین گو نصیحت شنود حکم شیر که دارد که بحجرات شنود در شا که خند گل آوازه رحلت شنود سخن سخت ز هر سنگ ملاست شنود گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود نیست افسانه که این طفل غیبت شنود از دم سرد خزان لغزه رخصت شنود کز تر دل سخن اهل حقیقت شنود
---	---

از زبان صاحب...
از آن فرموده ام چون...
دولت و سعادت...
باز بیاورد...

عشق از کار جهان از بندگی
از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی

<p>غرض ز اهل دی سیر سفر از اولیت بار خیم از دل بجنون که تو اندر برداشت از نفس زخم هول آئینه ناسور شود می اگر با خبر از آفت صحبت گردد نقطه بخت سیر ریخته گلک کفایت گره از کار جهان دانگند چون صبح چشم بینا و بین زخم دل آگاه است</p>	<p>میسکتم دا من ازان خار که در پانزد ناقه لیس اگر جانب صحرانرود درد عاشق بفسون سارا عینش بود هرگز از خیم به پوینانه مینانرود این سیاهی بجز ریزی دریا نرود دل شب هر که بدر یوزه دلها نرود خون محالست که از دیده بینانرود</p>
<p>جلوه موج سراب آفت کوته نظریست صامت از راه بار آیش و نسایرود</p>	
<p>تا بکی کرد و دست زیر دیوارم کند با خیال یار در یک پیرهن آسوده شد رنگ سینه من تا خن صیقل بکند هر که سنگ ست از خواب جان گانه</p>	<p>عشقی تا کی از خیم عالم سبکبارم کند به مدارد و سر ز باین سر که بدارم کند سعی خاکستریه با آئینه تا هم کند سپه دوران عجب دارم که هموارم کند</p>
<p>عاشقان باورد از روز ازل فر کرده اند در دینداری اگر صامت خریدارم کند</p>	
<p>پند ما صبح بجنون از کار افزند و عشق از روز ازل این همه دشوار</p>	<p>شربت تلخ بید خوبی بهار افزند و هر که در دل گریه دست برین رافزند</p>

عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی

۲۵۵
و جان صابت
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی

عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی
عشق از کار جهان از بندگی

صفت نظری نیست نشان رخ پیکار
خند زلف از زلفین سار
چو زلف از زلفین سار
چو زلف از زلفین سار

صفت گردن نشان که دست دراز
کعبه بای پذیر خاکساران را چو

بخت چون گشت برگردند یاران سر بر
تا کی صامت خبر سپی که یاران را چو

خوشوقت گردمی که در اندیشه بیاورد
گردن نکشند از خط سلیم به حال
در دامن یازند چو آئینه شب روز
دارند درین سبزه چین سیر چو کار
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت
پوشیده بظلم نظر خود ز دو عالم
آه است درین باغ نهالی که نشاء
آسوده ز سیر فلک گردش حرج
آیند چو با خوشی کم از مو صفت اند
چون شبنم پاکیزه که جسم گدازند
ما ز خرقه پشمینه توان یافت که این جمع
جمع که بان گلشن برنگ سیدند
قانع بشکار خس و خارا ز گوهر
جمع که بان نقش و نگارند نظر باز

چون کعبه روان رومی یوارند
گر بر سر تخت اندو اگر بر سر دارند
چند گدازد درین گرد و غبار اند
سر خند که چون نقطه بر در گز بقدر اند
با آنکه شتر در جگر سنگ شمارند
از داغ درون آرزو آن لاله عذارند
اشکست درین فرعه تخی که بجایند
حیرت زده جلوه مستانه یارند
در بجزئی نشاء که سیر رخ شکارند
در دامن گلزار بخور شید سوارند
بی دیده بدنا فده آسوسه تیارند
آسوده ز نیزنگ خزان اند و بیدند
چون موج گرد می که طلبکار کنارند
مردم ز خساره سله پرده یارند

۳۵۴

صد افروزیند از این کلمات
چون سحریم نظر بال
باری که در دین باغ ز آرزوی بود
انفیس که در دین باغ ز آرزوی بود

بمانند و بسازند
بمانند و بسازند
بمانند و بسازند
بمانند و بسازند

ای که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...

چون بر تو خورشید در آینه برفت
از عمر همین بهره من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بجایف غزیران
در نه طرف خواج شدن فی لیری بود

گو سری نیست سخنهایش که از گوش شود
 حلقه نیست در لوفش که بر لید از بهر شود
 خط سبزش رفتی نیست که از یاد دور
 خواب دیده غفلت زدگان میسوزد
 جام در دست بصوای قیامت تو اند
 جامه تبدیل کند اجمیات از خجلت
 زان خشک گرفتار است اورا بید
 اشک دیده بینش شد از پیر و کرم

واگذارش که بخون جگر خود مساپزد
 کیست صائب که بهر دم تو قیاح نویسد

دل طاقت جیزی در دیدار ندارد
 گل میکند از رنگ پریشانی خاطر
 تا چند همبوی دلم آویخته باشد
 داغ چو شوی گرم لبی نمک تو

آینه که با هر حسرت این کار ندارد
 حاجت بننگ فی اظهار ندارد
 واپس نه اگر زلف تو در کار ندارد
 بنخاله از گرسه گفتار ندارد

هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...

ای که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...
 هر که در این کتاب است...

در زلف کاشودن زخم برسان بود
 غنچه را ناخن تدریس برسان بود
 در زلف کاشودن زخم برسان بود
 غنچه را ناخن تدریس برسان بود
 در زلف کاشودن زخم برسان بود
 غنچه را ناخن تدریس برسان بود

غنچه راز را آه بیناخن واکرد زخم از پهلوی من طون نمایان بست گریه تیغ مرا خنده او شیرین ساخت بروای زورق منیظون جبابه سرا شعاعه حسن جگر سوخته می طلبید برای باوصبا فزوده بطفلمان مونس در هوا داری آن زلف کم از شانه میاش	خنده چاک گریبان مرا رسوا کرد داغ در سینه من چشم تماشا واکرد شعاعه آه مرا قامت او رعنا کرد موج انگه نتوانست درین دنیا کرد عشق در هر دو جهان کشت و ما پیدا کرد که در باغ نومی سبزه رختش واکرد که سر خود همه را در سر این سودا کرد
---	---

صائب این تازه غزل راز تو کس که شنید
 از سویداشش بمجوعه دل اناش کرد

جواب نامه ما را سبانه آمد زمانه ایست که با دو بهار با آن لطف بی پرستی نگیرد با تو ملخکامان را از آن سبب ل سوزن همیشه سورا چو الیم سیر زلف در دل شبها جواب نامه جانسوز شکوه ناکان تبرک فقر کلاه کسی سزاوار است نسیم برق عمان را چه پیش آمده است	چشم کاغذی از تو تیا منم آمد بر سبزه مزده نشود نمائنه آمد لب تو حق نمک را بجای نم آمد که تاب دوری آیین ربانم آمد مرا بخاطر آن بیوفانم آمد بدست برق بده گر صبانم آمد که سر فرو دو بال همانم آمد که رو بجایه احزان مانم آمد
---	---

دیوان صائب
 ۶۲
 در زلف کاشودن زخم برسان بود
 غنچه را ناخن تدریس برسان بود
 در زلف کاشودن زخم برسان بود
 غنچه را ناخن تدریس برسان بود
 در زلف کاشودن زخم برسان بود
 غنچه را ناخن تدریس برسان بود

حواقیق است او فکر از این است که او را
 سحر با سحر شود عشق چون لب از لب
 سحر با سحر شود عشق چون لب از لب
 سحر با سحر شود عشق چون لب از لب

عرق شبنم گل خشک شده است هنوز	گماذ اید که گلچین لب تابش برود
بجرا که از کوه خویش زند جویش گذران	طفلی شکم بزبان آید و آبش برود

صائب این بار بصد دست نگه خواهم داشت	
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد	

از شاخسار شمع شهر در آرمے پرد	پروانه که گرد تو کیبار سے پرد
تر و لیده موی با سحر که مرید بنظر	بهرس بیال طره دستار سے پرد
تا در بغل کشد که نازک ترا	از شوق چشم حلقه ز ناز سے پرد
امروز فوبیت جاگز نشد زخم کیست	کز شوق بوسه اش لب سوفا می پرد
از دستبرد سنگ عواطف چو غافل است	مرغیکه شاخ شاخ بگلزار سے پرد
پر قطره ندوخته ام چشم چون جاب	موج و لم بسا عنبر سرشار سے پرد
حسن غرور راز نگهبان گزیر نیست	چشم گل از پے ثره خار سے پرد
روزیکه هست آئینه ساغر م بدست	چشم بر روی سبزه زنگار سے پرد
که طرف نشد حرکت هائی ناقص است	چشم جاب از پے رفتار سے پرد
بال طیش اگر دل بر خون به بند	رنگ بهانه جوی ز رخسار سے پرد

صائب شراب شوق چنین گرا تراکت	
مهر خمش از لب اظہار سے پرد	

اگر نقاب از ان روی دلپسند است	سپهر سوختگان محطی پسند است
-------------------------------	----------------------------

اگر خواب جب که خفته ابرو برود
 چو بوم شوق صدبال و پیر از بار
 اگر یک گفت عرق زان سنبلیله
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر

دوران صائب

۳۶۳

لعل خواب شبی من خشم غافل ازین سخن
 که خون بیکبار این خمبر از پیل پودین
 خورش خار سرد دیوار و دینت سبزه اوج
 اگر علاج گل بار این زبیر برودین

من از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر

از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر
 از خواب چو بوم شوق صدبال و پیر

اینها که آه از زبانش بلند می آید
که میسر ز کرده و از زمین با بر سر
عینش ای بر حمت مهدی دریا کز او
بصور طویان غبار از خاطر با سر
عباس خاطر دایم پیشم پرده سپار
دایم بود که در از روی دریا پیش
اگر از مشاش قتلک ای عزیز
که از غنای دل افتاد از غنای
که کز غنای غل او در کسب
که این شب از غنای او
که مانند سینه از غنای او

چندین نگاه حسرت و خمیازه درین
چون دست جوهری شده باجم زالم
رنگ شکسته شیشه برویم شسته
چندین هزار قافله تاکعبه امید
مارا کجوی چه غلط انداختن چه
تا بر انویاے من در غارش
گر و خواری پیش خیز غر تست
حرف حق بگذار بر طاق لبند
عشق اگر چه کار بیگاران بود
پنبه ساقی از سر مینا گرفت
کماکشان را آه نا اندام داد
بلبل ماچند باشد در نفس
زلف پهلو کرد خالے از خت
تا تو درو امی کنی ای باغبان
یک نظر رده ترا خورشید دیدم

بر دل مورے اگر ناخن رسید
سینه صائب از آن افکار شد

در دامن خاطر نشان با سبک پروان
خداست چشم ترنم در راه او بجز آن
عذیب از خنده بیجای گل از غنای
وقت آن دیوانه خون کز کوه چون
غیر ز طبع خون ماسک بر میان
خنده گل چون تو انداختن مبین

دیوان صائب

۳۶۴

چون با سبک است روح قاتل
چون با سبک است قلب عاشق
چون با سبک است جگر دروغ
چون با سبک است لب از غم
چون با سبک است زبان از کرم
چون با سبک است کمر از درد
چون با سبک است دل از غم
چون با سبک است رخ از کرم
چون با سبک است لب از کرم
چون با سبک است زبان از کرم
چون با سبک است کمر از درد
چون با سبک است دل از غم

د عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل	لین کار دل خوریت بکیرل میشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد	از آب شور کبرگر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صفا تب چرا گدای در دل نمیشود

از دل مشکین سی کعبه جان ساختند زلف کافر کیش او که می که از دمان در میان زلف جان عالمی بر باد رفت لبت مستند از حیات خود با آب زندگی هر کجا دیوانه را دید از جامی رود میزند موج قیامت سینهای ز خمدار حضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان در لباس شمنی گردند با ما دوستی میتوان امان اوی گل گرفت از دست و چه صیادی که از سهم تو شیران جهان همچو شکران سالما دست دعا برداشتم مافل انداز دستگاه موز قانع زیر قاف هل دل چون امید از دامن مطاب شد	وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند خاکساران عمارت کافرستان ساختند آب شد دلهما چو آن چاه زندان ساختند لقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند شیشه دل اگر از سنگ بطلان ساختند زلف مشکین با که دیگر پریشان ساختند تیغ سیراب تر از روزیکه عریان ساختند شوخ چشمانی که داغ مانمایان ساختند وای مجرمی که وقت خود پریشان ساختند هم ز پهلوی شتر از خود پریشان ساختند ما را بهیجا چون چشم گریان ساختند تنگ چشمانی که بالک سلیمان ساختند همچو دست غنچه بصامت گیبان ساختند
---	--

۳۶۵
دوران صفت

د عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد
چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صفا تب چرا گدای در دل نمیشود
از دل مشکین سی کعبه جان ساختند
زلف کافر کیش او که می که از دمان
در میان زلف جان عالمی بر باد رفت
لبت مستند از حیات خود با آب زندگی
هر کجا دیوانه را دید از جامی رود
میزند موج قیامت سینهای ز خمدار
حضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
در لباس شمنی گردند با ما دوستی
میتوان امان اوی گل گرفت از دست
و چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
همچو شکران سالما دست دعا برداشتم
مافل انداز دستگاه موز قانع زیر قاف
هل دل چون امید از دامن مطاب شد

د عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد
چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صفا تب چرا گدای در دل نمیشود
از دل مشکین سی کعبه جان ساختند
زلف کافر کیش او که می که از دمان
در میان زلف جان عالمی بر باد رفت
لبت مستند از حیات خود با آب زندگی
هر کجا دیوانه را دید از جامی رود
میزند موج قیامت سینهای ز خمدار
حضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
در لباس شمنی گردند با ما دوستی
میتوان امان اوی گل گرفت از دست
و چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
همچو شکران سالما دست دعا برداشتم
مافل انداز دستگاه موز قانع زیر قاف
هل دل چون امید از دامن مطاب شد

از زین خون در میان ترا زور است
 در غایت و عده ات ایروم است
 باغ که با دام تو ایروم است
 از زین خون در میان ترا زور است
 در غایت و عده ات ایروم است
 باغ که با دام تو ایروم است

خوشا زدی که در میخانه اش آن برود باشد	که چون با قهقهه بانیش ز دست سبویا
گهی آنو برانو با مراحی تنگ نمیشیند	گهی سهدست ساغو گاه سهدست سبویا
بیای ای زردی فکری بحال خاکساران	سیر تا یکی از مغز خانی چون کدو باشد
ز قایق رضت آب طراوت سوخت در خوش	میان مردمان آینه دیگر از چهره باشد
سیر خود گیر از بلین مای سوزن عیسی	که زخم سینیه چاکان تشنه خون خوباش
پریشانی گفتگونی که خط تعلیمت میرسد	بهل تا از رنگ گردن طناش رنگوباش

صاحب ازین سینه را از این صوفی بود
 پیش ازین صاحبان آینه را از این صوفی بود
 در قفس از قفس گل ازین صوفی بود
 شوق دل را از زخم صوفی بود

ز جسم خاک که خود زیر بار محنتم صامت
 که می ترسم غبار خاطر آن تنم خوباش

توان بصبر سر کشان بدام کشید	که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز ملک صنع بهمان روز آفرین برخواست	که گرد ماه خورش خط مشکفام کشید
همان پراز گل همیازه است آغوشش	اگر چه باک سر ماه را تمام کشید
مکن ز جنت سینه تلخ روی خود که گین	سیاه بروئی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سزاوار است	که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
رفیق عالم بالا چه در توانی یافت	ترا که گیب هوا برکت را بام کشید
فریب زندگ که تلخ داد و اید مرا	ز شکری که بطنه مرا بکام کشید
بایدی نتوان کنه عشق را در یافت	بیک نفس نتوان بحس را بکام کشید
ازین مصاف کسرسن و که چون خورید	هنر از تیغ سبکبار از نیام کشید

دیوان صاحب
 ۳۶۶
 کشته ما از سبکباری درین دنیا کشید
 با خط ابتدا و جا بستم بر ازین دنیا کشید
 خونمای تو بام در گردن دنیا کشید
 از قباش چون بی طوبه ایوسف چه دنیا کشید
 شکر خالی زین سینه چون صبا بیا دنیا کشید
 شکر خالی زین سینه چون صبا بیا دنیا کشید

آه با عشق صاحب از این صوفی بود
 در غایت و عده ات ایروم است
 باغ که با دام تو ایروم است
 از زین خون در میان ترا زور است
 در غایت و عده ات ایروم است
 باغ که با دام تو ایروم است

بسیار غمخوار است حال پرده بپوشی سر او
در باغی بنیگلسه افکنده از او
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق

نزد می خوردن ماشور و شری بر خیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
عشق از خرمین باو و در فلک نشاند
گو بر و نام دل مردگی خویش بدار
نام بابل ز مهاداری عشقت باشد

غیور نفسی میکند از دل صائب
که با باد نسیم سحر می بر خیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بگیرد
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد
ما چو مینا سر گفتار نذریم بخلق
رشک بر کوکب اقبال حجاب است
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا

جلوه گاهش غم چو گان حوادث باو
صائب آن روز که مهر از قدمت بر گیرد

گر چنین نشود نما آن مثل سوزون میکند
وصل جامی اضطراب شعق نتواند گرفت
دقیر آداب اور بر زمی شیرازه نیست

سر و بار با خجالت بید مجنون میکند
سپیل را آغوش دریا باو با مونس میکند
دختر ز حرف و کار فلاطون میکند

بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق
بسیار از او را در میان برکت عشق

دوران صائب

از نگاری میدوید بر این عالم
آنکه ای میگردی میند و ایستادن
پوشیده شود مشد ز خزان او
هر که آن لیمای میگردی را
بهرین جلوه دیدم که کسان
باشی نایب این ازل جان
بیکون چون غریب کز آن
از بجهای از زور اسبند و اسبند
رکس بجا اینها کلامی مطلق
بسیارای از تو با سست
خنده گل دست کلین را
روی تشاک رایون بوسه
جلوه مستانه هر شب
کاش در ز غایت
پون دانشی کتبی
هر که آن گل از خیزه
بسیارای از خورشید
ناقصی است که اینک
دولت اسبند

گردیده است آبل بر روان عشق

بر روانه که ما مست افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکوفه از افق شاخ بگریزید
در وصل از توقع مکتوب میکنم
گیرنده ترز چنگل باز است خون من
میدان تیغ بازی بر قست روزگار

امید صائب از همه کس چون بریزید
شمشیره آه راز نیام حب گریزید

منعم از خواب بر عدم تیره روان بر خیزد
هر که اسیر مقامات بود در خاطر
شکره بندگام شکایت بزبان می آرد

وله

برده بردار ز رخسار که جان بر خیزد
بر سر زربنه هر کس گزری چون گیس
دلبری نیست بابروی که وفاست را
همه برجای خود ای تازه نهالان چمن

درد و جراهِ از می خبری سخوان فطاعت لب از بیانی ز چشم
ز کلمه کاین از کلمه کاین که در این عالم
هر چه بر خیزد از زلف زلفی که در این عالم
بهر چه بر خیزد از زلف زلفی که در این عالم
بهر چه بر خیزد از زلف زلفی که در این عالم
بهر چه بر خیزد از زلف زلفی که در این عالم

ز غنه

این صفت از دل غبار ساغر و پیمان بر خیزد
 نثار در پنجین خاک مراد عالم امکان
 کردار ایم ما افتادگان جز گرد ویرانی
 مگر ابری ز بحر گریه مستانه بر خیزد
 نشیند گرد اگر بردانم دیوانه بر خیزد
 بر پیش پای سیل از جاسک و حانه خیزد

در افشای محبت نیست جرم عشق باز نه حذر میکردم از خال و خط خوبان نه باز که روزگاری میکشاید شهر شهرت غبار تن گیرد دامن دل های قدسی را	صدق آبی از فوغ گوهرین از میگردد که مرغ زیرک آخر قسمت شهبار میگردد بصائب هر نو آهنگی که هم آواز میگردد قفس بر مرغ وحشی شهر سر واز میگردد
---	--

چو طولی هر که دارد در نظر آینه روی را
 باز که فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشاند دل غبار ساغر و پیمان بر خیزد نثار در پنجین خاک مراد عالم امکان کردار ایم ما افتادگان جز گرد ویرانی	مگر ابری ز بحر گریه مستانه بر خیزد نشیند گرد اگر بردانم دیوانه بر خیزد بر پیش پای سیل از جاسک و حانه خیزد
--	---

وله

صراحی که گل صبح قافله دارد زبان شانه زو صفش بکید گز چسبید سرم ز شعله رسودا چود و میگردد کلاه شعله اگر گنج نهد سر او راست	چو با بلعیت که در نظر گل دارد کجا بهشت چو آن زلف سنبله دارد مگر دل م سر همی پند کا گل دارد گل چندان چو پروانه بلبله دارد
---	---

ز حال صائب و نو میدیش چه می پرسی
 نه میرسد بودتش تو سگله دارد

عمری گذشت نامه جانان نرسید
 دیر است پیک مصر کنعان نرسید

این صفت از دل غبار ساغر و پیمان بر خیزد
 نثار در پنجین خاک مراد عالم امکان
 کردار ایم ما افتادگان جز گرد ویرانی
 مگر ابری ز بحر گریه مستانه بر خیزد
 نشیند گرد اگر بردانم دیوانه بر خیزد
 بر پیش پای سیل از جاسک و حانه خیزد

این صفت از دل غبار ساغر و پیمان بر خیزد
 نثار در پنجین خاک مراد عالم امکان
 کردار ایم ما افتادگان جز گرد ویرانی
 مگر ابری ز بحر گریه مستانه بر خیزد
 نشیند گرد اگر بردانم دیوانه بر خیزد
 بر پیش پای سیل از جاسک و حانه خیزد

دیکر کباب ها را بر سر آتش می گذارند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
دردی خستند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد

دفع ناسور اگر بر دل حس نهند
از لب بیاینا خیزد نوای اعطش
این غریزی که من در مطر ولت دیدم
کشتی آنانکه دارد از تو کل بادبان
پر تو رویش چنین که مجلس فروزی کند
از خجالت لالهها بر کوه پابا نهند
بنیبه معنند مرا اگر برسد مینانند
در تر از جنبش سف را با استغنا نهند
بمیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
زود باشد شمهها سر را بجای پانهند

بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد
بیمار بوده که گوشت را با نمک و روغن بپزند و در آن وقت که گوشت نیم پخته شود و از بام افتاد

غنیه چینی که بر سپیده انداز روزگار
سر جو صائب برسد زانوی استغنا نهند

منکه دارم که گلم بر سر بالین ریزد
بها که گاه کند بر کفش دست انداز
بامید یک بان گوشه دستار رسد
بوی پیر این یوست بعیر سے بخرد
نارسانیت سر زلف تو در گیرانی
قطره چند گره دیده خونین ریزد
ریشک رسیده من ناخن شاهین ریزد
گل ز رخو همه در دامن گلچین ریزد
هر غبار که از آن طره مشکین ریزد
از گمنم تو محالست که یک چنین ریزد

دیوان صائب
۲
علاج کافکفت غفور و در وقت که بیمار است
اگر بیمار است که در چشم او آب آید
چون بیمار است که در چشم او آب آید
عند بیمار است که در چشم او آب آید
عند بیمار است که در چشم او آب آید

کیست بر صفت و ایام نسیب از صائب
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست است و خنده بر من مهور میکنند
در فکر دانه دردی خالش گدازند
اصلح میکنیم بیک کوب از فلک
کان نمک بر بین چه بنا سو میکنند
دامم سجاک نقش رسیه مود میکنند
خرمن چه امضا بقده با مود میکنند

دل طاقت چیست با این کار و با این کار
دل طاقت چیست با این کار و با این کار
دل طاقت چیست با این کار و با این کار
دل طاقت چیست با این کار و با این کار
دل طاقت چیست با این کار و با این کار

واعظی شوئی گرم لب بی نمک
بگذره و فارادو عالم نقر و شمیم
بجو صله را که بود شیشه متاعش

تجارت از گریه گفتار ندارد
هر چند درین عهد خدیو از ندارد
آن بر که آتش نفسان کار ندارد

گردش سال است می سازد خورشید
سوره یا سینه چه میزاید چیل نو بیند
آفتاب هر روز در برج خورشید پاست
شب نشین با خدیو بیان چشم روشن میکند
آسمان از سنگ بزم سنگ رخ تفرقه است
بر در اید از نگاهش چشم اگر آفتاب است
یوسف نادرتراز و چند باشد بر سنگ
این غزل را تازه صاحب قلم آورده است

گوش میماند آفتاب از پند غفلت کند
کار پستمانی هم هست که بر دست خورشید
دست پند آید در با بام سوخته کند
بچه خوشی در روان سر در خورشید کند
تا میترست امی حباب جمعیت کند
گوشه چشمی کند و او را که کیفیت کند
ای بهمت از زینجا کس تران غزل کند
در نوشتن دوستان بر کید استیقت کند

کار از ساغر نمی بسامان میشود
تاخن الماس از کارم سری بیرون کرد
یوسف این زخمیکه داری ز غریزان
سنگ ظریفی را که بجز انو چه مینا کرده
این جانتیک طرف این یکیر بود عیبت

مجلس از گل بری گلستان میشود
مشکل من کی بسی سوز آن میشود
مرهمش تا گستر شام غریبان می شود
گر چه بود دست تا که از دستانت میشود
تیغ موج از سینه در با نمانان میشود

صاحب دوران صائب

از سر بروی صائب
باز از سر بروی صائب
باز از سر بروی صائب
باز از سر بروی صائب

عشق عالم سوز من هر دلی که بگوید
عاشق عالم سوز من هر دلی که بگوید
عاشق عالم سوز من هر دلی که بگوید
عاشق عالم سوز من هر دلی که بگوید

Handwritten notes in the top header area, including 'زنان از آن بیگار یکر...', 'زنان از آن بیگار یکر...', and other fragments.

روزی ما را چرا چرخ ستمگری برد
تا ف مخراتی مرا گردون بشکری ببرد
تلخی باو ام ما را شور محشره س می برد
تیغ او دراتیم من زلف جوهر میرد

با چشم و گوگرد دیده قانع گشته ایم
من به میوه می قناعت کرده ام از زنگار
در قیامت میشود شیرین زبان گام ما
از شهیدان کی که گردون بنا شرم جوین

هر که چون صاحب دی در از میان برداشت
میکنند بی قاصد ان را خانه راسر میبرد

بالتف سیاحتی سر همه باو از آید
وقت آن خوش که غریب بوطین ترا
سینه کبک بعد زت رم باز آید
پرده پوشی کی از انیده نماز آید
ناخنی ریش اگر بر جگر ساز آید

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید
از غریبی بوطن میبرد دم و میگوید
ذوق کاوش اگر انیت که من یافته ام
ساده دل را نبود بند جووشی زبان
رگ جانم بر ف نشتر الماس شود

ز جوش فکرم ارغوان یکد گرداند
په رواج متاع دکان یکد گرداند
چو شمع سوخته جانان زبان یکد گرداند
ستاره سوخته گان قدر دان یکد گرداند
دگر که ز اهل سخن مهران یکد گرداند

خوش آن کرده که مست بیان یکد گرداند
نمیزند لبنگ شکست گوهر هم
یکد است گرمی رفتار باد پروانه
در آدم جو مجلس سپند جای نمود
بغیر صاحب معصوم و کنه سنج کلیم

Handwritten notes in the bottom footer area, including 'در این مثنوی...', 'در این مثنوی...', and other fragments.

Large handwritten notes on the right side of the page, including a prominent title 'دیوان صاحب' and various couplets and commentary.

این بیاد از شایان غم منفک است
 وانه سازد سینه بود ام را بکوبد
 نازد من این چنین است از قضا می گویند
 شعله ام خطیبانند از کشته جگر
 چون بیاد از شایان غم منفک است
 نازد من این چنین است از قضا می گویند
 شعله ام خطیبانند از کشته جگر
 چون بیاد از شایان غم منفک است
 نازد من این چنین است از قضا می گویند
 شعله ام خطیبانند از کشته جگر

پایان گفتار نگهبان حیات ابدیست چون فریاد گیرم سندان سختی نتوان همچو خضر آب به تنهای خورد اگسی چشم و پیراخ است نظر بازان	شمع از تیز ز بان نیست که سر میبازد منکه از تاب غمم کوه کرم میبازد تشنه مابلب بجز بگ میبازد که چو یعقوب درین کار نظر میبازد
--	---

نیست امروز نظر بازی حساب باشک
 عمر برنت که باگر بی نظر سر می بازو

خوش بوش بوسه در تنگنای شیر تم دارد مجبب دارم که کار من بر سوائی با بنجاد فرخ در از رشک لب الهوی تیغ آهن غبار چیکس اینست بر من مست باک اگر چه خود بجاک ساه کیسانم ولی نساوم ندارم رنگ بونی که خزان در آسایم حضور گوشته غزلت لب بقا با و از آن زبان شعله را از کام مجرب میکنم بیرون فغان از پیسرخ کم زفت که اینج بر آ	میان از نازکی و بیج و تاب حیرتم دارد نگاه دشمنه ریزی در گمین طاقتم دارد که کوه طور پاس خود ز برق غیر تم دارد همیشه خاکساری بر سریر غمتم دارد که بال لامکان سیر جهامی همتم دارد چو مهر آزادی بیجا صلبه بے آفتم دارد خیال او میان اینجمن در خلوتم دارد بسمندر داغ غما بر دل زر رشک حیرتم دارد همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد
---	--

چسان شکای خضر خان را نسازم در خود وصفا
 که حق عرش پروازی بیبال شهر تم دارد

نامه اعمال چون بگ خزان برزنجار
 اهرم گزیند زنجار کلاه پیش
 سادو در آید از احوال و خیر و شر
 مقله آشک درت نسبت در خیم جگر
 دانه امید از خاک چون سر بر
 راز دل گاهی خاموشی نماند که بوم
 برده داری شبین پیر روزن بکبت
 چون از ویس با تو نشسته تا آن
 که ز غم دل بر سر کوه چینی از کنت
 تیغ خالک دافزار در فن بر آید
 کی از شاه بودار اینجمن بر آید
 ز کجکشتان بفرم تیغ دو دم میباید
 دانه امیدم خالک دو دم میباید
 دامن گشتان با شتم ابر کوم میباید
 گویا بخواب نمودم موبوت بکشت
 اسرافت من نمودم بود مغلس
 زایل کوم زمانه بود سیه بود
 یاد زمانه ما کوم که کم نیباید
 در امتحان دانش پای کوم که کم نیباید
 دیوانه غافل بود و دانش از کوم که کم نیباید
 از ترفیق آن بود و دانش از کوم که کم نیباید
 همه را از چشم و حجاب در کوم که کم نیباید
 ایتمم زبیری بر خاک از نفس کوم که کم نیباید

دوایان حساب
 ۲۶۵

دیوان صائب

۶۷

از خون گرم من لب بیخ آرد در لعلش
 فزاید زین بلبلان زین سحر
 در سینه چنانکه پدید آید در سینه
 از آنکه بودی تو پیش کس از آن
 بخلاف فلک نامی که بر دهنش
 چون قرن شکر بود برین تیره زبان از آن

گل عذار تو از درد و نیرنگ سباد	مخندۀ تو ز تجمادهای تانگ سباد
سباد و نبض تو چون برق مضطرب کنی	میان طبع تو و اعتدال خنک سباد
بی علاج تو که ز تب چو آفتاب شد	میخ ما بفلاک هست در رنگ سباد
سبک گرانی خود در د از مرت بزید	چو آفتاب بر آینه تو ز رنگ سباد
بچهره ات عرق سرد و گرم و تبر بدود	غبار عارضه را بر رخ تو ز رنگ سباد
ز جام صحبت جاوید ملاکون باشی	بهار عافیت در رخسار رنگ سباد

امید و ارچنانم بلطف حق صائب
 که آه من فلک پیش ازین خنک سباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود	بخ تو در عسرت سرد و گرم تر بود
رگ تو جاده ناب ز احتیال گردد	زبان گزیده بیک گوشه بشیر بود
تبی که بر سمنت رنگ غوانی است	ز پیش شعله خومی تو چون شمر بود
لب تو عقده تجماله واکند از سر	ستاره سوخته چند از شمر بود
سباد از عرق گرم اضطراب ترا	سفنینه تو ازین بحر محیط برود
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا	ز برق گرم ترا با زود و تر بود
چنین که بخیر آمد بخیر آنگاه تو بت	امید و ارچنانم که بخیر برود

دمید صبح چه نامش شسته صائب
 بگو باه بدر یوزه اثر برود

از آنکه بودی تو پیش کس از آن
 بخلاف فلک نامی که بر دهنش
 چون قرن شکر بود برین تیره زبان از آن

این خبری

این خمیری که برق تجلی نشان دوست
 بیوده حلقه بردردل مینزد نسیم
 پیچیده آه و دروزینها بسا و مسر
 طومار زلفت بار که عمرش در راز باد
 آن را که ذوق تنگدلی در بغل گرفت
 بی اختیار عشق بدل پای می نهد
 ای بوسه لب بگیز که منور از جویم شکر

موسی که سحر شود جان نمیبرد
 این غنچه ره بخند بپیکان نمیبرد
 زان لوی پرچین سوی کنگان نمیبرد
 دل راز دست من بچه عنوان نمیبرد
 لذت ز سیر چاک گریبان نمیبرد
 سیل انتظار خست در بان نمیبرد
 راهی بغچه و مهنش بان نمیبرد

از بچه ستاره آه

صائب سخن بزم ظفر خان چه میرسد
 حکمت کسی بجزده یونان سنی برود

خط نوسلایه بنود بمشکتاب ساند
 چگونگی برق تجلی ز شمع نگدازد
 چه چشمهای خمارین وصل میگونیست
 پلاک فیض سبک و جیم که از گاشتن
 نزار کاسه خونم بلب حوالت کرد
 درین محیط پر از خون نوح سخت ضعیف
 بلند گشت بهر گوشه های و بهوی سپید
 بهان خشم تو از زوره کم عیار تریم

کنند زلف تو خود را بافتاب ساند
 رخ تو خانه آئینه را با آب رساند
 که میتوان ز تماشای او شراب ساند
 بیک نفس ششم بافتاب ساند
 چو تیغ تا من ایام کیدم آب رساند
 پی گذشتن من و ورق حباب ساند
 وگر که دست بان گوشه نقاب ساند
 اگر چه شهرتوار بافتاب رساند

بچه ستاره آه

حکمت کسی بجزده یونان سنی برود

دوای صائب

Handwritten marginal notes in various directions, including:

- Top right: کتب معتبره از شیخ کاکب انجیب
- Top left: کتب معتبره از شیخ کاکب انجیب
- Bottom right: کتب معتبره از شیخ کاکب انجیب
- Bottom left: کتب معتبره از شیخ کاکب انجیب
- Left side: کتب معتبره از شیخ کاکب انجیب
- Right side: کتب معتبره از شیخ کاکب انجیب

درد دل را اشک چشم از آن برسان
 با دوزخ میسازد که در میان
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن

پیش از دم پلاک ببالین من رسد روزی که این غریب بربا وطن رسد اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد گو توشه تا بد آر و سر کو کهن رسد تا با دو صبح بر سر بالین من رسد ما را لب است خاری اگر از چمن رسد	عیسی آدمی کجا است بر در سخن رسد دانی چه زور دست دعا میرسد عالم تمام پرده فانوس حسن اوست بی پرده نقش صورت شیرین نکاشت چون شمع آهای گلوسوزم کشم کی حدیاست دست درازی بشاخ گل
--	--

صائب میان اینهمه شکر لبان که هست
 با دام چشم کیست بمعنی سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود بوسه ز یاد قوت آتش مشربت نگلی نه داشت بوی پیرهن یکی از سینه چاکان تو بود کا کلفت پهلوتنه میکرد از باد صبا اسطش میزد تنها در بیابان طلب ز سر بی پردانی از تیغ نگاهت میچکد لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود	بوالهوس دست بر زنجیرانت نبود طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود نکمت گل محرم چاک گریه بابت نبود شانه را دستی بزلف عنبر افشاننت نبود موشه لب تشنگان چاه ز سخناننت نبود سر مه را دست سیه کاری بفرگانت نبود دست بیغالی در آغوش گلستانت نبود
--	--

این زمان گردید وقت عام و رنه پیش ازین
 غیر صائب ببلبله در باغ و بستانت نبود

درد دل را اشک چشم از آن برسان
 با دوزخ میسازد که در میان
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن

درد دل را اشک چشم از آن برسان
 با دوزخ میسازد که در میان
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن
 از آن چشمش در غمزدن

سودازنده فکر سر ز سامان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد

خون گل از سر انگشت خار میریزد	خون گل از سر انگشت خار میریزد
چگونه رنگ دست بکار میریزد	چگونه رنگ دست بکار میریزد
سرمه که از مژه ببه اختیار میریزد	سرمه که از مژه ببه اختیار میریزد
بجاک پیر چون شعله خار میریزد	بجاک پیر چون شعله خار میریزد

صفیر خامه صائب بلند چون گرده
 ز آگینه و لساغبار میریزد

اگر چه قامت سرو احمد دل را دارد	اگر چه قامت سرو احمد دل را دارد
ز دستخیز خزان رنگ را نمیبازد	ز دستخیز خزان رنگ را نمیبازد
نه شب نیمیم که بالین ز برگ گل ساییم	نه شب نیمیم که بالین ز برگ گل ساییم
بهار رفت و خزان آید دهر تشنگی گل	بهار رفت و خزان آید دهر تشنگی گل

بلاک شیوه انصاف میشد صائب
 همین بست که او این کمال را دارد

روز قسمت چون دانه می باروداده اند	روز قسمت چون دانه می باروداده اند
در تنهای لب او بو نسای آبدار	در تنهای لب او بو نسای آبدار
از کسی پروا ندارد دیده گستاخ من	از کسی پروا ندارد دیده گستاخ من
بی قضایی بیعت گل نیست دستی پر	بی قضایی بیعت گل نیست دستی پر

این سفال از نفس صاف است
 و این کعبه جو از گردن صاف است
 و این کعبه جو از گردن صاف است
 و این کعبه جو از گردن صاف است
 و این کعبه جو از گردن صاف است
 و این کعبه جو از گردن صاف است

بهر آن که در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد
 این برکت که ختم در چشم چو گلان دارد

باز در دل مغان چمن گلزار در
 چمن سبزه دل چمن گلزار در
 کز استخوان من بزم با این
 کز استخوان من بزم با این

آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
 کاروان چون خنجر از رگ سیاهان بگذرد
 دوست سیداریم زخمی که از جان بگذرد
 شیریه و امیکنند چون از نیتان بگذرد
 تا مبادا فاضل آن سر و خزان بگذرد

خاک میمالد بر رخسار گل خون ل از د
 شوق چون پاد در رکاب به قمار می آید
 با سبک و مان حریف یا مر نمیم
 دور باشی نیست حاجت تو من عشق
 چشمه زمرم نمک دیده خود ریختست

اصفهان چشم جهان گزینت صاحب چهره
 سره نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

صبح شکر از چاک دل پور بر آمد
 این نور مگر از شمس طور بر آمد
 داعی که بخون گریه ناسور بر آمد
 این نغمه نه از پرده منصور بر آمد
 خورشید ز جیب شب پور بر آمد

تا خنده از ان غنچه مستور بر آمد
 از دیدن رویت دل آئینه فروختت
 با مرهم افسرده کافور بچوشد
 هر ذره که دیدیم همین زمره ز داشت
 آن روز که از داغ من افتاد سینه

قضا چون تیغ بر آید سپهر چکار کند
 بکند جذب عاشق دگر چکار کند

چو عشق و شمع جان شد خند چکار کند
 بمبصر بر روز کنعان پیاده یوسف را

هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

هر کلبت بختده تبسم او اشد

چنان در میان ارشته در غم است که بر او بار
 چنان در میان ارشته در غم است که بر او بار
 چنان در میان ارشته در غم است که بر او بار
 چنان در میان ارشته در غم است که بر او بار

چون سبزه دل چمن گلزار در
 کز استخوان من بزم با این
 کز استخوان من بزم با این

دیوان صاحب
 ۳۸۰
 بسوزم کمال از غنچه مستور
 ز جیب شب پور بر آمد
 چو عشق و شمع جان شد خند
 بمبصر بر روز کنعان پیاده یوسف را

زیاده در عالم بود
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است

<p> کرد راه سفر از خوش نیشندانه هنوز تو جفا و زر که صد گونه گران سنگ ات آخر کار من بیدستی دست کیست </p>	<p> شنگ چشمان حوادث بر اتم دادند دست دادند هم پایی شباتم دادند که بیل ز خشک شدن آب شباتم دادند </p>
---	---

چشم هر چند درین باغ کتودم صامت
 یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

<p> نه آن مرغم که در عالم پرواز گردانند نوای ز سره در رقصای گردون کز محبت خیرتی در چاشنی دار و گرد خواهر که در این دزه ام کز بسکاری سخن گویم شنیدم کز نوای آشین زریب ارم </p>	<p> ورقمهای پروبال مرا شهبانز گردانند چه خوش باشد که مطرب پرده این کز بناخن بستینون راتیشة شهبانز گردانند تجلی بی ستون را آسمان پرواز گردانند نیم بلبل که در هر بنا را آواز گردانند </p>
---	--

دران گلشن که صامت نغمه پروازی کند بلبل
 ز گل اسپند مار اشعله آواز گردانند ۴

<p> چشم تو که پروای منظر باز ندارد طومار شکایت چه بستش دیویدل هر نتواند تجویف دل خود گفت چون رویه شوق گذاریم که از اهل دل و حرف گلکه آمیخته است </p>	<p> چونست که از سره نظر باز ندارد پروای سز لعن خود از ناز ندارد هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد رنگ رخ یا قوت چو پرواز ندارد در قافله باجرس آواز ندارد </p>
--	--

این عالم درین است
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است
 که در زمانه شایسته
 این عالم درین است

دیوان صامت
 ۲۸۳

چو ساد از در فیان نقاش
 در نقاشی کار بر آسه عادت
 در نقاشی کار بر آسه عادت
 در نقاشی کار بر آسه عادت
 در نقاشی کار بر آسه عادت
 در نقاشی کار بر آسه عادت

به طرف

نشد از آب سبزه لادن شود
نشد از آب سبزه لادن شود
نشد از آب سبزه لادن شود
نشد از آب سبزه لادن شود

در آب وی ریخته خود شنا کنند
هر طاعتی که هست ریائی نضا کنند
این کور باطنان ز چشم و جیبا کنند
صامت بگره گوشه عزلت که اهل دل
این در در اگوش نشینی دو اکند
رغبت ز بوسه لب ساغر نشود
دستم دو چار و امن محبت بند شود
مکتوب ما و بال کبوتر نمی شود
این فتح بکشنگ پرنه شود
صامت چه رفتگی از بوشه سخن
دائم زمان وصل میر نه شود
تا هست آفتی ما و باد میر
زورت همین بیازوی فراد میر
روزیکه زخم کاکشان رار فوکند
آنالکه استین بر و عالم فشانده اند
در وی کشان را آینه خشت دیده اند
مسی از دست ندادم که طلالی از سبزه

در آب وی ریخته خود شنا کنند هر طاعتی که هست ریائی نضا کنند این کور باطنان ز چشم و جیبا کنند	بر هر طرف که روی نهند این سید لادن گردند گره و دفتر اعمال خویشتن + شرم و حیایو لازم هر چشم روشنست
صامت بگره گوشه عزلت که اهل دل این در در اگوش نشینی دو اکند	
رغبت ز بوسه لب ساغر نشود دستم دو چار و امن محبت بند شود مکتوب ما و بال کبوتر نمی شود این فتح بکشنگ پرنه شود	بے صحبت تو عیش میر نه میشود یارب چه خاک بر سر بیاطعی کنم بر منظره از شه چیر بیل سبکت بال شکسته است کلید و قفس
صامت چه رفتگی از بوشه سخن دائم زمان وصل میر نه شود	
تا هست آفتی ما و باد میر زورت همین بیازوی فراد میر	تا عشق هست ناله لب باد میر ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت
وله	
بر روی چاک سینه ما در فرو کنند بالین دست کوتر خود چون سبب کنند روزیکه در حقیقت آن گفت گو کنند	روزیکه زخم کاکشان رار فوکند آنالکه استین بر و عالم فشانده اند در وی کشان را آینه خشت دیده اند

نشد از آب سبزه لادن شود
نشد از آب سبزه لادن شود
نشد از آب سبزه لادن شود
نشد از آب سبزه لادن شود

دیوان صاحب

از تو لاد طوفان حسن زبان
عند لیسان رفته دیوار گل
صاحب اینکار خیز گمانی
بنی نامل ز یادش قافل
دیوان را انان
چو خاک من افتاده از خاک
گروه

آچنان رو که بگردت نرسد برق چمن رو بدنبال نگردم که قفای نرسید	صاحب امروز سخنها تو بے قیمت نیست این متاعی است که سرگز بهیاسے نرسید	ز آسم بی ستون چشمه سیاه میگردد درین دریا نه تما قطره سرزبانمیداند بداد حق قناعت کن که با کس غیر شکر که بستت گردون بخون آردی من عقیق بی نیازی نیست در گنج بیستان اگر داری تا اثر وصل دست از جان بشوفا	دل آهمن برق تیشه سن آب میگردد زبان موج می سپید سرگرد آب میگردد بخاکستر اگر بیلو تھی سجناب میگردد باب روی من پذیر این ولایت میگردد سکندر گرد عالم بهر کیدم آب میگردد دل شنبرم وصل صحبت گل آب میگردد
بروز رسند شو صاحب که از سامان خورشید بخاکستر اگر بیلو تھی سجناب میگردد		رسید موسم گل ترک کار باید کرد کجا است فرصت تعمیر این جهان خزا ز دوستان موافق جدا شدن سمست	غزال حسن اگر مرسته کند صاحب گندش از سر زلف نگار باید کرد
خنده اش چاشنی از شیر و شکر کرده اند بسته را خوش نمک شور مش کرده اند		بسته را خوش نمک شور مش کرده اند	

باغیان زمین از خار است
مرد در پیش تو دایم
فردموزون تر با او
قدوم غنچه تو چون
بار غنچه تو در او
در نگاه من سگ است
کی ز او است چون سگ
بار غنچه تو در او
بار غنچه تو در او
بار غنچه تو در او

دیوان صاحب
چو خاک من افتاده از خاک
گروه

بزرگوار است که در این کتاب ...
بسیار از اینها را در این کتاب ...
بسیار از اینها را در این کتاب ...

کمان کبکشان از آتش آیم اما نم شد	کمان چین ابرویم تو کم کم زور میگرد
بفکر دامن شست عدم گاهی که می انتم	بچشم چار و پوار عناصر کور میگرد

تلاش شرم ب کیفیت گردون کن صاب
که جام جام می انجام سه منظور میگرد

غزال چشم توره بر لنگ میگرد	جباب بحر توتاج از ننگ میگرد
ککش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد	بدام موج زور یا ننگ میگرد
بود مصاف تو ای چرخ بانگ تند	عنان آتش سوزان بنگ میگرد
چه طالعست که شیرازه سفینه من	خراج آره پشت ننگ میگرد
بچشم جوهر بیان آب خون بگرداند	ز آب این آینه رنگ میگرد
ز قیبر عقل مرا هر که میکند آزاد	اسیر از کف اهل ننگ میگرد
ولی با سن که سیاه اوی حسرت	عنان آتش سوزان بنگ میگرد

دورین محیط چه لنگر گنده صاحب
چه قیمت آینه از شهر رنگ میگرد

دوم سج دل در دمنده ما خورد	اگر بلاق شود باز سیه دو آنخورد
تونی که از دم عیسه فسانه پرداد	بهوش باش که بهیار ما هو آنخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت برین است	کمیکه و تقفا میرود وفا آنخورد
بلای طعنه مستی چه میزنی صاب	میسرت ترح خوردش چرا آنخورد

کمال حافظ شیرازی از صاحب
که قدر کور میگرد
بجست کشتی تن را تا کج
زین در کجا بیان
بجست کشتی تن را تا کج
زین در کجا بیان
بجست کشتی تن را تا کج
زین در کجا بیان

دوستان صاحب
۳۸۵
دوستان صاحب
دوستان صاحب
دوستان صاحب

بزرگوار است که در این کتاب ...
بسیار از اینها را در این کتاب ...
بسیار از اینها را در این کتاب ...

دیوان صاحب

۳۸۶

عاشق کی روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد

بسیار است که در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند

<p>سرسشته نطفاره همین روداده اند نه جرعت با نخبم طور داده اند زندان باد و دوست بیکم روداده اند معتره سر مرانمک شوره داده اند عریان سرم سمانه زنبور داده اند کبر نشان آتش از دور داده اند خط مسلمی لب گور داده اند بروی بکے ودل نگران روداده اند زنجیر فصل را کف سور داده اند</p>	<p>اگر چا اختیار که ضبط نگنم زان باده که میکده پرو ازان منم در دست عشق ملک سلیمان عقل را سو قوف نوبهار نباشد جنون من با جیح پرستاره چو سازم کجاروم در کعبه یقین سیده است بیچکس با خون دل بساز که در خاکدان دهر چشم تر از میکده قسمت ازل این کارخانه را دل مای برود راه</p>	<p>ای عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد</p>
--	--	--

نمی توان با وج فکر رسیدن بیال سبب
 این منزلت به صاحب مشهور داده اند

<p>تبسم شو مشر و رنگدان تواند از که خور او وقت فرصت و شبستان تواند از که خور او در خم زلف چو چوگان تواند از گل خورشید خود را در گریبان تواند از غبار آلوده خود را در گلستان تواند از که حد دارد نظر بر تیغ مفرگان تواند از</p>	<p>شکر و آب هر عمل خندان تواند از چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا از آن خورشید برگ در جهان سرگشته میگردد که میان چاک از مجلس بیرون که می آرم اگر ظلمت ز چشم آنجوی است بر دارد الف بر سایه اش بر خنجره ای است</p>	<p>عاشق کی روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند عارفان را در این عالم کجا رسد عشق در روی زمین را مانده زین میکند</p>
---	--	--

عاشق کی روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد
 عشق در روی زمین را مانده زین میکند
 عارفان را در این عالم کجا رسد

خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد

خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد

آینجان فت که یک حق زبانی شنید	قاصد عمر که انامیه چه ستمجیل بود
رحمت در دامن صحرا می جنون باد بها	نقد رازی که مراغچه صفت در گل بود
در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد	نیست تقصیر صائب من این مشکل بود
قطره که بی نظرس از جگر ما فتد	شعله حشر بود در دل دریا افتد
خون فریاد سدا از خوان عدم بردارد	آتش لاله چو در دامن صحر افتد
عذر زندانی بجزرم چه خواهد گفتن	چشم یعقوب چو بی چشم زلیخا افتد
صائب از درد غم اینکار تمت دارد	
که زمبند آید و در خاک بها و افتد	
دل ز پهلوی جنون او فراغت میدید	عالمی را مایه از سنگ ملامت میدید
گر نهالی را دهم از چشمه آید آب	بمچنان از بخت بد بار که درت میدید
غنچه شوگر از بوم عشق تباران در سینه	خنده گل بلبلان را بال جرأت میدید
حسن میخواسی نگاه گرم را مغزول کن	باغبان اهل گلشن البصارت میدید
صائب از دست تهنی تا کی شکایت میکنی	
بے نوائی را فلک در خور دهمت میدید	
زخمی عشق تو چون رود ریایان آورد	لاله چون خاکستر خود را بد امان آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست	رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

عنه از وقتی ز ساره چشمش در وجود او بود
 غم از وقتی ز ساره چشمش در وجود او بود
 غم از وقتی ز ساره چشمش در وجود او بود
 غم از وقتی ز ساره چشمش در وجود او بود

دوایان صائب

خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد
 خفت نیست که آنرا ساسا بیای شکر آورد

عشق برفاں شیر وانه دران مینا
 شوق برفاں شیر وانه دران مینا
 عشق برفاں شیر وانه دران مینا
 شوق برفاں شیر وانه دران مینا

حمت آنست که طاعت مکنه عصیانرا نیستم عقل که در دو نظر با باشم طالب گب عشقی دل روشن بگفت آ اشک عشاق نظر بسته بدان آ هر که با دختر زرد دست در آغوش کند عیج نیست که رفتار فراموش کند هر که را در طلب نیست غم زرق خور	سیل یک لحظ غبار دل دریا باشد درد عشق مراد در همه دل جا باشد لیکن این شمع تجلی بد بیضا باشد طفل این قوم که میزان ز تاشا باشد میخورم که همه خوش پیله مینا باشد عرف از بس بخش خوی تاشا باشد رزق ما در قدم آبله با باشد
--	---

دل صماکب گشت بار ترش روی کجبه
 روز می این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه انفسی خوش برون نمی آید چه دیده است خذنگت ز سینه که نم زخوی گشش خوبان ملائمت طلب	نسیم خلد ز آتش برون نمی آید که از طهر و ترش برون نمی آید که نخل موم ز آتش برون نمی آید
--	--

در انتهای محبت نموش شو صماکب
 همیشه دو وز آتش برون نمی آید +

تاگر دبا و آه بگردون نمیرسد هر جا دو چار وصل شوی کام دل مگر تاو خستبری ز سلسله بر تاک مانده است	ازگر در راه قاصد مجنون نمیرسد هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد عشرت سرای خم بقلاطون نمیرسد
---	--

عشق برفاں شیر وانه دران مینا
 شوق برفاں شیر وانه دران مینا
 عشق برفاں شیر وانه دران مینا
 شوق برفاں شیر وانه دران مینا

چنانچه در علم دارم با سبب آنکه در آثار کرامت
در سبب آنکه در علم دارم با سبب آنکه در آثار کرامت
در سبب آنکه در علم دارم با سبب آنکه در آثار کرامت
در سبب آنکه در علم دارم با سبب آنکه در آثار کرامت

این دست نمایان سیل که در آفاق
آسودگی خلق منور و یاد بصد عیب
گوش تو گر آن خواب پذیرای غیر نیست

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بے برگ و نولویان جهان خوش شکران اند

بهار رفت و گل فتانی دماغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان فرستند
چنان فسرده دلی اهل بزم را در ریاست
زلف سنبل و خط بفتنه کے پیچیم
چسبیل بود که از کو سار حاهانه تخت
مباد چشم بدی در کین عشرت کس
وگر کسی زگر میان چرخ بر بندد

دران حریم که صائب چراغ گلک از رخسار
ز پر نشانی پروانه یک چراغ نماند

گو عاقل کجا در محنت ایام مے افتد
بنا سازی سری در حلقه سودایان
بجرف بلخ خود را در نظر بامیکند شیرین

که درینجا سخن ازینجهان فون در او با دست
فهم ازینجهان فون در او با دست
فهم ازینجهان فون در او با دست
فهم ازینجهان فون در او با دست

در خوابات معانی بی عصبه را از راه نیست
در خوابات معانی بی عصبه را از راه نیست
در خوابات معانی بی عصبه را از راه نیست
در خوابات معانی بی عصبه را از راه نیست

دیوان صائب
۳۹۱

در زمان شنیدن صدای گریه و زاری
 به نوبه رطوبت در گلو و حلقه
 که در زمان شنیدن صدای گریه و زاری
 به نوبه رطوبت در گلو و حلقه
 که در زمان شنیدن صدای گریه و زاری
 به نوبه رطوبت در گلو و حلقه

چشم را بعلیم گرم کردن با موم مسیدید	غزوه ادرت مع بیاض که بابر و مسیدید
در دل خسته عتیوان گل چیداز گلزار وصل	آفتاب شدر پوشش گل کجا بوسیدید
و دیده رسوا نگامان بوده از کارت کشید	این نمرای آنکه هر آینه را رو مسیدید
مغز کردن لبه ششام مپوسناکان چرا	خیره چشمان را ز سر آن چین ابرو مسیدید

این نوزل در جلوه برقی بصائب جلوه کرد
 این چنین توفیق موز و مان کرد آرو مسیدید

ماجا سر کشش کس جادوی تولبود	ششم خلد نظر باز گل رومی تولبود
شعله و شمع ملاحظت رخس می تابید	آبجو ان صباحت همه در جو تو بود
چشم برب بر میگردد سید مرگانت	و سمد از طاق دل فتاده ابروی تولبود
سر و جسته بستان عونت بود	شاخ گل دست نشان دلجو می تولبود
برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد	شهر مرده آتشکده خوتی بود
لب نهادی بلب غرور فتی از دست	چیت از این کیل شرمی که بیا زوی تولبود

جنون افشا و پشیمانی من سنگ میگرد	ز نور تو به ام آینه دل زنگ میگرد
بمال عید در قلب شفق و آس که چراماند	چو شمشیر که از خون شهیدان گنگ میگرد
چو مجنون طاعت روزیم انامیدم	هر کو مردم طفله سپی من سنگ میگرد
ز قانون محبت صد صد است معلوم	که تری را منی با کدام آنگ میگرد

همان بزم جوان اگر جوان کردید
 ز راه مهر زین گل چیداز گلزار وصل
 ز خاک زین گل چیداز گلزار وصل
 ز راه مهر زین گل چیداز گلزار وصل
 ز خاک زین گل چیداز گلزار وصل

در زمان شنیدن صدای گریه و زاری
 به نوبه رطوبت در گلو و حلقه
 که در زمان شنیدن صدای گریه و زاری
 به نوبه رطوبت در گلو و حلقه
 که در زمان شنیدن صدای گریه و زاری
 به نوبه رطوبت در گلو و حلقه

دیوان صاحب
 ۳۹۲

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

میدانش از غم عالم چو باخونش شنا گشتی
نباشد در جرم حرم ره جز خاکسار زنا
براق عالم بلاست مهبت چون بلند است
درین دریای پر کوه سعادت جستن از اختر

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

یابل حق تو از داند با ما تب باطل رایان
لکه منصور از دار الفت از خاک برگردد

اگر شسته سفر چون نظر تو آنه کرد
خان ز خویش برون آکه از اشاره موج
ز قهر گلشن مستی بر بواج فنا
ببلبلان حین اسے گل چنان رکن
بیا چون گمت گل از لباس نگ برون
ز چاره تیره هستی که خاک بر بر کن

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

ولم
مروای سایه پیرایم که عاشق فروغی بی
گفتیش ز نزش مردم که بخون عاشق بیا

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

ولم
ازین که شمر غرض عاشق آزمائی بود
کعبه برستم و کا فرز کعبه برستم

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

ولایت سخن زنده
زین غمناک شکر که از عیب زنده
ولم
باز روی تو ام زنده
در این سخن که نیست غدا لب ما

با هم باستان تو دارا سهر سبا یاد کرد
 قشت اینک سفر کردی خویا یاد کرد
 راه دلسوزی با سهر سبا یاد کرد
 باغ اینه بر سر سبا یاد کرد
 طسبا جانین فونین جبار یاد کرد
 هاست از یار جانین نظر سبا یاد کرد

وله

زین کلمت بقصد جان بدرد
 زین کلمت بقصد جان بدرد
 زین کلمت بقصد جان بدرد
 زین کلمت بقصد جان بدرد

وله	دو صل آن شیرین گندم کون نصیب باشد	اسید بختان مگر فرزند آدمیستم
وله	ما چشمم تپی چشم سیه چشم تو دید	چشم چشمی چشم تو چشم ندید
وله	بچه مشغول کنم دیده دل را که مدام	دل ترمای طلبد دیده ترا میخواند
وله	گرد باد عشقم و سه آیم از صحرای درو	چهره گرد آمده مرا گشته از سودانی درو
وله	بای تاسه در دم افسنه دن تر شود	از علوی مدعا سینه سیم در پای درو
وله	ای صبا گرد در داری شرح عالم را پس	در نه دم در کش که میسوزی استیلائی درو
وله	باز سیل اشک بنیاد تحمل سے گند	در ریاض انوع دست حیرتم کل میکند
وله	ناعدای فکر حیرت در دریا مویجا	بند بندگشتی آینه از ترانزل میکند
وله	که خدنگ غمزه خونریز نازم میکند	که فریب آن دو چشم پر خارم میکند
وله	که چه عصمت جان بهم بی رومی و بنو	لب لب عشقم که بچند نوبت مرام میکند

و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک

و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک

و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک
 و در چشم سینه از غمتی جانک

دل زبجان بر کوفی بیچ دل در این
 دل زبجان بر کوفی بیچ دل در این
 دل زبجان بر کوفی بیچ دل در این
 دل زبجان بر کوفی بیچ دل در این

دیوان صبا

۲۹۲

عجب از آن پر حجاب است آید
 عجب از آن رخسار است آید
 عجب از آن لبهاست آید
 عجب از آن خند است آید
 عجب از آن سحر است آید
 عجب از آن دل است آید
 عجب از آن کلام است آید
 عجب از آن نگاه است آید
 عجب از آن سحر است آید
 عجب از آن دل است آید
 عجب از آن کلام است آید
 عجب از آن نگاه است آید

از سرشک چشم خونبارش و می بین	سپید خون گرفت لا چشم خون بار این گند
وله	
محبت را جنون بود علم را تحصیل می باید	بهرین فسون خوشی را نکسیر می باید
وله	
این کیف را با باده ساعه بنیافتم	گنجینه که در سنگه میفنم روشش بود
وله	
عشق است مطرب که از آن سخن رواوست	بهیوده تهمت است که منصور می باشد
وله	
مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد	بجزودی در تر پانخت سلیمان دارد
وزه نیست که تهنیش نبود در آتش	نه همین جرد طلب یک بیابان دارد
این همان عشق غیرت است که صد یوسف با	از فراموشی جاوید بزندان دارد
خط بردش چه نغمه ای پریشان که	نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
ریگ بر روی سهیل از عرق شرم مانند	این چرخ رنگ ست که آن سبب نندان دارد
مانند از صبح نفس سوخته آورد است	سرچو نندان زلف پریشان دارد
صنفره خاک کجا و رقم عیش کجا	این سفال از نفس سوخته ریجان دارد
مرد خواب غرور اندر حریفان صامت	
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد	

تو از سر تا پا یک خواب می آید
 درون خانه تا یک خواب می آید
 چشم آینه خواهد شکست می آید
 چنین که خط نور بر رخسار می آید
 نظر بجانب ریجان می آید
 که آن سحر درون ابوی خواب می آید
 ز آفتاب عجب شکوه مسیلم صاحب
 شبصال چشم که خواب می آید

۳۹۵
 دیوان محاسن
 که در خیال چنان به خواب می آید
 قدم شماره نندردن در قلم و خط
 حرف عشق که بس حساب می آید
 کجا رفتن کجا دیدم پرده ناموس
 ز خطیاری نظر از حساب می آید
 که از سطراب و دیوانه می آید
 در کجایین دل بر اضطراب می آید
 پیش ازین من بودی که کرم می آید
 چشم دریا در خمار است کرم می آید
 بلیس من از زبان بر زبان می آید
 بیغنه اطفال از زبان می آید
 در کل سینه با کلینک عشق می آید
 زنده ز یاد کردن حلقه را بر زبون می آید
 خطاوان نقش ز فراق بر زبون می آید
 پرده داری آتش یا قوت خان بر زبون می آید

تو از سر تا پا یک خواب می آید
 درون خانه تا یک خواب می آید
 چشم آینه خواهد شکست می آید
 چنین که خط نور بر رخسار می آید
 نظر بجانب ریجان می آید
 که آن سحر درون ابوی خواب می آید
 ز آفتاب عجب شکوه مسیلم صاحب
 شبصال چشم که خواب می آید

درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان

چون نگردد آب آخر صد اسکت نمود	رفته زفته آب شد آئینه از تاب خورش
آستین موم را دیدیم بے زشته بنمود	روی دست حربه ز میهای مرهم نمود
پیش ازین آشفته تنها مجوی نمود	خاطر در حوی سر آشفته تر منجی نمود
غنیه این بانع را در حبیب هرگز نمود	تنگدستی قسمت صاحب دلان امروز نمود

در صدق تا داشت صاحب گوهرم آرامگاه
کوه عشم بر خاطر از سنگ بد گوهر نبود

چون دیده آئینه سخن ساز نگردد	چشمی که مقید بنظر باز نگردد
انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد	آغاز ترا تبہ انجام کلا نیست
طنبور من و عفتل بهم باز نگردد	من حرف ز عشق زخم اوز من
پر دانه هر شعله آواز نگردد	هر بس شنود نغمه را وودی زنجیر
جانش گره رشته پرواز نگردد	ای دای اگر طارم کرده جانز
تیزی نکشایم که بمن باز نگردد	هرگز ز کما سخا نه ابروی مکانات

هرگز نچکد از الف عامه صاحب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

چون رشته دست در کردگر کنند	جمبیکه قطع راه بمرگان تیر کنند
چون کوهن بتبش راه سپر کنند	عشاق را بمرگ گران نیاز نیست
شرطت در عیار قیاس کردند	در جبه نیلگون فلک ک گوهر ان

درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان

درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان
درد در خطاب عشق وین بلکنه
از نفس بریده غلبه بر جان

دوران صاحب

این آیه های دل آراست همانست
 که در خط و گمان حواشی است
 در هر نفس و در عالم محبت
 که در خط و گمان حواشی است
 این آیه های دل آراست همانست
 که در خط و گمان حواشی است
 در هر نفس و در عالم محبت
 که در خط و گمان حواشی است

خوشا افتاده که خاک ره چالاک بر خیزد
 گناه ماغبار خاطر رحمت نماند
 مباد از نشاری سرخروئی می پستی را
 چرخ دیده عشاق وقتی میشود روشن
 نثار و اعتبار خاک خون مشک و نفس

کند در خاک دشمن با و خود از خاک بر خیزد
 فروغ مهر از دریای پر خون ناب بر خیزد
 که در ایام بی برگی ز پامی تاک بر خیزد
 که دو دو خط از ان رخسار آتشاک بر خیزد
 بیک سو او دین بازار باو از خاک بر خیزد

کمن در ک سخن از خام طبعان سخن صاحب
 که از خاک ترو ل شعله او را ک بر خیزد

یکشب نمیرود که دل از جانمیرود
 جانی نمیرود که دل بدگمان من
 آب حیات آتش افسرده و دست
 مارام کعبه که مستان عشق را
 اسی اشک شمع چشم بر فتن شتاب
 از دل زهر تلخ زهر سداق وصل
 زان رو آتشین که دو عالم کباب است

آسم بید عالم بالا نمیرود
 تا باز گشتن تو بصد جانمیرود
 بمنون عبت بدامن محمد انمیرود
 جز پامی خم بجاسه و گر پانمیرود
 یوسف چنین پیش زلیخا نمیرود
 رنگ مرشد شیشه بصبا نمیرود
 دو داز کدام خانه بالا نمیرود

صاحب اگر بسا طوبی و وطن کمن
 پریش چشم آن قدر عنانمید و د

خشت از زخم پنه ز میا بر باید
 بر چهره خود روزن جنت بکشاید

این آیه های دل آراست همانست
 که در خط و گمان حواشی است
 در هر نفس و در عالم محبت
 که در خط و گمان حواشی است
 این آیه های دل آراست همانست
 که در خط و گمان حواشی است
 در هر نفس و در عالم محبت
 که در خط و گمان حواشی است

ببینم چنان حکایتی را
که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل

که چون بنویسند چشم آب گرداند
ز جان بیست که بر سر ننگ است بر فرم
مرا بچار واریهای چشم ناتوان دارد
و ران کشور که حسن من فغاند گدازه خود
بیل از من سپهر ننگون آرزوده دل باشد
دور و یمن تیغ زد چند آنکه هر عالم افزوش
محبت سینه شیرازه است اوراق خبی با

چو از نظاره آن آستین خسار برگردد
بگرد راه گرد و بخت چون از بار برگردد
مسیمی از سر بالین من بیمار برگردد
غبار آلوده بخت یوسف از باز برگردد
چیزین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد
برات خط نشد زان صفحه رخسار برگردد
بریزد گل اگر لیلی ازین گلزار برگردد

اگر کل صاحب ابروی خود در پای او نرزد
محالست اینکه از خاصیت خود حصار برگردد

که با تو حرف شنیدان عشق میگوید
باشک دی داشته طفل خود آت
بجس برزه گس که حسان خوردند بد
کسی که بی لب بگون سپه پیش کند
در آن دیار که ما هم بخنجی کفرست
سیان خواب سخن شنیدت حیدر آرم
که راست زهره که از آستین آرد و
ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی

که خون شبنم از آفتاب می جوید
که هفت هفت هفته سرخ خویش را نمیشوید
زرخنه دهن موردان میسروید
چه آبگست که گل در ز کام می جوید
هوای ابر ز دل سیل باوه میشود
که چون دو چشم تو در خواب من میگویند
صبا درین چمن از شرم گل می جوید
مرا طپیدن دل یک بیک نمیکوید

ببینم چنان حکایتی را
که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل

ببینم چنان حکایتی را
که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل

ببینم چنان حکایتی را
که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل
تا که در آنست که از کبریاست در دل

۳۹۹

که در این کمال ازین در حق می یابد
که در این کمال ازین در حق می یابد
که در این کمال ازین در حق می یابد

همیشه کاروان اگر از دنبال می آید
خمشی ترجمان صحبت جانت ندان
دلش از شکوه من چون چراغ طور مسوز
حصار خویش کردم سخت جانی راندستم
بیگانه تقصیر سبیل ز مردم آگاه نخبسم
هر که در می کس او بی پیش بر پیش کاروان باشد
کسی بنیجا سخن گوید که در مشرق زبان باشد
چرا کس در شکایت انقید ترشش بان باشد
که شمشیر قضا را جان سخت نشان باشد
نظر پوشیدن ز بیدار دل غم گمان باشد

خزان از دور می پوشد زمین و باز می کرد
دران گلشن که بلبل محاسن آتش زبان باشد

شوق صبر محالست عنانک شود
زاهد و کعبه مقصود ثبات قدم است
از عنان گیری خاشاک چه پرو و دارم
نا توان قدم خم چو فلاطون گذران
هر که در گیش و فارست نباشد چونجنگ
زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
دیده آئینه از عکس ندارد سیر

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارم
از غم شبنم گر رنگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان
فروغ ماه میباید رگ خواب گران گردد

عقل دار تر از نفوس دان که در
پیر و در در کف تا زد دست از نرزان
پیر و در در کف تا زد دست از نرزان
پیر و در در کف تا زد دست از نرزان

دیوان صائب

از زبانی صائبی مفصوفه که می شناید
از زبانی صائبی مفصوفه که می شناید
از زبانی صائبی مفصوفه که می شناید

در روزنامه خود سر روز دیر با
این انقل گفته است وقتی حکیم عرب
ای بار بی بخت با از ندید با با
در روزنامه خود سر روز دیر با
این انقل گفته است وقتی حکیم عرب
ای بار بی بخت با از ندید با با

چهارم از دست بگریز که در دست برادر
 دل من در چه سرگردانی خود را نمیداند
 چشم از دست بگریز که در دست برادر
 دل من در چه سرگردانی خود را نمیداند

صبح امید لیتوب چشم سفید باشد عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد در شهر نبرد مشرب سالی دو عید باشد تقله که آه و فریاد آنرا کلید باشد هر کس نخون نخلطید اینجا شهید باشد تا چند قاصد ما در این سفینه باشد	وزلف نا امیدی روی امید باشد بید از سر نظر بست وصلی نیافت در یافت وروستای مشرب بر روز عید است بر خانه وجودم از دل زد دست گردون عاشق نختوان گفت دیوانه مشربان را از جوی شیر پیشیم دست امید دارک
--	--

دوران نا امیدی سر طقه امید است
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

این راه سبک حاجت شکیر ندارد نقاش حیا از رخ تصویر ندارد خواب من سودا زده تعبیر ندارد چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد	دل بر آن این همه تدبیر ندارد ورسرو جهان کیست که زو نهرم کند عشق تو اطوار من از دایره عقل بر دست خوشید کجا بست از آن جا و چون شیره نکرده است کسی بر خزان را
--	--

تا بلبل باغ شرح آبا و توان شد
صائب هر کس گشن کشمیر ندارد

که در خدمت این نقطه پر کار می بندد عجب این گلستان را پر زده در گلزار می بندد	دل گشته ما چرخ را بر کار می بندد جای بی گل نظارگی را آب می سازد
---	--

بنازه از چشم آرزو زار
 که چشم صدق خود آن
 عشق انبست از سر جان
 باوه انبست از سر جان
 شکست دولت بیار جان
 که به چشم زدن عالم را بیدار
ابم
 از خط سبز پر برد است لبی بعل ترا
 که در چشم تو کو زردار
 باغ زان چشم است که چشم دارد
 باغ زان چشم است که چشم دارد
 چشم در جامه خود با آن
 دل عاشق چه عجب از انظار دارد
 از قدر مرده با سواد
 سخن هلاک با بیل و فایض توان نمود
 یکبار دل بایل و فایض توان نمود
 کمر بر کمر دل با بیل و فایض توان نمود
 در موفق عیان دواست تو ان نمود
 این در ابدان دواست تو ان نمود
 تا چشمه در دست بی آبرو و ساهست نمود
 تا چشمه در دست بی آبرو و ساهست نمود
 قطع نظر از با بقا بقا نمود
 در روزگار صحنه با آن نگار
 پیشین نماز صبح اداست تو ان نمود
 در روزگار صحنه با آن نگار

دوران صائب

دیده از ایش و دل از او دل از آن بیاورد
عشق در کار کز می بلگ در کار سا
عشق کی با ده لب کا کوی که از اول
عشق کی با ده لب کا کوی که از اول
عشق کی با ده لب کا کوی که از اول

آز دست بازون خرد کار عشق پیش
اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود
چرخیه و تصرف گروز کار نیست
گلزار رنگ بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگرش نه آمده است
یک بوسه نذر صاحب ماسه توان نمود

خورم کسی که قصر قامت بنا نکرده
چند آنکه تا فتم به نبال محمد را
جز من کدره عشق به تسلیم میروم
رنگ گهر شکسته شود از بهای کرم
موی سفید سپهر شد از دست نشاند
با آه سرد من چکند چرخ بر نجوم
رفت از میان چو گل کز خویش آنکه
این آهوی رسیده نظر بر وفا نکرد
با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
مار عبث فلک بعد عالم بها نکرد
از زلف مشکبار تو یک عقده و آنکه
هرگز بحیخ باو زر گل و فانگش

هواقت در ابد کار گذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صاحب خطا نکرد

صبر بر چند بل رنگ خضر میریزد
صدف از تشنه لب می تهرق تجا شده است
باسکستی مابرق حوادث فلک
بسکه از سبزه آن طرف بنا گوش شست
برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد
شوق از خانه برون خفت سفر میریزد
ابر در کام ننگ بکس در میریزد
جرات کشتی مار رنگ خطر میریزد
خطر جان چمن خاک بسد میریزد
داغ بر جرحه خود را بچک میریزد

صاحب این زلفه غزل از قلمت بخجیرا
چون ترسیده را چو سر از نمانشاک
دیده از این غزل از آن زلفه غزل از آن
زلف صاحب اوست اینجا دام را دروغ
نغمه شبت

شاد بود در سالک لب در بنم بجان
هم از آن دامن خنده که در بنم بجان
نم بود بیرون فلک شاه که در بنم بجان
شاد بود در سالک لب در بنم بجان
هم از آن دامن خنده که در بنم بجان
نم بود بیرون فلک شاه که در بنم بجان
شاد بود در سالک لب در بنم بجان
هم از آن دامن خنده که در بنم بجان
نم بود بیرون فلک شاه که در بنم بجان

دیوان صاحب

۲۰۲

نیوانی سبب از خصم در آن است
 میوان در آن خطا از دست
 میوان در آن خطا از دست
 میوان در آن خطا از دست
 میوان در آن خطا از دست

<p>هر نوشتت جوهر از آئینه خواندن میکند ابر رحمت در دمانش گوهر سیر ابر رحمت سر بر آورد از زمین عهد با بجا صلان با چنین نظمی کرد آئینه دل صیقل است مرز ع بجا صلان داغ دارد برق را</p>	<p>از خط نازک تم را چون آن دراک کرد چون صفت که رسد رین یا دین پاک کرد تخم قارونی که موسی پیش ازین خاک کرد دام بتوان رغبنا خاطر دم در خاک کرد که بای می تواند فرسند را پاک کرد</p>
---	---

وله

<p>ساغر برمی علاج جان مخزون میکند دفتر آواب را در بزرم می شیرازه است کوه تکمین خم از جوش شراب سوخته است بر کجا آتش شود از دامن گردون بلند از غبار خط مشو امین چون گشت شعله نتواند لباس نک تقیر داد</p>	<p>گرد پاک از چهره با سیلاب چون میکند دختر ز صفت در کار فراطون میکند دل عبت شرح ملال خود بگردد دیده لیلیه خیال داغ مجنون میکند خاتم از دست سلیمان مور بر میکند روی ماری می گلگون گلگون میکند</p>
---	---

عشق می سازد سوس اسبینه پر شور من
 چند را ویرانه ام صاحب بجا یون میکند

<p>دل ز قید جسم چون آزاد گردد آشد قفل دل اینست مفتاحی غیر از دست اگر سنگ آهن از چشم بدان گیر شاه</p>	<p>چون جبار خود کند قالب تهنی ریا شود سنگ این برین تهنی ابرویت و چقدر از سنگ آهن چون شکر سیرا شود</p>
--	---

چرا با اول با صفت کرده
 که در او دانش با قطع کرده
 که در او دانش با قطع کرده
 که در او دانش با قطع کرده
 که در او دانش با قطع کرده

علم نیست در عطف از نیکو گشتان
 که عصاره در آستانه نزار داد
 زمین عارفان نقش است
 بر زمین حسرم بود ریاسه نزار داد
 بر زمین حسرم بود ریاسه نزار داد
 بر زمین حسرم بود ریاسه نزار داد
 بر زمین حسرم بود ریاسه نزار داد
 بر زمین حسرم بود ریاسه نزار داد

کلست از باروری آواز است
 کلست از باروری آواز است
 کلست از باروری آواز است
 کلست از باروری آواز است
 کلست از باروری آواز است

مراود رگها در این عالم ...
از آن که در این عالم ...
که در این عالم ...

خواب است کند هر که صفای دارد
هر نو آگوشی و سرگوشش نوئی دارد

بزه بر هم زند آینه ز اندیشه در چشم
طرف فاخته را سر و به بلبل نهد

وله

ماه رازنده دلان شمع مزاری گیرند
باز چون چشم به بندند حصار می گیرند
در نه عشاق محالست قرار می گیرند
عاشقان چون زغم درد قرار می گیرند
که اسپران تو از داغ شماری گیرند

همه را سوختگان بجارے گیرند
چون کشائید نظر ملکه بکشائید
آسمانها مگر از گردن خود سیر شوند
مرکز از دایره بیرون نتوانند فتوح
این قدر رنگ آن نسبت درین قیود بود

صائب این غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصار می بسواری گیرند

این باوه عاقبت برین شیشه میخورد
بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
این نخل کیش آبنابین رشیه میخورد
فرهاد ساده لوح غنیمت عیشه میخورد
بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
از چشم شهرمن باین عیشه میخورد
خون ماسپهر سر شیشه میخورد

کم کم دل مرا غم اندیشه می خورد
خون دست روزی غم پیشگان فکیر
نخلست آسمان که دلی باست ریشه
جانی که خون ناخن خورشید میچکد
پر دروه اند شیشه افلاک را زبیر
موقوف یکسپاره بود ز بد خشک ما
یار بچه کرده ام که چو جام سنگدل

دوان صاحب
عشق آنست که از غم آید
مهر آنست که از عشق آید
...

خون که در این عالم ...
از آن که در این عالم ...
که در این عالم ...

مراز نقش صفا دل پیشین نمانده است
صفای گوهر دل در قبول آزار است
کجا دل از کف من خط و حال بگیرد
که مهر روشنی از خاک مال بگیرد

زهر کجا که غمی پاست در رکاب آرد
نشان صائب شوریده حال بگیرد

مرا که سایه خم سایه کم باشد
کنم در دست که این شکسته خود
عطای دست بود بدیر رخ بخشین ند
ز سیل حادثه از خار و بند مجبوس
بهمیشه عشق ز زو امان آزار است
مرا از آن سفر بخودی خوش نمانده است
شرب تلخ با ندره خور که چون در رک

بقبض و بسط امر اصائب اختیار می بست
کنشاد و بست من از عالم دیگر باشد

باده کوتا مبن آن تلخ زبان رام شود
بوسه در ذائقه اش باد لب شیرین
ره لوزدان ترا مرگ بگیرد و من
لد جام از چه چون بوسه ده من غنچه کند
تلخی من نمک تلخ باد ام شود
تلخی کامی که بد آموز بد شام شود
بر شهید تو کفن جامه احرام شود
چون زمی بفرود خسار تو گلفام شود

۲۰۹
دیوان صائب

تغییر با وده مجیدان تو گلگون
خاک این نیست که چون خورشید است
موج که از آب چشم می گزند
باید که نغمه از زبان برون
تا زنده چون جگر بی نیست
درد آن زلف تو آن فت است
دل مرا کرده چو افکاره و بین
چند از سایه بود من و تو
بجانب حسن و قبح خاست
بگردد و پاس دور تو در غایت
در عالم تصور نیست از شکر
خنجر می نماید زلف این بکیت
کلیت شایسته است از لب باغبان
شکر بر است از بیانی نیش
در نمی آید بارستان آید

اصل تاریخ چشم تو کفایت
مذاق ذائقه حاصل از شکر نیش
بر بیان این بیتان مآذ
در آن خون پیغمبر از آن
که در آن خنجر زان قطره
تلخی من تلخی تو کفایت
تلخی من تلخی تو کفایت
تلخی من تلخی تو کفایت

دولت ز دست باری مردم بیاید
فانوس این چراغ ز دست دعا بود
ازین دنیا حاصل است
ازین صدف ز لایم
ازین کفایت
ازین سواد
ازین کفایت
ازین کفایت

فخاری از بیابان قون بالا سزا کرد
کول از نیش و پسته از سرای
زین میوه در خانه خورند
کیمز کن از سرخ فلفل در دست
از سینه با جامی همی من سیستانی
آتش را در دست خرم از سینه در میان
کرمی صابی را در دست بسازد
کرمی صابی را در دست بسازد
کرمی صابی را در دست بسازد
کرمی صابی را در دست بسازد
کرمی صابی را در دست بسازد

سفتیاق قفل جو در دست کدا بود
هر دل که چون جناب اسید هوا بود
آئینه را چشم چه نور حیا بود
آسوده آن سفینه که بی ماجرا بود
تا که گره بکار من بی نوا بود
چون دانم که در درمن آسیا بود
ورنه شکر خوشست که رزق سنا بود

هر غنچه داشت در نسیم درین چنین
باز سیم شود کاسه سرش
شرم حضور چشم ز تر دامن در
در آتش ز کشش عقل حسام بود
پریشان وین مجنده چو سونار باز کرد
آماده شکست خودم زیر آسمان
روزی درین بساط بخت است

صائب ز خانقه بخرافات روی کن
کاجا شکسته که بود بوریا بود

نفس ز دل چشم ناله زنجیر آید
نگم شکوه اگر روزی من ویر آید
چون برون از گل مغزیه تعمیر آید
چون سوزن تو در دست بتدبیر آید
این نه صیا لیست که دایم بر شیر آید
قصه رشوق محالست به تعمیر آید

بسکه در سینه من تیر پتیر آید
رزق چون و دود دست بهم زود رود
دل اگر دست بدامان تو کل نزنند
هیچکس راه لبش رشته تقدیر برود
دل رم کرده ما را به نگاهای دریاب
رشته طول مل را نتوان پیوند

صائب از کابلستان فلک اندیشه کن
نیست چون جوهر مروی ز چشم شیر آید

عبارت ازین در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست
فخاری که در آسمان رفتن نیست

دیوان صائب

از کابلستان فلک اندیشه کن
نیست چون جوهر مروی ز چشم شیر آید
صائب از کابلستان فلک اندیشه کن
نیست چون جوهر مروی ز چشم شیر آید
صائب از کابلستان فلک اندیشه کن
نیست چون جوهر مروی ز چشم شیر آید

جنت ایندازه پویشش مجرب است
 بزرگان تو از بندش میبندند از بندش
 خنجر است در میان کوه و دریا
 صاحب آن است که از او بگریزد
 در میان کوه و دریا
 صاحب آن است که از او بگریزد
 در میان کوه و دریا
 صاحب آن است که از او بگریزد

بگردشورش در اید غرقه دست پارانند میپلم که کل کسی بر خار این صحرانند این سزای آنکه ناحق تیشه بر خار ازند بر نیاید و فرخ سوزان که هر سود ازند	که سازد تیغ و دشمن اسب پاند خشن دامن شست قناعت باغ و بستان چون قلم در سرفر باد سنگین ل قنواد سر سبک لیکن فروماند غیور انرا مگر
--	---

ککک گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند گو شها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند	
--	--

گریه یاد در رکابم شهر را هامون کند مرو می پیچد پنجه و نامصره موزون کند پنجه شیر ان مگر دلجوئی مجنون کند دای برستی که خار از پای مایه خون کند جم درین محفل زبرگه مایه فاطون کند	ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند دامن فکر بلند آسان نمی آید بکفت دست لیلی را غرور حسن دارد در کار پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد کار با عمامه دور شکم افتاده است
--	--

صفیر راجب و نخل گنجینه گوهر شود خامه صائب چو دست از استین بیرون کند	
--	--

چه خیالست که نمور ز ساعت گزرد مست از می چو شود خون کبوتر گزرد رگ این قوم دید که چه کشته گزرد رشته هر چند در از دست ز سر می گزرد	زخم عشاق محالعت ز خنجر گزرد ز این خشک سر حشریه ز مزم گزشت عشق داندیشه که از زبانی همیات گفت طول اهل را و اجل را مسدود
--	--

این صفت بر از در شهر است
 از خاریانند که این عاقبت بگیرد
 چون دور میشود گل بنهار است
 از غلوه های صورت سبزه سخندان
 طول اهل که این همه پیچید
 در وقت مرگ رشته از نار است
 چنانکه در کتب است
 در پیش جهان میماند
 نظر
 است

دیوان صائب

ای کوه که در کوه است
 ای دریا که در دریا است
 ای کوه که در کوه است
 ای دریا که در دریا است
 ای کوه که در کوه است
 ای دریا که در دریا است
 ای کوه که در کوه است
 ای دریا که در دریا است

این است که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن
این است که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن

اگر صاف شد کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود

شب این طایفه در پرده سحر با دارد شیشه از باد پرزور خط با دارد از کمر خسته رم کرده خط با دارد وزنه هر ذره ز خورشید خبر با دارد نفس سوزنکان طر فدا اثر با دارد شمع از بسد همین کار شمر با دارد خار در هر سر انگشت هنر با دارد	آه عشاق سپهر وزیر با دارد بر سر راز تو چون بیدرم میازد دل از آن موی میان چون بسلا میازد ادب عشق زبان بن طلب با دارد سر و از زمره فاخته سوزن گردید خبر از عاشق گشته که متن شرط است کل فتاوت است بچشم تو بغفلت در نه
---	--

مرد از راه با و از که دریا صاحب
صد است خواهرش مانیز گسری با دارد

فیض نکت مرمم کافور سے برد موسی فرا با تخم طور سے برد خیز زده مرا به نشا پور سے برد سیرت مراز میکره مخمور میبرد این آرزو مرا بلبل گور میبرد وار فنا چشمته ز منصور سے برد	مردی که ره لذت ناسور سے برد پر دانه مرا بگیا تهاب نیست اکنون که بیخ بر بر انصاف است زان ساقی که بیم مرا به سحر شکست تا کی ز حسرت لبها موش خون خورم ماگر هستی از زنده خود فشانده ایم
--	--

این است که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن
این است که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن

دین و دنیا که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن
این است که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن

دیوان صاحب
۱۲

این است که در کلام تو صاحب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود
ز یاد کلام از داغ بدون کن
از یاد کلام از داغ بدون کن

وله صبر جزا نیست در این دنیا و
 در این دنیا جزا نیست صبر
 در این دنیا جزا نیست صبر
 در این دنیا جزا نیست صبر

لا اله الا الله صبر جزا نیست در این دنیا
 و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر

و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر

و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر
 و در این دنیا جزا نیست صبر

وله مقصود وسط از آلبه مانشود
 محفل آرای سخن را طریفی در کار است
 عشرت روی زمین کرده دل تنگ است
 رهرو بادیه عشق تامل بهیبت
 دل زانده نشین فردای قیامت خوست
 پاک گردید زد اغ کلفت آئینه ماه
 جوهر آئینه شد موج مشک تن صبا

وله که از رشته بدنان که وانمشود
 طوطی از آینه به واسطه گویانمشود
 غنچه تا سرگیر میان نماند وانمشود
 سیل مرکز گره از سینه صحرانمشود
 بعجت خلق جهان به که باختر می نشود
 صغیر رسیدن نیست مصفا نشود
 بهیچ غمازند دیدیم که رسوانمشود

وله که از رشته بدنان که وانمشود
 طوطی از آینه به واسطه گویانمشود
 غنچه تا سرگیر میان نماند وانمشود
 سیل مرکز گره از سینه صحرانمشود
 بعجت خلق جهان به که باختر می نشود
 صغیر رسیدن نیست مصفا نشود
 بهیچ غمازند دیدیم که رسوانمشود

وله که از رشته بدنان که وانمشود
 طوطی از آینه به واسطه گویانمشود
 غنچه تا سرگیر میان نماند وانمشود
 سیل مرکز گره از سینه صحرانمشود
 بعجت خلق جهان به که باختر می نشود
 صغیر رسیدن نیست مصفا نشود
 بهیچ غمازند دیدیم که رسوانمشود

الغالبی هست بازل خیالان حسن را
ساز خود را با مال از هم مالان کرد

فکر از این که در این دنیا
در این دنیا که در این دنیا
در این دنیا که در این دنیا
در این دنیا که در این دنیا

صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا

حفظ پر تو نتوان کرد که ساطع نشود
ادب عشق محالست که مانع نشود
کیست لبهای ترا بید و طامع نشود
ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

لازم حسن فتناده است پشیمان نظر
حسن هر چند که در پرده در آغوش آمد
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
این لبی بوسه فریبی که در دوا دانه خندان

صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا

ورق حسن محالست نگردد و صائب
هیچ متنوع ندیدیم که قانع نه شود

همیشه سر بگریبان ماسته دارد
که سزنجیب کشیدن چه عالمی دارد
غریب دامن حرامی خرمنی دارد
ز تلخ شور بهین آب زرنه دارد
که در کشایش ولسا عجیب می دارد
زمین سیکه خوش آب بینی دارد
کلید گنج بود ما چون نمی دارد
کمان جیح مقدس بهین می دارد

خوش آنکه از دو جهان گوشه نغمه دارد
تو مرد صحبت دل نستی چه نمیدانے
اگر چه ملک مگر عمارت افتاد دست
مکن زرزق شکایت که کعبه با آن دار
سز ارجان مقدس فدای تیغ تو باد
لب پیاله نه آید از نشاط بهیم
ز راستی است تمیذ است شسته نیز
مباد و پنجه جرات در استین دار

صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا

تو نحو عالم فکر خودی نمیدانے
که فکر صائب مانیز عالمی دارد

سیل شک بساط سنبه را با مال کرد
گو شمال ناکه من بلبان رالال کرد

صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا
صاحب از این که در این دنیا

فرد و یوسف درون کنگان سے خورد
 ابن سیرا کنگان سے خورد
 ابن سیرا کنگان سے خورد
 ابن سیرا کنگان سے خورد

اثر مجوز دعائت دولت درست بود
 گو گو ش چون صدق از سنگ کوه ورنه
 چنانکه از سنگ شوش راه روستر

دل تو قابل تاثیر صاحب نیست
 و اگر نه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب جوی سحر می افکند
 آن لب و آفرین در خون من گرم
 گریه من بچنین لعل اوزور آورد
 رشته بتابانه از شرم میان لانت
 اگر نخواهی م خود را تلخ خوش گشتاشو
 من کی تو دفتر دعوی کتابت من
 هر چه باه می کند عقل سبک می کند
 بنده باد بهار نام که از شرم گرم
 دور و ستان با حسان با کوه است
 هر که در خلق میگرد قبول خاطر است

هر که چون صاحب دل از گرد تعلق پاک کرد
 از دهن همچون صدق درج گریه افکند

که در شکستگان این بوضیه بال پروار
 زبان موج خبهر با از ان گره دارد
 ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

ناله من شعله در جان اثر می افکند
 آتش یاقوت پنداری شرم می افکند
 گریه بر آب من گریه گریه افکند
 خویش او را کوی چو تنگ گریه می افکند
 پیسته را شیرین زبانی در خطری افکند
 در بیابان طلب میخ پر می افکند
 کشتی با را معلم در خطری افکند
 غنچه را در استین لوح شید زرمی افکند
 در نه هر تنگه با پی خود شرم افکند
 وقت آنرا خوش که بار از نظری افکند

فرد و یوسف درون کنگان سے خورد
 ابن سیرا کنگان سے خورد
 ابن سیرا کنگان سے خورد
 ابن سیرا کنگان سے خورد

این کمان با یک کمان در آن کمان
 با سواد با بارش در آن کمان
 کون خود را کل در آن کمان
 با تکی برستان حوادث از سبب طوفان
 روی کف پیش حوادث عاجزان

بیداران در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

دل با شکستگان این بوضیه بال پروار
 زبان موج خبهر با از ان گره دارد
 ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت
 بخت در بخت

از بر شمشیر زه شومخ پهلوس
 ز بوس لبند دست لبند در کمان لبند
 دیوار باغ را کن ای باغبان لبند
 لاف از کرم نیچو بیستی محبت است
 چون لاله داد عذار شود بدو ای گلشن
 هر جا شود ز خانه صفا کس ز باغ گلشن
 کجا داغ خون را قدر بز از اندیشه
 سمنده ز تار این آتشین بماند
 حدائق نیست از صفا صفا کجا
 کمان او در دست کین دل کا فر نماند
 که جز در راضند دل بجان لبند
 علم بصیحت از زیند روی کس کجا
 ملائمت محبت سبز و بیجا
 که جوهر اجایش بسبب لبند
 ز دلها جی بر زبان بسبب لبند
 که سوز و غم را دیوانه بسبب لبند

مورسی که روزی ز قدم خویش منجور د چین در کند زلف نگندن بژایمی جان داد بر سر یک خنده تو خشک در دومی افتاده مرا کار در گره	مایع بروی دست سلیمان بکشد سنگ فلاخن تو گریزان نه شود غافل بهاز خنده پشیمان نه شود کز زخم خار آله گریان نه شود
--	--

صائب تماش صحبت در بانی بهشت
در نه کدام درد که درمان نه شود

آه گردیست که از رفتن دل میخیزد این نسیم است که از گلشن دل میخیزد این چه نور است که از روزن دل میخیزد بد و پیمان می روشن دل میخیزد که ز هر حلقه او شیون دل میخیزد	گریه ابر بویست که از دامن دل میخیزد دم جان بخش بهر تیره در و نه میخیزد در حریم دل اگر راه رهنم نیست هر چه باشد که به علم نظر پیش نخواست چشم بد و درازان سلسله زلف دراز
--	--

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوا میست که از رفتن دل میخیزد

آنرا که چون عقاب شود آشیان لبند ز نهار چون لبند نسازی فغان لبند پیوسته بود آتش این کاروان لبند گلبانگ بسه بود در آن آستان لبند	سدی بایند دار که آسیب کم رسد افکنده دور ناله ز آتش سپید رسد امروز نیست داغ خون پرده سوز تر زان پیشتر که کعبه بشود سجده گاه خلت
---	---

و دهان صائب
 که سوز و غم را دیوانه بسبب لبند
 نو کسب کی به پیش خفاقت آشیان داده
 اگر صد عقده می افتد پیاپی چون دانه
 شکست خاطر طفل سنگ راه میگرد
 و گز نه راه صحرای خون دیوانه میگرد
 تمام کنیز بختی راه بیرون شد خشم نام
 و گز نه دو راه بیرون شد خشم نام
 بیخیزد هر که دارد آشنایی چون دل صفا
 نگاه آشنایان لبند لبند لبند
 ساقه دور از آن لبهای که گوییم خود
 خطا کرد با غم در فغانی غفلت
 دست ارباب صفت در غم نشود
 زخم مار فون گرم با گرم در غم نشود
 عشق دارد در دانه خاک در غم نشود
 در نه تمنا دارم چون لبند لبند لبند
 از کس دست تو از می پیش در غم نشود
 از کس دست تو از می پیش در غم نشود
 از کس دست تو از می پیش در غم نشود
 از کس دست تو از می پیش در غم نشود

زود می پاره و جگر است در سبک است
 زود می پاره و جگر است در سبک است
 زود می پاره و جگر است در سبک است
 زود می پاره و جگر است در سبک است

طراحی شهرت متاع کاروان دیگر است گر بخاطر آوردن فساد و فتنه غریب	در نه در سر گوشه صد تصویر می سر میشود تیشبه چون برنگ و شیرین می شود میشود
--	--

نقش پایی خامه من سوخت صامت نام را گرم تازان را چرخ افکش ما پر میشود	
--	--

لجا و ایم من جید در با بادرم جا ماند ز شوق جسته جوئی یا راز گردش دلی چنین که آتش دل بگردیدم عجب بود جواب عشق که چشم مرا بندد و دم شستن به بیدار دل شستن سر زده عجب با رمی آمد که ام ایترنگ شید راسته میسازد	لدا این است را دیدم که دایم در خانه اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند که نقش بود یا چشمم از موج هر پاند چنان ناله که دست و تیغ قاتل در خانه گر میان من حیفست در دست صبا صفای آن ن پوشیده چون یرقبانه
--	--

کش دست طلب از او من صدق طلب صامت که گره میشود آنکس که از سر بر بماند	
---	--

شوق در آتش عمان دور منزل میکند بهست پستی که در او ان آونجه است تن پستی همچو خون مرده بند دست است عقد دل را بدست نا امید می گذارد آرزوی دل غبار آلود سازد سینه را	را هر ورا منزل نزدیک کابل میکند کشتی مارا با بایان مرگ ساحل میکند رقع طرح بانی اینجا مرغ بسمل میکند کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند جوش اینجا آب من سر خشم را گل میکند
--	---

خاموشی بنده زبان حرف سازان باز ماند
 ز لب جانم فغان در دل غم
 وقت ایلم شتاب ز فغان سازان باز ماند
 مشت غاشی کسب ز فغان سازان باز ماند
 روشی با چون شتاب ز فغان سازان باز ماند
 چون سدر در یکی هر کس که از فغان سازان باز ماند
 پیش زلف آگند دل را چون نگار میسازد
 صفت صبا کرد و جگر از شهاب سازد
 ز فغان سازان نزد ما را درین عالم کس
 از زبان مردم پوده این ساز ماغند
 خاموشی از آتش زبانی در دهان کار ماند
 لب ادر نقش کلید شکست میسازد
 چون ایامی تو با کجمل کار ماند
 این علقه ز یاد فردا ز ناز ماند
 در علقه ز یاد فردا ز ناز ماند
 باکظم برونک در کار ماند
 دل بردن با این فغان ساز ماند
 در سوز است که کار ماند
 این یکدیگر در سوز درین کار ماند
 از بدن در دست دل ایتمه زود فزین
 ایستاد دل طاقت دیدار ماند

۲۱۹

دیوان صائب

باز مکرر در آن روزهای که این بیماری بود...
باز مکرر در آن روزهای که این بیماری بود...
باز مکرر در آن روزهای که این بیماری بود...

حاجت خانه خاسله بکمان میماند
رضیف و سوج درین گیر و میماند
نفس سوخته دستم بدان میماند
در عقب چشم خیالش نگران میماند
اگر دل تنگ آن غنچه دیان میماند
خس خاریست که در آریخ میماند
بیر این عهد ز شوخی جوان میماند

دل بنید برین عمر که از صحبت تیر
از جهان گذران گیت که آسان گذرد
لب و لبستم و از شکوه زخمت ستدی نیست
روزگار گیت که خوابه که دید قطره بار
از دل تنگ ارم سر صحرای بیشت
خار خار که ز رفتار تو در و لها هست
پرده شرم و حیا شد غنا شده است

نامه هر کس بلبت از سخن صامت
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

ای صغیر ازین جان مرا پروانه کرد
چندام از سنگ صندل ساشیه خانه کرد
هر جوی شیر تو ان گریه طفلانه کرد
سینه آئینه را زخیم نمایان شانه کرد
نقش را بسته ز رفتار من سپا نه کرد
شمع آخر تکیه بر خاک سرت پروانه کرد

ماله فی بند بندم راز هم بیگانه کرد
عشق تابید از سرم بیرون غوغای
پیش آن لبها که فی درناخن شکست
ناز خواب ناز قرغان قامت بست کرد
هر که دنبال من آید هست گرد و دو گام
هر که ابر خاک پیشانی بیجاگت میکند

میتواند دست زد و در امن منزل چواره
هر که صامت سخن خیال سوراخ خانه کرد

صامت صامت صامت صامت
صامت صامت صامت صامت
صامت صامت صامت صامت

دیوان صامت
صامت صامت صامت صامت
صامت صامت صامت صامت

صامت صامت صامت صامت
صامت صامت صامت صامت
صامت صامت صامت صامت

همچو گرسیده خورشید عالمتاب را
مهروه رازنمان پیداست از سیاهای من
تاقیاست چشم نمواز فلکندن زیریا
چشم امید جهانی میبود چون آفتاب
خاک را میدان که فکر دور گردون است
مرد خون خوردن همگاسه گردون مشو
گردباد از دشت بیرون رفت تا قدر سگ
خاک اگر مارا برین فلکند جایی طعن نیست
بیشتر از گردش خاک می نالند خلق
موز توانست فتنه در نیام خاک کشت

پرتوی آرزوی عالم سوزسته ترکان کند
مهروه گل را محبت گوهر رخشان کند
هر که انظاره با ناسه او حیران کند
تا که قسمت بخوان وصل و همان کند
گردباد ما گرد در خوشتر جویان کند
طعمه این سفره کار سنگ باو ندان کند
کیست جرفانی بکام دل درین این کند
این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند
جنش گمراه اینجا طفل ساگران کند
هر که از جوهر در بنجای تیغ را حیران کند

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته است
اینکه آرزو سنی که ماه و مهر را رخشان کند

کادش قرغان دل را قیامت ز کرد
صفحه آئینه از رنگ که دوت ساده بود
چون نم قرغان بیکدیگر که مرغان مرا
سنگ با شتم تا نامیم صورت احوال خود
میشود پیر این تن پو سفت گم کرده راه

خون این محبت گرم نموده را بیدار کرد
عکس این طوطی فوق را مشرق الوار کرد
حیرت رخسار او خار سر پوار کرد
حیرت رخسار او آئینه را ستار کرد
هر که چشم خویش را از گریه چون نیار کرد

چشم من از این دشت گریه را چو باران کند
هر که از این دشت گریه را چو باران کند
چشم من از این دشت گریه را چو باران کند
هر که از این دشت گریه را چو باران کند

چو روزگار ز بس غمگین
هر که از این دشت گریه را چو باران کند
چشم من از این دشت گریه را چو باران کند
هر که از این دشت گریه را چو باران کند

دوران صائب
۴۴۴

شکوه حسن گر نایق از نام بیاورد
کیمی پیش آب صورت بسین هم سر کرد
صفا می آید از این راه کسی مرام کرد
نویافته خورشید بازننگ استم بجان کرد
کیمی که بویاده به خوشی نفس فتم و تکر کرد
کیمی که بویاده به خوشی نفس فتم و تکر کرد
کیمی که بویاده به خوشی نفس فتم و تکر کرد
کیمی که بویاده به خوشی نفس فتم و تکر کرد

عقلان تشنه از آب شور سست
زنگ از دست نداشت بستر از ناس
زنگ از دست نداشت بستر از ناس
زنگ از دست نداشت بستر از ناس

فون کبریا دل خود پیش مست تو داد
 از سر گذر گشت بدینال این بمانند
 دونا شگفتی قد کشید و دل را داد
 ز باین گشتی بر سرش نوزم
 بی گون دل بد و زلف معجز
 غمناک بد و عالم بد
 عنوان بد و عالم بد
 به نور پیروزان آید در کمال
 که غمناک میانی است
 کیمین که رحمت از بیدریغ بیرون
 پنهان پنهان از زبان استغفار

مست بود بخون کزین چون
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار

<p>زی رعیت الوان نوح که هر چه بچسب تو ان بسوز بگرشیم کشته را فروخت باز سیدگی این بچرخ مرده ز نهار چگونه سد کبریا ن فاشی گشتم دلی که ملک سلیمان برود چون زندان بود فلک همیشه طلبه کار تشک جشان است نظر بصاف و ناست عشق خونین را</p>	<p>صاحب جمله رخ راز مور میجوید ز آفتاب عبثت ماه نور میجوید که سوز عشق دل ناصبور میجوید ز نامه ایست که طوفان تنور میجوید حصدا عافیت از خیم جور میجوید که روز و شب چوز حق چشم کور میجوید تریب اچوز جام بلور میجوید</p>
--	--

و رسوده لوح فتاده است صاحب آن زاید
 که بن گذار شده حور و تصور می جوید

<p>زلف مشکبخت تمانه پر عنبر کند آنکه میگوید قیامت بر نیز گجاست اشتیاق صفور رضا شبنم زب آتش غیرت سر سر در و در جان خیم از عدالت نیست آنگندان در پیش رود سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده اند چون نگر و قالب بجان دل تن پرور که صاحب این سخن بر اگر خلاوت</p>	<p>سر سر خاموشش اشمیت زبانی در تا در ان مرگان تماشای صفت که کند دامن گل بر شبنم استین بسته کن تا مباد از خیمه حیوان که لب کند عود دعای را که خون در دیده میجوید آفتاب حرفت تا از کجا سهر کند کاسه چون افتاد ز به کیسه والا غرکن خامه را بند بنات فرد را شکر کند</p>
--	--

مست بود بخون کزین چون
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار
 دست برآورد تا به استغفار

دیوان صاحب

۲۲

کدام است که از آن در وقت غفلت چشم او را بر او می‌اندازند
 در این حالت که در وقت غفلت از او می‌اندازند
 که از آن در وقت غفلت چشم او را بر او می‌اندازند
 در این حالت که در وقت غفلت از او می‌اندازند

خون آتش است مارا شتری در کانیست	در رگ بریافتان چو کارشته ترسیند
لامکان سیران خبردارند از پرواز ما	شعاعی مار قرض ربودن مجرم میکنند

این جواب آنغزل صاحب که میگردد اینست	
عالمی را یک نگاه گرم کاندسته کند	

بسته تا وقت چاقب بیزدان میشود	ذره اینجا پرده خورشید تابان میشود
در دل ما خاکساران عشق میگردد دوست	در سفال زخمش خاشاک ریحان میشود
عشق را اگر اختیاری هست در واقع حیا	چون اینجا بد کند یوسف بزندان میشود
کوه صحرا آمد از سوز جنون مابتهنگ	نگلطای سفره اینجا در نکندان میشود
در دیار ما که خود بینی حجاب بطلب است	چون شکست آینه را طوطی سخنندان میشود

وله	
گل بخون غوطه خور و جزو چو افکار شود	دایه بر نیز کند طفل چو بیمار شود
از پزیشان نظری بسکه دل هم مجروح است	اشک بر آینه ام در هم افکار شود
هر کجا پرده ز روی تو افتد بر شبنم	دامن لاله و گل بستر بیمار شود
خند لیبان نفس بهیوده را میسوزند	این کار است که از پیش گنجبار شود

کار چون راست بتدبر نیاید صاحب	
میرم رشک همان دست که بیمار شود	

حسرت اوقات غفلت چون زول برسد	در انج فرزند است فوت وقت از دل چون رود
------------------------------	--

۲۲۵
 دیوان صاحب
 قصه که در آن کاتب غلط داد
 کاتبی که در آن کاتب غلط داد
 کاتبی که در آن کاتب غلط داد
 کاتبی که در آن کاتب غلط داد

لله اذ فرقت رابطة
 لعله اذ فرقت رابطة
 لعله اذ فرقت رابطة
 لعله اذ فرقت رابطة

دین از کورن شیطان ز که دارد دلون
بگویند بگوید کند آفتاب از کردار دین
معمول میدارد آفتاب از کردار دین
زیادت آفتاب از کردار دین
دین از کورن شیطان ز که دارد دلون

در گلستانی که چون نگاه سر همه است
نیستی طاوس سقید خود آرای مبارک
شیدوه اهل محبت نیست دل برود
شنیدنی تسخیر خورد قیامت میکنند
که به با یک ماه در سله قناعت میکنند
در فلان شک تصد اقامت میکنند

صائب از قبیل تعلق فرو شو آزاد باش
باغ چون به برگ شد خواب فراغت میکنند

شک به امان سرف توام در چنگ بود
در گلستانی که شنیدم فضل بیرون در است
در بهارستان حدت سبزه بیگانه است
عالمی دشمن جان کرد با من نامه اش
تاغبار خود پرستی شستم از لوح بصر
دامن صحرائی محشر بر چوب تنگ بود
لبیل گستاخ ما پهلوشین زنگ بود
دست بر بر تار این قانون و سنگ بود
سنگ بودم تا جواب نامه من چنگ بود
رو به روادی که کردم خیزشین سنگ بود

مجموعه که افسر از حسد و خام کرده اند
در بند خیم نه ایم که مرغان دورین
مستان قید شنیده آینه فارغ اند
صد برگ زیر باغ تدبیر دیده است
از بجز اختصار بیک جام کرده اند
سیر چمن ز روزنه دام کرده اند
رو در پیا لایه نیت با یام کرده اند
این غنچه گره که درش نام کرده اند

صائب چه حالتیست که دریا کشان عشق
عادت بخاشی چولب جام کرده اند

ز بوی چمن باس بود در دوران
بگویند بگوید کند آفتاب از کردار دین
معمول میدارد آفتاب از کردار دین
زیادت آفتاب از کردار دین
دین از کورن شیطان ز که دارد دلون
بگویند بگوید کند آفتاب از کردار دین
معمول میدارد آفتاب از کردار دین
زیادت آفتاب از کردار دین
دین از کورن شیطان ز که دارد دلون
بگویند بگوید کند آفتاب از کردار دین
معمول میدارد آفتاب از کردار دین
زیادت آفتاب از کردار دین
دین از کورن شیطان ز که دارد دلون

تو ان صائب ۴۲۶

رخت هستی نشود از دل من بندلا

این کشاد از بیضای کفن می آید
صدف از اشک که در امن دریا گردد
هر چنانکه صفاست بسخن می آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد
دستی که ننگار می کلزنگ ندارد
کویه بود از سوزننگان دست تهنک
در ساغر خیم است می طفل مزاجی
رخساره گلزنگ تو هر دم بهیست

تا صائب باصفی و دیوان نگشاید
کحل پرده که رخساره دیوار نگردد

خاطر آرزو را سیرگستان میگرد
سوسنی از شرم صفا کساعت سین او
هر کس راهست بر بیت خندان تو
برق میخورد بر من تعلیم بنیائے ده
شور لبیل خنده گلجوی ریجان میگذرد
بمحو مطلقان استین خود بدندان میگذرد
تا شکر خند قیامت لب دندان میگذرد
شعله شوق مرا تحریک امان میگذرد

تا گوشت داد است صائب و امن صل ترا
گاه پشت دست گاه لب بدندان میگذرد

نیستم آتش که هر جا که بجزیرم کند
آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

Handwritten marginal notes in various directions, including the vertical text on the left side of the page.

۲۲
صائب

از ترنوم گردون گلگلاب انصاف آرد
 خنده این شبنم بیس و غاب ز با
 کعبه آن ببار سنگ از غاب ز با
 گردانان کمن و دیده بر باد آید
 کبوتر اسنان کمن و دیده بر باد آید
 کبوتر اسنان کمن و دیده بر باد آید
 فاضل از خوش به سهمین نگار آید
 کهنای تو با صائب بر سنگ آید
 خود بگذر دست تا ببار آید
 کمان ز همه دست تا ببار آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید

در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید

آنکه تر ساندم از داغ بدن میانم / که کسی کوری پروانه چسبند
 گوهر خویش بدشمن چه نماند صائب / گل حیدر دیده بدلو بجوئے ز باغ افزود

سفرگزین سخن در وطن غریب نگردد / شکسته بای می طمن اسمن غریب نگردد
 نمیتوان بوطن ناله بدرکشیدن / نوامی چمن در چمن غریب نگردد
 تو باشعله فحله سخن سرشته نگردد / تو تا تیمم نگرددی سخن غریب نگردد
 به طرف که روی گل نظر بروی تو دارد / دروز باغ که گل در چمن غریب نگردد
 غریبی می زمین گشتم از عرب خالی / که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
 گذشت که کهن داغ و دیده با دل بنظر / چگونه لاله خونین گفن غریب نگردد
 فروغ شمع نسیم گل ز پی تو بروی رفت / ز رفتن تو چرا آنجنم غریب نگردد

نه بیند از نظر کم که تا غریب نواز می / نوامی صائب نشیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر او بختین خارج کرد / که بگویم رود از دست صدق بی سمن
 که با بگرم سردی بازار چه کرد / سر منصور بار آگه دار چه کرد
 میوه چون پنجه شود شاخ بروی آید / که بگویم بمن آن غمزه خوشخوار چه کرد
 بدف سوزن الماس و پرده کوشن / چند پرسی تبو گردون ستمکار چه کرد
 هسته از خار فراسم کن در آتش سیز

در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید

دیوان صائب
 ۲۲۸

از ترنوم گردون گلگلاب انصاف آرد
 خنده این شبنم بیس و غاب ز با
 کعبه آن ببار سنگ از غاب ز با
 گردانان کمن و دیده بر باد آید
 کبوتر اسنان کمن و دیده بر باد آید
 کبوتر اسنان کمن و دیده بر باد آید
 فاضل از خوش به سهمین نگار آید
 کهنای تو با صائب بر سنگ آید
 خود بگذر دست تا ببار آید
 کمان ز همه دست تا ببار آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید
 در بلادی سبک تر از این آید

سایه از سایه ای گسل که از کعبه مقصود
چو به صورتی بر زخم بماند سخن دارد
نغمه ای تنگ کرد و ز لب است گویند سخن
نغمه ای تنگ کرد و ز لب است گویند سخن

مغز که بود مسند فرمان و امی عفتل
رنگی که از شکسته آغخ فتاده بود
بر سر کیشان بخلق توان دست یافتن
افتادگی گزین که باین کرسی بلند
بر شاخ سر و تکیه چو تفری سپرا کنم
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر

صامت بکاوش مره امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سینه نامدار شد

بهشت درون وصل و جهان بهر
بخط بروم پناه آرایش و لیش نهستم
عیار بد که از صحبت نیکان معینه است
تفاضل بر شاخ خوان نیما دست برین کن
سر سلیم بر خط ارات نه فراغت کن
سلامت ششم از سر چو ز خورشید آرد

زبان کلک شکر بار ما چندین که صامت
کر میگرد دل را اگر شهید و مشک باشد

نصف چشم حیات از آن حیوان سخن دارد
و هم نفسی نماند ز رویان سخن دارد

سایه از سایه ای گسل که از کعبه مقصود
چو به صورتی بر زخم بماند سخن دارد
نغمه ای تنگ کرد و ز لب است گویند سخن
نغمه ای تنگ کرد و ز لب است گویند سخن

صراط مردم باریک نبین می گریه
غبار شعله رینو فری جانسوز تر باشد
گره بر دل نمیدگر چه بملوی گریه
جاگزوردن رین میدان نصیب بیکر باشد
که خون مرده امین از گزیند بیشتر باشد
حضور خاوا نیست و اکرم در سفر باشد

نصف چشم حیات از آن حیوان سخن دارد
و هم نفسی نماند ز رویان سخن دارد

در بر روی طویجان اینک از زنگار است
 این نمری آنکه از خلوت میان بر آن بود
 به اول لب او گریخت که روز در آن بود
 به اول لب او گریخت که روز در آن بود
 به اول لب او گریخت که روز در آن بود
 به اول لب او گریخت که روز در آن بود

صد گل بخار دارد و در قفا هر زهر خار نیست از غم با لوشان سبکس من سجا میکنند در سایه فلک ندان کنون ستادگی	پای ز در دولت خود هر که خار از پای کشید ساغر صد نرم می باید مرا تنه کشید رو بالایی که از آغوش من بالا کشید
---	--

پیر و از شوق می چشم امیدم همچون آن
 از خرابات معان بر خنجر صائب پاکشید

وقت مجنون خوش که پا درین صحر کشید گذر از درویره دلها که از ارباب فقر سکه عجز ترک شیوه عاشق کشی است ا بر با آب گوهر میفشاند آستین جانم از شوق تو اینجا میسکند قالب تبه چون نشود یاغبان از باغ دست تیرت سنگ گردیده است از فولاد و جود دارد کشتن ارباب عبرت را تر از عشق نیست	در سواد او اعظم چشم غزالان و آید کشید آن تو اگر کشد که جوی بر در و لکما کشید گورش در کسین عصا از دست نماند کشید پرده آینه چو بر روی خود در کشید تا یکی این لعل خونین خنجر از خار کشید آب شد سر چمن چون سرو او با کشید تیشه در من بس که ناخن بر رخ خار کشید دشمن کوتاه بینی اهتمام از کشید
---	--

از سواد خاک صائب تقداسایتش مجو
 این رقم دست تقصیر شهسپ رعنا کشید

از حکیم هاشم چون سخن بیرون برد شمع را خاکستر پروانه ما سر نه داد	با دست تو است نکتت زین چمن برین کیست را عشق را از آن چمن بیرون برد
---	---

دردم چو چرخ بر لطفم هر کس عود بود
 میز پیش رس او کس منظور بود
 بهتر از زمین سیاهی گران جان است
 بنده غم من اگر در دست سواد بود
 خاک در پرده زنبوری اگر افکن
 دیوان صائب

فغان دل ننگه از بیستی کس که زنده
 فغان دل ننگه از بیستی کس که زنده
 فغان دل ننگه از بیستی کس که زنده
 فغان دل ننگه از بیستی کس که زنده
 فغان دل ننگه از بیستی کس که زنده
 فغان دل ننگه از بیستی کس که زنده

کمی از شیرین و صفت زبان
 در چرخ دیده من آب روغن میشود
 در تجربه و رشته دار می از تعلق سهل نیست
 میتوانم رفت سوتین و لباس گرد بار
 و شمش آینه رویش شود خرد غبار
 خون بها لاله توان خرد از آب جود

بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود کز غبار دل چنین بر این تن میشود از غبار خط او چون چشم روشن میشود خون عاشق کی بان سورت دامن میشود	در چرخ دیده من آب روغن میشود در تجربه و رشته دار می از تعلق سهل نیست توانم رفت سوتین و لباس گرد بار و شمش آینه رویش شود خرد غبار خون بها لاله توان خرد از آب جود
--	--

صامت از فریاد لبس پرده گوشم دیدم
 این سزای آنکه از گلشن بگشتن میشود

دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند که صبح را نفس سرد سیر گرداند که شیر را دم سردت نپسیر گرداند اگر قضا و ظنم کام شمشیر گرداند	گجاست می که مرا همچو شیر گرداند خمار سرد نفس اجمال صدف مد خمان بکام گشای ابد سرد و نفس نمیشود ز پی شکوه آتشین نسیم
---	---

مرا چه ترس پیغام آن دهن صامت
 همین بس است مرا در ضمیر گرداند

حضور خاطر من از سفر نمی آید که دل مریده مرا در دبر نمی آید زبان گریه من چون بر نمی آید که صبح را نفس ز سینه بر نمی آید	ز راه نوسنم تن خبر نمی آید خمار سرد نفس اجمال صدف مد رگ بریده تا که از گریستن بسک و غم زمانه چنان تنگ کرد و آیره را
---	--

میکند عام علامت
 کز غبار دل چنین بر این تن میشود
 از غبار خط او چون چشم روشن میشود
 خون عاشق کی بان سورت دامن میشود
 در چرخ دیده من آب روغن میشود
 در تجربه و رشته دار می از تعلق سهل نیست
 میتوانم رفت سوتین و لباس گرد بار
 و شمش آینه رویش شود خرد غبار
 خون بها لاله توان خرد از آب جود
 صامت از فریاد لبس پرده گوشم دیدم
 این سزای آنکه از گلشن بگشتن میشود
 گجاست می که مرا همچو شیر گرداند
 خمار سرد نفس اجمال صدف مد
 خمان بکام گشای ابد سرد و نفس
 نمیشود ز پی شکوه آتشین نسیم
 مرا چه ترس پیغام آن دهن صامت
 همین بس است مرا در ضمیر گرداند
 ز راه نوسنم تن خبر نمی آید
 خمار سرد نفس اجمال صدف مد
 رگ بریده تا که از گریستن بسک و
 غم زمانه چنان تنگ کرد و آیره را
 حضور خاطر من از سفر نمی آید
 که دل مریده مرا در دبر نمی آید
 زبان گریه من چون بر نمی آید
 که صبح را نفس ز سینه بر نمی آید

اسم دو جان صامت

کمی از شیرین و صفت زبان
 در چرخ دیده من آب روغن میشود
 در تجربه و رشته دار می از تعلق سهل نیست
 میتوانم رفت سوتین و لباس گرد بار
 و شمش آینه رویش شود خرد غبار
 خون بها لاله توان خرد از آب جود
 صامت از فریاد لبس پرده گوشم دیدم
 این سزای آنکه از گلشن بگشتن میشود
 گجاست می که مرا همچو شیر گرداند
 خمار سرد نفس اجمال صدف مد
 خمان بکام گشای ابد سرد و نفس
 نمیشود ز پی شکوه آتشین نسیم
 مرا چه ترس پیغام آن دهن صامت
 همین بس است مرا در ضمیر گرداند
 ز راه نوسنم تن خبر نمی آید
 خمار سرد نفس اجمال صدف مد
 رگ بریده تا که از گریستن بسک و
 غم زمانه چنان تنگ کرد و آیره را
 حضور خاطر من از سفر نمی آید
 که دل مریده مرا در دبر نمی آید
 زبان گریه من چون بر نمی آید
 که صبح را نفس ز سینه بر نمی آید

رستا سبک بکین سبک بکین
 جمع کرد و او را شاد فراداد
 دل بر عشق چو کوه بکند
 زانکه در دلش ز جان جهان
 هر چه دارد بی دردی و بی
 صحبت صاف دلان برین صفت
 روی دل بطرف خانه کز
 بجای کار از بی دردی و بی

بر چه شش غبار خجالت نشسته در آستین بخت بلند دست این کلید مست خیال را بوصول احتیاج نیست در پرده بود از حقیقت کشاده او سرفرویش من چه آزادی گذشت	سبیل که بر سینه راه با ترک از کرد نتوان برورد دست در فیض باز کرد بوی گل ز صحبت گل بے نیاز کرد منصور از برای چه افشای راز کرد رخسار ساده تو مرا با یکبار کرد
---	---

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
 مردانه طے بکوب تنگ چساز کرد

نافه بگفت ه بال در فشان می کند از طمیدن نیست فایز دل درون سیم جامه کتانی عریان تنی پوشیده ام گر نظر سلی از احوال مجنون غافل است	خون ما افسردگان رقص روی میکند این شررد رنگ عشق جان فشان می کند بر تم پیر این پوست گرافی میکند در لباس چشم آمو دیده بانی میکند
--	--

ابن بیان می کشد در در میان صدت
گلک صائب سر کجا گو فشان می کند

چشم دارم که می نوسفرم باز آید چون صدت مشرق خمیازه شده آید نفس بر کاتم دم عیسه گردد بر سر کاغذی از آتش جبران گذرم	روشنی بخش حسی راغ نظر ما باز آید با میدی که گرمی گرم باز آید اگر آن مایه جان ساز درم باز آید نامه در دست اگر نامه برم باز آید
---	--

بجان من سبک بکین سبک بکین
 دل بر عشق چو کوه بکند
 زانکه در دلش ز جان جهان
 هر چه دارد بی دردی و بی
 صحبت صاف دلان برین صفت
 روی دل بطرف خانه کز
 بجای کار از بی دردی و بی
 خون مجنون
 با این ازونی طالع درین اینجا چون
 کز از خون سبک بکین
 این که این کرد از آغاز و انجامی نیاست
 کز این که این کرد با دگر گوشت خضر برودن آید
 کز این که این کرد با دگر گوشت خضر برودن آید
 غلط بود دست تو من صبح را بر یونین است
 شکرانی چون عشق از مشرق میان است
 چشم من که دل باز تو با بر کرد
 زانکه در دلش ز جان جهان
 هر چه دارد بی دردی و بی
 صحبت صاف دلان برین صفت
 روی دل بطرف خانه کز
 بجای کار از بی دردی و بی

دل از کوه بکند
 زانکه در دلش ز جان جهان
 هر چه دارد بی دردی و بی
 صحبت صاف دلان برین صفت
 روی دل بطرف خانه کز
 بجای کار از بی دردی و بی

این در خواست که در هر روز یک بار از این کلام
 که در کتاب ناسخ کرده است
 این در خواست که در هر روز یک بار از این کلام
 که در کتاب ناسخ کرده است

از عیبه افشانی زلف تر افکاره کرد نونیاز عشق چون فریاد و غنونم تبتم زخم ما هر جا لاله گوشه ابر و نمود از گل خورشید میگردد و آب سانی کلاب کار ما کنوا با طلفت بگیانت بسته است	انگست پر این سلف گویان پاره کرد طفل ما عشق جنون بخنده گمواره کرد تیغ چون دیوانگان بخیر چه پاره کرد در عرق هر کس گل وی تر افکاره کرد کا بخیر میبایست کردن سعی با کباره کرد
---	---

هیچ کافر احشا ایا کودک که بد خود میباشد
 چاره جویمانی اصل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من فاصد مجید و کجا میداند تو همین سعی کن گاه سبک و وح شوی هر که فریاد صفت جوهر مرده دارد بوته خاری اگر دکت مرده بیدند گاه در خواب گهی مست و گهی محمورا	انقدر شوق تو دارم که خدا بنیداند روش جان بر اگاه را با میده اند همیشه را بر سر خود بال رسا میداند دل گشته من را نه با میده اند چشم پر کار تو که حال مرا میداند
--	--

صائب از لاله خندان چه توقع دارم
 گل ده روزه چه آئین و وفا میداند

پام از کره رفتار چنان میسوزد وادی عشق چه وادیت که طفلی بهبو حرم عصمت میخانه چو دارا لاسن است	که دل آلبه بر ریگ وان میسوزد کو کند مرکب بی گرم عنان میسوزد شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد
--	--

این در خواست که در هر روز یک بار از این کلام
 که در کتاب ناسخ کرده است
 این در خواست که در هر روز یک بار از این کلام
 که در کتاب ناسخ کرده است

این در خواست که در هر روز یک بار از این کلام
 که در کتاب ناسخ کرده است
 این در خواست که در هر روز یک بار از این کلام
 که در کتاب ناسخ کرده است

میتواند زنج شمع کسی گل چسبند سرخ تلخ فرود بردم و قهقه زود ام سرخ قرگان سبک در سلامت باش شبنم آئینه گمی تیره خورشید کرد چون مهند طالع از عقده تشکل دارم	که چو پروانه کبوتر سر ممسک گردد کام من تلخ کی از زیر بلبل گردد یا اگر آبله از دوری منزل گردد بچه رو بازش آئینه مقابل گردد که اگر آب خورم آبله دل گردد
--	---

دانه سوخته خاک فراموشی باد
صاحب آن روز که از یاد تو غافل گردد

از آن باد و ایم جایی در کوه و در دارد گس بردل شنبون نیزند گاسه بر ایانم شکست از کتر شهرهای نهال و پر دالم سواد طره موج از بیاض کردن مینا	که از هر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد همیشه کامل او فتنه در زیر بر دارد خوشا قمری که بار خورشید او در زیر بر دارد خوش آئینه است المازلف از جانی کرد
---	--

دل از فکر گانش کس آید برون صاحب
همیشه خون گرم من بدل بانیشتر وارد

خون یا چرخ عاجز کنش بدست زور خورد بی نیاز از آب خنرم عمود روشی دراز تا خون خود فغلطی لب بند از حرف را عیش رزیز فلک بانگ چشمان تشکل	مغز مارا گردن سیاره همچو مور خورد کاسه در ویژه ام چندین سفر خورد بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد شهدت توان رسیان خانه زنبور خورد
---	--

از این دست برودن تو من غلک
دانش بنده من از جمیع بد کن
دانش بنده من از جمیع بد کن
دانش بنده من از جمیع بد کن

از روز و شب و چشم را بجز از آنکس
ز آن که تا می میوی سبده خور
ز آن که تا می میوی سبده خور
ز آن که تا می میوی سبده خور

مزدل در سینه گری منند
صاحب از غمست با باده ایگور
صاحب از غمست با باده ایگور
صاحب از غمست با باده ایگور

دوایان صاحب
دوایان صاحب
دوایان صاحب
دوایان صاحب

نظر باطل کردن بسیار آسان است
 اگر کسی را در این کار شک باشد
 باید بداند که این کار بسیار آسان است
 و هر کس که در این کار شک دارد
 باید بداند که این کار بسیار آسان است
 و هر کس که در این کار شک دارد
 باید بداند که این کار بسیار آسان است

روی زمین چشیده زلال ندارد گوهر با قیمت سفال ندارد طاقت خورشید بے زوال ندارد حیف که باغ نو این نهمال ندارد	بیچ دل نسبت بے غبار که درت در سر برین چارسو که سنگ عشق است شبنم مازرخ زوال چکیده است راستی قول سر و گلشن جانست
--	---

صائب پشمینه پوش را که شناسد
 مهر طلا بر قبایع آل ندارد *

درین یاض گل آستین نمی باشد که عیش جنوس آستین نمیشد وگر نه جامه بے آستین نمیشد بگرد خرمین ما خوشه چین نمی باشد همیشه دانه بریز زمین نمی باشد که غیر آینه آنجا که سر نمیشد	کسی بکاک فنا خشمگین نمی باشد زخنده گل صبح این قیقه حاصل شد در از دستی ما کرد کار براتنگ بهر طرف گیری دو باش برق بلاست ز سر فرازی ما اینقدر ز نعمت نیست گر مبرسد خار سوی آن گلشن
---	--

تمام مهر سر با چشمت صائب
 بعالی که سن خشم و کین نمی باشد

ز آبله ام چشم خار دسته دسته خوشاک یک بباد ام چشمه بسته بسته که صبح خنده چسان ز دران بسته بسته	کنو که ناخن تدبیر شکسته بسته درین چمن که گلشن خار در غفل دارد ز رنگ گیری این روزگار غم بسته
---	---

صائب
 درین یاض گل آستین نمی باشد
 که عیش جنوس آستین نمیشد
 وگر نه جامه بے آستین نمیشد
 بگرد خرمین ما خوشه چین نمی باشد
 همیشه دانه بریز زمین نمی باشد
 که غیر آینه آنجا که سر نمیشد

نظر باطل کردن بسیار آسان است
 اگر کسی را در این کار شک باشد
 باید بداند که این کار بسیار آسان است
 و هر کس که در این کار شک دارد
 باید بداند که این کار بسیار آسان است
 و هر کس که در این کار شک دارد
 باید بداند که این کار بسیار آسان است

Handwritten text in the top margin, including the number 16 and various lines of script.

چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
ز خوشه چینی این چه هوای گندم گون
بر نغمه سنجی داود گوش میگیزند
که جامی شیشه زلف برکنار نهاد
سفید را بنظر یک جو اعتبار نهاد
فغان که نغمه شناسی درین یار نهاد

هموشیم اثر شکر نیست چون صنائب
دلخ شکوه ام از این روزگار نمائند

اشک که گوهرش ز نزار جگر بود
در حسرت فکر و آرام سوختم
جوهر غمهای جوهر ذاتی خویش باش
عمر دراز سرو باقبال سر کشیت
هر خجید جنبس بوسه رطاح مرا
هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
چون آفتاب چمن رگه در بند بود
خاکش بر که زنده بنام بدر بود
خون گل پیاده بطفلان بدر بود
خاک غم از غبار کسادی لب بود

صائب ز اشک هرزه در اد حسابش
طفله که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون در باغ در آید
گر در بغل خمیره فردوس در آیم
با آه جگر سوختگان اشک نباشد
هشدار که چون لبیل اباال فتاشد
بابی هنران اختر بد کار ندارد
سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
چون چاک گریبان نفس ز نظر آید
غواص چو تجلیل کند بے گه آید
از صد نفس آواز پر و بال بر آید
این سنگ بر آینه اهل هنر آید

Large vertical handwritten text on the right side of the page, including the title 'دیوان صنائب' and the number '۸۳۳'.

Handwritten text in the bottom margin, including the number ۸۳۳ and various lines of script.

اگر بسوزد تنگان گرم برغزوری چو شود

که شعله نیز بطلبیم خار چو خیزد

بدان سینه صاحب چشم کم سنگ

جنون زد امن این لاله زار میخیزد

میشود دل مضطرب چون گرم آید زور

ببین لطف تشکبیزی کو که از تحریک او

بی ادب پروانه دارم که جذب متش

در خم دام فراموشی بخود در مانده ایم

بهر شرابی باد باغ مانبا شد سازگار

نخل قد تو باغی که حسد امان گردد

چون بگلزار روی خواب خار آلوده

بسیه زو کیفیت خشمیت نرسد

زنگ از چهره گلهای مهوس محو شود

شرط عشقت که تا شور محبت باقیست

صائب از بر تو حسن است که بلبل شده است

طوطی از صحبت آینه سخن دان گردد

بفرده لب خستیک چشم ترند بنده

قبول داغ محبت بهر جگر بند

Handwritten marginal notes in Persian script, including the number ۲۳۹ and the title 'دوران صائب'.

Handwritten marginal notes in Persian script, including the number ۲۳۹ and the title 'دوران صائب'.

دانش ستمون در درازد و بگرد
 کله پیده من زلف ایازند
 مضمون که زلف باغیان با بورد
 کز زمین بناگوشی نظر برون با بورد
 که دادم از زلف بورد
 پنهان زلف تو کامیاب بورد
 عیان زلف تو کامیاب بورد
 عیان زلف تو کامیاب بورد
 عیان زلف تو کامیاب بورد

اگر صد تنه از پا در بیان حجاز است مبادا دید محمود بزلت ایازند چه خواهی کرد اگر کارت بترگان	بدان غرور آب ز نرم گرد بشتند بجویم بقرار آن تیغ غیرت بر نمی تابند ز زخم خنجر الماس پهلوی میکنند جانی
عجب نبود کزان و آب میگردد دل صائب هبوا چون اشین شد نخل موسین در گداز افتند	
گوشه دامان بدان توکل بسته اند روی گل کرده اند و چشمه لبیل بسته اند خوشدلی این غافلان زلف و کاکل بار بار از بال لبیل دسته گل بسته اند	اهل بهمت بجرا از خاموس پل بسته اند در گستاخیکه غیرت باغبانی میکنند از غبار شکر خط خال رو گردان قیض کینگی تماشاکن که گلچینان مانع
بر نیاید شور صائب از شکر زار سخن + تا زبان طوطی خوش حرف اهل بسته اند	
گرسنگ گوهر هست بر آئینه سے خورد یک شیشه می که برش آردینه می خورد صدناخن لبنگم در شیشه می خورد نام کندر آب ز آئینه سے خورد	حرف درشت بر لبی کینه می خورد از من علاج خصمی ایام گیسو دار خاری اگر گسسته شود زیر پای من دفع هست دماغ خضر که در عهد او چرا
صائب ز کمنه و نو عالم گذشته است بایار تازه خط سے دیرین سے خورد	

دلیوان صائب
 بیستم
 ز مویض تو در سبب کز صائب
 بگویند چاشنی خنده های بنیان
 اگر چه خامه ام ترش ز بیبا دار
 که در غمخواران نیارد دل امرو
 که در غمخواران نیارد دل امرو
 که در غمخواران نیارد دل امرو
 که در غمخواران نیارد دل امرو

دلیوان صائب
 بیستم
 ز مویض تو در سبب کز صائب
 بگویند چاشنی خنده های بنیان
 اگر چه خامه ام ترش ز بیبا دار
 که در غمخواران نیارد دل امرو
 که در غمخواران نیارد دل امرو
 که در غمخواران نیارد دل امرو
 که در غمخواران نیارد دل امرو

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory text, written in a cursive script.

حجبت دارم که از آینه ام زنگار خیزد که مو از هم میگردم چون ه از دیوار خیزد که این برسد به زرد امن گلزار خیزد	حبیب عقل عرق میرزد از بهر جلای من چنین کافقاده ام از طاق دل آفرسوی گ بود چون رمی بچشم ز رشک لاف کو باشد
---	---

زطرزازه صمغ و زنجبیل و نعناع
حجبت دارم که ز ابل چون تو خوش گفتار خیزد

سرسنگ صفت قرغان خوشچکان بزند اگر چه خنجره مرا باد بر دبان بزند بهر از خنده رنگین عین منان بزند بگو بخره که روزی باین کمان بزند که سنگ سر مه مبتقار طوطیان بزند کیکه مهر را بر سر زبان بزند می و آتشه چند آتشم بجان بزند بهشت یک نفس خوش بگلستان بزند که زخم خار خورد گل سباغبان بزند اگر مدیده من خصم صدستان بزند دور فریبیل گرتن بر آشیان بزند سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند	چو طلقه بر در دل شوق اصفهان بزند بهر تلخ لب خود نمیکند شیرین مرا خست که چون آفتاب روز خزان بشنج کمانی خود ماه عید می نازد ز حرف دشمنی روزگار می آید زبان شعله بجاشاک تیواند بست بگردست مرا می کنند جذبه تاک فغان که طبل مست مرا کشش دام مرا م باد بر آن سنگدل سلسله باغ تمیز نم کرده انتقام برابر و چمن طرازی باوصیا شود معلوم کنا صبح ز خون شفق لبالب شد
--	--

Handwritten text on the left side of the page, including a large vertical title 'دوران صمغ' and various couplets and notes.

Handwritten text at the bottom of the page, continuing the couplets and notes.

دست از دیوانی پستی طالب بریزد
 غنایب امر از آن که در کتب
 باغبان در راه قسمت قارون
 نقاب هم به جوان لعل شگفت
 صبح که در زبان تو سلام
 فسون بر زمین سلاطین
 کبریا که در کتب
 کتب در کتب
 کتب در کتب
 کتب در کتب

مکن بگز که اصلاح روحی در ریش
 ستاره خال ترا دید چشم را پوشید
 کجا خزال ختن ای چشم سے آرس
 بی نظاره آن چشمهای خواب آلود
 دهان شکست بر دیده کار تنگ گشت
 نقاب شرم چو از روی تشنه دا
 بی شکستن لقطه بزین چو جاب
 نسیم صبح قیامت وزید پیش
 زگریه دوستی آتش خجسته منم افتاد
 گریه بر کله گوشه غم در شکست

که حرف شمع تو چون خط انتخاب دید
 بلال عید تریانت و در رکاب دید
 ترا که خون برگ و پی ز شکست دید
 هزار مرحله را پامی من بخواب دید
 خیار خط تو بر روی آفتاب دید
 عرق بجه آتش با نظر آب دید
 که همچو شمع توانی بروی آب دید
 چه نشأ بود که رو بر من خراب دید
 بروی آتش اگر گریه کباب دید
 که سوخ تیغ کفت بر سر جاب دید

غذایان که نام تو در وقت خطایم کن
 مراد از صیغه خطایم کن
 این علم را چه نام کن
 که کارخانه با آن شکست کن
 زبانی فاقه با پیش نام کن
 بهر طریقی که تو سبب آن دارم کن
 امیدوار چنانم که عشق تو زین نام کن

چو صائب این غزل تازه خواند و مجلس
 سپند بر آتش با نظر آب دید

دیوان صاحب
 ز غزل شکر آتش شگفتام
 چو شانه گریه صد جاک صد زبان آرزو
 بیفت او تو اندر آن که بنام تو
 چو آن غصه ز آن که بنام تو
 ز تیغ کام مراد از زین نام کن
 دیوان صاحب که جاب دید

عمر با مشق خون کس چون مخون کرد
 جامه گشتگی بر قامت من است
 عمر با باد ختر ز بهدم و همخانه بود
 بیغمی روی مراد از آتش و آتش
 زیر بار منت زلفش بهر شمشاد نیست

از خط دیوانی زنجیر بیرون نکرد
 کرد با این قصه و در امن با من نکرد
 زندگانی کس گمگت همچو غلطون نکرد
 باده گلذگ خسار را گلگون نکرد
 سر بی تحرکیتش مهر عری سوزن نکرد

غذایان که نام تو در وقت خطایم کن
 مراد از صیغه خطایم کن
 این علم را چه نام کن
 که کارخانه با آن شکست کن
 زبانی فاقه با پیش نام کن
 بهر طریقی که تو سبب آن دارم کن
 امیدوار چنانم که عشق تو زین نام کن

در روزگار میسر است که در کمال دنیا بماند
 و در روزگار میسر است که در کمال دنیا بماند
 و در روزگار میسر است که در کمال دنیا بماند

ز جوش مستری گرد بندی قیمت گوهر
 چنان از عهدۀ این خیره چشمان بجزاید
 بیخگان مستیون امیتوان برداشتن از جا
 و اینچای چشم باری از صبا دارد نم می اند
 نه آسانست سرز حلقه مستان بر من و
 متاع من همه گفتماری کرد در محشر

فخاشاه کنگان بسر بازار میاید
 گلستان ترا گوش گران یواری با
 همین رو دلی زان ایشتر یکا میاید
 که بوی پیرین را چشم چون دستار میاید
 مگر شفته تراز طسه دستار میاید
 بی سود امهه کرد در بی گفتار میاید

آتش بیدار از نیرنگ او امین شمع صائب
 که کرد خزر ز رادل بیدار میاید

هر که چون عجم سر خود بگیرد بیابان بسوز
 از جهان قسمت ارباب نظر حر است
 چشم اشور بود ورنه کد این رنج است
 خط گستاخ چهار بر گل روی تو نگردد
 دل سود ازده عمر سیت هوا کی شده است
 ترک سر کن که درین دایره بی سرو پای
 زلفش از حلقه سر ایامی زان چشم خنده است
 خاکیان را چه بود غنیه کنه راه آورد
 میسازند آب اهل طمع خانه خود

وقت رفتن گلستان لبتان خندان
 نرگس ز باغ بجز دیده حیران بسوز
 که تماشای تو خورشید بدانان ببرد
 سرور آنجاست که فرمان سلیمان ببرد
 آه اگر راه آن زلف پریشان ببرد
 تا کسی سرشند گوی ز میدان ببرد
 که کسی دست آن سبب نغندان ببرد
 سیل غیر از خسرو خاشاک جهان ببرد
 خانه را حاتم علی چون به بیابان ببرد

دیوان صائب

چون سبک سبک بودی و با غایت کردی
 چون سبک سبک بودی و با غایت کردی
 چون سبک سبک بودی و با غایت کردی

چون سبک سبک بودی و با غایت کردی
 چون سبک سبک بودی و با غایت کردی
 چون سبک سبک بودی و با غایت کردی

بکجه گزیده ای را بر سر می خنیاست
بکجه گزیده ای را بر سر می خنیاست
بکجه گزیده ای را بر سر می خنیاست

در چشم بستن آتماشای بر دو کون
صائب چه گوشت خود امید نداشت
عشرت روی زمین میر و پادشاه
فارغ انداز غم دستار و سر انجام لباس
گر چه چون غنچه نورسته بطاهر گریه کند
چهره نعمت الوان و کمره وزی صفت
سر و از گشکشان با حسن ان آزاد است
بر سر گنج بخون جگر افطار کنند

روز گار است که ارباب تنم صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

سیر کجا قصه آن طسره کامل گذرد
گر گذشت است ازین باغ که تاد اجزین
دامنش رگ و زمار ماست ماند
دامن حسن غیور تو از ان پاک تراست
ننم پای ارادت بحسرمی که در
گر یه حسرت ما از زلفاک گذشت
کشتی عقل خراباتی این گرداب است

سوج آشفگی از دامن سبیل گذرد
عرق شرم و ورق بروق گل گذرد
شوخ چشمی که ز عاشق تبنا فل گذرد
که تمنای تو در خاطر ما بسبیل گذرد
حرف طول امل عرش تحمل گذرد
سیل بزور چو افتد ز سبیل گذرد
ز سره کمیت دلیر از قبح بل گذرد

بکجه گزیده ای را بر سر می خنیاست
بکجه گزیده ای را بر سر می خنیاست
بکجه گزیده ای را بر سر می خنیاست

این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند
احباب در شکسب احدی چه دیده اند
دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند
چه حضور است که نورشید قبایان دارند
در سر آمده دل عقده کشایان دارند
دامن عیشیل بدلقمه پایان دارند
بی کلاهان چه غم از فوطه ربایان دارند
این چه فقر است که این خواجه نمایان دارند

عمر نادان فارغ از اندیشه باطل گذرد
عجب صائب کرد و باطل سبیل گذرد
دعوی بوسه بان چون پیوندین
بیا که در کرم بیان سیر شدن بوجود
عقلی درین عهد سخن زین سخن
بیا که در کرم بیان سیر شدن بوجود
عقلی درین عهد سخن زین سخن

دعوی توان من و دعوی دلداران
که با فنون به دسال کن توان کرد
دلم
راه بایل قطع امید ازان موی که توان کرد
بوی گزیده ای را بر سر می خنیاست
بوی گزیده ای را بر سر می خنیاست
بوی گزیده ای را بر سر می خنیاست

دیوان صائب

دویم

در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است
 در هر کز درون نخل دیگر بر سر دانه است

عاشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا

بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر
 بازم از آن غبار غم خنجر

دلم از شکاشانی او پر خون است
 خردوست قدم را کج برین عالم
 گذری تا ز سرستی تا قفس چه حساب
 اری بسیارم که مردی سپیدی خسته
 نفس ساق درین داوی پر قرار کند
 عقده نیست درین انگره بی مسزیا
 درین از غنبت بشوی پاک که ماند خسته
 ناچوشتی نمی پا بر فیتقان بر دل

تا سق دقتیج اهل مردت باقیست
 صائب از گوی خرابات سفر نمواند

جمعی که در اندیشه بر آن چشم خارند
 هر چند که در پرده شمع اندک گوید
 لاغر کن دلها ز سیرت های گران سنگ
 در پرورش جهان همه چون باد و باران

یارب نرسد که دغمی بر دل ایشان
 هر چند غم صائب سجده ندارد

تا ز خط حسن غنبر بر سرش نهاده
 مخرامه سواد آتیان سر در سرش نهاد

عاشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا
 عشق در آوازی نیست چون آواز بر دونا

درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است
درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است

چو سبب باید گذشت آفر ز سامان
نمیگردد تنور سردمان را
بودن در گمان خونین حاصل عشق
چو شبنم بر که خود را جمع سازد
ز بهی سر گل خدارا ای شمع
خار و حاصل آینه شمشیر سلف
بصیرت ز پرده هستی توان رست
زیر پوست هر دل راست است

خوش آن سمر که بی سامان بر آید
تن افسرده چون تاجان بر آید
ز دریا بنجه هر جان بر آید
سبک از گلشن امکان بر آید
که جان از دست جان افشان بر آید
که شمع از انجم گریان بر آید
بلندگشتی از طوفان بر آید
چو پسته بال لب خندان بر آید

دل از باد مراد عشق صفاست
ازین دریای بی پایان بر آید

بسیاری بان لب خندان
کار مرا بعقل نخواهد گذشت عشق
وقت خوشی که دست در بختم شمار
گو تا بی از من است نه از سر و ناز من
آه منست در دل شبهای انتظار
عاشق کجا و بوسه آن لعل آید
از جوش عاشقان نشود تنگ عشق

رشته لب بچشمه حیوان
این شتی شکسته بطوفان
و ایمیم مصر کنعان
دست ز کار رفته بدان
طوهار شکوه که بسیار
آب گهر بخار منعیدان
تنگ ز کاروان بر بیابان

درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است
درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است

درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است
درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است

درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است
درد و غم و کینه در دل بسیار است
چون که در دل بسیار است

این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال
 این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال
 این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال

غنچه بوی خوشی را تصور نیتوانست کرد مادر جمیع خوز را شیر نتوانست کرد چشم سموری را اسلیمان شیر نتوانست کرد برق را منع از نیتان شیر نتوانست کرد	راز ما از پرده دل عاقبت بیرون نما در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت نعمت عالم حریف انشهای حریف نیست با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است
---	--

از تله دل هیچکس صاحب درین لستان مرا
 خنده چون غنچه بر تو نیتوانست کرد

دانه نارنگ نو بهار ندارد بادل افسرده عشق کار ندارد سیل محاباز گویسار ندارد گنج غم هیچ و تاب بار ندارد راه برون شد ازین حصار ندارد نیست غم آنرا که عکسار ندارد گل خنجر از ناله رحمت از ندارد موج جعبه تیغ آبدار ندارد نعمت آماده انتظار ندارد عاشق اگر شمع امانت ندارد ریگ وان با و سیل کار ندارد	در دل ما بخت سیر بار ندارد چشم شررد گیسو تنگان است شیشه دلا از است ترش سنگ است عشق بود فارغ از گشتایش عشق هر که بمرسم گرفت رخساره دل را درد باندازه طیب فرستند برگ نشاط زمانه پنبه گوش است سر زگر بیان بردن میار که این بجز در دل نور سندانست حست دنیا چهره زرین چراغ برود جهانست قافایه شوق سبب نیاز ز خضر است
--	---

در این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال
 در این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال
 در این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال
 در این مکتوبات در دل لایق است
 از کمال کمال کمال کمال

دیوان صاحب
 ۲۵۰

کجا که نغز از نعل از دست و دست از نعل
بیا چون رسد سبیل از خون و خون از سبیل
باز از نو خطان از خون از نعل از نعل
بیا چون رسد سبیل از خون و خون از سبیل
باز از نو خطان از خون از نعل از نعل

زمان عقل را و ما عشق کوتاه است
چنانکه تنگی دلبا بود فر از خور حال
فیرب ساسل ازین بحر بیکه که نور
فغان که دیده هر بهر شناس نیست ترا
ز رنگ لاله دل مرده زوقم برود
کجا ز ناله و صا سبیلت بدر و آید
که بعد مدام علم عشق سدرگون باشد
کشاوه سینه با نازده جنون باشد
که هر سفینه در و نعل و از گون باشد
و گزیده زره بخور شیر بنهون باشد
چراغ زنده و لاله نیر خاک چون باشد
ترا که گوش با و از ارغنون باشد

غنیمت است که خفا نه جهان صامت
سخم نداشت که از صبر ما فزون باشد

در گلستانیکه لبین جوش عزت مینند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون
در شبستانیکه میسوزد برون در سپند
هر که چون گل حسن غمیرین خطروی و او
هر که در دولت نه بنیاد پشت پای خوش ترا
گر چه از طوفان کثرت بزبان رعالم است
عشق از کبر کس میخواد حدیثی و اکنند
هر که چون عشقا کنا را ز مردم عالم گفت
ابر رحمت شست صا سبیل همه اعمال

باغبان در رسای گل خواب راحت مینند
خال ایلی جامه در میل مصیبت مینند
بی ادبچه وانه ما بال سعادت مینند
مهر بر بالای خورشید قیامت مینند
گر سر بر آتشیم گرد و پا بدلت مینند
قطره ما ساغر از دریای وحدت مینند
خامه شش اشق لبمشیر شهادت مینند
در لبها گشیشه گیری فال شهرت مینند
اشک گریه با جهان جمع منقندامت مینند

کجا که نغز از نعل از دست و دست از نعل
بیا چون رسد سبیل از خون و خون از سبیل
باز از نو خطان از خون از نعل از نعل
بیا چون رسد سبیل از خون و خون از سبیل
باز از نو خطان از خون از نعل از نعل
کجا که نغز از نعل از دست و دست از نعل
بیا چون رسد سبیل از خون و خون از سبیل
باز از نو خطان از خون از نعل از نعل
بیا چون رسد سبیل از خون و خون از سبیل
باز از نو خطان از خون از نعل از نعل

دیوان صائب

شماره بیست و نهم از این کتاب است
در بیان صفات و کمالات اهل بیت
علیهم السلام در این کتاب
مورد ذکر است که در هر
صفحه از آن یک بیت
از اشعار و کلمات
معنی‌آمیز درج شده است
و در هر فصل از این
کتاب یک باب از
تفسیر و تفسیر
قرآنی درج شده است
و در هر باب از این
کتاب یک باب از
تفسیر و تفسیر
قرآنی درج شده است

رخس مملکت دل لبخند آن باشد
کیست مجنون که درین حلقه جبین باشد
نقش امید من از سیله اخوان باشد
من آن شهر که دیوانه فردان باشد
زین چه حال که ز رویم فردان باشد
خوشه سر ز در جز تاج سلیمان باشد
خواب بیداری بی طاقم که کج باشد
شیراز غراب فراغت ز نیستال باشد
این نه لعل است که در کوه برستان باشد
عکس و ریح حال است نمایان باشد
دور که بد دل خار غیظان باشد
سرخ و مسخورد آن لپسته که خندان باشد
حسن شل است در آن پیه که پیران باشد
چو کند آن برای که پریشان باشد
شوری بخت درین بزم نمک آن باشد

نقد جان الباموش نگهبان باشد
جلوه صبح قیامت کف دریا من است
سینه صفت تو از چهره یوسف دارد
روزن عالم غیبت اول اهل جنون
چون بنا شد دل خرسند که کسیر فناست
دانه را که دل مور تو را شاد گشت
این دل را بسیدی یا و کن بعد از مرگ
ناله نامی بود از روی بهوشی من
چاکر گرم در بخشد بر سنگ گدای
نقش هستی نتوان در نظر عادت یافت
صبر زخم زبان کردن خاموش بود
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
عکس آینه تصویر سجای نرود
برق شیرازه خرمین نتواند کردن
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع اکثر است

صاحب این تازه غزل که قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سردیوان باشد

و این کتاب است
در بیان صفات و کمالات اهل بیت
علیهم السلام در این کتاب
مورد ذکر است که در هر
صفحه از آن یک بیت
از اشعار و کلمات
معنی‌آمیز درج شده است
و در هر فصل از این
کتاب یک باب از
تفسیر و تفسیر
قرآنی درج شده است
و در هر باب از این
کتاب یک باب از
تفسیر و تفسیر
قرآنی درج شده است

در بیان صفات و کمالات اهل بیت
علیهم السلام در این کتاب
مورد ذکر است که در هر
صفحه از آن یک بیت
از اشعار و کلمات
معنی‌آمیز درج شده است
و در هر فصل از این
کتاب یک باب از
تفسیر و تفسیر
قرآنی درج شده است
و در هر باب از این
کتاب یک باب از
تفسیر و تفسیر
قرآنی درج شده است

عشق بر سر کار از جوی شکر آکنده است
عشق شیرین را چون کوبیدن می پرورد
عشق را سینه بدین جام عشق می پرورد
عشق را غزل را سر که بر کوه صفا می پرورد
عشق را در عمارت خجل نادان چونند
عشق را ناموس عالم سر که در غل می پرورد
عشق را سیه های تازه روی خار پرور
عشق را عصای خرد نظر از زبان پرورد

خشک شد چشمه خورشید ز سرگرمی من چشمه عشق بدریای گرم پیوسته است	تا این شعاع آتش چو بفت را کرد نظر عشق بکس که گفت در پاک رود
عشق بالادست جان برهنه برآمده اند از سر بر خار صد زخم نمایا خورده ام چون نباشم منفعل از صورت کرد و خشک گر باز هم درو عالم را پیشان نیستم از رنگ من بیشتر تی رنگ می آمد بر من ز دل خاصانست درد و داغ این توخت گر چه چون ترکان تهیدستم ز اسباب جهان	ساخته بر زود دست رعشه دارم داده اند تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند با همه نیشتی دو صد آینه دارم داده اند بوالعجب دست و دل را این قمارم داده اند سنگستان جهان نه در شام داده اند با چه سخنان در درویشی دارم داده اند همی چون گریه بی اختیارم داده اند
ه رسن صما سب چنین از بدگمانی دریم است در نه در روز از لسان کارم داده اند	
عیرادر برده خاص آن سینه می پرورد خون چو گرد خشک بیات ستانده اند آن خوراک خار زخم من که صحرای جبهه خورشید را گریه نماید و در کس طبع	یوسف ما لگ را در پیرین می پرورد نافه را بهیوده آسوی خن می پرورد سر کجا خاریست به پای من می پرورد میگذارد جان و راه بر که تن می پرورد

عشق بر سر کار از جوی شکر آکنده است
عشق شیرین را چون کوبیدن می پرورد
عشق را سینه بدین جام عشق می پرورد
عشق را غزل را سر که بر کوه صفا می پرورد
عشق را در عمارت خجل نادان چونند
عشق را ناموس عالم سر که در غل می پرورد
عشق را سیه های تازه روی خار پرور
عشق را عصای خرد نظر از زبان پرورد
عشق را سینه بدین جام عشق می پرورد
عشق را غزل را سر که بر کوه صفا می پرورد
عشق را در عمارت خجل نادان چونند
عشق را ناموس عالم سر که در غل می پرورد
عشق را سیه های تازه روی خار پرور
عشق را عصای خرد نظر از زبان پرورد
عشق را سینه بدین جام عشق می پرورد
عشق را غزل را سر که بر کوه صفا می پرورد
عشق را در عمارت خجل نادان چونند
عشق را ناموس عالم سر که در غل می پرورد
عشق را سیه های تازه روی خار پرور
عشق را عصای خرد نظر از زبان پرورد

عشق بر سر کار از جوی شکر آکنده است
عشق شیرین را چون کوبیدن می پرورد
عشق را سینه بدین جام عشق می پرورد
عشق را غزل را سر که بر کوه صفا می پرورد
عشق را در عمارت خجل نادان چونند
عشق را ناموس عالم سر که در غل می پرورد
عشق را سیه های تازه روی خار پرور
عشق را عصای خرد نظر از زبان پرورد
عشق را سینه بدین جام عشق می پرورد
عشق را غزل را سر که بر کوه صفا می پرورد
عشق را در عمارت خجل نادان چونند
عشق را ناموس عالم سر که در غل می پرورد
عشق را سیه های تازه روی خار پرور
عشق را عصای خرد نظر از زبان پرورد

این نظریه را که در کتب قدیمه مذکور است
 که از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است
 که از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است
 که از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است

در دست کدام آمده و راست بهینید
 ماهی که درین سینه حصار است بهینید
 گلگامی هم آغوش کن است بهینید
 آفاق پر از جلوه یار است بهینید
 حسنه که نماند در خط یار است بهینید
 آن گنج که در کسوت یار است بهینید
 این شست که پر خون بشکارت است بهینید
 این جوش که در مغز بهار است بهینید
 از جلوه آن شاه سوار است بهینید
 آن ه که در زریغبار است بهینید
 آنرا که در اندیشه کار است بهینید
 امی تخمبهر آن اینچه سوار است بهینید
 در پیرین غنچه چه خار است بهینید
 خالی که گنج کلب یار است بهینید
 امی بی نظر آن اینچه بهار است بهینید

در مغز جهان این نیست بنجوید

از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند

چون نیست شمارا نظر دیدن اش

این گرد که برش گله گوشه شکسته

ز این شیش که از چهره جان گرفتاشند

چون بال فلک میرزا نشینه نزارید

ز این شیش که از هر دو جهان گرد بر آرد

در جامه خود چاک دن بسینیت

از چشمه که کوثر نرود تیرگی بخت

این آن غزل او حد است که فرمود

این کینه مانی که نظر خیره نماید
 در سینه و گل آب وان پرده نشین است
 از شوق هم آغوشی آفتابست موزون
 ترگان کبشامید به بندید زبان
 قانع مشوید از خط استاد بخواند
 در مغز جهان این نیست بنجوید
 از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند
 چون نیست شمارا نظر دیدن اش
 این گرد که برش گله گوشه شکسته
 ز این شیش که از چهره جان گرفتاشند
 چون بال فلک میرزا نشینه نزارید
 ز این شیش که از هر دو جهان گرد بر آرد
 در جامه خود چاک دن بسینیت
 از چشمه که کوثر نرود تیرگی بخت
 این آن غزل او حد است که فرمود

مخمر را نگاه تو شراب میکند
 پدر مست را عتاب تو شراب میکند

وله
 مخمر را نگاه تو شراب میکند
 پدر مست را عتاب تو شراب میکند

خضر از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است
 که از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است
 که از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است
 که از آنجائی که در کتب قدیمه مذکور است

بگویند که در این میان از کس عیبی نیست... کلامی که در این میان از کس عیبی نیست...

بگویند

<p>در باغ خلد برگ و نواکم نمی شود این تشنگی آب بقا کم نمی شود اخلاص با مجرب چو جفا کم نمی شود آه شد خدنگ بجا کم نمی شود عمر شب فراق چرا کم نمی شود بے استخوان غم دور بها کم نمی شود از کاه حرص کاه ربا کم نمی شود از ناله است حرص کد کم نمی شود انده و روزی از دل ما کم نمی شود شوق حرم بقبله تا کم نمی شود</p>	<p>در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود بیخ شهادت است دل اگر کم را علاج سوح از شکست روی نمی تابد از محیط آسا که چون بدت رگ گردن بود لب بر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست دندان بدل فشار که اهل سعادت سیری ز وصل نیست دل بیقرار را نتوان ز طبع شعله برون برد آشتها دندان مان خوردن نعمت تمام نخت قاصد تسلی دل عاشق نیست مبر</p>	<p>اصحاب این روایت را در داستان اصحاب این روایت را در داستان اصحاب این روایت را در داستان</p>
---	---	---

اصحاب این روایت را در داستان... این روایت را در داستان...

۲۵۲
دیوان صائب

اصحاب این روایت را در داستان... اصحاب این روایت را در داستان...

<p>لاله با پیمان ما خود را بجزو ورنه صد بار این می از ساغر بنیاد خس خار که در راه تماشای نختند نخل امین در گد سایش چو مرغ عاقبت این طشت آتش سرد ما نختند</p>	<p>در دل پر شور آرایک سودا نختند بے اصل میکشیدم باده منصوبا شعله و شوق مرا شد بال پرواز و گد هر که از نخل تماشای کرده مرغیم گرفت طرف داغ آتش عشق که درون را نختند</p>	<p>اصحاب این روایت را در داستان... اصحاب این روایت را در داستان...</p>
--	---	--

اصحاب این روایت را در داستان... اصحاب این روایت را در داستان...

جان حصوان زخم آید که در سیدان عفو کند
 چشم این خنکان آبیاه آورده است
 سالها گف لبخیش چو دریا فزاند
 بار برداشته اند از دل مردم عمر
 سالها غوطه خویش در غلظت زده اند
 اگر سر جیش رند برون سغذ و راند
 بسته اند از دوجهان چشم مویس بن یعقوب
 دلشان تنگتر از چشمه سوزن است
 دست بیدار دلان آبله فرسوده است
 همچو پروانه درین بزم سوز دل
 گلشن از زخمه دل پای ترو هزهار
 کرد بخون نظر با غزالان شب فروز

تاز سر چشمه حیوان خبری یافتند
 تاز دریای حقیقت گهری یافتند
 تاز احسان بهاران ثمری یافتند
 تاز چاک جاگری خود سحری یافتند
 در نهانخانه دل سپهری یافتند
 تاز پیراهن یوسف نظری یافتند
 تاز سر رشته مقصود سری یافتند
 از تن خانه بهار یک دری یافتند
 بار با سوغته تابال و پرے یافتند
 که درین کوچه سپهری یافتند
 چون نکردند که صاحب نظری یافتند

چشم این خنکان آبیاه آورده است
 سالها گف لبخیش چو دریا فزاند
 بار برداشته اند از دل مردم عمر
 سالها غوطه خویش در غلظت زده اند
 اگر سر جیش رند برون سغذ و راند
 بسته اند از دوجهان چشم مویس بن یعقوب
 دلشان تنگتر از چشمه سوزن است
 دست بیدار دلان آبله فرسوده است
 همچو پروانه درین بزم سوز دل
 گلشن از زخمه دل پای ترو هزهار
 کرد بخون نظر با غزالان شب فروز

صائب از گریه میستان کن قطع نظر
 که زیر قطره اشک گهری یافتند

میشود و غلاب محکم تر چو هاسی می طبد
 بحر برهم میخورد و چند آنکه هاسی می طبد
 عارفان را دل زار سر آلی می طبد
 وز در او سینه دل خو اسی می طبد

دل عجب چندین تقدیر آلی می طبد
 راضی است بر دل در خون سینه ام می طبد
 نیست آسان بگرد کوزه بهان دار
 پر تو خورشید چون تیغ از نیام آید پرو

مجموعه
 ۲۵۶
 دیوان صائب

جان حصوان زخم آید که در سیدان عفو کند
 چشم این خنکان آبیاه آورده است
 سالها گف لبخیش چو دریا فزاند
 بار برداشته اند از دل مردم عمر
 سالها غوطه خویش در غلظت زده اند
 اگر سر جیش رند برون سغذ و راند
 بسته اند از دوجهان چشم مویس بن یعقوب
 دلشان تنگتر از چشمه سوزن است
 دست بیدار دلان آبله فرسوده است
 همچو پروانه درین بزم سوز دل
 گلشن از زخمه دل پای ترو هزهار
 کرد بخون نظر با غزالان شب فروز

تاز سر چشمه حیوان خبری یافتند
 تاز دریای حقیقت گهری یافتند
 تاز احسان بهاران ثمری یافتند
 تاز چاک جاگری خود سحری یافتند
 در نهانخانه دل سپهری یافتند
 تاز پیراهن یوسف نظری یافتند
 تاز سر رشته مقصود سری یافتند
 از تن خانه بهار یک دری یافتند
 بار با سوغته تابال و پرے یافتند
 که درین کوچه سپهری یافتند
 چون نکردند که صاحب نظری یافتند

صائب از گریه میستان کن قطع نظر
 که زیر قطره اشک گهری یافتند

میشود و غلاب محکم تر چو هاسی می طبد
 بحر برهم میخورد و چند آنکه هاسی می طبد
 عارفان را دل زار سر آلی می طبد
 وز در او سینه دل خو اسی می طبد

دل عجب چندین تقدیر آلی می طبد
 راضی است بر دل در خون سینه ام می طبد
 نیست آسان بگرد کوزه بهان دار
 پر تو خورشید چون تیغ از نیام آید پرو

عارفان را دل زار سر آلی می طبد
 وز در او سینه دل خو اسی می طبد
 دل عجب چندین تقدیر آلی می طبد
 راضی است بر دل در خون سینه ام می طبد
 نیست آسان بگرد کوزه بهان دار
 پر تو خورشید چون تیغ از نیام آید پرو

شماره اول در حساب از قدری است
 کماش برین از آن طاعت است بر
 بنام این باغ بودی با ده دل میسر
 در آن باغی است از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم

مگر دو پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید
 تصور از عهده تسخیر طوفان بر نمی آید
 که از پیشین و چشم من خوشتر کان بر نمی آید
 باین بزم خنک خوشتر شیدا بان بر نمی آید
 چرا از ایران خوشتر شیدا بان بر نمی آید
 بشوخیهای آن چاک گریبان بر نمی آید
 نگاه از دیده عاشق لبان بر نمی آید
 که این ز شیرینی نین نستان بر نمی آید
 ازین گلای می خواب بود آسان بر نمی آید
 که در ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

مصفا تا که در دل زتن جان بر نمی آید
 گریبان خشنود را چاک خوابد که در انشاک
 برده دشمنان خود که این خار بر نبرد
 دل که هم گریه گامه آرائی کند در نبرد
 چه جیت چشم مندی میکند در خواب عالم
 حیایند آنکه خود را میکشد در پرده پو
 تو از سرده چشم و حیا برین نمی آئی
 که این خمیر زرد حکم مصرع لیکن
 کشیدم تا قدم از کوهی سی خون عرق کرد
 ز چندین هاکر یک اثر دارد غنیمت را

در این حساب از قدری است
 کماش برین از آن طاعت است بر
 بنام این باغ بودی با ده دل میسر
 در آن باغی است از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم

گر جوان او صاحب قیامت را عیان سازد
 و اگر نه هیچ گری زمین نگردان بر نمی آید

ز راه جوان لببسته خنک شفا عت
 خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکند
 اینست قیامت او شوق قیامت میکند
 سادو لوحی که بمن و پیش نصیحت میکند
 کل اگر از رخ او کس طراوت میکند

خبر اگر چاشنی تیغ شهادت میکند
 چند از غیرت آینه دل آتش لب
 پیشتر ز آنکه در خانه بدستش است
 صفه روی ترا بد و ورق برگرداند
 نشستی حوصله طوفانی شبنم میکند

در این حساب از قدری است
 کماش برین از آن طاعت است بر
 بنام این باغ بودی با ده دل میسر
 در آن باغی است از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم

در این حساب از قدری است
 کماش برین از آن طاعت است بر
 بنام این باغ بودی با ده دل میسر
 در آن باغی است از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم
 که در این باغ از دست این قلم

این صفت را بخت بر باد میبرد و اگر در وقت بارداری بخورد...
 این صفت را بخت بر باد میبرد و اگر در وقت بارداری بخورد...
 این صفت را بخت بر باد میبرد و اگر در وقت بارداری بخورد...

این جهان آینه هستی نقش و نگار زین همه لاله سیدانگ که در گلزار است	نقش در آینه آخر دیو است در خواند داغ انسوس بر او را قی جگر خواهد
--	---

نقش پرداز ز سبب بال و پیری کن صاحب
 که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند و شش شانه زلف پریشانی بود ابر رحمت مایه اشک ندامت میبرد کو جنون تا صبح سر ابریم دید چون گداز خار را بر دامن بل تجرد دست نیست خار زیر سنگ نتوانست قمارت کرد	آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود سرخ رویی لاله را داغ ایشیانی بود تا کی کس نقش مویار تن آسانی بود جامه رفیعی که میگویی سر عریانی بود چون امید بر کشان بارگه اسجانی بود
--	---

از حوادث صاحب ارباب تجرد غافلند
 خار را کی دست برد امان غم رایس بود

عیب چند آنکه عیب سر بدر می آورد گر که در آتش افتد به از آن قیمت بود هر که را چون شسته دور رخ پیچ و تاب داد آب مینع او عجب دارم نصیب من شود	غیرت بازو در کسب هنر می آورد ای سفت با در چه کنعان لب سر می آورد سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد طالعی دارم که از دریا خبر می آورد
---	--

صاحب از لحنی مزاج عیب جور میکند
 ابر من گر آب از جوی گرسه می آورد

خود را قلب شعله بود او دارد
 قاشق از طغنه تراغیب بود او دارد
 آتش از نورش خار چه سوخت او دارد
 ز نصیبش گل از گل سوخت او دارد
 ای جانم ز غم تو چه سوخت او دارد
 بوی خون ز غم تو چه سوخت او دارد
 ای جانم ز غم تو چه سوخت او دارد
 بوی خون ز غم تو چه سوخت او دارد

دیوان صاحب

و درین صفت که آب را در دست راست
 و در دست چپ آن را در دست چپ

و درین صفت که آب را در دست راست
 و در دست چپ آن را در دست چپ

<p>سوزن تلخ شش را است جگر داران را و اما آب از طعنه اشبار چه پروا دارد</p>	
<p>حسن و پوشیده و حفظ چو عنب کرده اند خاکساران محبت را چشم بدبین جای حیرت نیست چشم ما اگر باشد خوشتر آنکه گمانی که در امان بر جگر افشوده اند در چنین و یای بی زنا مردم چون حساب از وجود اجین است تیر و دبیای وجود اگر زوی خام مردم را بدو رخ سپرد</p>	<p>چشمه آینه جوشن چو جوهر کرده اند بادشاهان کنهها را خاک بپسرد کرده اند اهل تهمت مور را بسیار عنب کرده اند بسا غر بنجان را بر آب گوهر کرده اند بادبان کشتی خود و اسن ترک کرده اند ماهیان این آب و روشن کرده اند عودهای خام اندر کار مجب کرده اند</p>
<p>از سخنهای بی پایه و آب صفتان ساده دل و اسن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند</p>	
<p>عرق چو بر زفت از گرمی شرب بر آید خیال خام تو آمد بدل ز روزن چشم بزیر تیغ تو آسب بر آورم از دل ز کوه ناله من بحساب تر گردید شرب بگر و کدورت نمی برد دل ما اگر بسنج کندم نمیرود و نیز</p>	<p>شش تنگ بسا غز زین آفتاب بر آید چنانکه در و گلشن ز راه آب بر آید که آب در دل آهمن با خطر آب آید چگونه نامه ما از وجود آب بر آید چو دانه سوخته باشد چه از سحاب بر آید از ان حریم که بوی کباب بر آید</p>

دوایان صفت

و درین صفت که آب را در دست راست
 و در دست چپ آن را در دست چپ

و درین صفت که آب را در دست راست
 و در دست چپ آن را در دست چپ

دردیغ برون بر خاکی تو بنام دولت
بسیار بیرون زان شهرم این نگاه
بیا بیا کی تو بیا بیا کی تو بیا
بجای تو در میان در خاک بیا
باز تو بر این کوه با بختی تو
باید تو بر این کوه با بختی تو
اگر تو بر این کوه با بختی تو
در این کوه با بختی تو
بختی تو در این کوه با بختی تو
بختی تو در این کوه با بختی تو
بختی تو در این کوه با بختی تو

<p>مهمواری این راه مرا سحر بود کرد از آب ان خانه بنایت جدا کرد برگردم از آن ره که تو آن رو بجا کرد از راستی انگس که درین راه عصا کرد دولت عجبی نیست اگر و سه نما کرد بر صغیر و ریانتوان مشوق شنا کرد</p>	<p>آسایش تن غافل از ایاحت را کرد این خانه خرابی بجای بست سواد بی جذبه بجای نرسد کوشش ره پرو در رگدزش چاه شود دیده حسرت ببرنج طلب وی دهد هر چه نخواسته در معرکه عشق دلیرانه متنازید</p>	<p>دردیغ برون بر خاکی تو بنام دولت بسیار بیرون زان شهرم این نگاه بیا بیا کی تو بیا بیا کی تو بیا بجای تو در میان در خاک بیا باز تو بر این کوه با بختی تو باید تو بر این کوه با بختی تو اگر تو بر این کوه با بختی تو در این کوه با بختی تو بختی تو در این کوه با بختی تو بختی تو در این کوه با بختی تو بختی تو در این کوه با بختی تو</p>
<p>این دانه را خامه مصائب نبوا کرد در فردوس بروی دل ما بکشایند که بکیار دل و دیده ما بکشایند این ناله ایست که از بالها بکشایند جوی خون از نظر راه نما بکشایند تا که از دل عمیده ما بکشایند رشته نیت غم او که ز ما بکشایند بی نیازان جهان چشم کجا بکشایند در مقامیکه ره ملک فنا بکشایند که فلک از میان تیغ جفا بکشایند کاش یک عقد از آن لطف و ما بکشایند</p>	<p>دور فلک از زمره عشق تهنی لود بچه بشت است که آن بند قبا بکشایند وسعت دانه کون مکان چندان دولت باقی و این عالم فانی مهبیات ره نور دان تو از در طلب هر کام ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود سوخند شمع من آشفته و اغمی برتفا گیمیا گنگ رخیم بهر قلب سیاه عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه سپر انداختگان مست در از می ازند موتگهان که که بهیامی فلک کردند</p>	<p>دردیغ برون بر خاکی تو بنام دولت بسیار بیرون زان شهرم این نگاه بیا بیا کی تو بیا بیا کی تو بیا بجای تو در میان در خاک بیا باز تو بر این کوه با بختی تو باید تو بر این کوه با بختی تو اگر تو بر این کوه با بختی تو در این کوه با بختی تو بختی تو در این کوه با بختی تو بختی تو در این کوه با بختی تو بختی تو در این کوه با بختی تو</p>

دیوان صاحب

دردیغ برون بر خاکی تو بنام دولت
بسیار بیرون زان شهرم این نگاه
بیا بیا کی تو بیا بیا کی تو بیا
بجای تو در میان در خاک بیا
باز تو بر این کوه با بختی تو
باید تو بر این کوه با بختی تو
اگر تو بر این کوه با بختی تو
در این کوه با بختی تو
بختی تو در این کوه با بختی تو
بختی تو در این کوه با بختی تو
بختی تو در این کوه با بختی تو

صفت صفتی که از اینجا بر آزاره
 که در صورت بود صفتی که در صورت
 در وجهی که در صورت بود صفتی که در صورت
 در وجهی که در صورت بود صفتی که در صورت
 در وجهی که در صورت بود صفتی که در صورت

<p>تا بان کنج که دیده بدین سر لاله در سنگ نهان و کلاهش عشق و هنگامه را غوش طراز می ست</p>	<p>چند نیایست که بر چهره ویرانه زد سکه نام بنام من دیوانه زدند شمع دستی است که بر چهره ویرانه زد</p>
<p>صفت شرم بر آن که در درواز طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند</p>	
<p>دل در آن این زره سان خود موسکا فان و در دره آن طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد شد خرابانی گل از روی کساد خوش ناخروج هر شود و بیضه فولاد بند حرف روشن بر آن هرگز نیفتد برین روی شرم آلود در گلزار جنت محرم از هوا گیرند جسم پاک را سپهر از سخن آخرب دولت میرسد اهل سخن</p>	<p>شصت چون صفت پیکان خود شانه در زلف پریشان جا خود در دل این سخنندان جا خود بوسه در کبک خندان جا خود در دل آن خط چویر جان جا خود در صد نما اثر نسیان جا خود گل در آن چاک گریبان جا خود شبنم ما در گاستان جا خود مورد در دست سلیمان جا خود</p>
<p>دور باشی نیست حاجت محراب عشق را برق صفت در نیتان جا خود</p>	
<p>شریکه بود ساخته مطلوب نباشد شبها از نظر دوخته محبوب نباشد</p>	

صفت شرم بر آن که در درواز
 طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند
 در آن راه پوعیسی نیکن من منزل
 لباس کی بود بهمت گذار خواست
 و غیر از تقوی نیست ازین دار خواست
 ازین راه پوعیسی نیکن من منزل
 لباس کی بود بهمت گذار خواست
 و غیر از تقوی نیست ازین دار خواست
 ازین راه پوعیسی نیکن من منزل
 لباس کی بود بهمت گذار خواست
 و غیر از تقوی نیست ازین دار خواست

صفت شرم بر آن که در درواز

نشاره سخنان چون شعله در آتش
 با قاف جبینان شاره خواهی کرد
 در صبح زنگی خود در دیوارم کرد
 در صبح یکدیگر نفس در کباب جانم کرد
 در صبح یکدیگر نفس در کباب جانم کرد
 در صبح یکدیگر نفس در کباب جانم کرد

کجا می رانم گلگون زبانم

دیوان صاحب

۲۶۶

دی که در داغ نمان نیست مجلس ازین
داغ خود بیکدایم ایام تازه کن
ز داغ سینه بر سر تاب و تاب
ز داغ روی باغ تا زانو
کز تازه روی آن خانه
درین صغیفه من آید چنانچه
که مغز ز تشنگی از داغ خود برآید
کجا است سوزن گلان از داغ تازه کن
بناخن و گلران لاله داغ ز جویان
داغ سستی ما سحر زور و جویان
از سحر جان سحر دل داغ تازه کن

چاره این از سیمین ز غم زان بماند
اغصط بر دل ز غم زان بماند
دیو می گفت بر طوطی طایر بپوش
از دوزخ حرف قاجاری کرد زان
دست مالک تاخ و آن بسا
دشمنه بپوشد با دیوان
از دوزخ حرف قاجاری کرد زان
دیو می گفت بر طوطی طایر بپوش
از دوزخ حرف قاجاری کرد زان

اگر دهند بن باغ خلد را صاحب
حضور گوشه دل اختصار خواهیم کرد

حرص البشکی افزون بزر و مال شود
بهره خواجرا سباب بپوش نیست
تا نیر و زرد و گمشد پای حسی
چون شب تاریک و ز سیمین
بشکسته که ز درد دران رسد آزرده بیبا
مصلحت نیست ز شیرین سخنان
طلب دل مکن از زلف گره نمیسازد

چشم آئینه کجا تیره ز شمال شود
عرق از بار گلان قسمت حال شود
راحت مورد انست که پامال شود
که ترا زوی زمین نامه اعمال شود
که نفس چون شکند شمشیر اقبال شود
زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صاحب از چرخ زمین کام تمت دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما در کشتن عشاق در هم می شود
عشق بر ناقص بصیرت را میگرد
عمر خاموشی نگر در پرده اسرار عشق
از گدازد بیستی جو نتوانست
عقد کرده و نچشم پیش آه عاشقان
صبح دارد خنده بر اخرش اینهای

آنچنان باغ بهار می خسل ماتم کی شود
مهر عالم تاب با خفاش بهدم کی شود
بوی گل را باغ از پرده شبنم کی شود
کلفت عاشق کم از اشک دام کی شود
سکه ابرو بزر و زخم بر هم کی شود
زخم چون کاری شود از زخم در هم کی شود

دیو می گفت بر طوطی طایر بپوش
از دوزخ حرف قاجاری کرد زان
دست مالک تاخ و آن بسا
دشمنه بپوشد با دیوان
از دوزخ حرف قاجاری کرد زان
دیو می گفت بر طوطی طایر بپوش
از دوزخ حرف قاجاری کرد زان

در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن

<p>مهر از چهره پویست نشود در چلی اختیار می نمود گریه روشن گهران دست گلچین و دواز کار بر بازی نیست در عالم تسلیم پیشان نظر موم در دامن در با گرم عیشند سیر چشمی بزرگی نشود با هم جمع</p>	<p>ناب را فروخته از سیل خوان نشود دیده شمع بقر ارض چون کیان نشود دل پروانه تسلیم بچرانان نشود دیده گشته محالست که حران نشود کفر در عشق محالست که ایمان نشود مور بی پاسی بخ پیش سلیمان نشود</p>
--	---

گر باین برده براید ز پس برده به بار
صاست از توبه محالست نسیمان نشود

<p>ز پیری حرص دنیا نفس مع راد و بار مگر دو تنگ از سنگ ملامت شهر و بون زیم چشمی بلا بی نیست بدتر عشقا از بار نمی آید بهم چون طوق قمری حلقه تعجب نیست گردارم امید حرم از ان نمیدانم چگونه چویم شک آن غارتگر لها</p>	<p>گدا را کاسه در وره از کوری صینا که از مشرب بخار خاطر مدامان صحرا ز لیخا کور شد تا دیده یعقوب بینا نظر بازی که محو قامت آنسوی بالا نه آخر مویائی بهم ز سنگ خاره پیدا که از سودا او هر ذره حاکم جویدا</p>
--	---

ندارد تاب دست انداز **صاست** در عصمت
 که بوی پیر من آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ روی تو عیان خواهد شد
 علم زلف دران گردنمان خواهد شد

در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن

۲۶۶
 در نیت شستن در دست شستن

در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن
 در نیت شستن در دست شستن

در نیت شستن در دست شستن

ره نوردانیکه چون ششید تنها میرود
 خانه برودشان شهر لب غریبی فاخته
 روح مجنون از تنهایی برودن آوردند
 سوخ را سر رشته میگردد بد ریاضتی
 دامن دارد و آغوش پدر نگزیده اند
 خانه پردازان چو سیلاب جهان آب گل
 بر هر وان چشم سور صبح میسازد خنک
 از گرانجانان چو کوه قاف ایمن بستند
 فارغ از بهره گردد هر که خود را جمع ساخت

از زمین نیست تا اوچ تر یا میرودند
 چون کمان در خانه خورشید هر جا میرودند
 عاشقان از شهر بر گاه بیجا میرودند
 راههای مختلف آند یکجا میرودند
 طفل طبعانی که از شمال دنیا میرودند
 بی توقف راست تا آغوش میامیرودند
 زین سبب این راه مردم بشهامیرودند
 ابل و حشت که زیر بال غفا میرودند
 مردم آشفته با بهره تنها میرودند

تن پرستانی که صامت از خودی نگر نهند
 زیر دیوارند اگر بیرون زد دنیا میرودند

کجا بحال ملاحظه سازم آرد
 اگر عشق حقیقی در بیجان باشد
 کند ز کعبه دلالت پذیر حاجی را
 بهره دل مویدین من چه خواهد کرد
 بکله کوه گلان را سبک کاب کند
 اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت

ز خویش هر که مرا برده بازم آرد
 که روی من بجان مجازم آرد
 مر از فکر تو هر کس که بازم آرد
 رنجی که آنسند را در گذارم آرد
 غمی که بر سر من ترکتازم آرد
 که تاب جلوه آن سرو بازم آرد

خاک کف از ترا دور میکنم از من
 در بسوی کعبه تو خیزم از من
 ز زار زار دست جبار که صلیب است
 ز زان چرخ خورشید در آسمان
 زان چرخ خورشید در آسمان
 زان چرخ خورشید در آسمان

زین چرخ خورشید در آسمان
 زین چرخ خورشید در آسمان
 زین چرخ خورشید در آسمان
 زین چرخ خورشید در آسمان

ز زخم خدار که دست که بر سینه آید
 ز زخم خدار که دست که بر سینه آید
 ز زخم خدار که دست که بر سینه آید
 ز زخم خدار که دست که بر سینه آید

که کار خنک زانند از زبان
 که کار خنک زانند از زبان
 که کار خنک زانند از زبان
 که کار خنک زانند از زبان

۴۶۹

دیوان حافظ

که در کلاه طاعتش زلفش زاید را
 که در کلاه طاعتش زلفش زاید را
 که در کلاه طاعتش زلفش زاید را
 که در کلاه طاعتش زلفش زاید را

ببیند کسی که در کلاهش زلفش زاید را
 باین راه غنیست کسی که در کلاهش زلفش زاید را
 زلفش زاید را غنیست کسی که در کلاهش زلفش زاید را
 باین راه غنیست کسی که در کلاهش زلفش زاید را
 زلفش زاید را غنیست کسی که در کلاهش زلفش زاید را

<p>نظاره زلف تو پریشان لطره کرد سر زد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد از سخنی نکبت چو صبا دیدم آن حسن غریبی که چنین در بدرم کرد رفتم که خبر یابم از تو خجسته پریم کرد تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد سیلاب ز افشردن دامان تو درم کرد چشمی که بد آموز بجز آب بجزم کرد هر موی حسنی شد و از خودم کرد این آب روان بر نفسی شسته ترم کرد زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد</p>	<p>رخسار جهان سوز تو بی بال و پر م کرد امید نجات من از آن زلف بخت بود فریاد که پیراهن نادیده یوسف هر خال ز رخسار او داغ غریبیست فریاد از آن گسسته تانه که هرگاه شدم در آن دیده من گردش افراک خورشید قیامت جو رشته لبان از روی نیت سزاوار سفید ز امروز که افتاد پای تو ز جسمم هرگز نشد از جلوه او سیر چشمم از مرگ محاسبت شود تلخ زمانم</p>
--	---

<p>دانشته قدم بر سر موری نهدام صائب فلک سفله خالی بسم کرد</p> <p>ز بارض تو چراغ بهار روشن شد ز شرم روی تو پنهان زبریدم شد که صبح محشر من آن بیاض گردن ز آفتاب تو بر خانه که روشن شد</p>	<p>ز برق حسن تو هر خاسخس اهرین شد چراغ گل که از چشمم باغ روشن شد مرا پریدن چشم است نامه اعمال چشم روزنه اش و ارم آب میگرد</p>
---	--

دردان و مردان و آستان از رخسار
 دیدم آب و چشم و لب و گونه و رخسار
 خلقی که من این بیستایی با مومن و دیندار
 کوه را در دایره ای بیستایی با مومن و دیندار
 نیست بوی گل داغ آنست گلکار
 او دادان بیایان که بر سرش نشاندند
 حکمت آموزی که نشاندند فلاطون و ابوبکر
 بهر مایه ای هم اندازد قاصد
 عالم سلطان گفت بجز این شب و قاصد
 نیست بیدار و باقی فاکت آن غیاث
 چشم از زلفش زاید را

دیوان صاحب

بسیستون خاموش شده تا که کبریا پانها عمر اگر باشد فناک خواهد بنگر بافاد	میکنند در سنگ خار داغ تنهایی اثر سالها مخور و خاموش نشستن بیست
---	---

اختیار نیست صفاست اضطرار این با عشق
دست و پایی میزند هر کس که در دریا افتاد

راست هر مژگان او سرد کعبه شود قطره از دریا چو در پنهان کند گوهر شود چون شراب با خارا میزد زبان او شود ورنه در هر دل طبعیدن عالم دیگر شود رشته در عقد گهر بر روز لاغر شود رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود	ویده هر کس که از شکبه است گوشت گیری نینها دارد درین جوش ناقصان را میبرد و نیستی میبرد ویده از دنج مگر خون خود را میخورد آتش سوزان بود نزدیک سید چون راستی و امان جمعیت بدست آورد
---	---

درد دل بر آتش خود جا صفاست حق دم
نازینگی را که گل در پیرین خاک شود

سنگ با آتش چو زنی کرد مینا قطره چون داشت دست از خیش بر پاید مگل بدانان گیریش دست زینجا می سیبم غیرت بران عاشق که تمنای می اگر چون بیاورد دل ناند سودا شود	دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود خود سمانی کار ما را در گره انداخت چون در بیرون باغ آن بو سون گل با خیال یاز حبیبش فرخش دوستی صفاست از اندیشه آن لطف کا کل در
---	---

مستمان چو بنید قارانه بسته اند
سینه از در فتنه این لاله زار
سجده خصال مصیبت شیدا از بسته اند
بال طبعین دل با راز بسته اند
بسیستون خاموش شده تا که کبریا پانها
عمر اگر باشد فناک خواهد بنگر بافاد
اختیار نیست صفاست اضطرار این با عشق
دست و پایی میزند هر کس که در دریا افتاد
ویده هر کس که از شکبه است
گوشت گیری نینها دارد درین جوش
ناقصان را میبرد و نیستی میبرد
ویده از دنج مگر خون خود را میخورد
آتش سوزان بود نزدیک سید چون
راستی و امان جمعیت بدست آورد
درد دل بر آتش خود جا صفاست حق دم
نازینگی را که گل در پیرین خاک شود
سنگ با آتش چو زنی کرد مینا
قطره چون داشت دست از خیش بر پاید
مگل بدانان گیریش دست زینجا می
سیبم غیرت بران عاشق که تمنای می
اگر چون بیاورد دل ناند سودا شود
دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود
خود سمانی کار ما را در گره انداخت
چون در بیرون باغ آن بو سون گل
با خیال یاز حبیبش فرخش دوستی
صفاست از اندیشه آن لطف کا کل در
کمی را در سد پاید امن کوشیدن
که صدبار از خورشید آتش
کنند با که در میان دست آتش
که چون رشته بر زنی پیچیده باشد

سجده
دعا

صاحب از اذوق ایام جوانی را پس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

ز آه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد
درین گهزار زمینده ست تاج زر بر بیهوش
ندارد حاصلی جز ناله پیوسته تنی چشمان
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نام
غفینت دان درین عالم وصال سبز خط
ز بخت تیره باشد ز غبار آلود و خط

ز روی خود پروا دیدم مجرمیدارد
که چشم از پشت پا خود چو گرسنه زیدارد
نی کن چاه می آید برون شکر نمیدارد
که گرافند ز دستش هر دو عالم نمیدارد
که باغ غلذتین بجان جان نمیدارد
و گرنه آتش یافت خاکستر نمیدارد

بلوچ ساده از روشنفیروزان صلاح کن صفا
که چون آئینه گردد و عیفتی جوهر نمیدارد

جان در بدن خالی ماننگ بر آورد
در بهر هنری هست و گر بود چو سرو
در قطره چه مقدار کند جلوه محیط
عشق تو حوالت بدل سوخته آورد
سکین خور را که زکوة هست گران تر
بر طارول خویش که در کوشش عشق
از عشق تو گردید تن خاکیم اگر

این گوهر صاف از صدن این رنگ بر آورد
در جیب زانفسرد گیم رنگ بر آورد
این دانه ما جسم مراننگ بر آورد
تا همچو شرابم ز دل سنگ بر آورد
سیلاب خرام تو سبک سنگ آورد
چندین سپرد هم از اورنگ بر آورد
از پر تو سه جان من این رنگ بر آورد

این صاحب از اذوق ایام جوانی را پس کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد
ز آه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد
درین گهزار زمینده ست تاج زر بر بیهوش
ندارد حاصلی جز ناله پیوسته تنی چشمان
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نام
غفینت دان درین عالم وصال سبز خط
ز بخت تیره باشد ز غبار آلود و خط
بلوچ ساده از روشنفیروزان صلاح کن صفا
که چون آئینه گردد و عیفتی جوهر نمیدارد
جان در بدن خالی ماننگ بر آورد
در بهر هنری هست و گر بود چو سرو
در قطره چه مقدار کند جلوه محیط
عشق تو حوالت بدل سوخته آورد
سکین خور را که زکوة هست گران تر
بر طارول خویش که در کوشش عشق
از عشق تو گردید تن خاکیم اگر
این گوهر صاف از صدن این رنگ بر آورد
در جیب زانفسرد گیم رنگ بر آورد
این دانه ما جسم مراننگ بر آورد
تا همچو شرابم ز دل سنگ بر آورد
سیلاب خرام تو سبک سنگ آورد
چندین سپرد هم از اورنگ بر آورد
از پر تو سه جان من این رنگ بر آورد

توان درین راه
خود شنیدن نفس سوخته آید بخت
بیان آن رخ گلگون خط بسترنگ
در بیفته نامی چند بال کن
این دانه ما جسم مراننگ بر آورد
تا همچو شرابم ز دل سنگ بر آورد
سیلاب خرام تو سبک سنگ آورد
چندین سپرد هم از اورنگ بر آورد
از پر تو سه جان من این رنگ بر آورد

ازم خراب ز کس
گروانشان که پیشه دافا دکان
در این زمین ساقی بماند توان
در این زمین ساقی بماند توان
در این زمین ساقی بماند توان

دیوان صائب

۲۶۶

این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر
 است این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر
 است این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر
 است این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر

فردش از زلفش که در آینه با شکر
 کبر مارا شکستن مویسای کرده
 فارغیت از زلفش که در آینه با شکر
 کبر مارا شکستن مویسای کرده
 فارغیت از زلفش که در آینه با شکر
 کبر مارا شکستن مویسای کرده

آن خسروان که روز بزرگی کنند خراج
 جمعی که آشنائی عالم بریده اند
 نه آسمان ز طاق بلند تو شسته
 ما خود چه زره ایم که خورشید طلعتان
 آزاوگان که سر فلک و نریا و نر
 چون شب شود گدای در خانه تواند
 در جستجوی معنی بیگانه تواند
 این خاک طینتان همه پیمانگه تواند
 باروی آتشین همه پروانه تواند
 در آرزوی رام تو دانه تواند

صائب مگو که پرده شناس این روزگار
 از دل تمام گوشش برافسانه تواند

روزیکه در امواج نفس دام سخن شد
 بر مد فغان کز دل پرورد بر آمد
 خاریکه کشیدم ز قدم راه پروان را
 در خدمت آینه زلی حرف شدی کجاست
 ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود
 برآه که بخواست برآمد ز دل من
 بر سپری من چرخ سیه کانه شد
 همدار که از باغ سرگنده برون رفت
 شد طوطی چرخ آینه دواله سخن
 شد شاخ گل و سر خط مرغان سخن
 چون شمع درین بادیه خضره سخن
 عمری که مرا صفت به پرداز سخن
 از نازکی خط تو تقویم کهن شد
 از مهر برون آمدن از خویش سخن
 هر چند که هر موبه ستم تیغ و کفن شد
 بر کس که مقید تماشای سخن شد

عمر میت که در بویه فکر است گدازان
 صائب عجبی نیست اگر بال سخن

این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر
 است این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر
 است این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر
 است این خار می نیست که ز خارین سرختر
 چون که با بد که باز از زنجیر

عقل خردمند در صورت قاشق نرسد با کبک نماند
 در صورت کبک نرسد با قاشق نماند
 در صورت قاشق نرسد با کبک نماند
 در صورت کبک نرسد با قاشق نماند

یا در خسار لطیف تو عجب کس نیست
 چون فلاخ کج سبک سیر شد از سنگ
 میماند مشرب چه چید خندان شک ترا
 نشو در زخم زبان گرم روان لایف
 سبستان شده از خواب نشان عالم
 نیست مگر ز تنگی اندر زخمه پرو
 دیده را که پیا کینه پریشان نظر
 میبرد و بر زه خود همیشه از برده
 غم منصور که دارد غرض عشق نیست
 بوسه آن روز توانی بلب بساط خلوت

که غبار دل از دستبیل در چنان کرد
 خواب سنگین مرد ستون خیزمگان کرد
 بحر اگر عاجز سر بنچه مرجان گردد
 برق را تو شسته بره خار مغیلان گردد
 تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
 دیده مور اگر یک سلیمان گردد
 هیچ تند بیر چنان نیست که حیران گردد
 هر که با که ز خودی دست و گریبان گردد
 که سردار ز منصور بان گردد
 که خشن خار تو باز یجیه طفلان گردد

یا در خسار لطیف تو عجب کس نیست
 چون فلاخ کج سبک سیر شد از سنگ
 میماند مشرب چه چید خندان شک ترا
 نشو در زخم زبان گرم روان لایف
 سبستان شده از خواب نشان عالم
 نیست مگر ز تنگی اندر زخمه پرو
 دیده را که پیا کینه پریشان نظر
 میبرد و بر زه خود همیشه از برده
 غم منصور که دارد غرض عشق نیست
 بوسه آن روز توانی بلب بساط خلوت

حکمت این بود درین سیر و سفر صاحب
 که بجان نشسته دیدار صفا مان گردد

دل عاقلش چه هم از شورش در دوان
 غمزه تیغ از جوهر خود سلسله در کار
 آنکه از تیغ تیغاف در جهان بسپان داد
 دل دران زلف نداد و غم غم غم غم غم
 جویض مس...
 اقبالیست یوست غم غم غم غم غم
 لکنزاری که در اولاد و غیره است
 از آن که در این سر مسلمان دارد
 از آن که در این سر مسلمان دارد
 از آن که در این سر مسلمان دارد
 از آن که در این سر مسلمان دارد

چون جاده سردمان منزل نهاده
 دستی که عاشقان تو بر دل نهاده
 چندین هزار آینه دل نهاده اند
 از سر گذشته پانچ محفل نهاده اند
 باتاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

جمعی که بار در تو بردل نهاده
 در دامن براد و دوا عالم نیز نیند
 پاک انداز از عیب گویان که پیش
 جمعی که بیدل اند ز خودی تو همچو شمع
 این خواب راحتی که بدرویش داده اند

دامن نرسد به از دست جان دارد
 در دامن خود چشمه جان دارد
 در دامن صحرای قیامت کا با جان دارد
 کله از دامن ملک سلیمان دارد
 مورد زین نین ملک سلیمان دارد

نیای تاز ششده سیر حکم نیست
 زواج کجیب ایجا نمی نقت سیر نیست
 زواج کجیب ایجا نمی نقت سیر نیست
 زواج کجیب ایجا نمی نقت سیر نیست

شراجه آنش از سینه چو شند صبا
 زخار خا محبت دله که پر خون شد

دل رسید که لاشکوه از وطن دارد یکمیست آمدن در فتن سبک در مان چو غنچه هر که بودت سر دل ز بند دلی که سوخته آن لب چو شکسته سبیل اگر چه کند سیر لا ابالی وار ولی خرنیته گوهر شود که چون دریا چنان ز بونی تو گردید عام هریش ز ناله باد صبا ناهمای سبسته چه سرهما بسخن چین دهن نظر بار ز ناله که کند خامه میتوان دانست ز یوسفی که ترا در دست بخیب	عقیق مادل پر خون از زمین دارد شکوفه جامه احرام از کفن دارد حضور گوشه خلوت در انجمن دارد چو طوطیان ز پر دبال خود چمن دارد به طرف که رود چشم برین دارد هزار مهر زگر داب بر دهن دارد که شبنم آنه پیش رخ چین دارد زهر غزال بان زلف پر شکن دارد که راه حرف بان چشم خوش سخن دارد که کوه در دبدل صاحب سخن دارد و گر نه هر نفس بوی پرین دارد
--	--

کسی که گوشه گرفتست از جهان صفا
 خیز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه شنگی بسراب از سفال بر خیزد ز دل بیاده چه رنگ مال بر خیزد	چه نم ز سینه بیاد وصال بر خیزد ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار
--	---

کدامین غیب از زبان حساب
 تر از این کمال آن زمان غیب
 که از زلف تو غم و حساب
 غبار رجهه حاصل غیب
 بقطره عرف انقباض غیب
 قیاس و قال غبار کیه در دست
 کجاست غیب
 ۴۶۹
 که سبزه از سرگردون بجا بوی غافل
 ز صدبهر از سحر که در دهن آمد
 عیش اول بیل سوخته آدم زود
 در دل و جان ملک شد رقیب
 تن خالی که همان دید ز ایشان
 نیست خالیست که بر دیده نام
 کس همان ز زاریا بش در خور
 که صبادست در آن طره خور
 خون ای صبح بخون نشسته
 خون ای صبح چند درین لاله
 بر داد دست و دل با جوران
 پشت بانی که بدولت از اسما
 شادی ز زمین ز کجین از اسما
 پیشش بر دانه دین دلش کرد

این نه نقیشتی است که هر که از نظر اهل بود
 یاد آن جلوه استانی از دل برود
 آن نه مویست که از نظر اهل برود
 نیست بر آن ز سر زده دل برود
 هر که خواهد به نامت بر آن برود
 با آنیم که بر ما نماند در حق برود
 با آنیم که بر ما نماند در حق برود
 خون پایش در از سبب برود
 سوزنی لنگر بر او ز محفل برود
 این نه زاپیست که چون بساط برود
 هر که نماند خفته چون سجده برود
 دیده در زده اش داغ نماند برود
 نماند از دل بر خفته که برود
 راه چون راه بسک از نظر برود
 ساده لومی که شکایت کند از شود
 داگه در شش که خوشحال بساط برود

<p>عیسی این مهر خموشی بلبل هر که زد هر که چون دانه گوهر زمینی دم زد بوسه برد دست سلیمان ز لبی خاتم زد پیش آن آینه رخسار نباید دم زد</p>	<p>معنی از دعوی گفت از قلم را لبست ز شکوه است ز زور را به در یاد اتم هر که قد ساخت دو تپش حق از بر هر چه جان بخش بود مویسیما</p>
--	---

صفا تپش محقق حسان قامت خود دست کند
 که فلک در زیر این بارگانش خشم زد

<p>منع بیطاعتی قبسه نماند توان کرد دل ز دلدار بتدبیر جدا نماند توان کرد در جهان چیست که در عشق فدای نماند توان کرد استخوان چیست که در کار بها نماند توان کرد چون سکندر بوس آب بقا نماند توان کرد بی قدم خم شده این تیغ جلا نماند توان کرد چیست پیر این یوسف که بقا نماند توان کرد که نفس راست درین تنگ نماند توان کرد دست خود در که گاه ربا نماند توان کرد</p>	<p>از پیشش منع دل بی سرو پا نماند کرد نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ با گاه از صدف بویچ گذشتن بسط تن چه باشد که در ریغ از سنگ آنگ داغ سه آینه ترا پیش قیاس تا باشد شود از سجده حق آینه دل روشن در میری که کند در بر ما دست بلند صبح در حلق شفق میباید و میگردد نگذری تا ز سر دانه خود چون پر گاه</p>
--	---

بزیانی که گشت خار میخان صائب
 دامن کعبه مقصود را نماند توان کرد

این نه نقیشتی است که هر که از نظر اهل بود
 یاد آن جلوه استانی از دل برود
 آن نه مویست که از نظر اهل برود
 نیست بر آن ز سر زده دل برود
 هر که خواهد به نامت بر آن برود
 با آنیم که بر ما نماند در حق برود
 با آنیم که بر ما نماند در حق برود
 خون پایش در از سبب برود
 سوزنی لنگر بر او ز محفل برود
 این نه زاپیست که چون بساط برود
 هر که نماند خفته چون سجده برود
 دیده در زده اش داغ نماند برود
 نماند از دل بر خفته که برود
 راه چون راه بسک از نظر برود
 ساده لومی که شکایت کند از شود
 داگه در شش که خوشحال بساط برود

بهار سیرسد آماده جنون باشید
 ز نسیم بگلزار میتوان برود
 بخوشدلی گذرانید زندگانی را
 فسون باده شمارا بدم آرد
 بفکر بوج نگرید چون حباب گره
 چو ایر باد و شمس را بوج می آرد
 ازان بداع شمارا جنون سراپا شود
 بر نسیم قطره قناعت کند سازد
 بیو بهار بنوشید باده خون صاف

ز جوش لاله همیای جوی خون باید
 چه لازست مقید بر بنمون باید
 اگر چه لاله و گل کاسه سرنگون باشد
 اگر هزار خردمند و ذوقنون باشد
 ز شور موج این بحر نیکون باشد
 اگر چه کوه زمین گیر از سکون باشد
 که با هزار نظر دالمه جنون باشد
 که تا بقیمت و قدر از کفر فزون باشد
 بهار چون گذرد بار و ز فزون باشد

تزانهای جهان گرچه مختلف رنگند
 بداع چاره دیوانگان عشق مکن
 چو آب مردم روشن دل از سبک رو
 سپهر کوزه سربسته ایست در خم او
 سپرس سونختگان را از سنج ایام
 ازان گره طلوع چون شکر حلاوت عشق
 بسین بدست نگارین نازک اندام
 کدام آینه ضایع تواند دید

تو چون ز پرده برانی همیک آنگ اند
 که این پلنگ و شان بهتاره در گنگ
 بجام و شیشه و سنگ سفال گنگ
 ازان شراب که مستان عشق کفر انگ
 که همچو تخم نثر آرمیه در سنگ اند
 که در شکر ایام از دل تنگ اند
 که در خسترون دل سخت آینه گنگ
 ز آب گوهرین ز سپهر درنگ اند

از سوزن من خاکه سوزن
 ز نسیم بگلزار میتوان برود
 بخوشدلی گذرانید زندگانی را
 فسون باده شمارا بدم آرد
 بفکر بوج نگرید چون حباب گره
 چو ایر باد و شمس را بوج می آرد
 ازان بداع شمارا جنون سراپا شود
 بر نسیم قطره قناعت کند سازد
 بیو بهار بنوشید باده خون صاف

از سوزن من خاکه سوزن
 ز نسیم بگلزار میتوان برود
 بخوشدلی گذرانید زندگانی را
 فسون باده شمارا بدم آرد
 بفکر بوج نگرید چون حباب گره
 چو ایر باد و شمس را بوج می آرد
 ازان بداع شمارا جنون سراپا شود
 بر نسیم قطره قناعت کند سازد
 بیو بهار بنوشید باده خون صاف

از سوزن من خاکه سوزن
 ز نسیم بگلزار میتوان برود
 بخوشدلی گذرانید زندگانی را
 فسون باده شمارا بدم آرد
 بفکر بوج نگرید چون حباب گره
 چو ایر باد و شمس را بوج می آرد
 ازان بداع شمارا جنون سراپا شود
 بر نسیم قطره قناعت کند سازد
 بیو بهار بنوشید باده خون صاف

از سوزن من خاکه سوزن
 ز نسیم بگلزار میتوان برود
 بخوشدلی گذرانید زندگانی را
 فسون باده شمارا بدم آرد
 بفکر بوج نگرید چون حباب گره
 چو ایر باد و شمس را بوج می آرد
 ازان بداع شمارا جنون سراپا شود
 بر نسیم قطره قناعت کند سازد
 بیو بهار بنوشید باده خون صاف

کتاب بیا که شود بخون از سنای است
 اگر در میان تو عکس بی از سنای است
 بنیر خاسته گویم من نشان من صفا
 که دیدم مرغ خورم بر خاک از سنای است
 ز من بگمان که ناخن از سنای است
 که خون نافه ام از خون پشمین بیارد
 بود یک شمشیر از سنای است
 که ای بر می رودت در شب آینه می بارود

غافل نظر بجزیره زرد منش نهاد	زان روز باز رنگ رخسار گاه شد
صائب چه اعتبار بباخوان روزگار یوسف بر لیسان برادر سچاه شد	
ترا که چیز ز راند و آفتاب بود همان خورم برگ خواب نیش بیدار زن همیشه ما سنگ محبت ز بنا	هلال عید باندازه رکاب بود اگر چه شترم از پرده های خواب بود کبوتر حرم ما بط شتاب بود

وله

چون شبنم نمی بر رخ جانان نشیند شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر دل صاف کن این گاه ز ما حرو طلیح شکرگان شمرم بوسه زخم بر گل ترش آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیز از طعنه خامان نشود گند طبیعت اگر خضر به بنید لب جان برود او را	در آب عرق چشمه حیوان بنشیند نگذاشت مرا گرد بزرگان بنشیند از آینه طوطی بدستان بنشیند در چشمم اگر خار مغیلان بنشیند شیطست که کچند بزندان بنشیند کی آتش شوریده بدامان بنشیند در ماتم سر چشمه حیوان بنشیند
--	--

هر کس چو تو صائب بگفت نکند زبیت
 پیوسته چو گل خرم و خندان بنشیند

چو تیغ او بچین چمن چو بر اندازد
 به نیم چشم زدن محطی سر اندازد

کتاب بیا که شود بخون از سنای است
 اگر در میان تو عکس بی از سنای است
 بنیر خاسته گویم من نشان من صفا
 که دیدم مرغ خورم بر خاک از سنای است
 ز من بگمان که ناخن از سنای است
 که خون نافه ام از خون پشمین بیارد
 بود یک شمشیر از سنای است
 که ای بر می رودت در شب آینه می بارود

کس که در این دنیا بیخ صاحب
 در دنیا بیخ صاحب
 در دنیا بیخ صاحب
 در دنیا بیخ صاحب

دست هر کس که میگیری این است
 میشود و شیرین مهلت آب با صد
 بوی خون می آید از تیغ زبان ترا
 تا بریشا نیست دل در شهر بندگرتی
 پیش اهل دل ندارد فوت مطلقیت
 عشق را سگ ماما میشود و سنگ نشا
 از تماشا دیده عاشق نمیگیرد و قرار
 تا بر آید از وطن بسف عزیز نباشد
 بر کسی احد خود باشد حصار حاجت

صاحب این بر کس دل داری بختی اظهار کن
 شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که تسلیم درضا میشوند
 قرب از خلق جوئید که چون موج از
 بر خدر باش که این دست و دهان کن
 غنچه خندان که بظاهر گره کار خود
 تنگ چون دزگری رو بقفا میسازد
 در دل سر و غم فاخته تاثیر نکند

تا گردن همه در آب بقفا میسازند
 بیشتر اهل جهان در ضما میسازند
 خانه پر داز ترا ز سیل بلا میسازند
 از برای دیگران عقده کشا میسازند
 ساده لوحان که گریزان قضا میسازند
 گردن افزان جهان سسر بود میسازند

کس که در این دنیا بیخ صاحب
 در دنیا بیخ صاحب
 در دنیا بیخ صاحب
 در دنیا بیخ صاحب

بر چرخ زندگی دست حمایت میشود
 میگساری مایه اشک است میشود
 خنده گیری عاقبت تخم عدوت میشود
 خویش را هر گاه سازی جمع میشود
 بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
 عقل خامست آنکه دل سر راه میشود
 لنگر این بجز خون آشام حیرت میشود
 دانه گوهر در زمین پاک غریبت میشود
 چند در ویرانه از اهل سعادت میشود

نفس بیایست این غنچه را جان
 نفس بیایست این غنچه را جان
 نفس بیایست این غنچه را جان
 نفس بیایست این غنچه را جان

از این عالم خدای دنیا نشود
 از این عالم خدای دنیا نشود
 از این عالم خدای دنیا نشود
 از این عالم خدای دنیا نشود

از سنبله عقیق به عواری که در آن
 کفیل نام کرد در ایام پسر
 لوی سفید بود از آن بر سر
 بیمار اسی بود از آن
 مانند آب چشمه ز کادش
 از زردی بود از آن
 در خالهای نرم بود از آن
 صلابت بگردد از آن
 آن کبیر است جانده است
 در سوره زار موج سر است
 در عالمی که خرج تمام است
 در چشم که از زردی بود از آن
 در این آیه از کتاب سر است
 از این آیه که در کوه سخت است
 از این آیه که در کوه سخت است

از زرافل مشربیت که در کام ناصبا خوش کن بسوز عشق دین تا چو آب دیوانه نشو که سنگ ملامت گران آن دم رسی بکام که چون گشته دین این تلخی سپهر ز راه مردست	این میوه ای خام تمنا شود لذت در مشرب تو تلخی دریا شود لذت در کام همچو میوه طوبی شود لذت عزلت ترا بدیده بمین شود لذت تا بر تو ز هر مرگ چو حلوا شود لذت
--	---

صائب تلخی آنکه با زردین چمن
 چون میوه بهشت سرا یا شود لذت

ای زیاده لعل سیگون تو کام جان گر چه در شیرینی لذت مثل آید بنا هر دو دیوار جانان حسن سپهر تمام بدون نام خدنگت کام جان شیرین که چو آب تیغ او باشد گولا در دهن	در فراقت در دل شبهه تیغ را افغان حاشا زندگان بود همچون آب جانان زان زلیخا بود نظاره زندان تیر مرغان تر از لبس بود پیکان لیک صائب است آبی خنجر کمان
---	--

ردیف الزا

از سعی کار عشق شود تمام بیشتر از خط فزود شوقی آن چشم چکار پیران تلاش زرق فزون از جوار کنند از اوج اعتبار نرفتند اهل خلق	بچید مرغ بال فشان دام بیشتر در نو بهار دور کند جام بیشتر حرص گدا شده طرف شام بیشتر مست غرور افتد از زمین بام بیشتر
--	---

از سنبله عقیق به عواری که در آن
 کفیل نام کرد در ایام پسر
 لوی سفید بود از آن بر سر
 بیمار اسی بود از آن
 مانند آب چشمه ز کادش
 از زردی بود از آن
 در خالهای نرم بود از آن
 صلابت بگردد از آن
 آن کبیر است جانده است
 در سوره زار موج سر است
 در عالمی که خرج تمام است
 در چشم که از زردی بود از آن
 در این آیه از کتاب سر است
 از این آیه که در کوه سخت است
 از این آیه که در کوه سخت است

خون درون فتنه باغی است که در کوه عیار
 زنده صد باره دارم الا درازی نظر
 در غیش هیچ ابرود و در بندگی نظر
 کاروانا دارم از غم از غمین بسفت نظر
 خستند از آن عشق نباشد بر او نظر
 سخن از درون فتنه باغی است که در کوه عیار

خرقه پوشان باز مردم بردباری لازمست	رخت حمالی برودن کجمن ندراتی ببار
در تلافی کوه غم بردار مش صامت زدل چون بسوی بادده بردوشی که آرم زیر بار	
الفست خلق عذاب دل فرزانة شمر نمانی باده شمر تلخی جان کنندن را نشاء فیض با اندازه آزار دهند خلوتی که خودی خویش ترانه اند هر چه جز جذبۀ توفیق ترا پیش آید شکوه رزق بود همچو تنک عسلگان سخنی که اثرش آب بسوزد در چشم برگریزان فنا جوش به باطر است در خرابات جهان حوصله پیدا کن	هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر دهن تیغ فنار لب پیمانہ شمر بر شگاف دل خود را در پیمانہ شمر اگر چه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر در گلو گیره چون شودت دانہ شمر اگر همه سحر حلال است که انسانی شمر هر کجا بال و پرت رنجت پریشان شمر چین پیشانی مردم خط پیمانہ شمر
راه چون در حرم شمع ندرای صفا ورق دفتر بال و پر پروانه شمر	
نیست برون ز تو مقصود تنگا پو بگذار با حجاب تن خاکی نتوان وصل شد خون شود مشک ز بصر حقیقہ تا غزال	چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار کوزه خود بشکن لب بلب بگذار دل خون گشته بان جلقه رگ بگذار

آوا که بیگانه است بر حق عبادت بسوخته نظر
 داده صحت بر صحت کردار و در پیمانہ شمر
 وقت نمانی عیش وادی دردی باد خزان
 بیایم بخستند دادی از این ستمی با من
 ازین کجمن کل زمین از این ستمی با من
 سبکندم حریفی که او ستمی با من
 زین صحرای گنگان عشق نیست بر کجا
 زین کوه کوشن زان است زودانی ارادان
 بخیار آلوده اشکی در خار سر مه بیست
 بر آرزو گشته چشمه نیکال اصفهان گزند
 بوق سبک عیان کند در دست ابر
 زنده دل بسند هم شهاب عمده
 که بخاری بیدیده یاد در کباب
 بر ماه نوبه که بر بوم ناقت
 طول ایل چو در غم
 از آن که در غم
 بپسود کل غم
 صمانی که از اندهم
 از نوسمای بیخانه در ببار
 بگردن میان ز کوه پیمانہ در ببار
 لب بر مدار از لب پیمانہ در ببار
 در آنج که بپیمانه نمانی
 زندان زوی پرست بود خانه در ببار

از بیاض در آن او در نظر داشت
 دست را سازد ز بیاض او در نظر داشت
 بود در سم را بیاض او در نظر داشت
 بچکها بیاض او در نظر داشت
 جامه و نعل از بیاض او در نظر داشت
 جلوه نینمای خالی بر لب او در نظر داشت
 سر و پا آن تازه رون بسازد در نظر داشت

تا گل شکفت شمع در گرسه برون کرد	داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم ترا موش سپید	محتاج نیست خواب با فسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قهرم خدزید	جمل هست آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفضیض عالم بالا برابر است
 یک نامی نامی گریه مستانه در بهار

جنفای یار بیدار نمیشود آخر	کلیست اینکه بچکیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز است	بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سبب نخواند یار از است	که چون گزنجگیدن نمیشود آخر
چرا لببت بگزارشنگان نمیشود	عقیق چون بکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی و گرنه چو شمع	زبان من ببردن نمیشود آخر
فناک ز گردش خود ماندگی بنیاد	جنون با ببردن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صاب
 که دوشتم بر بیدار نمیشود آخر

میشود ز گین آن لعل سنگلو در خار	میتوان گل چید از خمیازه او در خار
خواهد افتادن ز چشمش مستی و بنا	گره ببید چشم او را چشم آمو در خار
اگر چون بی آتش بر قلب با منزند	میشود و خورشوار تر آن چشم جادو در خار
میتوان کردن در آتش سیر گل از خار	ز انقلاب رنگ بر رخساره او در خار

دیوان صائب
 ۲۶
 کما فی غیره عشق است که در کمال
 دل را بقدر ز بس که در جان
 با برف هم که بود جلوه بسیار
 خود را بر خویش زین کائنات
 کند از آن صمیمی بود در آن بار
 این مغز از آن است که در آن
 از آن دل بلی شری که در آن
 تا آن خود چو سوز دست خزان
 در شعله زار است که در آن
 دریند خازن از عیب که در آن
 درین صبح که در آن و اما آن جان
 خاری با چنان قطع از قدری ز کار
 شایه بود چو در آن سر و پا
 چون آن انقلاب است که در آن
 صائب

صاحب حیف سیل حوادث نمیشود
مردانه رخت خویش ازین خاک که این آرزو

ما قصل از کمال بر دلالت ز دنیا بیشتر چون زمین نرم از من گرد بر می آورند آب گوهر میفراید تشنگی چون آب زشت را آینه تا یک باشد پرده پوش هیچ باغ دلگشا چون چو بیکشاده در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات	دیدة اهل کند عیش و وبال بیشتر میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر میطپد از تشنگان بز خاک دریا بیشتر میرسد از بار بگوهر به دنیا بیشتر میگذرد صاجه لادن دل بدنیاست گره را باشد اثر دارا شهبان بیشتر
--	---

خانهای آینه صاحب مسکن با رست بود
در گمن سالان بود عرض وقت بیشتر

سرایه بنون ز نسیم بهار گیر داغیکه نیست سکه ناسور بر رخ با دم در رفت بطوفان نیست دید می چگونه ز در زمین آفتاب را ذوق نیست جانفشایان با اتفاق	داغی که گردی کند از لاله زار گیر با اعتبار تر ز زر که عیار گیر ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر از گردش زمانه دون اعتبار گیر همر قرض نیست شود دست را گیر
---	---

وله
مهر شبانه بکش صبح را بخواب بگیر
مفروع دولت بیدار از شراب بگیر

نصالح مشورتش تازه میکند دل
پایه دوش بر او با بتاب
پایه دوش ز روی خجسته
گواهی دل آگاهه خضر طلبیست
درین خاک ز روی خال ازین جیب
سرخ ما نیست از منزل خالیست
درین دو پیخته که همان این خواب است
نذار که رنج ز روی دل آفتاب است
بست خجسته میان مدد و جیب
منی ز جیب در شراب
شکفته روی ز زخم با
تغلیت شده سر راه شکسته
راضلان باصل رسیده صاحب
ز غم ز یاد امن در راهی خطایست
گران و غم از حسن بیست سال در
بانشین ازین چشم بودین سال در
با نفعال من از هر نقیض من بسال در
گر در می زلف جان من بسال در
نفس کس که خونی بودک بسال در
که میشود دل بانش لب سوال
ریان نکرده سلطنت خود زود حال
نفس سلطنت خود زود حال
نفس سلطنت خود زود حال
نفس سلطنت خود زود حال

ساز ز روش برود از خسته
نم شود بی زخم
که در همان نبود
دل بکش خراب کن در
دوی انشا که در رضا
دوی انشا که در رضا
دوی انشا که در رضا
دوی انشا که در رضا
دوی انشا که در رضا

دوران صائب

در آن شکل که برین زمین نماند و در آن خاک نماند
 در آن شکل که برین زمین نماند و در آن خاک نماند
 در آن شکل که برین زمین نماند و در آن خاک نماند
 در آن شکل که برین زمین نماند و در آن خاک نماند

چون درین میدان نذر دستک هر چه گو
 حاصل این مزرع ویران بجز تشویش
 نیست کم میزان انصاف از ترز زود
 نسخه مغلوب عالم قابل اصلاح نیست
 اختیار سرنزلف همچو چو گانش گذار
 از خراج آسودگی خواهی بطلانش گذار
 در همین جا که دانی خود بمیزانش گذار
 وقت خود ضایع مکن طاق نسیانش گذار

در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است

هزار بوسه ز کب پیاله بگیر
 بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
 چو لاله کام دل از باد پیاله بگیر
 هزار نکته ز گمین برگ لاله بگیر
 خدای را بر خود پیش سنگ لاله بگیر
 غمی فرو جو بگیر در تراس پیاله بگیر
 بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر
 ز نشاء پر طاوسی از ندراری رنگ
 بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد
 بنوش باد گلگون رو بهستان کن
 مزاج ساغر گل نازک است لبلیل
 نصیحتی هست ز پیر یغان بیاد ما

در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است

بدام پیشتر از دانه زین خاک نگر
 اگر بجزخ برای همان بنجاک نگر
 بدستهای نگارین برگ تاک نگر
 درین جهان در بر تن پاک نگر
 سیخ بر فلک از راه خاکساری نگر
 خزان عمر شب عید باغ و بستن

در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است

در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است
 در سوارسی بیست و دو روز است

منه از تو

صدی عاشقانه
 ازین کسب
 چون زلف
 بگریه
 که در
 جان
 ازین
 کسب
 بگریه
 که در
 جان

کغاه مانع ایجاد مانده اول	چگونه مانع عفوان شود در آن زمان
اوله	
ای صفی رخسار تو از گل بصفتار از چشم و سناک تر افتاده دل من این طرفه کنگنهایش نم میشوید خوست ز رنگینی لغطم دل معنی	شکران بلندت ز سر زلف رساتر از برگ بود ریشه من سه سو اتر هر چند شود شیشه من تنگ فضا تر از باوه بود شیشه من بهوش رباتر
اوله	
سنبیل او میخورد دست برد و گل از نگاه او نسیم زلف او دیوانه گرد در چنین با قامت موزون او سدای کی توانستی ز شور عنایان جان خطه مید بینان رنگینی حشش بجای	تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار نشاء جام نخستین است سر خوش بهار در کشاکش بود از خمیازه آفوشن بهار از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار در خزان شنبست این گل از از جوشن بهار
صائب چندین اران محسن امید خلق دانم بجا حاصل باشد فراموش بهار	
مطر با چنگ را بکش کینار به نفسهای تشنه چون برق پوست بر مغز پسته زندان است در فلاخن گذارد لیس را	رگ این خشک مغز را بفشار از نیستان جسم دو د بر آر مغز را از حجاب پوست بر آر پس میفگن کجوه دلدار

نیست سواران تار
 شتی از باوان بر آرد
 آه دل آرکند
 آید چو بیست
 جانتن چو سبکت
 از زلف
 چو قدر دست
 که دل اندر دست
 ای صبار گدازان
 حرف زنگین
 برگ سیمین
 هر چه می بینم
 دل بدارم
 چه قدر دست
 که دل اندر دست
 ای صبار گدازان
 حرف زنگین
 برگ سیمین
 هر چه می بینم
 دل بدارم
 ۲۸۹

کای صبا
 دل بدارم
 چه قدر دست
 که دل اندر دست
 ای صبار گدازان
 حرف زنگین
 برگ سیمین
 هر چه می بینم
 دل بدارم

از نشانه‌ها و معارضه‌ها در خواب از نظر اولی است
 فاصد کتب و نامهای نامبر در این باب
 قد موزون گران بود در نظر اولی
 میکند لفظ قمری صفت نام او در
 خان از نیک شادخانی در اولی
 لکین اندر شوق عالم اولی

آتش سوزنده را نتوان خواب نام دارد
 دور بینان از خزان تنگ دستی فارغ اند
 نیست دوق سلطنت مارا اگر نه بر
 چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
 مرغ زریک در بهاران میکشد زریک
 چون جاب موج در بحر فنا تاج مطر

وله

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر
 تمام عمر به بیگانگان بر آمده است
 مرا چگونه شناسد سپهر خویش تا
 ز پشت آینه روی مراد نتوان دید
 فرات را ز شهیدان که بلا چه خبر
 دل ترا ز سخنها می آشنای چه خبر
 خبر نیافت از خویش از ما چه خبر
 ترا که روی سخن مست از خدا چه خبر

ز حال صائب کین که خاک راه بود
 ترا که نیست نگاهی بر پاهای چه خبر

از دل بر خون بلبس کی خبر دارد بهار
 مستی غفلت حجاب تشنه بیگانه است
 از قماش پیر بر خفا فلک بویست گشت
 خواب آسایش کجا ای چشم بهمتن
 از برای خوشگامان درگ بر پسته
 هر زبان سبزه او تر جهان بگر است
 ناله لبلس کجا از خواب بیدارش کند
 به طوف چون لاله خونین که دارد بهار
 در نه پیش از پادیه در دلها اثر دارد بهار
 شکوه ما از مردم کوه نظر دارد بهار
 همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
 معنی پیچیده چون موگم دارد بهار
 از خمیر خاکیان کیسیر خبر دارد بهار
 بالمش می که از گل زیر سر دارد بهار

چشم بدست مبارکه حسن را بر او
 صد پیران از بسون مصر را بر او
 موج سراب زرد ز منم نشاید
 دلهای شب خالی از چه کنتان بر او
 در بزم وصل نیست زین لایب
 سبکی ران چه سازد قلم پر شور
 کنت بسا عمل میرسد از سبک موعظ
 صحبت نیکان آن را در سوای میکند
 مینماید تخفی با دام از وزن در شر
 دیوان صاحب
 ۲۹۰
 دوی منصور از زلفان باغ ابرو
 نزل از کمان سخت باشد دور
 لشکری با صحن گریست چون
 است خونی موه را بر او
 است خونی چشم بر او
 از سبک چون سبک باغ گل
 تا فک چون سبک باغ گل
 از سبک چون سبک باغ گل
 تا فک چون سبک باغ گل

از سبک چون سبک باغ گل
 تا فک چون سبک باغ گل
 از سبک چون سبک باغ گل
 تا فک چون سبک باغ گل

مکتب کتب خطی
کتابخانه عمومی
تهران

یکه میناله بسوق عالم بالا بخوره میکنه از طوق قمری حلقه نام سر	خاک را نزدیک شد از چهار دره قد موزونی که تا در نظر دارد دبا
قاصد مکتوب با صفا کتب جهان از شگوفه نامها و نامه برادرها	
بر لب بام خطر باشد عتبات تیک چون دانی که از یک سنگ در پیش از نورق گردانی بالی بها غافل مشو پرده او بار باشد از طلسم قبال او از غرور کنگان چندین فکر سینه این مکان دارند گرجت چو کشتایید یک زبان در گوشت ویرانه کرده خون پس بجای غیر آب سرتیج این فریب نیست سازمان بی سرانجامی سکانی بایت شمع دولت را به از دست دعا فاکون و امرش بها بود خط امان حادثات	خواب امنیت نبند در جهان تا پیش برق و چرخ و دوام عتبات ایکه مغروری تیاج زر نشان عتبات تخته کن گره پیش خود داری و عتبات گشت ما را ناز این تو کبستان عتبات بیشود سوراخدار آسمان عتبات خوشتر است از کنجهای نیکوان عتبات بر نسی انگیز از خواب گران عتبات سعی در تعمیر دلهما کن زمان عتبات دست درویشان بگیر بی کامران گذر از شش نده داری در امان عتبات

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بپردن آصفاست از جهان

مکتب کتب خطی
کتابخانه عمومی
تهران
دوران حساب
۲۹۱
عالم بجز آنست که در عالم
این خط است که در این خط
دست درویشان بگیر بی کامران
گذر از شش نده داری در امان
عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بپردن آصفاست از جهان
عالم بجز آنست که در عالم
این خط است که در این خط

عالم بجز آنست که در عالم
این خط است که در این خط
عالم بجز آنست که در عالم
این خط است که در این خط

در این کتاب ماسله بسیار در نظر گرفته شده است و در هر بابی که در این کتاب مذکور است در هر بابی که در این کتاب مذکور است در هر بابی که در این کتاب مذکور است

جو یای عشق با شکر که جز در دو عالم
بیرون مرز خویش که آن شوخ چه
دل در جهان بجهت که بیرون گشته
گردن نیش که نیست درین باغ
بهر که در محیط رضا قطره میزند
غافل مشور حق که کشیدت بر

صائب گم کرد کوشش در زیر چاک نیت
جز قطره های اشک چراغ دل دیگر

در ویش از خرقه صد باره نیت
گر دید رشته آه دست از زخم
عیش جهان نظر بغیر پیش ما رود

دست نوازشی چون زلف آشنانگی
غافل مشور صائب آشفته روزگار

حسّی بجز چون خم می بر زمین گزار
اینک سپاه برق عثمان بریزید
بر چنین جمع عنکبوت کند فریب
کتب ز خو خانه بهیم غم ز درو گزار

دیگر قدم بقصر بهشت برین گزار
دست مروقی بدل خوشه چین گزار
ز نور وار خانه پراز انگبین گزار
بر صفوح وجود سخن دلنشین گزار

در این کتاب ماسله بسیار در نظر گرفته شده است و در هر بابی که در این کتاب مذکور است در هر بابی که در این کتاب مذکور است در هر بابی که در این کتاب مذکور است

دیوان صائب

۲۹۴

در این کتاب ماسله بسیار در نظر گرفته شده است و در هر بابی که در این کتاب مذکور است در هر بابی که در این کتاب مذکور است در هر بابی که در این کتاب مذکور است

این شرور در سینه خارا میگیرد و قرار
میبرد و در کوچه و بازار آرزو از عشق
غیر دل گرفتگی برنجیز در درویش
غیر دریا سیل در پر جا بودندان

ز سر خزان نقاشی بجز به این بیان
سپاس از لب زدن لب که نماند
باز با این صفت در وقت که نماند
سینه ز کمال عیاران از کمال کمال

هر که چون شانه درد زخم کانی
هر که امیدش بصیاب کتراز طاعت
هر قدر پیغام تو میدی عشوقان
دور تر شد راه ما از سعی ناهنجارا
دانه بهتر در زمین نرم بالا میگردد

این شرور در سینه خارا میگیرد و قرار
میبرد و در کوچه و بازار آرزو از عشق
غیر دل گرفتگی برنجیز در درویش
غیر دریا سیل در پر جا بودندان

کوه کن کنگر نیکنده صامت لیس
نقش سپا هر که در خارا میگیرد قرار

سبک زلف سخن بر اشانه کاری
می بر دروز قیامت شر مساری
عاشقان را میشنود امید فانی
کودکان را محو سازدنی سواری
سرفروزی بیشتر چون چاکستاری

ز درد صامت در من هر شید می آید
هر که چون شبنم کند شبنم داری

ای مدویت بر نگاه بام گلستان
از جگر خودن نمیدارند میری گرتود
بیقراری هر که امید بسم چون گرد با
صبر بر تیغ زبانه کن که هر تیغ زبان
عالمی چون سیر نمیست بزواج

درد دل هر زره خورشید تابان و گریه
اشک ریزان ترا هر قطره بالان گریه
میکند هر لحظه جلوان در بیابان گریه
کعبه دل را بود خوار مغفیلان و گریه
هست هر موزی درین کوه سلیمان

ز درد صامت در من هر شید می آید
هر که چون شبنم کند شبنم داری

دور از خود در زمین نماند
هر که در سینه خارا میگیرد و قرار
میبرد و در کوچه و بازار آرزو از عشق
غیر دل گرفتگی برنجیز در درویش
غیر دریا سیل در پر جا بودندان
کوه کن کنگر نیکنده صامت لیس
نقش سپا هر که در خارا میگیرد قرار
سبک زلف سخن بر اشانه کاری
می بر دروز قیامت شر مساری
عاشقان را میشنود امید فانی
کودکان را محو سازدنی سواری
سرفروزی بیشتر چون چاکستاری
ز درد صامت در من هر شید می آید
هر که چون شبنم کند شبنم داری
ای مدویت بر نگاه بام گلستان
از جگر خودن نمیدارند میری گرتود
بیقراری هر که امید بسم چون گرد با
صبر بر تیغ زبانه کن که هر تیغ زبان
عالمی چون سیر نمیست بزواج
درد دل هر زره خورشید تابان و گریه
اشک ریزان ترا هر قطره بالان گریه
میکند هر لحظه جلوان در بیابان گریه
کعبه دل را بود خوار مغفیلان و گریه
هست هر موزی درین کوه سلیمان
ز آن پیشی که با وجود کینه خارا
دست از حال این با وجود کینه خارا
دستان درین با وجود کینه خارا
دستان درین با وجود کینه خارا

۴۹۵

دولان صاحب
۴۹۶

<p>فیض صبح پابرکاست زینهار دست بر آید این سفری را کباب گیر</p> <p>دستا صبح را بی تاب کن گرو تسبیح را ز دست میفگش شراب گیر</p> <p>دل میشود و سیاه ز خانوسن بیخ در روز بار باره چون آفتاب گیر</p> <p>باسینه کباب تردامنی ترس دلمان تر برود دل این کباب گیر</p> <p>زان بیشتر که مشرد بود آن کشته ترا کنجی نشین از نفسی خود حساب گیر</p>	<p>نظری صاحب در این مدار که میگردان زینکه که یک باب این مدار دولان را که در مدار نظری صاحب دولان را که در مدار</p>
<p>صاحب بروز عالم صورت زکوشه از روی شاهان معانی نقاب گیر</p>	
<p>بر فرو زاری رنگ از دل آگاه گیر شمی نیست دل خام که بر شاخ نهند</p> <p>رزق لب تشنه ارباب تو کل رسد بگذر از دل و دوسن یوسف از چراغ گیر</p> <p>صقیل آینه سینه بود روی کتاشه حاجت خویش بدیوان سحر گاه گیر</p>	<p>نظری صاحب دولان را که در مدار نظری صاحب دولان را که در مدار</p>
<p>صاحب آن چرخ شکایت ز جوامع دوست این غمبار از دل آگاه بیک آه گیر</p>	
<p>چو شمع جان نسیم سرد در بیخ مدار درین چه بقیه اگر دستدار چشم خود</p> <p>بکار دشمن خود بخوار خود گره میبند چو آفتاب اگر میل تاج زرد دار</p>	<p>نظری صاحب دولان را که در مدار نظری صاحب دولان را که در مدار</p>

بر فلک چهره میفشان کلف از راه ببر
چند روز نشین آتش کده راه ببر
بگذر از دل و دوسن یوسف از چراغ ببر
حاجت خویش بدیوان سحر گاه ببر

ز دوستان بکسی نگردد هیچ مدار
نظر مردم بر دشمن گردد هیچ مدار
زیح آنکه بیشتر در بیخ مدار
زیح ذره فروغ نظر در بیخ مدار

در مصلحت ایستادن از راه ببر
در مصلحت ایستادن از راه ببر
در مصلحت ایستادن از راه ببر
در مصلحت ایستادن از راه ببر

میشود عالم را درین خطایان...
دل برین آید از چاه زلف...
خط حایت میکند دل را از دست...
مهر عظم میشود این ملک...
بوی پیر این خواهد ماند در زمین...
خود افتادن بوی پیر...
صبح امید می که پیر کنعان...
میشود طالع آن چاک گریبان...
دیوه آن شسته ازین در ششم...
غوطه خواهد خورد دیدی ای صانع...

مشکلم نشود طوطی شیرین گفتار
مگر ازین قند گوهر تیرش بر دار
که ازین رخسار بر آید بدل صاف
مکن این آینه را تخمه مشق زنگار
بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار
خروج بردخل مینمزد که شوی بی بر کار

نماز آینه بیزان نیاید میدان
بصدق باز گیر دیگر از دامن
دل اگر تیره خواهی بسخن لب کشتا
خامشی آینه کو نطق بود زنگاش
سر خود داد بباد از سخن بوی جناب
گفتن حرف بود خراج شیرین چنان

نموان قفل خموشی سخن زد صاحب
خامشی سخن بود کوزه مخالی گفتار

ز دست گردیدان توقع زین گویان ار
مهر حاجی چشم ز نهاد از پرستاران مدار
بیده پوشی چشم از آینه خساران مدار
پای چون اغزند امید از بهواران مدار
پول ورق برگشت چشم باریان مدار
چون آینه از خانه بردوشان خم باریان مدار
ایستادن چشم زین بیل از قناران مدار
آو ترش ز نهاد در بریم قلع خواران مدار
گوشش برافسانه بمیوه گفتاران مدار

از جهان برخواستن چشم از زینندان
مردم بیدار در آید اهل درویش
حسن دنیا بست در لطمه از عاشقان
چون علمت ز سنگون شکر زینان
دو خزان غنای لبان با گل آسمان
خانه آب و گل از سیلاب لیز زینان
کاروان عمر را فعل سفر در آتش است
سدره نشسته روحی میشود چنین برین
جز نامت نیست حاصل مردم زینان

میشود عالم را درین خطایان...
دل برین آید از چاه زلف...
خط حایت میکند دل را از دست...
مهر عظم میشود این ملک...
بوی پیر این خواهد ماند در زمین...
خود افتادن بوی پیر...
صبح امید می که پیر کنعان...
میشود طالع آن چاک گریبان...
دیوه آن شسته ازین در ششم...
غوطه خواهد خورد دیدی ای صانع...

میشود هر زرد دست افشان
 میسند آواره این دیوانه را سنگ
 میشود به خراش سیندم چنگ
 میشود در راه من به نقش پاشنگ
 میرود از خاطر آینه هر رنگ دیگر

گر چه غیر از که نوار برده نور نیست
 بوشت ما از آن قوت دست افشان
 مریم کافور از ناسازگار سیاحت
 در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک
 غیر رنگ نیست صیقل که میماند بجا

میشود هر زرد دست افشان
 میسند آواره این دیوانه را سنگ
 میشود به خراش سیندم چنگ
 میشود در راه من به نقش پاشنگ
 میرود از خاطر آینه هر رنگ دیگر

گر چه بزرگ است صفاست بر زور عشق
 زمین قدح بر جیره نام میکند رنگ دیگر

از ره مرد بجلوه ناپایدار عمر
 فرصت نمیشود که بشویم ز دیده خواب
 برگ سفر بساز که باد است در عشا
 کمتر بود صحبت ز غم و گیاه خشک
 آبی که مانده در تیر جو سبزه میشود
 رنگم ندامت است که بر در دست
 دست از ثمر بشوی که هرگز نرسد
 فصد خج که نفس خود که بسته است
 مشکل که سر بر آورد از خواب رود
 اشک ندامت است چو باران نوبهار

کز موجه سراب بود بود و تار عمر
 بزب که تنگ میگردد جو بیار عمر
 نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
 در چشم زار جلوه ناپایدار عمر
 چون خنجر زینهار کن اختیار عمر
 در دست من نقره کامل عیار عمر
 جز آه سرد سنبلی از چشمه سار عمر
 در رشته نفس گهر آبدار عمر
 آنرا که کردی شمری شرمسار عمر
 چیزی که مانده است بمن نوبهار عمر

میشود هر زرد دست افشان
 میسند آواره این دیوانه را سنگ
 میشود به خراش سیندم چنگ
 میشود در راه من به نقش پاشنگ
 میرود از خاطر آینه هر رنگ دیگر

از ره مرد بجلوه ناپایدار عمر
 فرصت نمیشود که بشویم ز دیده خواب
 برگ سفر بساز که باد است در عشا
 کمتر بود صحبت ز غم و گیاه خشک
 آبی که مانده در تیر جو سبزه میشود
 رنگم ندامت است که بر در دست
 دست از ثمر بشوی که هرگز نرسد
 فصد خج که نفس خود که بسته است
 مشکل که سر بر آورد از خواب رود
 اشک ندامت است چو باران نوبهار

از خانه قوت نشود و کار درین مدار
 درین راه کور درین راه عصار درین مدار
 ز که راستی از کج درین مدار
 ز که در این راه عصار درین مدار
 ز که در این راه عصار درین مدار
 ز که در این راه عصار درین مدار

۲۹۹
 دیوانه صائب

زیرم و ساس که بمن کاروان
 ز تلخ کام ز زبانک جوس درین مدار
 ز بیخ تنه زبانه ز دا شدن بیستم
 ز دین بسا کمانی جو عیب پویی نیست
 ز صدستان بیاسی قیاد درین مدار
 ز صدستان بیاسی قیاد درین مدار

ز صدستان بیاسی قیاد درین مدار
 ز صدستان بیاسی قیاد درین مدار
 ز صدستان بیاسی قیاد درین مدار
 ز صدستان بیاسی قیاد درین مدار

صائب

ن چون لاشک خشک در

دیوان صاحب

۵۰

مهر و دوستی همی برین سینه افکار
 همان محالست که در جمع بی افکار
 که شود ننگی بر لبش از کار
 این نسی محالست که کم از کار
 به سر زده نوز شب بلبش از کار
 به خدیو بر این ازین بر لبش از کار
 با که ازین کار درون لبش از کار
 کوفت خود را بدین جسم ازین کار
 در آن نیست نسیم سحر سینه افکار
 کاش در ننگی از ناک در این سینه افکار
 که در کار نسیم سحر سینه افکار
 که شود دزدی سوزان لب قد افکار
 در آن نیست نسیم سحر سینه افکار
 کاش در ننگی از ناک در این سینه افکار
 که در کار نسیم سحر سینه افکار
 که شود دزدی سوزان لب قد افکار

ای غافل زمانی از گریبان بر بار
 نبض بر خار کیه می جنبد درین سینه افکار
 در کنار عشق از روی بصیرت خو کن
 بر در و لما چه میگرددی برای خسته
 پیش نیسان چون صدت تا در این سینه افکار
 ساده کن لوح دل از نقش نگار آرزو
 چند باشی عنکبوت رشته طول
 گوشه کنی توشه کن دو عالم خستیا
 شعله هست تبار می میشود یاد در کار
 تانیف شده دست دل زین خاک درین سینه افکار
 بی منزل نیست بنیاد جهان آب گل
 دل در نیم آناه خون و الفقا حیدر
 شکوه تاریکی دل را بایل دل بگو
 صلح کن با آن شکست لذت روانی
 غوطه زن در آب چشم خویش در کما

نیستی از مویکم از شوق شکر سر بر آ
 از گریبان فنا چون ق دیگر سر بر آ
 چون معنی راه برد و دوا زین فقر بر آ
 دست کن در جیب چون خنجر گل زر بر آ
 دم چو خواصان گره کن جگر گوهر بر آ
 بر نفس از جیب خود آینه جوهر بر آ
 از گریبان تجرد همچو گوهر سر بر آ
 از عنبار دل بر دای آرزو دم در بر آ
 فرصتی تا هست سر از رزون مجر بر آ
 تا حیاتی هست افکار از خاکستر بر آ
 کشتی خود را ازین دریای بی لنگر بر آ
 در جهاد نفس این شمشیر بر جوهر بر آ
 از بغل آینه را در پیش رو شکر بر آ
 از جگر این خون فاسد را با این شتر بر آ
 پیش آن خورشید تابان سر جویند بر آ

خوشی را صامت درین عبرت سرا پا مال کن
 از سر فروزی علمت در صفت محشر بر آ

باید بیای معطلت شتاب نوز و بیج کما
 در این سینه افکار
 در این سینه افکار
 در این سینه افکار

بهر نظام کتب براسه بنویسند
 بر نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام

در برهم چون نسیم سبک و ج سر کند
 بگذارد اقواب بعضی فکانت کم
 چون شکر بر شکوفه خورد سنگ گریز
 چون گل بنده سخت در گلین چون گل
 فغلی گرفتگی نبود بر چه بین او
 از باده غرور نگردد سیاه است
 صد قفل آتشین اگر افتد بسته او
 عاقل ز یاد حق نشود و بر چه جمل
 سر چشمه خضر بود از حلق بزبان
 از گلشنی که اینم گل جوش کرده است
 دنیا نیاید بشن نظر از شکوه دین
 یکسان بخاص و عام تا بدو آفتاب

در زرم همچو کوه بود با شمس استوار
 بند در زبان شعله رنگ تلخ را بجار
 با جبهه کشاد و هو گول را کند نشاء
 بر دل چو غنچه پیش رخ در از زبان خار
 چون صبح خنده رو بر آید بر روز باز
 تاشیشه بشکند بسرش خشکی خار
 در یک نفس بیاد و بد چون زار شد
 باشد هیان بحر زنده گنج گنبار
 تند سکندری بود از عهد استوار
 مصداق این صفات که باشد بر ده گار
 سجاده مسندش بود و سجده ستیا
 بر خاره سنگ لاله دامد چون نوبهار

صائب بگو صبح که این گل زبان گویست
 هیچی ده چند حرف توان گفت غنچه وار

نوار خواجه بود الحسن آن جوهر بیکنا
 بانیک و بد چو آینه صافش در
 در پیش انقلاب نباشد هیچ باب

آن رحمت مجسمه و آن معنی وقار
 ز نه نشسته است بر دل موری غنچه وار
 چون آب گوهر است سوده بیکنا

بهر نظام کتب براسه بنویسند
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام
 در نظام بنویسند در نظام

دولت و صائب
 ۱۵۰
 کلام در ایام کسان
 که نوزد ترا چنین پسر داد و کلام کار
 بقتاد الیه والدیه نیز زینت بنده را
 آرد ده هست خدیه شوقش حق بر شکار
 لایق او در روز لایق بر شوق طغی کند
 با قاست خیمه ده دیار کما
 دارم اسیر ز فتنه آوازستان تو
 آهی آستان در دامن خشت
 مقصود او از آمدنش بر دامن خشت
 لب را بحر حرف زخمت من کن
 با جبهه کشاده تر از آفتاب صبح
 دست در عابد ز زده راه من بیاد
 در وقت انزال
 که شکر دانه کن با ایمان به نوبت از او دور
 که شکر دانه کن با ایمان به نوبت از او دور
 که شکر دانه کن با ایمان به نوبت از او دور
 که شکر دانه کن با ایمان به نوبت از او دور

ای بلبل زین بیدار چه طوطی می خیزد
 از جسم من بیست و بیست و بیست
 در دوزخ می آید زین خود
 فلان کرم برکت نظر از کرم
 بگویند چون زینت دل باغی
 چون قوچ زینت دل باغی

ز جوش لاله و گل کز کباب سیگزد
 چمن چنان بصفناش که هر نمایی را
 هوا خارشکن گل پیاله گردان است
 محیط رحمت حق در تامل آمده است
 مشغول میشی شب روز برابر بران
 چه یاد بان که همیا نکرده است از ابر
 بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه
 لاله چشم خم باده میز که کسار
 چرخ لاله کرده دو در این دل
 همین برآینه سبیل نو بهار است

بمشت نقد طلب میکنی اگر صاحب
 چو غنچه سرزگر میان خود بر آرا مروز

حسنت از خط عالمی زیز و زوار مینوز
 کم نشاز خاکمال خط غرور حسن او
 جلوه مستانه اش سیلاب بر دوطا
 چشم شبنم در هوای لاله زار شوق میرد
 گر چه زلف کز کش او سر کشی از سر کشا

سینه چاکان چون فلام در بر گذرد
 سنت روی زمین بر بر نظر و آرزو
 کوه را بی سنگ از تاب کرد آرزو
 دامن از دامن گل پاک تر دارد آرزو
 کاکل او فتندا در زیر سر دارد آرزو

ای قاصد اگر نامزد دلدارینا
 کز بهر تکی از زینت کف آری
 تا دامن پیرامین دوست بکف آری
 کز بهر تکی از زینت کف آری
 از دیده پویشیده خود پیرامین
 صاحب بعضی دران چشم کن
 از پاره دل دامن خود را بکش
 که شعله با همه کردن کشیده اندام روز

کدام آرزو
 کز بهر تکی از زینت کف آری
 تا دامن پیرامین دوست بکف آری
 کز بهر تکی از زینت کف آری
 از دیده پویشیده خود پیرامین
 صاحب بعضی دران چشم کن
 از پاره دل دامن خود را بکش
 که شعله با همه کردن کشیده اندام روز

کدام آرزو
 کز بهر تکی از زینت کف آری
 تا دامن پیرامین دوست بکف آری
 کز بهر تکی از زینت کف آری
 از دیده پویشیده خود پیرامین
 صاحب بعضی دران چشم کن
 از پاره دل دامن خود را بکش
 که شعله با همه کردن کشیده اندام روز

دیوان صاحب
 ۵۰۲

دران نسیم که صائب بود سخن پرواز
 بر سر آتش افروخته دل باز نگردد بر سر
 زنگین تر قضا باز نگردد بر سر
 کبک گرفته شب بجا کنگر می خسان
 تا تو صائب ز نفس خار نقشانی
 شعله آه که دراز نگردد بر سر

رسان و مغز بد لمانسیم سوختگی
 دران نسیم که صائب بود سخن پرواز

بزرگان اشک پوشیدن میاموز بزلغ آه همچو پند مده یام هوس بیطاعتی را خواب دارد ز خود بیرون شدن زاهد چه داند مجوید سماع از زاهد خشک خدا داد است ناز و شیوه چوین	بارتیره باریدن میاموز بدریا اشک غلطیدن میاموز بسرا خورده لرزیدن میاموز بچوب خشک نالیدن میاموز بخون مرده جوشیدن میاموز بچشم آهوان دیدن میاموز
---	---

وله

از کاو کاو آن مژه ام چوین روزیکه آه من به سوداری تو نتوان در خواب بوسه زد آنس که من با آنکه ش ز سنگ حوادث حریف الماس را در نیم کنگر تیغ آه من صبحی که چشمم من برخ اشکبار با آنکه هر راست که از سر گذشتیم دل خون شد و جهان ستم آسناک	مگر گشته خون من بزبان سپهر در خواب ناز بود نسیم سپهر میسوزد از حلاوت آیم جگر سپهر این شیشه هست کوش برنگ خط سپهر گرم است زخم خضم ندارد چهر سپهر پیمان نه بسته بود صدق را گهر سپهر صندل نمیزد ز سرم درد سپهر گل کرد شمع باوصبار در بدر سپهر
--	--

دران نسیم که صائب بود سخن پرواز
 بر سر آتش افروخته دل باز نگردد بر سر
 زنگین تر قضا باز نگردد بر سر
 کبک گرفته شب بجا کنگر می خسان
 تا تو صائب ز نفس خار نقشانی
 شعله آه که دراز نگردد بر سر

بجوئی چشم غمزلان رسیدن تبار
 دل مشت زده با من نشدند اگر هم
 دعوی خجسته اینجا شمع خامیست
 عود باور و دگر شعله بود خامیست
 زان که از زنجیر بیخاک و رنج
 زان که از زنجیر بیخاک و رنج
 زان که از زنجیر بیخاک و رنج
 زان که از زنجیر بیخاک و رنج

فسانه پیشم در حرف بیوفانی حسن	از دو توقع مهر و وفا خطاست
<p>دگر که انم از اهل درد محسوم راز مباحش اینم از ان چشمهای خواب آلود چو دید طوز در و ابرو سی یار بر گردید از ان ز حلقه بگو شان خط مشکینم ز عرض حال در ایام خط مشو فافل ولی که از نفس گرم عشق آب نشد چنانکه سیل حسن و خار را بد ریارد جباب مانع جوش و خروش در یاب ترا در د خاطر کشیده است بلند</p>	<p>بمعرض حال زبان شنا کن صبا که تیغ غمزه او بر سر جفاست نوز که رنگ من زبان گشته شد مساب که چشم دوخته شهباز میکند پرواز کسی که گفت روادرد و قبله نیست که کرد حسن ترا خط نیاز من دنیا که وقت شام بود تنگ ادای نیاز ترا قباب قیامت نیرد و بگذارد ترا بعشق حقیقه کشید عشق مجاب گشت مهر جوشی نقاب چهره راز که بحر میشود از تاب موج سلسله</p>

لاله داغ است از ان عارض کفلام هنوز گر چه از مستی چشمش دو جهان خوا باشش تا صبح رعونت ز نمانش بد	<p>بگف صائب از ان میکنند غبت خلق که یاد میدهد از نظر حافظ شیراز سرور قامت او میدهد با نام هنوز نه سیه افتان فتنه ایام هنوز نماشد است قد آن فتنه ایام</p>
--	--

در بریده خون دل صبار است
 از عمل لب تو آب حجاب است
 از کسب نیکو رو که است
 کار صائب بوی ز صلاب است
 از جان چرخ نشسته دود است
 که چه فور شد غداش رو در زاری
 عهد یوسف که طعی کردی سه روزان
 زان شب که گفتان بوی پر امین
 خرد میگردد در نظر در دای امین
 در بهر دایمان خطا ضایع است
 شع امید جهانی میکند ضایع است
 بسینه خطا که از زینت است
 میتوان کل بیوانان ضایع است
 میخوان کل بیوانان ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است

میتوان کل بیوانان ضایع است
 میخوان کل بیوانان ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است
 از کس از دود و غم خطا ضایع است

بیاورد و منور جهان چو یاقوتی در دلش
 پیل دلش شود چون چرخ در آسمان
 میان این دو درشت درشت درشت
 زبوی گل شده پهنش درخت
 صبرش عشقش نیکو در بیان
 همه بدون برق بنفش بود چون
 هواس از آن کجا که چشمش در آن

گر چه از یاد خزان بر روز برفت گلشنش
 می برود چشم و دل صبا در آن گلشنش

ز نرفته لب و عده و فاهم برگز	نه بسته گرد عهد بر قبا برگز
نمیده رخ خود نیز از جایم برگز	همیشه گر چه آینه خانه میگردد
نگاشته بدت تاوک قضا برگز	بناز جنبش مژگان او چه میداند
دنان ز شکره نه بستی چو آسیا برگز	بگرد رفت ز حوض تو خرمین افلاک

نمیده ام اثر آه سر در خود صبا
 گلای نچیده ام از صحبت صبا برگز

که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز	مگر ب فکر سوار نیست آن گکار امروز
بنرخ خاک بود در شا بهوار امروز	گذشت آنکه صدق اعتبار گوید در وقت
حق آنقدر که مرا بشکند خمار امروز	فغان که نیست درین شبشهای مینا

بدام فکر تو صبا شکار دل میکند
 کند ناله او نیست دل شکار امروز

داغها در شینه دارد لاله نامون هنوز	دشت بیرون نمده از ماتم مجنون هنوز
سیر او در سیر خاک شهیدان سخن هنوز	دامن از خون شفق صبح قیام یک کرد
میتوان از خم شنید او از افلاطون هنوز	گسله پیوند رو حاز دست اندازمگ
ساده بود از نقش اختر صفحه کرد هنوز	عشق بر لوج دلم روز یکدیگر زانجرت

ای دیوار خرابی تو با من
 صبا کسب از خرابی تو با من
 در این دیوار خرابی تو با من
 صبا کسب از خرابی تو با من
 در این دیوار خرابی تو با من
 صبا کسب از خرابی تو با من

خیزد و منور جهان چو یاقوتی در دلش
 پیل دلش شود چون چرخ در آسمان
 میان این دو درشت درشت درشت
 زبوی گل شده پهنش درخت
 صبرش عشقش نیکو در بیان
 همه بدون برق بنفش بود چون
 هواس از آن کجا که چشمش در آن

توان صبا برگز
 ۵۶
 در این دیوار خرابی تو با من
 صبا کسب از خرابی تو با من
 در این دیوار خرابی تو با من
 صبا کسب از خرابی تو با من
 در این دیوار خرابی تو با من
 صبا کسب از خرابی تو با من

گره زبال پری پیکران دل واکن
مرا اگر چه رسیده است بچودی جا
حریف از نفسی گرم پیش پایم دار

بنمنا بی سبک روح این لوار پرداز
که ره نمی برد آنجا بصد و بسیل آواز
باین فروغ مگر روی او بدینم باز

رسد بفرود بد لسانیم سوختگان
دران جیم که صاحب بر آورد آواز

خط بر آورد و ترو تازده است بتانش
میتوان گل چید از روی عرق کاشن
شد طناب عمر مست و چشم بیرون کرد
شد بلند آوازه طبل جیل کارون
بیتنش هم بفرستد در شکر گرفت
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد
گر چه زنگ شستی خط بر عذارش ریخته
گر چه گردیدت صبح او پاد در کباب
گر چه صبح عارضش شام غریبان خط
گر چه طی شد روزگار دولت طومار
گر چه در ابر سیاه خط همان کرد دست
میشنازد صبح را در خون بیاض گدش

میچکد خون بهار از خار و کاشن
میتوان محج خور در لکها خدش
در سر انجام عمارت سحریت بناش
وزیرت ان خاطر می در کار ساشن
طوطیان خورش سخن از شکر ساشن
ز هجوم بندیان در بند و زندانش
می چکد زهر حساب از تبعه کاشن
چشم روشن میشود از گرد و جلاش
داغ دارد صبح را شام غریبان منبر
از خط سحر آفرین باقیست دیوانش
خیره میگردد نظر از راه تاباشن
خنده بر گل نیزند خاک گریاشن

۵۰۶
دوایان

Handwritten marginal notes in various directions, including a large vertical note on the left side and smaller notes at the top and bottom corners.

بهرین وقتی که میباید بخورد در خن
 در پیری رامسیجا چاره خوشی که
 در خن وقتی که صاسر روز و شب باید گذشت
 توز کوهت دانستی در فکردمانی مهنوز

واله خال و خطر خسار جانا مهنوز
 توز جمل خوشی تن دز فکر در مهنوز

چو آفتاب به زره نگاه انداز
 بلند و پست جهان قفا بگذر است
 شبی بر آنگلگشت ماستاردن
 پیش جامه فتح از شکست خود غلغل

چو آبر سایه رحمت بهر گیاه انداز
 اگر سایه برانی نظر چاه انداز
 چو مهر عرشه غیرت بجان ماه انداز
 کتابت قوت خود را به پیش ماه انداز

وله

آخر کار خوشه را دیدی
 خنده کبک در خفا دارد
 گردن سرکشی در گرفتار از
 اشک خونین چنگل شهباز

وله

خضر راه حقیقت است مجاز
 دل محمود را اگر خواست
 سبیل تقوی و برق ناموس است
 پای در دامن قفاحت کش
 گل وزرداری و دوروزه
 مکن این در بروی خویش سوز
 دست کوهت مکن ز زلف ایاز
 می گلزننگ و شعله آواز
 تا نسوزی با تشنگ و باز
 سرو بیجاصلی و عمر درواز

در خن وقتی که صاسر روز و شب باید گذشت

بهرین وقتی که میباید بخورد در خن
 در پیری رامسیجا چاره خوشی که
 در خن وقتی که صاسر روز و شب باید گذشت
 توز کوهت دانستی در فکردمانی مهنوز
 چو آفتاب به زره نگاه انداز
 بلند و پست جهان قفا بگذر است
 شبی بر آنگلگشت ماستاردن
 پیش جامه فتح از شکست خود غلغل
 چو آبر سایه رحمت بهر گیاه انداز
 اگر سایه برانی نظر چاه انداز
 چو مهر عرشه غیرت بجان ماه انداز
 کتابت قوت خود را به پیش ماه انداز
 آخر کار خوشه را دیدی
 خنده کبک در خفا دارد
 گردن سرکشی در گرفتار از
 اشک خونین چنگل شهباز
 خضر راه حقیقت است مجاز
 دل محمود را اگر خواست
 سبیل تقوی و برق ناموس است
 پای در دامن قفاحت کش
 گل وزرداری و دوروزه
 مکن این در بروی خویش سوز
 دست کوهت مکن ز زلف ایاز
 می گلزننگ و شعله آواز
 تا نسوزی با تشنگ و باز
 سرو بیجاصلی و عمر درواز

بهرین وقتی که میباید بخورد در خن
 در پیری رامسیجا چاره خوشی که
 در خن وقتی که صاسر روز و شب باید گذشت
 توز کوهت دانستی در فکردمانی مهنوز
 چو آفتاب به زره نگاه انداز
 بلند و پست جهان قفا بگذر است
 شبی بر آنگلگشت ماستاردن
 پیش جامه فتح از شکست خود غلغل
 چو آبر سایه رحمت بهر گیاه انداز
 اگر سایه برانی نظر چاه انداز
 چو مهر عرشه غیرت بجان ماه انداز
 کتابت قوت خود را به پیش ماه انداز
 آخر کار خوشه را دیدی
 خنده کبک در خفا دارد
 گردن سرکشی در گرفتار از
 اشک خونین چنگل شهباز
 خضر راه حقیقت است مجاز
 دل محمود را اگر خواست
 سبیل تقوی و برق ناموس است
 پای در دامن قفاحت کش
 گل وزرداری و دوروزه
 مکن این در بروی خویش سوز
 دست کوهت مکن ز زلف ایاز
 می گلزننگ و شعله آواز
 تا نسوزی با تشنگ و باز
 سرو بیجاصلی و عمر درواز

درین جهان نبود فرصت که بسوزد
بکلید گلشن فرج دوست احسان
گرفت دامن گل شبنم از سرخیز
امید فتح و طغیان دست تا علم بر جا
بگذرد دست ببالین گنار سر صفا

ند خاک تیره کرب چون قلم چرخ
بشست سیطیلی از سر درم بر خیز
بزرگد خواب بشود دست و تو هم
فروغ صبح بخوابانده تا حلیم برین
چو افتاب آغوش صبحدم برین

چه پای در گل اندیشه مانده صفا
بساز باکم و بیش و زینش و کم خیز

رودین السین

یاد دارم منظر خطا غباری که برین
زود با هم حمد که کاری نگزینم عشق
شب که آن سوخسان تنگ آغوشم بود
من آنم که خورم بار دیگر بازی چرخ

سایه کرد دست برین بر بهاری که برین
بی تامل زده ام دست بسیار یکدست
داشتم از غم ایام کناری که برین
خورد ام زین نفس تنگ و کس که برین

غنچه چینان گلستان جهان صفا
بست در پرده دل باغ و بهار که برین

معشوق بریشان نظری چاکند کس
چشم هوس از جنبش مژگان بستم
آن به که صبا از سر آن زلف نیامد

این صندل هر درد سر را چکند کس
تا خنجر ن داغ جلگی را چکند کس
غماز پریشان خبری را چکند کس

Handwritten marginal notes in various directions, including a large '90' in the center-left and dense script in the corners.

کل چه میدانند که سیر حکمت او تا کجاست
 کاسه خون جگر داران عالم میزند
 چون شررا انجام مادر نقطه آغاز بود
 پشت رونق ماه و در دیک مضمون بود
 بر نمی آید صد از شیشه چون شد تو بیا
 دامن پرواز بر دامان صحرای لیم
 از دیار حسن خیز عشق می آیم ماه
 کار ما چون زلف خوبان ز ره افتاد

عاشقان از سر انجام دل شدید
 از خار ظالم آن چشم بی پروا میس
 دیگر از انجام و از آغاز کار ما میس
 روز را دیدی از شش هفتای تار ما میس
 سرگذشت سنگ طحلان از سرن شیدا
 از پریشان حالی مشت خیار ما میس
 میشویم آواره از احوال چار ما میس
 میکنی سر رشته صائب کاز ما میس

نشته می دهد صائب صلیت تلخ ما
 گریخته بی خبر گریخته از ما میس

میوه باغ امیدم داغ حوائست
 چون گم کردم گدس تا با چرا چون کرد باز
 نوری شرم از چهره خوبان بازاری مجو
 میکشد هر کس در قید لباس آرد ما
 چشم عبرت بار را انگه چشم بنماید
 پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک خود

بار دل سوزی که می بینم شکله انشت
 پاکه دانی که می بینم صفا انست
 این جواهر سر سره در چشم غزال انست
 حلقه فزاک طبع گریبانست
 حاصل قرب نکویان چشم گریانست
 راه این ویلانه در بسته از بانست

وله

از آن گاه در عالم حین
 میباید که دیدم صفت
 از آن گاه در عالم حین
 میباید که دیدم صفت
 از آن گاه در عالم حین
 میباید که دیدم صفت

ماصل غل نامت بیرون
 نام خود برون غل
 از این در بند بود
 در فقری بود و در حبیب
 از این در بند بود
 در فقری بود و در حبیب

در دیده کار از نو کرد
 ز یاد تو یاد تو یاد تو
 جان چون در شب بفاقت شناس
 پیوستی بخش غول از گنم کسان
 هر آدمی که نیست در دورنگ آید
 خود را ز غار برده ببرد در مان

اقبال ایل دل ز قبول حداثت
 ز دیده دارای نیست
 بماند که در قافله
 در قافله دل گریخته
 در قافله دل گریخته

دران محلات آن گزین
 که بر علم کشیدند
 علاج فخر پیاپی
 چه دست دیوانه زدن
 دران محلات آن گزین
 که بر علم کشیدند
 علاج فخر پیاپی
 چه دست دیوانه زدن

کتابخانه قاجاریه
موزه ملی ایران
شماره ثبت کتابخانه ۱۳۵۳
تاریخ ثبت کتابخانه ۱۳۵۳
محل ثبت کتابخانه تهران

بهران ترود خود میکند بخواب نفس بجان رسیده درین منزل خراب که میشود ز تامل گدایان رکاب چگونه ایست کند قدرین جان ز بسکه سوخت درین شست تان درین حساب مکن هیچ بی حساب درون سپنه صانک بی چو تان	بزرگ باز نماند سالکان طلب دو مار حاد شاه از یکدگر گسلد نفس شمرده ز خون عمر را از کند بنامی خانه گرد و در جوش تست چو آب خضر سید پوش شد محیط امرا محاسبان قیامت حساب طلبند ز بیم خومی چون موزگیان شده است
---	---

ردیف پنجم

که از بوی کباب افند بکند زخم چرخ که بر بالین چراغی میفروزد بر سر که از سنگ بکند پر کو باشد شمشیر که لوح مشک باشد تخته پیشانی پر همان رحمت زندان دل و رو تیرش	ریشست صفا از دل مجده ام آنچنان بتاریکی بر آمد روزگار من خدا مجنون ز خون صید اگر صحر اشود دریا چه دارم درین کتب سر آمد میشود طغی بکار اگرچه خواب سفا بماند انداخت در آن
--	--

درین زندان سرتابست قدم دیوانه دارم
که چون مهر خیزد صدا صامت ز زنجیرش

از دم جان سخن جان کن در تن برود نایهای سر کن آید در دوا زود باش	صبح شد مطرب قدح را پر کن از می زود میپر گوش اجابت در هوا ناله است
--	--

کتابخانه قاجاریه
موزه ملی ایران
شماره ثبت کتابخانه ۱۳۵۳
تاریخ ثبت کتابخانه ۱۳۵۳
محل ثبت کتابخانه تهران

کتابخانه قاجاریه
موزه ملی ایران
شماره ثبت کتابخانه ۱۳۵۳
تاریخ ثبت کتابخانه ۱۳۵۳
محل ثبت کتابخانه تهران

شماره قدیمی از مجله مسیحا در روح
 از فصلهای اخیر در این مجله
 شماره قدیمی از مجله مسیحا در روح
 از فصلهای اخیر در این مجله

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
 کشد در هر قدم جای قدح میخانه می بر سر
 زبان لعلش گوئیست هر گردگی و خیزد
 از آن بر میوه فردوس باشد دیده ز راه

گل از بریطاقتی چون راؤ میزد و با پاس
 زمین از جلوه مستانه سر و سرخ پایش
 سخن عشقان شنیده است از خاک و گل
 کزان سینه بخت چوین گریزه او درآید

باب نهم گامی چهره شوید تازه رخسار
 که چون صفاست فاسخ بود در باغ و بشا

پیش میخوان آن سبک چون نینبند
 از محیطی می بردن آور گنج خویش را
 تقویت کن چون حکیمان عقل در آید
 طاق بستان انتظار نشسته می سکن
 دیده روشندان انتظارش نشسته
 لغز گفتار است خاموشی زود برآ صدا
 دیده از روحی تفاسک سمن در میان
 فیض خورشید بلند اختر بربانان
 سایبان هر خورشید قیامت کن
 بهمد می چون ذکر ق در پرده دل حاضر
 باغ فردوس است عالم چون حضور قلت

از سبکسار چون سیل غور ز دریا
 پیش ازین چون موج بی لنگار درین دریا
 دشمنش فرزند چون نشسته صبا
 پیش ازین شیدانی این شوخ ناپیدا
 چون سر زین پیتر در سینه خلا
 نیسته طلبها آستر غم خاشاک
 پیش ازین بر گنذر ای سیل بی برآید
 در جواب بخت صوت واطلس خاشاک
 خافل از سر مانمان موسم گرایید
 خلوتی چون رود باز مردمان تنها
 دل چو بر جانیت گود نیاد ما فیها

صحنه مبارک
 ۵۱۳
 در حفظ آرزو گریه
 خالک مرد غنی شود
 در حفظ آرزو گریه
 خالک مرد غنی شود
 در حفظ آرزو گریه
 خالک مرد غنی شود

باز نماند در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

در وقت زدن آن که در دست راست
 در وقت زدن آن که در دست چپ
 در وقت زدن آن که در دست چپ
 در وقت زدن آن که در دست راست

هرگاه سایه تو نوی روی بکوته
 آماده زوال خود آبی آفتاب پیش

گر هست در دماغ ترا باد نخوسته
 آماده شکستن خود چون چاب پیش

خواهی که بحساب بحجت ترا برند بد
 صائب نفس شمرده زین خود حصا

برود پیگوند بدین صیفت کار از پیش
 شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر

عجب که برق فناگرد من تواند یافت
 لب سوال سزاوار بجهت پست

دلم بفقر و فنا از قرار خویش نکشت
 بیخشکه وزی آب گزنده کم و بیش

عیار ناک صائب مس از بیدرد
 نملک چه کار کند بادی که نبود در پیش

بر تود وز رخ شد از کثرت حصا
 در رخ از سودی ایام برت شست

هر چند با ش از لب که شود گرم خن
 در رخ سوخکان صحبت بیخرا

ترا ز خاک نبود بی سخن پوح حیات
 سرد و نیست که از آتش گل خا

حال منورلی نیز زان شرح
 صفت جان نیز از شرح
 صفت جان نیز از شرح
 صفت جان نیز از شرح
 صفت جان نیز از شرح
 صفت جان نیز از شرح
 صفت جان نیز از شرح
 صفت جان نیز از شرح

صواب

در نزد چشم حلیل است گلستان
 میکند جلوه گل فصل زیستان

طرف شوریت چو افتد بگلستان
 که بفریاد در آید زیستان

میشود از خس و خاشاک در آستان
 تا که ز داز نفس گرم بیستان

ز خون فکرم در آن که نوشتند نه در خفا
 که کرد آفتاب چه راه از خلقت
 کتاب نگاره که دارد در سینه
 بظلمت نشاندند نظایر کفایت
 از نور ز سر دارد که برودن نان
 صدق پیش از آن که صحنه باقی
 از نور ز سر دارد که برودن نان
 صدق پیش از آن که صحنه باقی

سنگ تمام در کف اطفال هم مانند
 و ایم میانه و دیلا می کنند
 انجم با قباب شب تیره را رسته
 دارم امید ما بدل و انداز خویش

صائب چه فایده است ز بی برگی خزان
 مرغی که در قفس گذرانند بهار خویش

فایز زید و نیک جهان گذران شبها
 از راه تو اضع بفلک رفت مسیحا
 در حقه سر بسته گذارند سخن را
 آینه خورشید بود دیده بیدار
 شد مخزن گوهر صدق از پاک دنیا
 سر رشته میزان عدالت مده از دست
 بی داعیه چون دیده حیرت زدگان
 پا در ره منزل کن خورشید مکان
 خاموش نشین محرم از زبان
 چون شبم گل تادم آخیز گذران
 یکچند درین بحر تو هم پاک دمان باش
 ز نهار که با هر که گرانست گران باش

جابیه که بر کردار شود قیمت مردم
 صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش
 ساده لوحی که در او انگیز شهوت میکند
 دست جرات خون می را بلند افتاده
 جمع ساز و برگ عیش از بهر مارا چو خزان
 گل بغفلت میزند بر زخمه دندان
 میکند بیدار دشمن را بقصد جان
 قاتل ما جمع می سازد و عبث دانان
 در بهاران هر که می بندد درستان

چه پروا دارد از آن که میگوید
 که در کف اطفال هم مانند
 و ایم میانه و دیلا می کنند
 انجم با قباب شب تیره را رسته
 دارم امید ما بدل و انداز خویش
 صائب چه فایده است ز بی برگی خزان
 مرغی که در قفس گذرانند بهار خویش
 فایز زید و نیک جهان گذران شبها
 از راه تو اضع بفلک رفت مسیحا
 در حقه سر بسته گذارند سخن را
 آینه خورشید بود دیده بیدار
 شد مخزن گوهر صدق از پاک دنیا
 سر رشته میزان عدالت مده از دست
 بی داعیه چون دیده حیرت زدگان
 پا در ره منزل کن خورشید مکان
 خاموش نشین محرم از زبان
 چون شبم گل تادم آخیز گذران
 یکچند درین بحر تو هم پاک دمان باش
 ز نهار که با هر که گرانست گران باش

پیران صائب
 ۵۱۶
 که در کف اطفال هم مانند
 و ایم میانه و دیلا می کنند
 انجم با قباب شب تیره را رسته
 دارم امید ما بدل و انداز خویش
 صائب چه فایده است ز بی برگی خزان
 مرغی که در قفس گذرانند بهار خویش
 فایز زید و نیک جهان گذران شبها
 از راه تو اضع بفلک رفت مسیحا
 در حقه سر بسته گذارند سخن را
 آینه خورشید بود دیده بیدار
 شد مخزن گوهر صدق از پاک دنیا
 سر رشته میزان عدالت مده از دست
 بی داعیه چون دیده حیرت زدگان
 پا در ره منزل کن خورشید مکان
 خاموش نشین محرم از زبان
 چون شبم گل تادم آخیز گذران
 یکچند درین بحر تو هم پاک دمان باش
 ز نهار که با هر که گرانست گران باش

که در کف اطفال هم مانند
 و ایم میانه و دیلا می کنند
 انجم با قباب شب تیره را رسته
 دارم امید ما بدل و انداز خویش
 صائب چه فایده است ز بی برگی خزان
 مرغی که در قفس گذرانند بهار خویش
 فایز زید و نیک جهان گذران شبها
 از راه تو اضع بفلک رفت مسیحا
 در حقه سر بسته گذارند سخن را
 آینه خورشید بود دیده بیدار
 شد مخزن گوهر صدق از پاک دنیا
 سر رشته میزان عدالت مده از دست
 بی داعیه چون دیده حیرت زدگان
 پا در ره منزل کن خورشید مکان
 خاموش نشین محرم از زبان
 چون شبم گل تادم آخیز گذران
 یکچند درین بحر تو هم پاک دمان باش
 ز نهار که با هر که گرانست گران باش

نظاره گردان از جلوه آب گلی
 غمزه که در بازه سوز بالایی
 مایه چینی که است در حصار است
 مایه روز زینجا مایه شسته صفا
 مایه غباری دل نازک که
 مایه خاکی که در تقاطع مایه چینی

گرد تراخت نذر تراخت سیلان با تحت	در تالش تو شبه و بران دو چون هر یک
تا ناسازندش کباب چشم بر اهل حسد همچو عنقا صائب کباب چشم خلائق دوز	
چه ساز و صنعت طرد حسرت چه ادا تو گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانی ندارد دلیل لطافت نا کامی غربت ز این زلف او در شانگردن شکسته	ز طوق قمریان خنخال دارد سروا پوس که باین تا توانی چون تها نم رفت از یاد مگر رحمی کنند و با نفس ز نذازش چه پای شمع تاریک است پای واراد
اگر صائب مقیم گلشن هر دو سخن ابر است سخا در رفت از خاطر هوای سیر بغداد	
داغدار از هر حق شرم بود نسبتش بوی مشک از نفس سوخته اش می آید ای چه لطف است که چون سز شود مینار بجمان چشم چه بادام تو تلخ افتاد	آب گدو ز اشارت بدن سمنیش در دل پر که کند ریشه خط کشکش از بغا گیری آینه تن سمنیش که شک خوار بافسانه کند شیرش
اگر صائب است نمان دل صائب که دم بیچند خون کباب از نفس زنگینش	
الف قدی که منم سینه چاک بالایی ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بزحاک	سپهر بزه خوابیده است در پاک بهر چینی که کند جلوه قد رعنائش

چون تالش که چه پای کباب سمنیش
 در وقت طافه ای که در سمنیش
 هر دو را نه صفت کباب سمنیش
 در کوچه باغ خندان بود بار خوش
 در زبان پیشتر که خون تو از خاک سمن
 دل نازک که در اطلعت زین سمن
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش

ساز و صنعت طرد حسرت چه ادا تو
 هر دو را نه صفت کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش
 ای آنکه پای کباب سمنیش

از دوزخ بران که دولت بجز این نماند
 از تیرت لطف آسمان غافل بماند
 زنده است لطف خزان و تقاد بیدار
 غفلت کند در پستان غافل بماند
 هنر کل اعجاز خزان غافل بماند
 از ورق کردانی بود خزان غافل بماند
 نیکند ز بیم ملامت کار خود در غافل بماند
 از گزند دشمن بین تیران غافل بماند
 یافت زنی لاسست دل حرف غافل بماند

این آن غزل که حافظ شیرازی گفته است
 زبان بحر قطره بحی خوش گوی که اختر

وله

عالم خاک هم از سایه بالائی تو خوشتر نیست جایگاه نباشد چه سراپا تو خوشتر که شد امروزمین وعده فردا تو خوشتر دل هر کس که نباشد ز تاشای تو خوشتر لب کس شود از لعل شکو خامی تو خوشتر چون مہ عید دل خلق با یکا تو خوشتر میشود وقت دل از لطف تو خوشتر نیست چون لطف بجار خویش بجای تو خوشتر دل یک شهر زانکه سودا تو خوشتر	نی فلکها ز فروغ رخ زیبا تو خوشتر چه چشمت که در کوچه لب و گوهر چشم روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر نیست ممکن گشت یزدت تاشای تو خوشتر چون مہ عید با گشت نماید تو خوشتر چشم بد دور ز بروی بلند تو که هست فیض در ابر سیاه و دل شب میباشد غایب از قدرم باش که در مشرب ما کیست در بار تو ای تاجر کفغان شده است	ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
---	--	--

هم تو صاحب نمک عشق و جنون با دجلال
 که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوشتر

در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش در بحر عشق کشته طوفان خنده باش دایم چو خنجر سرگر بیان کشیده باش در بر زم اهل حال زبان بریده باش	در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش در جو بار عقل پلنگ خرام کن در جستجوی خانه در بسته آینه باش مای زبان جویش که از فیض نگاه	د د د د
--	--	------------------

تیر تیر بودم ز وقتت از گمان غافل بماند
 حلقه کرد این گشتی را کند سر غافل بماند
 چو نگاه کردیم مرادت آسمان غافل بماند
 آید بر ساک با باشد خنجر از غفلت غافل بماند
 در میان با جباری بل جهان غافل بماند

ز آن که می شنودم نظر بر روی تو خوشتر
 ز آن که می شنودم آفتاب از تو خوشتر
 ز آن که می شنودم زین کیمین از تو خوشتر
 ز آن که می شنودم زین خنجر از تو خوشتر
 ز آن که می شنودم زین سرگرم از تو خوشتر
 ز آن که می شنودم زین دایره از تو خوشتر
 ز آن که می شنودم زین کلاه از تو خوشتر
 ز آن که می شنودم زین کلاه از تو خوشتر

چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر
 چو باشد فنون گفت چو سر میخیزد خنجر از تو خوشتر

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
 در جو بار عقل پلنگ خرام کن
 در جستجوی خانه در بسته آینه باش
 مای زبان جویش که از فیض نگاه
 در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
 در بحر عشق کشته طوفان خنده باش
 دایم چو خنجر سرگر بیان کشیده باش
 در بر زم اهل حال زبان بریده باش

بسیار در وقت خواب از خواب بیدار می شود
 و در وقت بیداری نیز خواب می آید
 و در وقت خواب از خواب بیدار می شود
 و در وقت بیداری نیز خواب می آید

ز راه آفتاب در دانه و در چشم و در
 چو مگر گمان بود و عالم را بهم افکند از شنو
 یکی باشد خط از آدمی پروانه برکشتن
 مگر در خواب بیدار صل خود کوتاه پرواز
 هوش تو میداز لطفش ز خوارها که تو را
 چه بیک نگیست با هم عشق عالم سوزش را
 اگر صد بار بر خیزد جهان خاک نشیند
 خدا از آفت زدی یکی این بگم
 درین یک قطره خون چو بر عشقش را

سر سود اندر دلی نیاز نیما او صاحب
 و گرنه مینور و ششم برود عالم را بیایانش

از صحبت با خود در دانه بجزر باش
 ای درد و غم عشق گرامی نشود دل
 چون سیل بویران ندگنج و گم رود
 این نکته سر بسته بهت یار بگوید

جو پای گیر سوزن گمان چو شرب باش
 از گرد می پی پی تمیر گیر سرب باش
 جمعیت اگر می طبع زیر و زبر باش
 در خیزی گوش بر آواز خبر باش

صاحب مکن از سختی ایام شکایت
 چون بکاس سبک روح درین کوه کمر باش

در آن گلشن که گرد جلوه سر و سر فراوان
 همان ناخن ز بند بر یکدگر چشم نشین ساسان
 نفس افتاده مرغی را که باشد بال پرواز
 که هم در آشیان دود و از چشم پرواز
 بنحال را افکند خورشید با خود میبرد پایش
 که رسوا تر شود از پرده پوشی خرقه راه
 بیان دیگر این کس در چون تمیز
 که هر کیفیت اینجا هم میسازد افکارش
 که تنگی میکند این صدف از گوهر رازش

۵۱۹

بسیار در وقت خواب از خواب بیدار می شود
 و در وقت بیداری نیز خواب می آید
 و در وقت خواب از خواب بیدار می شود
 و در وقت بیداری نیز خواب می آید

بسیار در وقت خواب از خواب بیدار می شود
 و در وقت بیداری نیز خواب می آید
 و در وقت خواب از خواب بیدار می شود
 و در وقت بیداری نیز خواب می آید

دل فزون فزون زین
 دل عشاق چون گل
 دل جان زین
 دل عشاق چون گل
 دل فزون فزون زین
 دل عشاق چون گل
 دل جان زین
 دل عشاق چون گل

توان گره راهم گزوا کرد یکبار در ساز بهم چندان زینار که میگردد نتوان گره را بس مقصود با میرش	بستت درین عالم هر کار با میرش چون حسن مستین محکم بکتار با میرش آینهش ظاهر را همیشه یار با میرش
---	--

وله

بوی سفید من بعد از این چاه ظلمانی میباش خنده رو بودن با زنجیر که بخشیدت با آشنایی بی حضور قلب با ز خاطر است در مهر ایت شاخ گل آغوش جا کرده است هست از اصلاح کار من ارادی آسنا دل نمیلرز ز صید رام این صیاد را در رکاب برق دار دپای ابر تو بهار آتش بیانی من سر بلند افتاده است سعی کن با عشق سنگین دل بفرود آید منگه گوئی هست از خورشید تابان دام	تخت کنعان جا افتاد است زنده میباش تا توانی برق لوله کانیسانی میباش دل چو بر جان نیست تخت سکیا میباش پیش ازین در تنگنای دام زندان میباش در پی جمعیت زلف پریشانی میباش در نفس زینار بی بال در افتا میباش تا گل در باغ داری غنچه بیانی میباش ای نصیحت گویند در این افشانی میباش است پیغمبر عقل اگر انجانی میباش در رکاب هم تو گویست چو گانی میباش
--	---

چند صامت دل گم گشته خون حوا کشیده در باطن سینه گویند لعل در آن میباش	بسخنی میزند چون مشک قطره عطر افشانی چو حسن انشای جز دست ایجا میکند
---	---

دولان صابر ۵۲

دل فزون فزون زین
 دل عشاق چون گل
 دل جان زین
 دل عشاق چون گل
 دل فزون فزون زین
 دل عشاق چون گل
 دل جان زین
 دل عشاق چون گل

بیماری از خشم خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد

برگزیدست پیش روانی میرسد
 از جام نام حجم بزبانها فماده است
 نغمین کن اگر بایستی خاطر
 از هر دو سر مشو جز از وی چرخ قلب
 پیشانی کشاده به از گنج گوهر است
 چون نی گزانوای گلشنوز مفلسه
 بنگاه شراب کمین گذافت است

چون به خوری تیغ فنا بجا میرسد
 ز زار در لب طحمان از شیب
 گر مرهم دلی نشوی شتر میباش
 گو صندل سگر نشوی درد سپاس
 دلنگاه چون صدق ز برای گریه
 در کام تلخ سوسن گمان شکر
 در محفل که باده خوری بجز میباش

عمر است تا چشم کل در رکاب
 فاعل ز حال صائب خونین جگر

چون ترا مسکن مدیر شد پی تر بلیش
 چون سبکو جان اطلال کن
 راه درو با بستر و بالین خوابان
 عالم یکتائی حق بر نیب دارد و
 تا چو نیش کنیاخ بشکند دران ترا
 رنگ بگری از سبب تن این است

تخته گرد پا ترا بیرون بر و نغمین
 به چو صونی زیر بار خرد و پشیمان
 چون تن آسایان بنگر بستر و بالین
 نیستی گرا بل شرکی بی بصورت
 صبر کن بر تلخ کامی یک قلم شیرین
 چون پطاکوس فرد و فتر تلون باش

نیستی صائب حریف خشم زور روزگار
 گر نگردد بر مراد آسمان نغمین مباح

بیماری از خشم خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد

بیماری از خشم خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد

بیماری از خشم خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد

بیماری از خشم خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد
 خشم از خست پیاده فوایدش
 بدون آزار میرسد

در قلعه سیاه بود چون در وقت غروب آفتاب برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید

<p>چه پوسته گاه شناس است آخال مغز بهر که سایه کند طره همایونش و گرنه زهرن خضرست نعل داغش که سر زنده بنا گوش خط میگوش حواله داغ گرفته است در میان اگر طره کیلی است بید مجنوش که باز سر و کند گرد باد ناموش</p>	<p>جد نمیشود از پیش لعل میگوش سرخش دولت دنیا فروغی آید شب آنم که روی ز چهر چین نمی تا بم شب امید من از روز صبح عیب بود سیدی که بدامان دست چشم را درین یاغ ترا چشم شوگان نیست مرادادی افکنده است شور چون</p>
---	---

بدام شاه سواری قتاده م صبا
دو عالم است چو در زلف عنبرین

<p>والدی که نقش چون آینه تصویریا راضی رضا که حکم والی تقدیریا در فروغ خود فروزان هم چشم شیریا اگر تو فاسق نعمتی جو بیان این کیش هم بهمت هم بد و پائی این کسیریا چند روزی صبر کن میراث جوی شیریا سر لب روی زمین گنج خاردا بنایر یا واقف از پشت کمان شمشیریا</p>	<p>از شاهشای پریشان جهان لگیریا روزی خود میفراید بنده فرمان نیریا رزق صر می شود آخر چراغ عاریت سیر چشمی هر که دارند نعمتها از دست تا بخند بر زنت پیشا منزل چون صبح شیر خالص شود هر خون کن اینجا سحر چون تو بیرون میری و از بند زندان خشم رو گردان شد از رحم او این</p>
--	--

در وقت غروب آفتاب برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید
از کوهی که در آن است باد خوراک برآید

تغییر تنوع آسمان که در زمین است
درون درونی هر چه در دل است
نغمه دوازده بیست و دو
صد و پنجاه و یک
نغمه دوازده بیست و دو
صد و پنجاه و یک
نغمه دوازده بیست و دو
صد و پنجاه و یک

نفس که آنگاه اندو مجای سرب
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر
بسرمه دل شب چشم خویش روشن
زمیر قافله عشق چشم زخم مدار
ز خون حیح قرد مایه دست گوده دار

که شسته اند ز جان دست در میان
نظر سیاه گردان با بچیوش
که تیغ سینه شکافت هنج خندا
که بریز یوسف مصر سیت جان خندا
که قدر خود شکنند هر که بشکند ناس

بصدق بر که برادر دست زد صاب
چو صبح مشرق غور شده شد گر عیاش

سری را که بالین شود آستاش
فتاد دست کارم بخون ریخته
رساند هست ناسازگاری بجای
زدل پاک سازد نشاط جهان را
شکوه جمالش رسیده است جان
بنازک میانی هست کارم که دیده
گرفتم که افتد گذارش بخاکم
سپندیکه از روی گرم تو بریزد

بود بخت بیدار خواب که انش
که گلگون شود اسپن زیر انش
که نتوان سخن ساختن از دوش
نسیمی که بر خیزد از بوستانش
که خواب بهاران کند پاسانش
کند کار آتش بومی میانش
که راه هست دست که گرد عیاش
شود سرمه در کام آه و فغانش

وله

خاطر فارغ ز عالم چون تو کل بایدش

خاطر فارغ ز عالم ترا ز کل بایدش

۵۲۳
غافل ز حال طوطی در آستان
دیده که دهی سخن سرگران
دگر از گزاف گفت باغبان
تغایر ز وصل کعبه سنگدل
ز نهادار زانی عشق
خاطر فارغ ز عالم چون تو کل بایدش
خاطر فارغ ز عالم ترا ز کل بایدش

تغییر تنوع آسمان که در زمین است
درون درونی هر چه در دل است
نغمه دوازده بیست و دو
صد و پنجاه و یک
نغمه دوازده بیست و دو
صد و پنجاه و یک

در زمان بوسه خال از زعفران بپوشانند
 عاقل مستور ز لعل لب ایدار بپوشند
 ماموس در میان تمام مردم در پیش
 چون گل سلسله خنده درین خاطر
 چون لاله لاله بچکد از چشم افکار
 سر کرده ز ششم ستم خوار بپوشند

یاران فتر را بگویی گشتند یاده	گر عمر زود میگردد دلگران بسایش
آب روان عمر ناستاده خسته است	آز رده از گدشتن این کاروان بسایش
یکسان گل نظر بکنج در آن چون گمان	غماز عیب بود که چون گمان بسایش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
 صاف بچسبید بر بطن آشیان بسایش

شمع بر خاک شهیدان نباشد گومبایش	لعل در کوه بد خشان گنباشد گومبایش
سینه تیغ تو میباید که باشد تازه رود	باغ مارا شنم جان گنباشد گومبایش
فرش افتادگی اسباب آزادگی	خانه مارا گنمبان گنباشد گومبایش
اشتها چون خفت دارد لذت مزج کباب	خوان مارا مزج بریان گنباشد گومبایش
ما که دل چون گوشه داریم از گلزار تیغ	دامن صحرا ای امکان گنباشد گومبایش
بی سرسجامی خبارت که جمعیت است	روزگار ما بسامان گنباشد گومبایش
زینت ظاهری چکار آید دل انسرده ما	نقش بر دیوار زندان گنباشد گومبایش
طوق زنجیر چون کارگر بیان میکند	جامه مارا گر بیان گنباشد گومبایش

اینقدر دل بستگی صاف زلف را چسبیت
 نسخه خواب پریشان گنباشد گومبایش

از آب بازی مژه اشکبار خویش	گر دریم محمود امین صحرا کنار خویش
راه سخن محسن مقصود ایام	هم چون جرس ناله بی اختیار خویش

چون لاله لاله بچکد از چشم افکار
 سر کرده ز ششم ستم خوار بپوشند
 عاقل مستور ز لعل لب ایدار بپوشند
 ماموس در میان تمام مردم در پیش
 چون گل سلسله خنده درین خاطر
 چون لاله لاله بچکد از چشم افکار

در زمان بوسه خال از زعفران بپوشانند
 عاقل مستور ز لعل لب ایدار بپوشند
 ماموس در میان تمام مردم در پیش
 چون گل سلسله خنده درین خاطر
 چون لاله لاله بچکد از چشم افکار
 سر کرده ز ششم ستم خوار بپوشند

کدام عالمی از پرده پنداری غیبی است
چون چشم از پرده غیبی پنداری غیبی است
درین عالمی از پرده پنداری غیبی است
چون چشم از پرده غیبی پنداری غیبی است

آودرون حجت اندیشه گرم خلوت است	من چرخ دل کف درخمن بجوش
آن پریده همچو حسخ و غریب است	سینه ناکرده در کنج وطن بجوش
این باب افضل صاحب است که ایام آن گفته اند	سخت کما بست آنکو که من بجوش
بنو خاندان ایا م شاد و خرم باش	بگیر ساغر گلنگ گو محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجان	درین بساط سبک روح ترز شبنم باش
چو آفتاب سرت تا آسمان گذرد	چو ابر فیض این تمام عالم باش
لمن نمان سحر ای بسوده الماس	چو شاخ پنبه بگوش از حدیث فرم باش
ز شرم تست که ازار میکند صاحب	تو نیز بر در عرفان زن و مکرم باش
صحن غنچه که درین نشسته کنی تقریرش	همچو خواب نیست که در خواب کنی تعبیرش
جز زبان تو که در سبزه خط نهان است	نکتته نیست که پوشیده بود تویش
عشق از پرده فانوس رون آید	این شمع نیست که فانوس کند نسیمش
هر که در آینه خلق وسیع افتاده	چار دیوار عناصر نکند دلگیرش
صاحب از حلقه این سخت گمان سخن	خانه ماست که بر سنگ نیاید ترش
ز خار زار تعلق کشیده دامن باش	بهر چه میکشد دل از آن گریزان باش

قدم برودن سینه از صف خویش در سلطان
ز بلبلان خویش لاجان این سخن صاحب
مرد ز من ملاحظه قوش لاجان باش
هم که بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان بیستارش

عقل بدلیلهای عاشقان است
مسکین در دست آن است
صحن غنچه که درین نشسته کنی تقریرش
جز زبان تو که در سبزه خط نهان است
عشق از پرده فانوس رون آید
هر که در آینه خلق وسیع افتاده
صاحب از حلقه این سخت گمان سخن
خانه ماست که بر سنگ نیاید ترش
ز خار زار تعلق کشیده دامن باش
بهر چه میکشد دل از آن گریزان باش

تابه هواری برآید کار در تندی کوش
طوطی از هوارای آئینه می آید بچون
حجت خامی بود و جید سماح صوفیان
پرده مردم دریدن پرده عیب خود
زود میگردد بدندان است پشیمت
میزند حرفی برای خویش اعظمی بگو

بدخاری می آرد از پی این انجام خوش
ایکه میخوانی سخن از ماهواری بگویش
تاگر که خامی بود در باوه تشیند ز جو
عیب می شود از چشم خلاص
هر که حرف نیکو آید از زبان بگویش
نسبت پشیمی در کلام محسب غریب

در گرم چند آنکه اغزا ایند از باب کریم
تن بخواری دیده صائب استغفار کرد

چمن برید بمقراض شک سنبلی خوش
لمینه حکم شنش و عشق این حکمت
اگر چه بست بست بی نیاز از پریش
قادر گیت که پشتش نمیرسد برین

سر آمدی ز تکوین برین کمال خویش
که گل پیاده رود در کابل بلبل خوش
برین حال مرا گاهی نه تغافل خویش
بمخمس خویش سوارم از تحمل خویش

چه نعمتی است درین راه بر خطر صفا
که بسته ایم بران نوشته تو کل خویش

نگاه در پای خمی که بر سر سجاده باش
کوته است از صفحه بنوشته دست
طوطی از هوارای آئینه می آید بچون

باسفال و جام زر یکتاک چون باد باش
از قبول نفس تا مکن بود آزاره باش
پیش از باب سخن نهاد لوح شاده باش

عقد تقدیر از توفیق جان باز کرد
مهر نیاختن ز بر آید آموده باش
ز نسبت با پایا باطن بیست
مهر در این صفت فتنه با من باش
مهر در این صفت فتنه با من باش
مهر در این صفت فتنه با من باش

صفت از ابرو کف بیستم بر در باش
توفیق از ابرو کف بیستم بر در باش
صفت از ابرو کف بیستم بر در باش
توفیق از ابرو کف بیستم بر در باش
صفت از ابرو کف بیستم بر در باش
توفیق از ابرو کف بیستم بر در باش

۵۲۶
دیوان صائب
میان بواره کیم کن سخن بگویش
سار آید به کیم گشته چون یاد باش
چوناه عیب درین صید گاه از غیب
از غیبش قیده بود زین جهان صائب
مرا کردست چون خط طعنه در گوش
مرا کردست چون خط طعنه در گوش

گلگون چون سنگ بختی بنام
طیون خادگی در پرده
مهر در این صفت فتنه با من باش
مهر در این صفت فتنه با من باش
مهر در این صفت فتنه با من باش
مهر در این صفت فتنه با من باش

بهر که از کوی خرابات نیاید بر سر
 سخن بنده ای که بی نیل بود از یادش
 سینه پیمت که بیدار است
 تا دم صبح که در کرم بود باز از یادش
 که جهان از بندش میسر است
 بوس جلوه او پیشند از زلفش
 آه زان در کوی پرده بود در ضامن
 در نقابست نظر سوز بود دیدارش

خرام خامة دست کین صائب
 بود از شوخ چشمان خطایش

<p>بر سر جوف آمده است چشم تیار آینه ما پشت روی هم نشاند اگر چه لبش سر به شرم و حجاب است با همه کس گرم الفت است چو خورشید دایره چیرتست حلقه زلفش نیست کشیده است از نظر دلها گرد بر آورده است از صف دلها نیست ز سامان حسن خویش خرد راه اسیران گشته است بگوش</p>	<p>نوخط جو هر شده است تیغ نگاهش میث کند دیگری هنوز نگاهش داد سخن میدد زبان نگاهش ساده دل با فاده است رو نگاهش مرکز گشتگیست خال نگاهش زلف نکویان ز شرم موی نگاهش اگر چه ز طفلی ست نی سوار نگاهش سپهر سربازی خود نگردیده نگاهش نیست حصار ز راه روی چو ما</p>
---	--

گر کند روی التفات به صائب
 پرده شرم است عذر خواه نگاهش

<p>گذشته است ز تعریف قدر عنا بزرگ لاله فلکها تمام آغوشند فخرش بخیا بان عمر جاویدان مرا بگلشن جنت چه میر صاه</p>	<p>زلف کشته زمین سرور بر بالایش که سرزند ز افق ماه عالم آرایش چو سایه هر که تواند قناد در بالایش فگنده است مراد بهشت ستودار</p>
--	--

دوان صائب
 ۵۲۸
 که از کوی خرابات نیاید بر سر
 سخن بنده ای که بی نیل بود از یادش
 سینه پیمت که بیدار است
 تا دم صبح که در کرم بود باز از یادش
 که جهان از بندش میسر است
 بوس جلوه او پیشند از زلفش
 آه زان در کوی پرده بود در ضامن
 در نقابست نظر سوز بود دیدارش
 هر که از کوی خرابات نیاید بر سر
 سخن بنده ای که بی نیل بود از یادش
 سینه پیمت که بیدار است
 تا دم صبح که در کرم بود باز از یادش
 که جهان از بندش میسر است
 بوس جلوه او پیشند از زلفش
 آه زان در کوی پرده بود در ضامن
 در نقابست نظر سوز بود دیدارش
 هر که از کوی خرابات نیاید بر سر
 سخن بنده ای که بی نیل بود از یادش
 سینه پیمت که بیدار است
 تا دم صبح که در کرم بود باز از یادش
 که جهان از بندش میسر است
 بوس جلوه او پیشند از زلفش
 آه زان در کوی پرده بود در ضامن
 در نقابست نظر سوز بود دیدارش

بهر که از کوی خرابات نیاید بر سر
 سخن بنده ای که بی نیل بود از یادش
 سینه پیمت که بیدار است
 تا دم صبح که در کرم بود باز از یادش
 که جهان از بندش میسر است
 بوس جلوه او پیشند از زلفش
 آه زان در کوی پرده بود در ضامن
 در نقابست نظر سوز بود دیدارش

کتابخانه کتب خطی و چاپی
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 تهران

چه خرم گلستان خوش بلند اقبال است چو از بند می دوات آید بر او من طایر کلک است	کلر زنگارین آب نوشد خار دیوارش خورد صد بار بیج رشک لیک با طرز رفتار
چو صابون غزل را بر بیاض دل تو میزد قلم را نیشک سپید شیرینی گفتارش	
سر دکلا از بهشت است قد و لچریش مشکله از رشک دل و شن خود میسوم بخیه راز نمان جوهر شیشه شده است	لاله داغ تجلیست رخ نیکویش چون ببینم که بود آئینه هم زانویش بسکه شد آئینه پر درد و الم از لویش
خانه اش گرسود از موج حوادث دران صائب آن هست که لشکر کند در کوشش	
با ترنجی آنکزان عارض و شن پیش پوست چون پاستن تن بیدر او چشم در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا باسکرو جان بهار زندگانی بگذران جوشن آودی اینجا شایسته است	پای در زنجیر داری چشم از زورن بپوش ناصح بیدر میگوید که پیر این پیش گر خیار آلوده با خون من از من پیش چشم باطن و اکرن باشنم گلشن پیش از دل محکم زره در زیر پیر این پیش
خلوت و صلست صد نماز صائب در کین رخنه در راه بند دیده روزن پیش	
دل ز تن چون در شد و امیسودین کورا فرزند دنیا میشود همگین	

کتابخانه کتب خطی و چاپی
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 تهران

۵۶۹

کتابخانه کتب خطی و چاپی
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 تهران

کتابخانه کتب خطی و چاپی
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 تهران

می پرد زنگ از رخ بیا تو ت خوار گویم نام	رحم کن آ سنگدل از جو شهر شیر خوش
زخم من از گرد خجلت زخمه دیوار	اینقدر غافل نباید بود از خمیر غیر
آهوان باز از سنگ لیلی بختوان	عشق در مهر جا که باشد میکند تاثر تو

در کابوسیل نتوانی شدن حاصل خمیر
تا نشوئی دست تختت هم از نغمه شیر

سهی سرو که من درم نظر قدر عیان	دو عالم چون وزلف غم برین دوه در
اگر چه سرو دار در چل منشور عیان	بجایی قد خجالت میکشد لعل بال
خار و خواب بیماری دشواری مستی	از یک پیانه می نوشندی از خشم عیان
سخن چند آنکه میریزد بچشم دل باستان	بدر شواری بر برون آید از لعل شکر عیان
بدان قیامت میرسد زمان حسن	که خوابی زار مانعی نیست از ترکان
از آن سر رسیدن نظر ما سبزی آمد	که بچیده آه دو داه عاشق در سر آید
ز بار دل بلرزیدن صنوبر اسبک	اگر در بوستان در جلوه آید سرو بال
زمستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود	ندارد در گرفتن کوهی و ترکان گریش
زبان العطش گوئیست بر ترکان	بخون عاشقان شده است لبش شکر
بکار محنت می پسندد دل دوستی باستان	بود چون کوکبن که شکر کار شیر
گلستان کاسه در یوزه سازد لاله گل	ز تاب چه چو گرد و شبنم افشان می شیر
باب ندگی چون نسبت جان کن صفا	که سیری هست از جان سیر کز آتش

عشق در مهر جا که باشد میکند تاثر تو
 در جهان دل مند و اسباب
 در کابوسیل نتوانی شدن حاصل خمیر
 تا نشوئی دست تختت هم از نغمه شیر
 دو عالم چون وزلف غم برین دوه در
 بجایی قد خجالت میکشد لعل بال
 از یک پیانه می نوشندی از خشم عیان
 بدر شواری بر برون آید از لعل شکر عیان
 که خوابی زار مانعی نیست از ترکان
 که بچیده آه دو داه عاشق در سر آید
 اگر در بوستان در جلوه آید سرو بال
 ندارد در گرفتن کوهی و ترکان گریش
 بخون عاشقان شده است لبش شکر
 بود چون کوکبن که شکر کار شیر
 ز تاب چه چو گرد و شبنم افشان می شیر
 که سیری هست از جان سیر کز آتش

کدام است که صد و ده سال
 از دلش بر آید
 که در نغمه شیر
 که سیری هست از جان سیر کز آتش

تمام آنچه در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است
 از کتب معتبره است و در هر کتابی که
 در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است

و آنچه هست که بهر کس بقدر دانش خود
 بویوده های تو دل بسته ام چه سادو لم
 تو بهر قدر که دولتت بیکشده سوال کن
 که چنانچه سلفه که نیست در جواب غلط

کشتو و صفتی و دیوان خود گر صامت
 که گل ز طاق گل افست و چنان کتاب غلط

مستم که کرده سموم غم از بهارم خط
 جهان مشکفته سرا بغیر خاطر کن
 به بستر طربم نیست میل آسایش
 چو طفل غمخیز بود در کنار خارم خط
 خیال لعل قهقار جام خوشگوارم خط
 که نیست بی گل ویت ز نو بهارم خط

بغیره اشک سپردم ز نام دل صامت
 از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط

ردیف الظا

از گنجهای گرانمایه بی نشان خط
 بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
 خوشش است سوختن داغ باستان
 خوشش است دامنج یک نیم سوخته را
 چراغ صبح بیک جلوه میشود و خاموش
 درخت خشک نشود و ساقهای جوان
 اگر ز خود نقشانی ز برگه باره خط
 داغ سوخته را از وصال باره خط
 ترا که داغ نسوزی لاله زار چه خط
 جنون کامل مار از نو بهار چه خط
 مرا بگو سیم پیری را اعتبار چه خط
 ترا که نیست جنون سر از بهار چه خط

تمام آنچه در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است
 از کتب معتبره است و در هر کتابی که
 در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است
 تمام آنچه در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است
 از کتب معتبره است و در هر کتابی که
 در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است

تمام آنچه در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است
 از کتب معتبره است و در هر کتابی که
 در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است

۵۲۵
 تمام آنچه در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است
 از کتب معتبره است و در هر کتابی که
 در این کتاب است از کتب معتبره است
 و در هر کتابی که در این کتاب است

بهره ای تواریک میسوزم از نشانی که
دردن غنچه تیار سرش دردم ای پنهان
کسیک گشت بنخیزانده چون کمان قانع
دردن غنچه تیار سرش دردم ای پنهان
کسیک گشت بنخیزانده چون کمان قانع

بروز از ای قهرمان عشق قهرمی چون شکم
صائب از درد جدا خون خود را میخورد
هر کجا با بسم دو یار مهربان کردند جمع

ز سیر باغ نگر و دل پریشان جمع
مرا بغچه درین باغ رحمت آید
بروشنای فتم از چراغ قانع شود
ز موج حادثه مردان خیر و ناز جا
که خوش را ننگد آب در گلستان جمع
که بهر باره شدن میکند که بیان جمع
که این دوشمع نگر و دیک شبستان جمع
که زیر تیغ کند کوه پایدان جمع
که دام و دهمه باشند در بیان جمع

باغ آفتاب جهاناب میرد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کساکش از زبان شین بودم چو شمع
دیدم نادیدم بود و نگاهم آه بود
سوختم تا گرم شد زنگار در آه بود
سوختم صد باره از بی اختیار هوش
تا نه پیوستم نجاشوشی نیا سودم چو شمع
در شبستان جهاناب چشمم کشودم چو شمع
بر جهان بخشودم و بر خود بخشیدم چو شمع
قطره آبی چشمم روزن از دودم چو شمع
زیر دمان جوشوشی رفتم آسودم چو شمع
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
گوهر خود را بهر مینور نمودم چو شمع

دردن غنچه تیار سرش دردم ای پنهان
کسیک گشت بنخیزانده چون کمان قانع
صائب از درد جدا خون خود را میخورد
هر کجا با بسم دو یار مهربان کردند جمع
دردن غنچه تیار سرش دردم ای پنهان
کسیک گشت بنخیزانده چون کمان قانع
صائب از درد جدا خون خود را میخورد
هر کجا با بسم دو یار مهربان کردند جمع
دردن غنچه تیار سرش دردم ای پنهان
کسیک گشت بنخیزانده چون کمان قانع

دیوان صائب
۵۲۶

ز یاد تو ای صائب
هر کجا باشی در جهان
ز یاد تو ای صائب
هر کجا باشی در جهان
ز یاد تو ای صائب
هر کجا باشی در جهان

یار دلسوزی که در دیده اش آینه دل است
 صحبت با فضلش را پیش پای جان
 آب در دروغی باش میگذرد
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین

بنام امید می من حرم کن که میسوزد همیشه زیر سما پیستک طایم روزان بس است محذرت گشتم پیشین اگر چه ریخت ز بیم مار و بود فائوس	لطیف سربالین من سجا چراغ دران حرم که تار یک نیست با چراغ که آه سرد نیست خونهای چراغ بگردش است همان سرم سجا چراغ
--	--

بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین

اگر ستاره بخورشید میرسد صبا
 کجا رسد برخ آتش ضعیف چراغ

این سر شک آتشین که چه میبارد چراغ آیه خاطر ندارد جنگ سنگدلان میکند کار بدخشان را بگر لاله یاد سوز بیداری همین دیده پروانه شعله آدرک را لازم بود بخت سیاه چون نسیم صبح دارد دوشی در آستین	تخم مهر در دل پروانه میبارد چراغ میکند پروانه را آتشک میبارد چراغ بر خاک شهیدان که می آید چراغ ناسمج که کب آتشک میبارد چراغ زیر پای خویش را روشن میبارد چراغ فرصت کو تا سر پروانه را خارد چراغ
---	---

بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد دام
 از نال کار خود صاکن خنجر دارد چراغ

شعله در گرد ز شور عشق آواز چراغ بسکه سودا کرده عالم را در چشم صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلت نیست	از پروانه باشد پرده ساز چراغ میکند هر کرم سبب تا بن ناز چراغ خواب میسوزد چشم از دیده باز چراغ
--	---

بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین

دردان صبا ۵

بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین
 بوی گندم از کرم رفتاری درین

نظر بسوزنی می بیند درین صفت کوه که
 هر مرتضی در روزی که در این صفت
 که بر نطق هر شش این زمان در صفت
 هر نفسی است را چون می بیند
 در هر چه بر آن که در آن است از آن
 و کوه

توتن چو پرشته نژادی به بیچ و تاب درین به نیم دور شدی پامی هر کاب درین صفای چهره ندانستی از نقاب درین نشد محیط تو صفای از بیچ باب درین تو هیچ بوی تبر از زیر کباب درین	زیب و تاب شود رشته اهل کوناه زیاده که حریفان بسو بو خوردند زد وصل دوست بفرود آشتی کردی مدار عمر تو در کرمای پوچ گشت عذار بوی دل خود کند شوخگان
---	--

ز عکس چهره آینه سیرت صفا
 تو سیر چشم نگردی خورد و جوان درین

عاشق از معشوق تیهما جان دارد درین باو برین اگر دنی حاشا که نان دارد درین نعمت خود را اگر از میمان دارد درین از بهای ما ز خست استخوان دارد درین غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد درین	دل چرباشد تا کسی از دوستان دارد درین آنکه از دندان ترا بخشد چندین آسیا نیست بخل از دور باشی نیار گشت آنکه می بخشد سگان یا لقمه بی استخوان بهتر از سیری دهن بندگی شباشیر
---	---

در کنار بحر صائب قطره دریای شود
 کس چرا جان از ان جان جهان دارد درین

بعد ازین در خواب دیده روشن چراغ پامی خود را چون انداختن روشن چراغ میفرود خون گرم دوده روشن چراغ	لاکه آتش زبان فرخ دخت روشن چراغ تیره سخن لازم طبع بلند افتاده است دو دمان دوستی از پر تو بر من روشن
---	---

نظر بسوزنی می بیند درین صفت کوه که
 هر مرتضی در روزی که در این صفت
 که بر نطق هر شش این زمان در صفت
 هر نفسی است را چون می بیند
 در هر چه بر آن که در آن است از آن
 و کوه

نظر بسوزنی می بیند درین صفت کوه که
 هر مرتضی در روزی که در این صفت
 که بر نطق هر شش این زمان در صفت
 هر نفسی است را چون می بیند
 در هر چه بر آن که در آن است از آن
 و کوه

نظر بسوزنی می بیند درین صفت کوه که
 هر مرتضی در روزی که در این صفت
 که بر نطق هر شش این زمان در صفت
 هر نفسی است را چون می بیند
 در هر چه بر آن که در آن است از آن
 و کوه

غافل از درد مندا ای دل بهار چون
 زنت از خار نمت دامن بر این
 که خواهی داشت بنیاز جان
 منالی صاحب بیت الی
 به و از دروغی بنیازش از فغان
 سوزد ز غم این دل
 بر غموشی یکه از غم
 پیش عسی درد فدا ایست از اظهار
 میسوزی خالق بگفت از بوی جان
 شد سفید از نظارت دیده بر کجای
 بریناوردی ازین زن سر کجای
 مغز او میگذرد از سر کجای
 بیستی چون بیجان گل بر سر وقت از
 پای ننهادی بر دل و طلبی سالان و تو
 سخوانت تویتا کرد از خواب گران
 شد زانکه است دیدمان بیکران

گرد و عصا سو انگشت زینهار
 یکسان برید و کعبه نظر کن که میل نیست
 هر جا فتاده غمزه جادو بیاطف
 شاهین عدل از تر ازو بیاطف

صاحب مدد فیض و از تشنگان دریغ
 این آب تا نرفت ازین جو بیاطف

نیست نمکین گهرم از تنگی جادو صد
 گوهر مار از غزلت نیست بر خاطر عبا
 در تن خاکی دل بر خون چه دست
 بریتیمان در دو دیوار میبارد و وبال
 دل شد از طول مل مجوس در زندان
 دل ز بس گشتگی در سینه مده
 میکند از آبداری سیر در یاد در صد
 دارد از پیشانی واکرده صحرا در صد
 چون تو اندبال و پروا کرد در یاد در صد
 می نشیند گرد گوهر البیضا در صد
 گوهر مار را بر آید رشته از یاد در صد
 گوهر غلطان بر ارد در صد جادو در صد

نیست صاحب در بساط سحر با آن دستگاه
 آنقدر گوهر که دارد دیده مادر در صد

کجا روشن شود چشم زینجا بر تن سفت
 محبت کرد چون سیاره چشم سیر کن با
 حروف خط دیوانم بی که گری ما
 بخون زن کجا زنگین سینه بچهرت
 مهر و خورشید را در سجده خود دارد از
 که عصمت ز رزدا جیت تا سیر این بو
 در آن ساقه تهمت چاک دل بر این بو
 چه نسبت طمعه زنجیر را با گردن بو
 دل از مردان باید غمزه مرد افکن بو
 کجا حسن نان مهر کرد در سیر این بو

دوران صاحب
 بیست و دو روز در کشتان کوه خندان
 در آن شب لعل کرم که در کوه خندان
 سوخت کام لاله اش ز زبان تابان
 باده بیدار از میخانه دوران
 لاله تو از دست یک پانده می و پانده
 خاکساران محبت از یاد کرده فغان
 زنده از زبان پیروزانند از یاد کرده فغان
 در باریه محبت عشق و خرد با یکدیگر
 چون از دور می بیند عقل و عشق از زیارت تان
 بر صفت از سحر و جادو با سحر و جادو
 زان که در سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو

روایت القاف
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو
 در جادو با سحر و جادو با سحر و جادو

ن علاج حس

دوران صومعه ۵۲۲

عقل بچاره چه داند که جهاد در عشق
 چشم خفاش ز نور شبیده
 که من سوخته ز آله پادار از عشق
 آسمان نوح بر آریست درین عشق
 بادی که چه مقدار صفا درین عشق
 عین فلک از این عشق
 که از غنچه جلا پاک دارد عشق
 درین فلک نمایان بود از غول عشق

عقل بچاره چه داند که جهاد در عشق
 چشم خفاش ز نور شبیده
 که من سوخته ز آله پادار از عشق
 آسمان نوح بر آریست درین عشق
 بادی که چه مقدار صفا درین عشق
 عین فلک از این عشق
 که از غنچه جلا پاک دارد عشق
 درین فلک نمایان بود از غول عشق

سیر سدره تو خورشید بکاشانه عشق
 تبار تو که کشاید در میخانه عشق
 سنگ تلمهان چه کند با سوز خانه عشق
 گردش خیز بود گردش چایه عشق
 کعبه میداشت اگر حسن میخانه عشق
 خانه پرداز بود جلوه دستا عشق
 دیوار راه نباشد به پرنیای عشق
 اگر از نوم بود شمشیر روان عشق
 عقل داغ است ز اوضاع غیر بیای عشق
 هر که از حدی کند خدمت بیخانه عشق

مکن از داغ شکایت که درین زربهار
 عالمی طلقه صفت چشم برین دارند
 شیشه چرخ چه پروا می شستند دارند
 سوز عشق است در مغز جهان کجاست
 هر سر خار درین بادیه مجنون میبود
 از من آب جو می که چون میل بهار
 عقل بهیوده بگرد دل نامیگرند
 چون یاوش مسلم گذرد از آتش
 چه داند از گزینی چون کبر ساخته است
 شارع کعبه مقصود بود ز نارش

تا دل خون شده ات آب نگردد صائب
 نیست مگر که برود من شود دانه عشق

چون فلک در دل خود کینه ما دارد عشق
 وز چون صبح در دم عقده کشا دارد عشق
 زره چون فلک سیر و پا دارد عشق
 در دل سوزگان نشو و نما دارد عشق
 عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق
 بست چون غنچه پیکان از ناخون عشق
 که چه در رده غیبت نهان شد عشق
 نیست بر آن زمین قابل تخم و شر عشق
 نه همین دل ما بزم سلیمان چه پاره است

بچه بچند روی بطولت حسرت عشق
 نیست بجز با صندل بیخانه عشق
 رفت ام در کار و در کار عشق
 نتوان کرد مراد و ز کار عشق
 چون سبوشانند ز دیده ام زاده عشق
 کرده ام از دل و جان صفت بیخانه عشق
 که بجز در عقله بود از عشق
 من بجز در افقده بود از عشق
 که بجز در غایت بود از عشق
 قطره نیست بجز از عشق
 شعله از آتش عشق
 که بجز در عشق بود از عشق

چون فلک در دل خود کینه ما دارد عشق
 وز چون صبح در دم عقده کشا دارد عشق
 زره چون فلک سیر و پا دارد عشق
 در دل سوزگان نشو و نما دارد عشق
 عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات

<p>آتشین شمع چهره خاک از محو کلمات عشق مینماید چون گل خورشید از آرد و بون چون آتش از فضا دل درین شمع با که آتش شمع دل گویم که درین شمع نیست ابر و آفتاب نه بهاران و بهار زور بازوی یا دلاوی بلند افتاده است خام سوزان هوس خود بسا چیده است تا بخت از چشم زخم نیست آسوده است ذره خورشید گلبانگ ناالحق مینماید دامن حشمت زلیخا از کف یوسف است یک میه خانه هست دست راست صحرای عقل</p>	<p>میخ شد خاکستر از آتش بزرگ عشق چهره اندیشه از آینه بزرگ عشق در خور جلالت بر آمد عرصه شبنم عشق کرد کار و میا بر دل من سنگ عشق ساده دل آنکس که دل بندد بصدا چنگ چون نماند نه کمان آسمان چنگ در زنه خاکستر ندارد آتش بزرگ عشق چهره هر کس شد نیلوفری از رنگ عشق نغمه خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق دست چون بیرون کند از آستین عشق کعبه گشت به میگردد بهر فرسنگ عشق</p>
--	---

خامد اشراق بشیر شهادت میروند
 هر که چون شیر ضا صائب بود بکزنگ عشق

رودف الکاف

<p>جمعی که پیش خلق گذارند و بنجاک بر مور و مار جایی نفس تنگ گشت از هر چه شکوه باد و دیوار میکنم</p>	<p>پیش از اجل روند ز خست فرو بنجاک بر دندب که آدمیان آرزو بنجاک چون باغ دیده که زنده گفت گو بنجاک</p>
---	---

در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات

در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات
 در این مجلس ششم در بیان معنی کلمات
 و شرح معانی کلمات

از بس که پدید آورده است...
 از بس که پدید آورده است...
 از بس که پدید آورده است...

ویده خفاش را سیلیست بر خط شعاع
 آتش آتش افزون شود از جوی منبع
 چون درون خانه رنگین گوید بیرون
 هر چه شیرین تنگ شکر میکند منقار
 در نظر با عزت طلوعی خطا و منقار
 هر عالم سوز را پسند که بهر جای
 سبیل از نور زین بار خوار گردد در دیده
 هر که نقشش از آن عالم است
 مینماید چون بوی پای لایع از آن خاک

تیرو کرد با غمش کمان صامت سنگ
 بر راول سخت گردیده است از نفرین چه پاک
 از بس نذر زهره جبینان بنجان
 از آستان عشق خجاریست نو بهار
 آزادگان آبیاری است از بی نیاز
 قارون ز در می ص بر زمین سنا
 چون تیغ آبدار در زمین سما
 در گردن هر که گشت سواد جهان نهان
 بر روی خویش بتر آسودگی گماند
 چون تیر بر که را گشت قد چون کمان
 آینه دار سوز گل و یا سمن بود
 بانور آفتاب عنان بر عنان
 گردن شست تا که گمشان بنجان
 سر سبز آنکه رفت درین آستان بنجان
 هر سر و کرده است دوصد باغبان بنجان
 دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بنجان
 خون میخورد کسیکه نماند زبان بنجان
 شد سر به بک چشم تماشایان بنجان
 چون بار هر که کرد قناعت زنان بنجان
 با قامت همه رود چون کمان بنجان
 پهلوی زنده کسیکه جو آب روان بنجان
 چون سایه هر دولی که نباشد نهان بنجان

از بس که پدید آورده است...
 از بس که پدید آورده است...
 از بس که پدید آورده است...

توان صامت

هر که از آن در وقت...
 هر که از آن در وقت...
 هر که از آن در وقت...

فاغ

بافتن چوبان زوزن طراوت شد
در زینت تارون فلک نهان شد
شادانک است این شمع که در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف

فارغ بود از منبت قاصد دل خوین
در چشم غزالان عشق خواب شود خون
بهر گلبرگ زخمی با حسن سیگار
در زیر فلک دل چه پروبال کشاید

چون خامه صائب کرد نافه کشاید
دامان سپین را سخن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بیروت خشک
ز در آلتس من آب سینه خطا
به تلخکامی از آن نوبهار غورم با
درین محیط گرانمایه آکب جویم
ز روی خوب طلبگار نسین معنی با
مگر قبول تو آسبای بروی کار آورد
نغان که زاهدی بی معرفت نمیداند

سخن که نیست درود در تیغ بی البست
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که در جایی نوزنمان خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد

از دم برین زان کس که در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف

که در داغ نشسته لبی بکند ز منبت خشک
نزد دشتنگی شوق از کتابت خشک
که عشق شمری نیست چه محبت خشک
که در لب طندارم بجزند است خشک
مرد ز راه چندان بدگان بصورت خشک
و گرنه کرده شرمند گسست طاعت خشک
که کار میزیم تر میکند عبادت خشک

همه در جهان
بسی بر آتش آن زنده در کف

بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف
بسی بر آتش آن زنده در کف

از روی لاله کون تو در خون لاله باد که صفتی که در غایت کمال است
در جام لاله در توبصرت و صفتی که در غایت کمال است
در دریا میدانی رنگ این دریا که در غایت کمال است
در لعل که در غایت کمال است

تبیخ کسار در آید بنظر چه دار
آنقدر گوشتش با فسانه بخلت دارم
خون فرباه و محالست که پامال شود
دل مخور در طبع مزد که سازد ز شراب

صائب از شوق گهر جوشش شاعلی دارم
که در گ ابر بهار است مرا هر گ سنگ

جان فروز چنان گشت باده گلگون
چکیده جنگ شعله است نغمه خود
هوای چیدن گل دارم از گلستان
سفینه املی در محیط افتاده است
دلم با خنجر بد رفتار شنبه صاف شود
شراب عشق در آید از خانه روز

گفتی که رسم گرفتار شد دل صائب
بباید ای سحر مسلمان سیر قید فزونگ

آمد بهار و شد در دیوار لاله رنگ
از کبکشید ابر بهر تنگ باغ را
باغ از بنفشه صفوح ز سار کبود
از جوشش لاله شیشه بر باده گشت
میدان خنده بر دهن خنجره گشت
گرد با طبا نچه اخوان کبود رنگ

از روی لاله کون تو در خون لاله باد
در جام لاله در توبصرت
در دریا میدانی رنگ این دریا
در لعل که در غایت کمال است

دوران صائب ۵۲۶
کازان از شد ز صائب
باده صائب
بهران از شد ز صائب
بهران از شد ز صائب

از جوشش لاله شیشه بر باده گشت
میدان خنده بر دهن خنجره گشت
گرد با طبا نچه اخوان کبود رنگ
باغ از بنفشه صفوح ز سار کبود
از جوشش لاله شیشه بر باده گشت
میدان خنده بر دهن خنجره گشت
گرد با طبا نچه اخوان کبود رنگ

بیت غنچه‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه

ساده بودی چون دارد شیشه ناخون
غافلان اندیشه روزی دل خود بخورند
در گذر از بیستون چون بی شیرین
از محک به با نازد نقره کامل عیان
لااله الا هو شراب من خوش غیرت
در جنون ز سنگ طفلان کوه فرغتی

این جواب انغزل صاحب که پیر بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دل پیرن دل ز سنگ

پای سحر دیگران که از صحرای سنگ
بر دل سپردن عاشق نیست که در غم گران
راه سخت و هم زمان سازد که گشتند
بیشتر کم را با نظر سنجند روشن گران
با گرانجانی به براج هنر نتوان رسید
نا توانی عقده‌های سهل را مشکل کند
بود از سنگ سلامت مهره گله‌ها هم
از دل شب تیرگی بسیار می آید هم
آه که خواب گران در راه سیل حادث

در وطن آمد مرا از خواب سنگین
سیند پهلوی زور باد این دنیا سنگ
هیچ ره زور از چندین جانیا سنگ
اصیبا می نیست میزان قیامت سنگ
سخت دشوار است سیر عالم سنگ
خامه‌های سخت را از نقطه اند سنگ
نیست امروز از جنون بطور سنگ
از سر چنودن کجا بیرونش و سنگ
همچو دست آشنای دست پای سنگ

بیت غنچه‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه

بالمال شمنی امید رود سنگ
برگ عیش که بر گردان میشود سنگ
سرزند چون ماله خوین نیچر غافل
سینه پیچیده که در سو او اشود کامل
میکنم رنگی اصد خون جگر حاصل سنگ
کرد خوان از قسمت نقل این محفل سنگ

دست از کتا بخانه زبانیان
دست از کتا بخانه زبانیان

در وطن آمد مرا از خواب سنگین
سیند پهلوی زور باد این دنیا سنگ
هیچ ره زور از چندین جانیا سنگ
اصیبا می نیست میزان قیامت سنگ
سخت دشوار است سیر عالم سنگ
خامه‌های سخت را از نقطه اند سنگ
نیست امروز از جنون بطور سنگ
از سر چنودن کجا بیرونش و سنگ
همچو دست آشنای دست پای سنگ

بیت غنچه‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه

بیت غنچه‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه
شهره‌ها را که در جبهه

در چشم چشم چونینم درین چنین صابون
 که چون ستاره صبح است برق جولان گل
 ز شب زلف بود زنده ز بیدار دل
 مشک آراذ انگشتم ز گرفتاری دل
 بود چون خنجر بدارم بجز خوار می دل
 هر که با جلوه او کرد عثمان داری دل
 سینه بخت بود دیده ز نگار می دل

درین چشم چشم چونینم درین چنین صابون
 که چون ستاره صبح است برق جولان گل
 ز شب زلف بود زنده ز بیدار دل
 مشک آراذ انگشتم ز گرفتاری دل
 بود چون خنجر بدارم بجز خوار می دل
 هر که با جلوه او کرد عثمان داری دل
 سینه بخت بود دیده ز نگار می دل

در پرگشت فتوح در گسبت عشق را
 طفل بهانه جو جگر دایه می خورد

در پرگشت فتوح در گسبت عشق را
 طفل بهانه جو جگر دایه می خورد
 میخانه است کاره فرسین مست
 صائغ ز خود شراب آرد سود

میخانه است کاره فرسین مست
 صائغ ز خود شراب آرد سود

از انج مال که ترا دید گلستان گل
 ز سبغی دل با پاره پاره گردید آ
 یکی هزار شد امید اشک ز انج
 فتاده است برین شست سایه لیل

در این چشم چشم چونینم درین چنین صابون
 که چون ستاره صبح است برق جولان گل
 ز شب زلف بود زنده ز بیدار دل
 مشک آراذ انگشتم ز گرفتاری دل
 بود چون خنجر بدارم بجز خوار می دل
 هر که با جلوه او کرد عثمان داری دل
 سینه بخت بود دیده ز نگار می دل

می پوش چشم چونینم درین چنین صابون
 که چون ستاره صبح است برق جولان گل

بکش ای سلسله و بهم زاری دل
 بند زنجیر کسیت که از گم شد
 دوسه روز که درین عکس مهران
 در سه میل کشد پای بدامین گوه
 تیغ خورشید ز خاکستر شست

در این چشم چشم چونینم درین چنین صابون
 که چون ستاره صبح است برق جولان گل
 ز شب زلف بود زنده ز بیدار دل
 مشک آراذ انگشتم ز گرفتاری دل
 بود چون خنجر بدارم بجز خوار می دل
 هر که با جلوه او کرد عثمان داری دل
 سینه بخت بود دیده ز نگار می دل

هست هر آمیزه ای صیقل دیگر صابون
 جز خاکسترن نیست صفا کاری دل

در این چشم چشم چونینم درین چنین صابون
 که چون ستاره صبح است برق جولان گل
 ز شب زلف بود زنده ز بیدار دل
 مشک آراذ انگشتم ز گرفتاری دل
 بود چون خنجر بدارم بجز خوار می دل
 هر که با جلوه او کرد عثمان داری دل
 سینه بخت بود دیده ز نگار می دل

نقطه راه منزل بنیادین ایان
فان نقطه سیکارا دست جنین
نقطه سیکارا دست جنین

منکه سر باره دلی نیست بصد مشغول
ندست دور نیز و یک نیم فرمایند
قسمت دیده ز بر عضو جدا میگردد
بفرس عشق دو صد نقش بر ایگیزد
ماند چون گنجه در آریه چیرانی
ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم

میشود صامس از اندیشه دنیا فارغ
شد دل هر که باندش بر محبت مشغول

روز که سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل ز زخم خار بفرآد آده است
عاشق ز بوی سوخته کی تازه میشود
تا آده است بلبل در حریم باغ

صامت جواب الغزلی هست اینک گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانه دل
ز کاسه سبز خود فیل مست میگردد
سفر بیال و پر موج میکند دریا
گرفته هر دو جهانیش در خزان دل
ز خود شراب برآرد شرابخانه دل
ز آه زمانه خویشست تازیانه دل

باید جمع شوم چون تو تنها مشغول
ابن دل را نکند عشق بدینا مشغول
بتماشا میوام بسر تماشا مشغول
تا نگردد بخود آن گنجه سیماشغول
هر که از ساده دلی شد تماشا مشغول
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صامس از اندیشه دنیا فارغ
شد دل هر که باندش بر محبت مشغول
بلبل چگونه آب شد از حجاب گل
آه آن زمان که تیغ کش آفتاب گل
اینجا گل حراغ بود در حساب گل
خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل
صامت جواب الغزلی هست اینک گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل
قدم برون منه از آستان خانه دل
ز کاسه سبز خود فیل مست میگردد
سفر بیال و پر موج میکند دریا
گرفته هر دو جهانیش در خزان دل
ز خود شراب برآرد شرابخانه دل
ز آه زمانه خویشست تازیانه دل

۵۲۹
دیوان حافظ

حاصل این است که در این شعر
نقطه سیکارا دست جنین
نقطه سیکارا دست جنین
نقطه سیکارا دست جنین

چون زلف تابیده عتاق زردود
 آنرا که هست خسته تانی زردود
 مانند بیاد کار نشانی زردود
 آنرا که هست آینه دانی زردود
 چون داغ ناله دید دریا زردود
 هر گوشه سر مور میخ زردود
 در دست هر که هست کمانی زردود
 بر کس که تلخ ساخت دانی زردود
 در زیر کا تخت روان زردود
 در سینه ام بنفشه ستا زردود

دارم زرد سوخته عتاقی زردود
 چون ناله سرخ ز دوست در پیوست
 چون خامه ره نورد تو هر جا که بگذرد
 دارد خط امان ز تریهای روزگار
 از ما خذ که در درهین آتشین ما
 در تنگنای سینه من جا بوی میکند
 تیرش ز سنگ خاره چو ایر و کند گدا
 افتاده ما بر وز قیامت سیاه است
 بر جان ما نماند آنکه بود چون شراره اش
 زان تازه و ترم که برسانیده عشق

صاحب میوه ای چشمه حیوان میکند
 دارم اگر چه سوخته جانی زردود

چون سایه در قفا تو افتاد بوی گل
 اینخانه را که گر گفست بوی گل
 خالیست از گلان بروست بوی گل
 چسبیده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
 چشمم ترست حاصل شبنم ز بوی گل

رفتی و در رکاب رفت آبروی گل
 باردم سبج گر آنست بر دم
 آبی نرود بر آتشین بلبل درین سال
 از گلشنه که دست تری میرو نسیم
 صاحب تلباش قرب نکویانم

چون زلف تابیده عتاق زردود
 آنرا که هست خسته تانی زردود
 مانند بیاد کار نشانی زردود
 آنرا که هست آینه دانی زردود
 چون داغ ناله دید دریا زردود
 هر گوشه سر مور میخ زردود
 در دست هر که هست کمانی زردود
 بر کس که تلخ ساخت دانی زردود
 در زیر کا تخت روان زردود
 در سینه ام بنفشه ستا زردود

دارم زرد سوخته عتاقی زردود
 چون ناله سرخ ز دوست در پیوست
 چون خامه ره نورد تو هر جا که بگذرد
 دارد خط امان ز تریهای روزگار
 از ما خذ که در درهین آتشین ما
 در تنگنای سینه من جا بوی میکند
 تیرش ز سنگ خاره چو ایر و کند گدا
 افتاده ما بر وز قیامت سیاه است
 بر جان ما نماند آنکه بود چون شراره اش
 زان تازه و ترم که برسانیده عشق

صاحب میوه ای چشمه حیوان میکند
 دارم اگر چه سوخته جانی زردود

چون زلف تابیده عتاق زردود
 آنرا که هست خسته تانی زردود
 مانند بیاد کار نشانی زردود
 آنرا که هست آینه دانی زردود
 چون داغ ناله دید دریا زردود
 هر گوشه سر مور میخ زردود
 در دست هر که هست کمانی زردود
 بر کس که تلخ ساخت دانی زردود
 در زیر کا تخت روان زردود
 در سینه ام بنفشه ستا زردود

بسیار از عالم صورت ستم نوز
باز داشتند راه در میان کنیز
مبارک است فافه در کار و پیش
بسیار از عالم صورت ستم نوز
بسیار از عالم صورت ستم نوز
بسیار از عالم صورت ستم نوز

ما بطلت چون کند قطره بجا زدیم رو با آورد هر چه که پیشت باز دیدیم سوره آمدیم و دیگر خطه در دریا زدیم خام تر شد کار را چنانکه دست و پا زدیم	آبیوان در حقیقت نی نیازی نبوده است آستین بر سر چه افشاندیم دست ما چون جاب از روزگاری که عین دست ما و دامن بدست و پا بچند
--	---

چسبیت صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما خاک چشم سپهر از همت والا زدیم *

ولی در گرد کلفت چون چرخ آسیا که خال همه ششش در زلفش نور یادار که از داغ جنون آینه های خوشن جلا دار عنان دل چسان محکم من بیدار مکن کو تا پایم را که دستی درد عا دار بهان خون میخوردم گرد قح آفتاب دار شکر خوابی که من بر رو فرس بودار که من از جلوه عالم تر دارم تر دار عنان دل چسان محکم من بیدار	زبان شکوه فرسود ز چرخ آسیا چنان در با کبازی از عالم شتم دار بیای عشق اگر داری دماغ جلوه دار برید از سایه خود سرو افتاد از قفا خبر شرط هست ای دشمن خاکی است زلزال زندگی در ساغر تازانگه ماند بخل دست گاه خون آب شیرین تلخ بیک عالم تو جبار تو چون قانع تو نشد رمد از سایه خود سرو افتاد از قفا
---	---

گذشت آن شاخ گل گرفت بیتابانه دانش چو خنجر در جگر صائب ز سخت نار ساوار
--

جان باقی بمن از بوم
بانت که در دست خط
بسیار از عالم صورت ستم نوز
بسیار از عالم صورت ستم نوز
بسیار از عالم صورت ستم نوز

و توان صائب
۵۵۲

من بروی تو نظاره پوست بهیاست
چون باین جام تنی دفع خمار تو کنم

که شد درد تو صائب او ای صاب
من چه تدرید دل خسته زار تو کنم

مانه زان بجزیرانیم که به شیار شویم
مادران صبح بنا گوش صبوحی زدییم
ما که از پشت ورق روی ورق نمانیم
بحر و کان در نظرش چشم ترسیدیم
میشود از نفس سوخت عالم تاریک
سیر در قدم دارین افتاده است
یاببانک چه سر قافله بیدار شویم
در قیامت چه خیال کنی که به شیار شویم
بده که قانع بنقاب رخ دلدار شویم
حسین او را بچه سرمایه خریدار شویم
ما باین سوخ اگر قافله سالار شویم
مانه آیم که بروش کسی با شویم

تا بلی صفت بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که در سر که در شویم

بدامن میدوفا شکم گریبان میدرد شویم
بانگک روزگار سی بادبان کشتی می شد
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی
هنوز از طعن جانیش میخورم در عالم
کنار ما در پایم آن طرفیل بد خویم
من شون جنس غریم کاروان آفرینش را
نمیدانم چه میگویی نسیم صبح در شویم
ز زلف ساقیان سجاده تذیر بر شویم
که تا فردا می خشن رخسار صحبت دوم
که بر میداشت از جا سقف این جهان
که نتواند بکام هر دو عالم که در خان شویم
که جای سیله اخوان بود نیل بنا گویم

خوار جان من چه دردم میگردد
هر که خاک بر کبر سر بر سر
فلاک بپوشیده صاحبان
در این بیخ و بنیان
بازار از دست باغچه غفلت
سازد زار زار غبار آلود برون از رخسار
بازار از دست باغچه غفلت
سازد زار زار غبار آلود برون از رخسار

بیکه خمیازه خشک از شکر من صاحب
نمیشی بر نیاید بادل شکر من صاحب
این جوم که میبویست بنباید دیدیم
کجا که از دیده عینت نباید دیدیم
کی با این گنگ که با نشت و عیب
چون سزای من که با نشت و عیب
در قیامت چه خیال کنی که به شیار شویم
در این بیخ و بنیان
بازار از دست باغچه غفلت
سازد زار زار غبار آلود برون از رخسار
بازار از دست باغچه غفلت
سازد زار زار غبار آلود برون از رخسار
بازار از دست باغچه غفلت
سازد زار زار غبار آلود برون از رخسار

صائب
۵۵۳
و در این صائب

که آید از دست و قافله سالار
نمیدانم چه میگویی نسیم
ز زلف ساقیان سجاده
که تا فردا می خشن
که بر میداشت از جا
که نتواند بکام
که جای سیله
نظاره صائب
من چه تدرید
در قیامت
بیکه خمیازه
نمیشی بر نیاید
این جوم
کجا که از دیده
کی با این گنگ
چون سزای من
در قیامت
مانه زان
مادران
ما که از پشت
بحر و کان
میشود از
سیر در
یاببانک
در قیامت
بده که
حسین او را
ما باین
مانه آیم
تا بلی
صائب آن
بدامن
بانگک
بکام
هنوز از
کنار ما
من شون
نمیدانم
ز زلف
که تا
که بر
که نتوان
که جای
نظاره
من چه
در قیامت
بیکه
نمیشی
این
کجا
کی با
چون
در قیامت
مانه
مادران
ما که
بحر و
میشود
سیر در
یاببانک
در قیامت
بده که
حسین
ما باین
مانه آیم
تا بلی
صائب آن
بدامن
بانگک
بکام
هنوز از
کنار ما
من شون
نمیدانم
ز زلف
که تا
که بر
که نتوان
که جای
نظاره

ناز زنگار خودی آنکه پندار خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 ناز زنگار خودی آنکه پندار خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 ناز زنگار خودی آنکه پندار خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم
 گریه در پی منم چه دردا خرم

بغیر از عقده دل که ز کشتار عشق عجزم خانه
 آن سبیل سبک سیرم که از هر جا که بگذرم
 دیگر هر عقده که بکشد پیش من مشکل نمیدانم
 بغیر از سحر بی پایان دل منزل نمیدانم

اگر سحر این چنین صائب که از کجاست نمیرود
 سگفت بر طریقت من سحر را باطل نمیدانم

آنچه دست در خرم از لطف دلنوا گزینم
 مرا بر مرثیه در عالمی هست پا در گل
 بشاخصی که ندارم چه عقده بازکنم
 نظرات ابودردت چگونه با گزینم
 فروغ عاریتی آفتد رگ زیده مرا
 که همچو شمع زبان در دهان کار گزینم
 چرا مضائقه جان بدلنوا گزینم
 یکی هزار شود قطره چون بر سحر گزینم
 مرا که نیست که چون حضور دل با گزینم

من آنچه میباشم از خویش میکشیم صائب
 چگونه از خودی خویش احتیاج گزینم

اگر چه نیک نیم خاک پایی نیکنام
 نه ذوق بودی نمی روی باز گزینم
 عجب کب نشسته بانم سفال حریفانم
 چو خنده بر لب ماچم رسیده چرانم
 ز شرمم لا اله الا الله سخن خاک ریخته است
 شوم بجانم مردم بخوانده چون همان
 زبان چو برگ توان گفت از گلستانم
 که من بجانم خود چون نخوانده همانم

بس است روی دل صبا استخوان مرا
 ز چشم شیر قند برق در شبستانم

در دوزخ بودی بوخت ز کجاست زان
 نغمه روی خود از شمشیر با خون
 آفت صبح بخت خطی از دور و ام
 زوم زود بجان شیر چو بخون
 هست در گوشه نشسته دل چو کب
 در چشمم آنکه از آریه موت خانی
 چشم بخت خاک از خون کس
 در دوزخ بودی بوخت ز کجاست زان
 نغمه روی خود از شمشیر با خون
 آفت صبح بخت خطی از دور و ام
 زوم زود بجان شیر چو بخون
 هست در گوشه نشسته دل چو کب
 در چشمم آنکه از آریه موت خانی
 چشم بخت خاک از خون کس

دیوان صائب
 ۵۵۴

لاله کون روی خود از ناله گلگون
 من با این نجایخ ناس از کجاست
 بود باز

سنگ نیش ز زبان تشنگ
 من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته

بود تا ز دل صد باره اثر کرد صبر	رفت یکبارگی از دست دل اکنون
من آنم که تراوش کند از من نگار	میدهد خون جگر رنگت بیز چکنم

منوایی ساخت نمی دل جو درین عالم سنگ
 دست صائب نه نم بردل پرخون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گزفته ایم	تا بوسه از لب خندان گزفته ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه	تا جرعه ز چشمه حیوان گرفته ایم
در بوبه گداز چومه آب گشته ایم	کز خوان آفتاب لب نان گرفته ایم
افتاده ایم در تپه پاس اما چومه	تا جابرو می دست سلیمان گزفته ایم
انگشت حیرتست که داریم در زان	کامی که ما زان لب خندان گزفته ایم
چون صبح از غرمت صادق بیک نفس	روی زمین بچهره خندان گزفته ایم
جز بیچ و تاب نیست که عمرش دراز با	کامی که ما ز سلسله دیوان گزفته ایم
ما را ز خوب منع مترسان که همچو صبح	ماتبع آفتاب بدندان گزفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت هست
 صائب ششقی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر بچیده ام	تا درین گلزار چون گل کز میان خندان
از سر بر خار صد زخم نمایان خورده ام	تا چه شبنم روشناس این گل چون
خضر دارد و اعضا بردل راستنما من	روی آب زندگی را بر زمین بچیده ام

باز در این عالم تشنگ
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته

باز در این عالم تشنگ
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته

باز در این عالم تشنگ
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته

باز در این عالم تشنگ
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته

باز در این عالم تشنگ
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته
 تشنگی من از زور با او شسته

از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت

از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت

از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت

از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت
 از سنگ نازک از صفت

این ایست که بداند آن ترود دارم
 کوشه در این غایت که بر او دارم
 این از توست که در دید با جانم
 عیبت نزد من در دید با جانم
 با ما نشسته و دستاورد اینست
 با ما نشسته و دستاورد اینست

از رفیق حیات که بودیم دل گران
 امروز باز آمدن آب میکشیم *

صائب بزرگ گریه بی اختیار خویش
 در گوشن شرح حلقه که در آب میکشیم

کجا مائل بر دل گرد آورده که من دارم
 شماره موج دریا شربابی بنیاد
 ز خاشاک جگر در علائق پاک میسنا
 بفرغند لب منوای ما که گنج است

که سر می سپرد از یوسف ترا زوی که من دارم
 سجود نه فلک را طاق ابروی که من دارم
 زمین سینا از آتشین که من دارم
 که گل از خنجره چینیانست آن گوی که من دارم

بستان میکند مغز من نسیم صبح دم صبا
 ز شوخیهای نکست غم زین سوی که من دارم

روزی که بشم بر پنج اوبار میکنم
 ایرام در شکستن با اینقدر چرا
 از بس سیده هست ز مصححان
 از سوختن سپید من نیست شکوه
 از بس نشان دور این هوشنده

بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
 آخرت من بیبال تو پروا میکنم
 وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
 احباب بسوی خود آواز میکنم *

باسینه که نیست در آه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

چشم امید بزرگان بر خود داریم
 روی خود تازه آب گهر خود داریم

بسیار از این است که در این عالم
 بسیار از این است که در این عالم
 بسیار از این است که در این عالم
 بسیار از این است که در این عالم
 بسیار از این است که در این عالم
 بسیار از این است که در این عالم

دیوان صائب
 ۵۵۶
 این ایست که بداند آن ترود دارم
 کوشه در این غایت که بر او دارم
 این از توست که در دید با جانم
 عیبت نزد من در دید با جانم
 با ما نشسته و دستاورد اینست
 با ما نشسته و دستاورد اینست

سید زود انشا می شود بی سبب و بی اختیار
 در این عالم که در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار در آنجا هر که می خرد

کمان پال و پر پرواز کرد و تیر بی پرا	در آغوش وصال از بیم به جان پیشین
زین بلبل کند پهلوتی صباست نمیدانند	که مرغ باغبان از انار گلستان پیشین
با توج چون سیخ آزار سوزن می کشم	می کشد سوزن گریبان آنچه دامن می کشم
دانه در ز زمین این تیغ بر بیست	در خطر گاهی که مرغ دانه گردن می کشم
تا چو موسی نور وحدت سر سر در گشته	از عصا نخی لیش تا ز نخل این می کشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارا دیده ام	میل آبی بر نفس در چشم دردن می کشم
جذب دیوانه صباست بر دانه است عشق	سنگ را پیر و آن آغوش فلان می کشم
ما عیث تخم امل در دار دنیا گاشتم	دانه خود در زمین شور بی گاشتم
بود جای که بر عبرت زمین پاک گاشتم	ماز کودک مشرفی تخم ممت گاشتم
هر کسی تخمی بجا که نشاند و یاد دایه گاشتم	دانه زنجیر در دامن صحرا گاشتم
چون سبکبار از ترازوی قیامت گاشتم	ز آنکه سراسر درود نماند بر جا گاشتم
در زمین که جامه او در داغ عشق بود	ماز ناقص طینتی تخم ممت گاشتم
رابطه با باخال آن که هیچ دهن با ترو گاشتم	تخم مهر او بدن میش از سودا گاشتم
آه و آفسوس نیامت بود صباست خوشتر	غیر تخم اشک هر تخمی که اینج گاشتم

ببیند با وجود سحر و جادو
 در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار
 در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار
 در آنجا هر که می خرد

در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار
 در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار
 در آنجا هر که می خرد
 بی سبب و بی اختیار

چون در بر ایست و در غایت
لبیک کا بود دادی برین صفت
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین
ازین صفت آینه ای برین

بلا می رخ زیرک نام زیر خاک میباشند

باز نیکان در نیک از بدان پیش دیده ام صفا
ز خاری گل افشردن از گل بیخاریستم

بهر آفتاب چشمم که بوی زنده دلان تو بستن در من فتح بابم ز رخساره دل پراضطرابم که از لباس تو بوی کبابم هر چه بینم هم بهج و تابم	دیوانه بهر آفتاب چشمم که بوی زنده دلان تو بستن در من فتح بابم ز رخساره دل پراضطرابم که از لباس تو بوی کبابم هر چه بینم هم بهج و تابم
--	--

چو حرفهای خنک صامت
رای خاطر آن آفتاب نشینم

چنانکه میبیل بود مانع رسیدنم شب گذشته که جا بوده که خوابیده ز دل چو آینه چنیم با طوطی بانه و ناله محالست همراهان گردد بباشن همی که زینهار گذشتن بروشنائی دل میتوان جان را دود	دیوانه چنانکه میبیل بود مانع رسیدنم شب گذشته که جا بوده که خوابیده ز دل چو آینه چنیم با طوطی بانه و ناله محالست همراهان گردد بباشن همی که زینهار گذشتن بروشنائی دل میتوان جان را دود
--	--

بیدار بود در این ایام
با پیش قدم بپایه
کرده ام پیش بپایه
چون طرحی خود سوار بیدار
سست از خاک در روزی قدیم
دیوانه

دیوانه صفت ۵۶

صفت از من گوی
بیدار بود در این ایام
با پیش قدم بپایه
کرده ام پیش بپایه
چون طرحی خود سوار بیدار
سست از خاک در روزی قدیم
دیوانه

باز نیکان در نیک از بدان پیش دیده ام صفا
ز خاری گل افشردن از گل بیخاریستم

من الصاف از خردان این کلام را بخوان
 که کار مردم صدرا پی برآورد
 و می از نیتش فرزندش را
 چون قهر از غلبه می آید
 در خرابی استخوان غش
 خار و گل آب از بهار استخوان
 من ز غفلت در تفرقه زشت افتاده ام
 غم بقله خال بسیار
 در جهان آب دارم که ایام و بهشت افتاده ام

من آن نقشم که بر ساعت مکتوبی غم
 چون سوید از جهان با گوشه دل فارغ
 هر کجا هست بود ز جور بازو می
 حُسن شهرتی فرسودا نمی آرد جوش
 آه که بیجا صیله ما نیست در خیزن را

ز غم تیغ او کجا صافست نصیب من تور
 خاطر خود را ز شکست آنستین خوش کنم

عاقر خورشیدیم در آب ان افتاده ایم در کار دست چون بگ خزان افتادیم مرغی بال پریم از آشیان افتاده ایم در بیابا که با سر گشتگان افتاده ایم حاجت در فکر تعمیر جهان افتاده ایم همچو پیکان در طاسم تن خوار افتادیم اگر چه مادر عرفان ما نیست بان افتاده ایم	ما در بر خشت سر آتش غبار افتاده ایم زفته هست از دست ما بر و غنا افتادیم نه سر انجام قیامت استید باز گشت از زمین گران بود چون سبزه خوابیده در خطر گاهی که با یک است هم پرواز کرده سخت جانی بردن ما کار مشکل کرده چیره آشفته حالان نامه واکرده است
--	--

کجوری در کیش ما که ز هست صافست تیغ
 از چه دایم در کشا کشش چون کمان افتاده ایم

سرزاده چون سرو ازین گلزار بیخوام	دل خود را ز ما محمود اسرار بیخوام
----------------------------------	-----------------------------------

در خرابی استخوان غش
 خار و گل آب از بهار استخوان
 من ز غفلت در تفرقه زشت افتاده ام
 غم بقله خال بسیار
 در جهان آب دارم که ایام و بهشت افتاده ام

در این چه حاصل از این جهان
 ز غم تیغ او کجا صافست نصیب من تور
 خاطر خود را ز شکست آنستین خوش کنم

سرزاده چون سرو ازین گلزار بیخوام
 دل خود را ز ما محمود اسرار بیخوام

دیوان صوفی
۵۶۲

سرگرم عشقم از غم دستار فارغ
 در سینۀ لاله زار بجای رسانده ام
 خاک وجود خویش رسانیده ام بآب
 آفاق را ز رخسۀ ذل سبکترشم
 رود قبول خلق یکسو نهادم
 چرخ و بهاست در نظر من مرغ غنیمت
 دانسته ام که در دامن انزخانه است
 با نور آفتاب چه شبم سفر کنم
 راضی شوم بقیمت خود خاک گردم
 مانند سرو بید درین بوستان
 شکر خدای که کار جگر خوار عشق را

از کفر و دین و سبوح و زنا فارغ
 از جلوه دور و زه گلزار فارغ
 از نار ابر و قلم ز خاک فارغ
 از قبض و بسط دیده خونبار فارغ
 ز آفرین گرده زانکار فارغ
 ز تقابل بی نیازم وزاد بار فارغ
 از یستی و بلندی یوار فارغ
 از سنگ راه کوشکمش خار فارغ
 ز اندیشه کدی بازار فارغ
 با برگ خویش ساخته از بار فارغ
 جایی رسانده ام که هم از کار فارغ

دانسته ام شفا و مرض از دکان کسیت
 صفاست ز نسخه بندی عطار فارغشم

یک عمر زهر خار خستی ناز کشیدیم
 بی طاقتی از خرمن ما دور آورد
 اسودگی کنج قفس کرد تلافی
 چون برگ گل از زود بر سوختیم

با بوی گلی از چمن راز کشیدیم
 ما رخت با بنجام ز آغاز کشیدیم
 یکچند اگر ز رحمت پرواز کشیدیم
 هر پرده که بر چهره این راز کشیدیم

شکر خدای که کار جگر خوار عشق را
 مانند سرو بید درین بوستان
 راضی شوم بقیمت خود خاک گردم
 با نور آفتاب چه شبم سفر کنم
 دانسته ام که در دامن انزخانه است
 چرخ و بهاست در نظر من مرغ غنیمت
 رود قبول خلق یکسو نهادم
 آفاق را ز رخسۀ ذل سبکترشم
 خاک وجود خویش رسانیده ام بآب
 در سینۀ لاله زار بجای رسانده ام
 سرگرم عشقم از غم دستار فارغ

از کفر و دین و سبوح و زنا فارغ
 از جلوه دور و زه گلزار فارغ
 از نار ابر و قلم ز خاک فارغ
 از قبض و بسط دیده خونبار فارغ
 ز آفرین گرده زانکار فارغ
 ز تقابل بی نیازم وزاد بار فارغ
 از یستی و بلندی یوار فارغ
 از سنگ راه کوشکمش خار فارغ
 ز اندیشه کدی بازار فارغ
 با برگ خویش ساخته از بار فارغ
 جایی رسانده ام که هم از کار فارغ

در این بوستان
 با بوی گلی از چمن راز کشیدیم
 ما رخت با بنجام ز آغاز کشیدیم
 یکچند اگر ز رحمت پرواز کشیدیم
 هر پرده که بر چهره این راز کشیدیم
 بی طاقتی از خرمن ما دور آورد
 اسودگی کنج قفس کرد تلافی
 چون برگ گل از زود بر سوختیم
 یک عمر زهر خار خستی ناز کشیدیم

۵۶۳
 در بیان صفاست

در روز دین تیره خاک در آن بازم
 گمان بر کسی من از سر بر آید
 بیازدشت از قبیلان ایس ما دارم
 کیم فتنه بدینال کاروان ما
 بوی اصل کل از سر میوم از پیشانی
 من کناره طلب را که پیش ازین
 درین خوش پوسوس بعد از آن
 چنانکه معنی نازک از سر
 گفته ماند درین تشنگی من
 نصیب کام و درین تشنگی من
 چو باد سرد درین تشنگی من

چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
 که زود خانه بر انداز میشود شبنم
 بر فلک شکم انداز میشود شبنم
 با قناب نظر باز میشود شبنم
 بوصل مهر سرفراز میشود شبنم
 چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم
 سبک به عالم آغاز میشود شبنم

اگر چه با گل در مساز میکند شبنم
 درون دیده خورشید جانی خود دیده
 ز جمع کردن اسن بود که از حسن و خفا
 ز پرده خیر گری چشم چون برون آید
 درین صدیقه زنگار گون نمی ماند
 اگر ز اسن گل تکیه گاه سازندش
 صنایع ل کجفت آور که زین و روشن

درین خوش پوسوس در قری واکرد
 خورشید در آن سدره قوین است
 ز قاصصم پر داخه بیجان
 ز صد شکاریک شست استخوان

چه پانیه دامن غفلت کشیده صاحب
 قرین مهر پرواز میشود شبنم

در کوه قاف سیر بریزاد میکنیم
 نسبت بسرو سوسن آزاد میکنیم
 در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
 با خلق در شکست خود امداد میکنیم
 ز ناله و ارمیکده دل شاد میکنیم
 بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
 شیرین بخون تیشه کو فرهاد میکنیم
 صاحب بر زمین فتنه اباد میکنیم

از خویش سیر و ریم در اید میکنیم
 هر قسم بندگی که بر آید دوست
 از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
 در شادمانی دل خصم است فتح ما
 از دشمنان در ریغ نذاریم آب خویش
 لذت نمانده است در آینه حیات
 محسود عالمیم اگر چه در مان تلخ
 چون سایه بهمانظر التفات ما

در آن صائب
 ۵۶۲
 از کوه قاف سیر بریزاد میکنیم
 نسبت بسرو سوسن آزاد میکنیم
 در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
 با خلق در شکست خود امداد میکنیم
 ز ناله و ارمیکده دل شاد میکنیم
 بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
 شیرین بخون تیشه کو فرهاد میکنیم
 صاحب بر زمین فتنه اباد میکنیم

در کوه قاف سیر بریزاد میکنیم
 نسبت بسرو سوسن آزاد میکنیم
 در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
 با خلق در شکست خود امداد میکنیم
 ز ناله و ارمیکده دل شاد میکنیم
 بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
 شیرین بخون تیشه کو فرهاد میکنیم
 صاحب بر زمین فتنه اباد میکنیم

بانتی که از کجا دست بیاورد
 و این من از خنجر جان کسب کند
 صانع است و بیخ و باریک در آن
 کجاست بجای از ان میماند در آن
 کجا که بجای از ان میماند در آن
 کجا که بجای از ان میماند در آن

نامی اعمال از این پیشتر میگردد سیاه گردوی زنی نیکو دیدن هائی بلبند از نزول غم نمیشد خانه بیکل خراب آنچه از خون جگر در کاسه من که در حق باعث از ادوی چندین طبیبان مطهر	گرامید گردیده ستانده میداشتم در خور سیلاب گردیده است میداشتم گر بقدر دردم کاشانده میداشتم جمع گریه میساختم میخانه میداشتم کاش منم طالع دیوانه میداشتم
میتوانستم گره صائب ببال برف زد گر یکشت خود امیسد دانه میداشتم	

از زلف او چگونه دل ناتوان شدم و امان برگ گل نه با نازده نیست از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن چون موج در میان کنارم که محبت	در دست دیگر رعنا از چمن چنان خاری با شیان مگر از گلستان شوم بر رویه با نقاب خزان شوم هر چند خویش بکنار از میان شوم
---	---

چون شمع چند من زبان گفتگو کنم تلقین خون مرده دلم را سیا کرد خیزد ز شیشه خانه دل بانگ الامان روشندی مانند درین باغ و بوستان	ردشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم با خودم جواب روان گفتگو کنم
صائب گل چو قسمت من نیست غیر خیار بیوده ناز خشک چه از آسمان کشم	

فقط در غلظت کلمات
 در غنای بی نیازی بود در بیای
 در غنای بی نیازی بود در بیای
 در غنای بی نیازی بود در بیای
 در غنای بی نیازی بود در بیای
 در غنای بی نیازی بود در بیای

هر چه هست از فضل خود بود که نیست
 و نه از فضل خود که از فضل خود نیست
 هر چه هست از فضل خود بود که نیست
 و نه از فضل خود که از فضل خود نیست

هر چه حاصل تو داد هست به آن دایم
 تیر یاران حوادث قفس مان شود
 خیمه در مصر چه پیرایین سست زده
 دست کوتاه ز دامان گل چو باد گل

روزی ما نبود غیر دل ما صاحب
 خیر عاقبت از نعمت الوان دایم

بگشاید از گرد کلفت دگر از غم خندانم
 سیکشایم با تهیدستی گره از کار خلق
 سیل در ویانی من بیگناه افتاده
 هر کجا بنگامه گرمیست کردم سپند
 ناقصان را میکند کامل چون سلیم

گر بشوید ابرص صاحب نامه اعمال
 میکند پاک از گناهان گریه مستانم

بنی گل ز خسارت تو هر گاه در تبان شدم
 عشق بر هر کس زور آورد گمشتم خزان
 بیقراران پا نتوانند در دامن کشید
 خنده میگویند صبح نوبهار عشرتست

که در کار آب افتاد از آب شادم
 بنی انحصیل روزی است که از آب شادم
 بنی انحصیل روزی است که از آب شادم
 بنی انحصیل روزی است که از آب شادم

ما چه داریم ز خود تا ز تو نهسان داریم
 ماله شیریم چه پروای نیستان داریم
 جلوه ما در نظر مردم کنعان داریم
 حال خار سرد دیوار گلستان داریم

ما چه داریم ز خود تا ز تو نهسان داریم
 ماله شیریم چه پروای نیستان داریم
 جلوه ما در نظر مردم کنعان داریم
 حال خار سرد دیوار گلستان داریم

آیه رحمت شمارد سیل را و براند
 بر سر مردم از ان فیهان چون شام
 آب بیهوش آور چون چشمه ز خود خزان
 در بهاران عند لیدیه خزان و دلانم
 نیست سنگ که در آن کشور که در آنم

خنده بیدر گل دیدم و حیران شدم
 سیل در هر جا که پادشاه من بر شدم
 دامن مطلقیت افتاد سرگردان شدم
 من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خلق شدم

که در کار آب افتاد از آب شادم
 بنی انحصیل روزی است که از آب شادم
 بنی انحصیل روزی است که از آب شادم
 بنی انحصیل روزی است که از آب شادم

دوران صاحب
 ۵۹
 دوران صاحب
 دوران صاحب

زغال گورشته بر آبروی یار میترسم
 در روزگار حسن سلوک تو یار میترسم
 با خلق تو نیست آنکه در دلم میترسم
 چشم زمانه بر سر کلاه تو میترسم
 در زوایای چشم تو در دلم میترسم
 در آسپاد و دانه تو در دلم میترسم
 این زلف اندازد دل من بر آن میترسم
 ای بار غم تو قوتت بیکم که گنم
 مظهر کبریاست اندمیان بر بیان
 یون پل از پیل عاقلان با نرد

استخوان چنگان چرخ راسا ز غما
 بر فضای رنگ و بو بسیار میل زدم
 زندگانی گرچه چون موجب از دریا
 آفتی که کرد با دمی محبت میشود
 از لطافت خار پایی دل نمی آید چشم
 از گزند چشم زخم عقل این نیستم
 که بجرم پاکدانی بزندانم کشند
 شیشه از گردنکشی در پاسی مغز بنام
 گوشه گیری گشتی نوع است طوفان دیده
 موسکافینها و اسم را پیشان کرده است
 سر میسازد نفس اگر می با از عشق
 چشم بیماری نداری ندارم شکوه
 میخورد آن تیغ جوهر دار از بند نیام
 می کشم چون موج تیغ خود را ساحل
 در دلم میترسم

آنچه من از بار غم در عشق تنها می کشم
 شبم خود را ازین گلزار بالا می کشم
 تیغ در بر جنبشی برود دریا می کشم
 در بیابان طلب خار که از پا می کشم
 در نرسوزن از گریبان سیاه می کشم
 بر رخ خود همچو مجنون پیل سودا می کشم
 همچو یوسف و امین دست زلفی می کشم
 من همان از سادگی گردن چو مینا می کشم
 دلم من ل را برود از دست دنیا می کشم
 از تغافل برده بر چشم مینا می کشم
 از بگرد امر و ز راه از بهر فردا می کشم
 تلخی مرگ از دم جان بخش می کشم
 از سودا شهر زخمت خود بصیرت می کشم
 گاه بگماهی گریختن از دست دریا می کشم

استخوانم صابن در دغری می میرد
 خویش ادرگوشه پنجم ششم ششم
 نمرغان نمیکند غلط آشیان هم
 نتوان گرفت روزی هم از زبان هم

در روزگار حسن سلوک تو یار میترسم
 با خلق تو نیست آنکه در دلم میترسم
 چشم زمانه بر سر کلاه تو میترسم
 در زوایای چشم تو در دلم میترسم
 در آسپاد و دانه تو در دلم میترسم
 این زلف اندازد دل من بر آن میترسم
 ای بار غم تو قوتت بیکم که گنم
 مظهر کبریاست اندمیان بر بیان
 یون پل از پیل عاقلان با نرد

نورانی سیر به آیه بهر سیر به آیه بهر سیر به آیه

نورانی سیر به آیه بهر سیر به آیه بهر سیر به آیه
نورانی سیر به آیه بهر سیر به آیه بهر سیر به آیه
نورانی سیر به آیه بهر سیر به آیه بهر سیر به آیه

بپای من برسانید سجده از من که زنده در تبه دیوار کردم محرابم

ز چشم شور فلک امن تیرم صام
گر گذر کند رسیل میسر دو خایم

کجا است جذب عشقی که بر کنار روم	بگوشه بسنشینم بفر که یار روم
مرز باد مخالف چون موج بردارد	میان کشته بدریای بی کنار روم
با اختیار درین انجمن نیامده ام	که نقش چون نه نشیند با اختیار روم
چو کوه پست سیریل دیده ام	سبک نیم که بیک جرعه چون روم
چو گل بخورده من وی باغ گلین است	روادار که از کیسه بهار روم
ز سنگ ناله بر آورد دایم چون	قیامتت چون از دیار یار روم
درین دیار من آن شب نیم گرانجام	که در خزان بشکر خواب بهار روم

ز من شکست بدشمن نیر صد صام
سبک چون گشت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته ایم	از روی آن در زلف چایپا نوشته ایم
در خواب عقلت فلک زنده ما ز آه	بر کو دوکان برات تماشا نوشته ایم
گاهی که حرف زلف و خط و حال گفتند	طو مارا با عالم بالا نوشته ایم
بر زخم جوی شیر نکما فشانده ام	سطری که ما بصفحه خار نوشته ایم
نتوان هزار سال بطوفان شرح	شرحی که ما بدیل ز تمنا نوشته ایم

دیوان صائب
۵۷

دیوان صائب
۵۷
دیوان صائب
۵۷

دیوان صائب
۵۷
دیوان صائب
۵۷

دست درستی به عیان گوید
 دست فروزم بود عیب را قافه
 با بدستی است از خردن
 دست من از دستان برکنار قافه
 مایه سرد بود عیب را قافه
 دست من از دستان برکنار قافه
 مایه سرد بود عیب را قافه
 دست من از دستان برکنار قافه
 مایه سرد بود عیب را قافه

اگر چه سنگ را در زاله آرد بار در دست بجهاد صد مکافات عمل از پیش دست	فتد چون سیل اگر در کوه راه می صدای مرا نگذاشت در اندیشه روز جزا با
--	---

زراره خاکساری کسب است کرده ام صا که چون خورشید همه با لاسه زهر زهر پاشام	زاده
---	------

صفحه دل سیه عشق تنها کردیم از سیه کاری نفاس دل روشن رشته گوهر سنجیده عبرت بود بجز قلب کف دامن پوست دایم نظری را که کشد و دو جهان بود عمر در پیوده گردی گذرانیم چون موج سیله مرگ بچینی نکند ما را رو چه خیالست توانیم کمر بستن باز هیچ زنگار با نبینه روشن نکند نفس چند که در غم گذرانند ستم	کعبه را بنکده زین خط چلیپا کردیم آخرا لا مر سیه خانه سودا کردیم نگمی چند که ما صرف تماش کردیم دل ما خوشتر که درین قافله سودا کردیم شانه زلف گریه گریه منت کردیم از که صلح بخار و خس دها کردیم اینچنین که ز دل روی بدینا کردیم ما که در رنگند سیل کمر کردیم آنچه ما بدل و بادیده بیت کردیم بهر گل صرف شکر خنده بی کد کردیم
--	--

گر چه زانفسرده دلا نیمی بلبا هر صاحب عالمی را بدم گرم خود احب کردیم	دروغ
--	------

مهره مومم بدست روزگار افتاده در نمود نقشه ای اختیارات افتاده	زودان
---	-------

داده ام حاصل
 خنده گل در کار چشم
 نظری دیدم چون
 بیست جرم من
 چنان نگردد داغ
 از من خط پیکر آن
 دیوان صاحب
 ۵۴۱
 در دیده ام در نقطه آفتاب
 چون شمس در بافتی بقیار افتاده
 بیست غم از سواد کوهی خطی
 من چون غفلان در بی نقش و نگار
 بیست صاحب است از سر نحاس
 من با شکر قافله افتاده
 دروغ موم و شکر در روزگار
 صفای طاعت آینه از دستان بود
 در کور و کورین عیب از من
 در کور و کورین عیب از من
 در کور و کورین عیب از من

ببین که آنکس که دیده است از شور و شوق
چو بوی گلستان در دلم زده است
ببین که آنکس که دیده است از شور و شوق
چو بوی گلستان در دلم زده است
ببین که آنکس که دیده است از شور و شوق
چو بوی گلستان در دلم زده است

ز دامن طرافت اندامم تا گرد خود
ز چشم اهل غفلت مویم خوار این دنیا

بهر جانب که رو می آورم گلزار می بینم
دل شبها بنور دیده بیدار می بینم

ز لایح دیده صامت استند ام من لایح خود
بهر جانب که رستم آورم دلدا می بینم

چهره را از عشق خوبان رخساری کرده ام
کس نهان چشم خوبان را نمیداند چو
صد قدم نهشت از ما خاک راه اعتبار
آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست

نام او دیها ما صائب بعالم روست
بهر مرد خلق و ایم زندگانی کرده ام

ما ز اهل عالم اما عالم فارغیم
با تمییدستی ز عالم را بدست آوردم
ما بچون چون لاله دان تو پیش را بکنیم
نغمه در سر از هست اما فرخ هست از کمال
چون گل کاغذ زنده خورشید قانع گشتیم

هر چه میخواهیم صامت نیست در دیوان
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

ببین که آنکس که دیده است از شور و شوق
چو بوی گلستان در دلم زده است
ببین که آنکس که دیده است از شور و شوق
چو بوی گلستان در دلم زده است
ببین که آنکس که دیده است از شور و شوق
چو بوی گلستان در دلم زده است

ببین

ببین

کسی که چشم تو از شیوه وفا شده
 کسی بنجاک چون گوهری نیست از
 زخون شکوه دانه بر دست چون
 طایمیت شکند شوخ تند خو بان را
 کیم من چه بود زرق همچو من مور
 هنوز نقش نقل بلوچ دل با نیست
 بنا که چون جرس صد زبان که نیست
 نسج منفسی روسی دل نمی نیم
 نمک بیدیه من رنگ آب سیریزد

سنزای آنکه به بیگانه آشنا شده
 بسواد از گره روزگار و شده
 خدنگ راست روم از بدون شده
 ز خازیت تخم تا برین شده
 که بار خاطر این بهت آسای شده
 ز فقر نیست که قانع بود یا شده
 ز بیم خوبی چون غنچه بر عیب شده
 چو پشت آینه زان روی بیگانه شده
 ز چشم سر مرغ فریب تو تا جدا شده

سبک چشم تو از شیوه وفا شده
 کسی بنجاک چون گوهری نیست از
 زخون شکوه دانه بر دست چون
 طایمیت شکند شوخ تند خو بان را
 کیم من چه بود زرق همچو من مور
 هنوز نقش نقل بلوچ دل با نیست
 بنا که چون جرس صد زبان که نیست
 نسج منفسی روسی دل نمی نیم
 نمک بیدیه من رنگ آب سیریزد

کسی که چشم تو از شیوه وفا شده
 کسی بنجاک چون گوهری نیست از
 زخون شکوه دانه بر دست چون
 طایمیت شکند شوخ تند خو بان را
 کیم من چه بود زرق همچو من مور
 هنوز نقش نقل بلوچ دل با نیست
 بنا که چون جرس صد زبان که نیست
 نسج منفسی روسی دل نمی نیم
 نمک بیدیه من رنگ آب سیریزد

بیان اهل سخن امتیاز من صاحب
 همین است که با طرز آشنای شده

زیاده سفتی همچو کتاب گذشتم
 نظر بند شد از عالم حجاب گذشتم
 صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم
 چه جامی با ده گلگون که از گلای گذشتم
 هزار شکر کزین خوبی حجاب گذشتم
 رسید جان طبع تا ازین شراب گذشتم

قسم بسا کوتر که از شراب گذشتم
 حجاب چهره مقصود بود همیشه
 کشیده بود بدم فریب عالم آیم
 زهر چه داشت رگ تلخی امید بدم
 بخون شرم و جیا میزند چشم جدم
 اگر چو لعل شرابست شیشه خانه گذشتم

کسی که چشم تو از شیوه وفا شده
 کسی بنجاک چون گوهری نیست از
 زخون شکوه دانه بر دست چون
 طایمیت شکند شوخ تند خو بان را
 کیم من چه بود زرق همچو من مور
 هنوز نقش نقل بلوچ دل با نیست
 بنا که چون جرس صد زبان که نیست
 نسج منفسی روسی دل نمی نیم
 نمک بیدیه من رنگ آب سیریزد

کسی که چشم تو از شیوه وفا شده
 کسی بنجاک چون گوهری نیست از
 زخون شکوه دانه بر دست چون
 طایمیت شکند شوخ تند خو بان را
 کیم من چه بود زرق همچو من مور
 هنوز نقش نقل بلوچ دل با نیست
 بنا که چون جرس صد زبان که نیست
 نسج منفسی روسی دل نمی نیم
 نمک بیدیه من رنگ آب سیریزد

بیاورد بگوید که سرور داران جان بر سر من
 بیفتان زلف کافر کنی تا با من
 در روز من تو صبح عالم فروزی و من صبح
 در روز من تو صبح عالم فروزی و من صبح
 در روز من تو صبح عالم فروزی و من صبح

بهر از رنگ گل داغ در غسل دارم دو بار بر رخ او دیدن از مرد نیست مرا بگوشه چشمی ترسم در یاب بسته آهن اگر کار آه مافت	نه لاله ام که بهمن صفحی را سیاه کنم تمام عمر چراکینه یک نگاه کنم که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم به نیم آه برابر بجاک راه کنم
---	---

وله

بشی صد بار برگرد سر افکار میگرم اگر چه نقش دیوارم بجا هر در اگر استجا خدا این طفل بدخو را بجست خوان بیدار کباب نسطار میکند خون گریه از شوقم	ببوی یوسفی برگرد این بازار میگرم اگر رنگ از رخ گل میبرد و بیدار میگرم شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگرم من ناک چو اگر گرسن از مردار میگرم
--	---

چنان هر شار افتاد هست صاحب خار من
 که برگرد سر خار سرد دیوار میگرم

ما رنگ بوی از گل او پاک کرده ایم ما را نظر پر وزن قصه بهشت نیست چون آفتاب گر چه نزاریم شکی نومید نیستیم ز احسان نوبها	سیر بهار از خس و خاشاک کرده کم تا سبزون ز حلقه فقر اک کرده کم تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم هر چند تخم سوخت در خاک کرده ایم
--	---

صائب چرا قبول نکردی دعای
 ما قبله تو آن جگر چاک کرده ایم

دارم از نقد دوست که نیست از زبان اندام
 گفت ای عشق را من در میان اندام
 طرح هر چه برین بر زبان نماند بود
 نماند از نوزد نیست بر زبان نماند بود
 این نیک من از نوزد نماند بود
 داشت بر دوردردن جوان
 این بریتان بر راس ز نشان
 روی دریا سخن را خار و خاشاک کرده کم
 این صبح غاشک را من برگ از نغم
 جلوه یوسف بنفکندست در بازار خرم
 صا... این شوری که من از صفهان
 دل درون کینه دارد بصر این
 جام جم آینه دار کابا کجا میبومیم
 با یوسف طفلان هر طرف بهر تماشایست
 با منزستان باغ دلک
 دامن زلفت است باغ دلک
 هم چو در آرد در خاطر بصیر
 اشک در دهان آه
 دل جرم صدم برون از دین
 این بان صا...
 فخر ما فخر داند که بگریخت
 شد جهان پر نور نادر الا صفرا
 خاک یوسف زلفت تا سینه درین

این غزل را در روزی که از روی بصر در فرغ
 بنجامین کبری از سر کعبه در فرغ
 چون لب نشک صدون کعبه در فرغ
 می افتاده در فرغ در فرغ
 بانگ فریاد در فرغ در فرغ
 یک نفس شاه دیدم در فرغ
 گوی صفا در فرغ در فرغ
 در این غزل در فرغ در فرغ

تا شدم آورده از دارالامان سستی	تبع میزد موج گردون بر کجا افراستم
چون توانم دور گردون را بسکد یکارگشتا	سنگه جزو محقرت سالها نشستم

وله

صدای روح ز جوش شراب بشنوم	صری باب بهشت از ریاب بشنوم
آفتاب نیست بسیار هشدن من تو	توبه تن دروسن فتح باب بشنوم
دویدن می گزنگان را کج چو رگ	بصد رسائی آواز آب بشنوم
صفای پردگیان خیال می بینم	صدای پای غزالان خواب بشنوم
صدای شهر چو بل عشق بر ساست	ز جنبش پر مرغ خاضع آب بشنوم

چه در می سبک صفا سبب باده دلان
 به بهشت گرمی آن آفتاب می شنوم

گر چه در تعبیر جسم غافل از دل هستم	دست در گل دارم اما پای در گل هستم
بافر کاری ندارد اشک به روی من	تخم می فشانم در ز فکر حاصل هستم
ماه نتواند بدم هاله آوردن مرا	پیش من نه ناشسته رو پای در گل هستم
گر چنان منزل برون نهادم هرگز نکند	ببخیر از راه و رسم هیچ منزل هستم
بایم آرزوگی از من کسی آرزوه	آهین جانم ولیکن آهین دل هستم
در نمی آیم ز جا از روی گرمی سخن	چون سپیدی ادب نادیده محفل هستم
و حشیان آرزو را بر سر صحر او آورده	همچو مجنون گوشه آوار محفل هستم

این غزل را در روزی که از روی بصر در فرغ
 بنجامین کبری از سر کعبه در فرغ
 چون لب نشک صدون کعبه در فرغ
 می افتاده در فرغ در فرغ
 بانگ فریاد در فرغ در فرغ
 یک نفس شاه دیدم در فرغ
 گوی صفا در فرغ در فرغ
 در این غزل در فرغ در فرغ

این غزل را در روزی که از روی بصر در فرغ
 بنجامین کبری از سر کعبه در فرغ
 چون لب نشک صدون کعبه در فرغ
 می افتاده در فرغ در فرغ
 بانگ فریاد در فرغ در فرغ
 یک نفس شاه دیدم در فرغ
 گوی صفا در فرغ در فرغ
 در این غزل در فرغ در فرغ

سنگی زلفش در کجا بنشیند
 نه بجز در کوه سوادین
 چون جاده بیدر یوزه و باران
 در وقت خلوت خلوا داد و در وقت
 بیرون جاده بیدر یوزه و باران
 در وقت خلوت خلوا داد و در وقت

صبح در خوابم بود که بیدار شدم بشکراه آمده بودیم بمحوره قدس خانه پر داز تر از سبیل بهاران دیم عالم بجز می طرفه بسته بود است در کف عقل کم از قطره شبم بودیم	شب سیست فنا بود که هشداریم دانه خال تو دیدیم گرفتار شدم لنگر انداخت خرد خانه نگدا ر شدم حیف صد حیف که مازود خوار شدم کاوشی کرد جون قلزم ذخا ر شدم
---	---

صاحب از کاسه در یوزه ماری ز نور
 تا گدائی در نشه قاسم انوار شدم

گر چنین سوید عبار ز به دل نادم در سفر گردن نسیم شوق را طی میکند شسته ام دست از لباس خ دور نیست ناخن گرد کهما عزیزان درین باطنم از چه زیادتیت پر نقش و نگار از دور روی میکشتم چون ز بهاران خود	بادبان کشتی می میشود سجاد ام ورنه من چون بوی گل پر داز را آاده ام بهیچ سر و از برگ بر نیست آ زاده ام ناوک خارا تشگافم یا یخچین استاده ام گر چه در آینه ظاهر خمیسا ده ام منکد از ذوق سفره گر ز کفش داده ام
--	--

عاجزم در عقده دل که چه صاحب باره
 عقده برجسته افلاک را کشاده ام

سو ختم بس که بد بنال تمنای فرستم منم آن سبیل که صد بار شدم زیر فرستم	مردم از بس که بی آتش سودا را تا ازین وادی خونخوار بدر بار شدم
---	--

دانه خال تو دیدیم گرفتار شدم
 حیف صد حیف که مازود خوار شدم
 کاوشی کرد جون قلزم ذخا ر شدم
 صاحب از کاسه در یوزه ماری ز نور
 تا گدائی در نشه قاسم انوار شدم
 با زبان کشتی می میشود سجاد ام
 ورنه من چون بوی گل پر داز را آاده ام
 بهیچ سر و از برگ بر نیست آ زاده ام
 ناوک خارا تشگافم یا یخچین استاده ام
 گر چه در آینه ظاهر خمیسا ده ام
 منکد از ذوق سفره گر ز کفش داده ام
 عاجزم در عقده دل که چه صاحب باره
 عقده برجسته افلاک را کشاده ام
 سو ختم بس که بد بنال تمنای فرستم
 منم آن سبیل که صد بار شدم زیر فرستم
 مردم از بس که بی آتش سودا را
 تا ازین وادی خونخوار بدر بار شدم

دانه خال تو دیدیم گرفتار شدم
 حیف صد حیف که مازود خوار شدم
 کاوشی کرد جون قلزم ذخا ر شدم
 صاحب از کاسه در یوزه ماری ز نور
 تا گدائی در نشه قاسم انوار شدم
 با زبان کشتی می میشود سجاد ام
 ورنه من چون بوی گل پر داز را آاده ام
 بهیچ سر و از برگ بر نیست آ زاده ام
 ناوک خارا تشگافم یا یخچین استاده ام
 گر چه در آینه ظاهر خمیسا ده ام
 منکد از ذوق سفره گر ز کفش داده ام
 عاجزم در عقده دل که چه صاحب باره
 عقده برجسته افلاک را کشاده ام
 سو ختم بس که بد بنال تمنای فرستم
 منم آن سبیل که صد بار شدم زیر فرستم
 مردم از بس که بی آتش سودا را
 تا ازین وادی خونخوار بدر بار شدم

۵۵۷

مانند جباب از دل می سر برداریم هر مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست حسن رخ گل چشم بر آهنگ ماست آه این چه حجاب است که از شرم رخ تو	بافغمه بیک پرده و یک تار شینیم کو طل گرانی که سبکبار شینیم از بهمت پست است که با خار شینیم در خانه خود روی بد یوار شینیم
---	---

صائب چه کنی منع من از عاشقی شعر
اینها بیا از انشت که بیگانه نشینیم *

ما خیر یاد لذت پرواز کرده ایم گردون حریف ما بغافل نمیشود صیاد بیروت ما را خب کنسید گل را اگر بردنش ما سیم غیبت سوزی نداشت شعله آواز بلبلان	تعویذ بال جنگل شنب از کرده ایم خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم کز دام بد نیست که پرواز کرده ایم ما چشم در حریم نفی باز کرده ایم مانا که را بطرز دگر ساز کرده ایم
--	---

صائب چو حال مردم غافل شنیدم
شکر خون خانه بر انداز کرده ایم

جانبه میخواست دل بر قاصد عشق می خرم خنده بیدر نیست در کین با هم دوستی غیر حرف شکوه مرم نیارم بر زبان در حریم سیند ام هر جا نفس میهند	آخر آمد ناوک راست بر بالای رخم میگشاد آخر مرا این خنده که بیچارم ناوک او که ز ندامت بر لبها خرم کاروان ز خرم افتاده است بر بالای رخم
---	---

میشود در دست سراج داغ و این
نشین بر سر کوه خسته و خسته
صائب چه کنی منع من از عاشقی شعر
اینها بیا از انشت که بیگانه نشینیم *

بافغمه بیک پرده و یک تار شینیم
کو طل گرانی که سبکبار شینیم
از بهمت پست است که با خار شینیم
در خانه خود روی بد یوار شینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی شعر
اینها بیا از انشت که بیگانه نشینیم *

ما خیر یاد لذت پرواز کرده ایم
گردون حریف ما بغافل نمیشود
صیاد بیروت ما را خب کنسید
گل را اگر بردنش ما سیم غیبت
سوزی نداشت شعله آواز بلبلان

تعویذ بال جنگل شنب از کرده ایم
خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم
کز دام بد نیست که پرواز کرده ایم
ما چشم در حریم نفی باز کرده ایم
مانا که را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیدم
شکر خون خانه بر انداز کرده ایم

جانبه میخواست دل بر قاصد عشق می خرم
خنده بیدر نیست در کین با هم دوستی
غیر حرف شکوه مرم نیارم بر زبان
در حریم سیند ام هر جا نفس میهند

آخر آمد ناوک راست بر بالای رخم
میگشاد آخر مرا این خنده که بیچارم
ناوک او که ز ندامت بر لبها خرم
کاروان ز خرم افتاده است بر بالای رخم

چند روزی با بر صبر و صبر
دست آید بدان تو کل سبب
بعد ازین من هم تغافل بر تغافل
در روز پروانه من نیست سوزم جوان
قولش را بر شعله آواز ز بلب جوان
در گلستان یاد از غصه صبا
سوز خرم از غصه صبا
بیک شمشیر زدن وقت می نایب
بیک شمشیر زدن وقت می نایب
بیک شمشیر زدن وقت می نایب
بیک شمشیر زدن وقت می نایب

۵۷۹

دوران صائب

در حدیثی است که فرموده اند هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود

هرگز خراز عالم اسباب نداریم	در دایره بی سببی نقطه محویم
ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم	آئینه ماگرد تعلق نه پذیرد
ما پدید بهمان طالع سنجاب نداریم	گرگان بسمورند نهان تا بگریبان

هر تیر ناله که بود در کمان نهیم	کاری مکن که رُو بد را آستانم
داغِ صبوری که ندارم بجایم	کاری مکن که با کسم از آستانم
سرخ رویان سلسله عاشقانم	کاری مکن که عیبت دار سنگ عشقم
راه گریز پیش دل ناتوانم	کاری مکن که نیم شب زلفه قفسم
با هر هم حرام نمک در میانم	کاری مکن که راز جگر سوز داغ را
بی برگ سبز و بد را آستانم	اصناف نیست که چمنیت بو جانم

آخر چنان مکن که چو صامت ز زلف تو
دل برگرفت ز رو بصف نیکوانم

میردم با آستانس کار کرد میکنم	قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم
باطل السحری بکار ز گیس او میکنم	مینویسم خط نیازی بطرف عارض میکنم
هستی یاران دواع آکنش کو میکنم	عجز در درگاه استغفای او کاری میکنم
چشم امورا بتعلیمی سخت گو میکنم	حس را در شیوه کامل ساختن حق میکنم
میفرستم آه گرمی را و بگو میکنم	آیه نو میدی از چمن چمنش خواندم

در حدیثی است که فرموده اند هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود

در حدیثی است که فرموده اند هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود

در حدیثی است که فرموده اند هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود

در حدیثی است که فرموده اند هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود و هر که در این کتاب را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود

گفته است ملال رکابم از خورشید	من از فلک زدگی سگالدمی یتیم
درین چنین بچه امیدت زخم صماص	کشاد کار خود از آه و ناله می سینم
گوشش ناز تو بفریاد خیزن میالم	یا چنین موس خود بزین میالم
بالبی تازه خطش چندت کتا بزید	چهره آب خضر را بزین میالم
روبی بر پای تو میالم و میالم	کاین منم بر کف پای تو چنین میالم
منم آن جور وطن دیده که از ذوق سفر	رو بدیوار در خانه زین میالم
بال بر هم زدخم در قفس از شادی	دست بردست ز افسوس چنین میالم
روزگار نیست که مشاطه قلم صماص	رنگ بر چهره معنی نکین مالم
ستانه سر شیشه می باز کشودم	دیگر در صد میکره راز کشودیم
هر بند طلسمی که در آن کف دراز است	چون شانسه بسره نجه اعجاز کشودم
بیطرفی بابا بحث رسوائی باشد	ماراه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینه مانا خن شهباز فرو کفیت	تا بال تخمباز از پرواز کشودیم
صماص قلم ما نشود چون علم قلم	ما هر نهانشان اعجاز کشودیم
چند امید بخوی تو سنگر بندم	شغل بومین هواداری انگر بندم

باز از فلک از خورشید
من از فلک زدگی سگالدمی یتیم
درین چنین بچه امیدت زخم صماص
کشاد کار خود از آه و ناله می سینم
گوشش ناز تو بفریاد خیزن میالم
یا چنین موس خود بزین میالم
بالبی تازه خطش چندت کتا بزید
چهره آب خضر را بزین میالم
روبی بر پای تو میالم و میالم
کاین منم بر کف پای تو چنین میالم
منم آن جور وطن دیده که از ذوق سفر
رو بدیوار در خانه زین میالم
دست بردست ز افسوس چنین میالم
روزگار نیست که مشاطه قلم صماص
رنگ بر چهره معنی نکین مالم
ستانه سر شیشه می باز کشودم
دیگر در صد میکره راز کشودیم
هر بند طلسمی که در آن کف دراز است
چون شانسه بسره نجه اعجاز کشودم
بیطرفی بابا بحث رسوائی باشد
ماراه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینه مانا خن شهباز فرو کفیت
تا بال تخمباز از پرواز کشودیم
صماص قلم ما نشود چون علم قلم
ما هر نهانشان اعجاز کشودیم
چند امید بخوی تو سنگر بندم
شغل بومین هواداری انگر بندم

از آن که در دست سوسوی
از آن که در دست سوسوی
از آن که در دست سوسوی
از آن که در دست سوسوی

از بناغ رفت عشق را و اوله با هم
 کزین لبست با یکدیگر کلام از کز
 چون بنیاد بر او درود در گلوی من
 از آنستان او یکسایان کزین
 بیجده بچشمه دیده بودم
 این فن گرم را بدین بزم
 کوناغی که از فتنه بدین بزم

صاحب بزرگ و بازوی طبع بلند خویش
 گوی سخن نعره صد دلبرانه مرده ایم

آیرونی همچو شبنم در گلستان دایتم
 امتیازی در میان عهد لیسان دایتم
 برگ نجات سبز بر سر در گلستان دایتم
 همچو گل بر سینه صدف زخم نمایان دایتم
 بالمش آسایش از زانوی جانان دایتم
 پاسبا درین هر خار بهمان دایتم
 راه حرفی پیش آن چشم سخندان دایتم
 مشت روی زمین دوش مراگان دایتم

یاد ایامی رو بر رو جانان دایتم
 باغبان بی نصبت گل نمی چیدگون
 شاخ گل یکایغ رعد فارغ از عالم نبود
 هر سحر کز خار خار عشق بهجستم ز جا
 این مان آمد سرم بر سنگ ز نه پیشین
 بوی گل بیرون نسیب و از چمن دزدیم
 سرور دوست خوشی بردمان نبود
 هر عیاری کز سر کوی میسر فرقم بهچشم

صاحب آن روزی که میخندیدم از وصفش چو صبح

کی خبر از روزگار شام حیران دایتم

سگفتی که کند گل اگر نسیم شوم
 که اگر صدف برود از سرم نسیم شوم
 با عتقاد کدام آبرو نسیم شوم

چراغ طور نسوزد اگر کلبه شوم
 بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
 دم مسیح درین گلستان گران جا

فلک مراد که بیان میاید صاحب

بصلاحت دوسه روزی که گویم شوم

از بناغ رفت عشق را و اوله با هم
 کزین لبست با یکدیگر کلام از کز
 چون بنیاد بر او درود در گلوی من
 از آنستان او یکسایان کزین
 بیجده بچشمه دیده بودم
 این فن گرم را بدین بزم
 کوناغی که از فتنه بدین بزم
 در کار عشق دایغ نیست که باطل برود
 آن به که از میان بزم دایغ لاله را
 چون عشق را چون دایغ لاله را
 صاحب علاج با یکدیگر کلام از کز
 در این شهر از خنده مستانه زنگ
 در آن روز که از خنده مستانه زنگ
 زلفندش غمگین باغبان
 بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
 دم مسیح درین گلستان گران جا
 فلک مراد که بیان میاید صاحب
 بصلاحت دوسه روزی که گویم شوم

فلک مراد که بیان میاید صاحب
 بصلاحت دوسه روزی که گویم شوم
 در این شهر از خنده مستانه زنگ
 در آن روز که از خنده مستانه زنگ
 زلفندش غمگین باغبان
 بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
 دم مسیح درین گلستان گران جا
 فلک مراد که بیان میاید صاحب
 بصلاحت دوسه روزی که گویم شوم

سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این

کوچه گرد آستین چون اشک حشرت شکوه زلف از زبان مانی آید بر چون خمار می بطرف باغ رو آورده است ریشه در فولا و جوهر اینقدر محکم نکرد بر در هر کسی ساسیم رخ چون آفتاب گر سر با بگذرد چون شده از گردون رهاست	هجوم ترگان بر در یک خانه پافشده ایم زیر دست انداز او چون نه پافشده ایم بر گلومی تا که بیر حانه پافشده ایم زیر تیغ او عجب مروان پافشده ایم کنج سان در گوشه ویرانه پافشده ایم در زمین قایلی چون دانه پافشده ایم
--	--

حال او صفاست بر اینان موردل پامال کرد
 ماحبت در بردن باین نه پافشده ایم

نگر هی خود از روی در مهنا محسلم سن خراب کجا جام لاله رنگ کجا گی ببر گل گل سرفراز میگندم چرا بنجا که بماند نشان گمتان سن وجدانی و انگاه زندگی بیتو	شکسته گشتم از سعی با خدام چو دست ماتی از بیعت جناحلم درین چنین زمواداری صبا حلم بشا براه محبت ز نقشب پالم بزندگی تو که عمر بی وفا حلم
---	---

دم گرمی طبع زان ناله های سینه ام مکن ستاخ سیر گلستانش آتشکشا دم صد بار در اشک را بر چشم بیالم	که مشکل عقد ما در پیش از آن صدم که در بر رخنه دیوار آبی در کسین دارم تسی دستم چه سازم یا دو کار اول
---	---

سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این
 سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این

سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این
 سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این

سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این
 سینه زانند از این بزرگ سوز که در این
 این چنانچه صلیب کرده صد و بیست و پنج
 حاصل می شود که در این بزرگ سوز که در این

بیاچ بادشاهان هم بر دارم
 دگر بنه بوریای فقر ازینال هم
 ز بیم کاروان هم ای پوشیده
 در بیت اخون بیکش که بوی آتش دارم
 خدا فرصت دیدم در او من چشم فروریوم
 گر بهمانی که در دل از نهای بند قیادوم
 ز یکجگت شانه نتوانست کرد بوی زلفش
 دل پر حسرتی صائب تقصیر جان دارم
 از زیاد دست خود اینکشان خرابیوم
 در کاسه سر گوسنه چشم باخیزم
 دیوان صائب

باین بیگانه ای که چشم
 از قافله خورشیدگان او برودن می یازم
 بگردن باد سیدم ز بوی تنم
 ز قافله خورشیدگان او برودن می یازم
 بگردن باد سیدم ز بوی تنم

بملح و سنگان قلاب
 بملح و سنگان قلاب
 بملح و سنگان قلاب
 بملح و سنگان قلاب

بملح و سنگان قلاب
 بملح و سنگان قلاب
 بملح و سنگان قلاب
 بملح و سنگان قلاب

قیمت گو بر ساحل صدف دست
 اگر که میطلبی در دل دریا جسم رام

چند صائب بی درد بهر جامه
 قدمی چینه بدینال مداوا بخسرام

دل صد پاره خود را بزله یار می بندم
 بچشم خیره رسوا نگاهان بر بنی آیم
 اگر اینست معیار دم سر و خرداران
 ز بان کام چون پیکانم از خشکی نگر
 ز چشم روی ستیاب ز حرمت گوش میگردد
 ز سنخیر فراغ سرکش او عاجزم ورنه
 که در خون من صد غنچه لیسبت می شود
 من این اوراق را شیرازه از ز تاریخ
 با فسون گز چه چشم ز خنده دیوار می بندم
 شوم گراب گو بر تنخ درین بازار می بندم
 لب خشک از تکلم چون لب سو فاری بندم
 نگه در چشم میدوزم لب گفتاری بندم
 بتروستی زبان شعله را با خار می بندم
 گل داغی اگر برگشته دستار می بندم

فرستم نامه چون صائب بان سنگین کانه
 ببال نامه بر تار شسته ز نار می بندم

فرودم و ثبات قدم هست پیشام
 از بخت شور در نمکایم چه شعر تلخ
 از ناخن آب دشته الماس برده ام
 نماخن روانه در جگر سنگ ریشام
 می رود زش کند چو در آید پیشام
 فرودم با بکوه جانده هست پیشام

وله

در این عالم همه دروغ است
 در این عالم همه دروغ است
 در این عالم همه دروغ است
 در این عالم همه دروغ است

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script.

از شرق بناگوش خندید صبح پیکر	حسن برشته نیست از بهر آن گنایم
کیره بگوشه چشم در زیر بالظن	بایره روزگار آن سیر ما هست هم
	عمر سیت با پیمالت جون در کلاه هم

تا اقد نمودیم بر مطرت طهف خان
چون فکرمای صامت سسته بر صوم

خوسند با جز از نمان شسته ایم	با صد هزار درد در دل شسته ایم
از بادبان باد ما دیدیم بی نیاز	کشتی بمشک لبه نعل شسته ایم
بر آستان ما نبود دست سنگ	بر شاخسار سدره و طوبی شسته ایم
دامن خاوار زار تعلق کشیده ایم	بر سنگ تخرید عیبی شسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکره	زیر سایه خیمه لیبی شسته ایم
چون طفل شوخ پیش از تپس با ج	آاده طبا نچه وسیله شسته ایم
از ترس خلت در روی شیر زفته ایم	مجنون صفت بدامن شسته ایم
محتاج دستگیری طفلان نایم	بر رگه ز چو مردم اعمی شسته ایم
ما سایه پرورش بطور نیستیم	در آفتاب روی تجلی شسته ایم
ای ناخدا از مصلحت ما بشوی دست	ما با خدای خویشین شسته ایم
پروانه داغ شو که ما این بخت جواب	با شمع تا بصبح بدعوی شسته ایم
صامت میان دم عالم کمال ما	ای بس که کم بر دم دینی شسته ایم

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the number '۵۶۵'.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

کوه خاکی بهشت گدا می بینم
 کوه خاکی بهشت گدا می بینم
 کوه خاکی بهشت گدا می بینم
 کوه خاکی بهشت گدا می بینم

ندیده به جردل ناز پر درم صائب
 عجب نباشد اگر ناله های زار کشم

هر که در جرم حریفی بود سر بسوزم
 خیمه بردر یا بقصد آب گوهر میزنم
 لب پر از بت حال و دست خفا با کوز میزنم
 دست دستی بر سر زلف مغز میزنم
 سر جهان از ساده لوحی حلقه برد میزنم
 طوطیم لیکن تغافل با شکری میزنم
 مهر بر مکتوب از خون کیبوتر میسوزم
 پنجه خونین بجای لاله بر میسوزم
 بر درگ تاک از خار باده نشتر میسوزم
 بعد ازین خود را بقلب شور محشر میسوزم
 تا گمان از زخنده دیوار برد میسوزم

تیغ سیلیم دم از باکی گوهر میزنم
 ابرم اما تشنه هر آب تلخی نیستم
 صبر ایوبی بخون طاق من تشنه است
 دل هر لغت خنده دندان نماشانه است
 از جواب تلخ گوشم چون جان مار شد
 عاشقم اما نمی بینم برویش ماه
 آن غمخورم که مردم گرانه بنویسم
 دست گل شد بر دستار بیدردان
 بیغمان بر خاک میریزند ساغر آهن
 زخم کافر نعمت از کان نیک لذت نیابت
 بلبل آزاده ام با سهم بردارای باغبان

صائب از بس دست و پا در عالم کرده ام
 گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بچشم کم طرف تو تیبانی بینم
 که رنگ لاله و گل را سجا نی بینم

بسرگی موسوی آن خاکسالی بینم
 برین چمن که شب بخون خزان گوشه کعبه

کوه خاکی بهشت گدا می بینم
 کوه خاکی بهشت گدا می بینم
 کوه خاکی بهشت گدا می بینم
 کوه خاکی بهشت گدا می بینم

۵۶۶

دیوان صائب

اول سری بفرست و او را سبک
 سوزان تمام چشم من از غبار کینه
 با باغ فتنه سوزان تمام چشم
 چون از ایدان غمخواری سوزان
 سوزان تمام چشم من از غبار کینه
 سوزان تمام چشم من از غبار کینه
 سوزان تمام چشم من از غبار کینه
 سوزان تمام چشم من از غبار کینه

صائب

درین کلید بی فون که در جان از خود آید و بی غایت فرود
 ز اشک نال دایم ازین کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 کس را حاصل غم نیک در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 نگردد از دانه خور از دزدی کندم کون در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 بخت سز خود در زین بار خنثی هم در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 بطوطی از سخن نیت خزان باینکه در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 و دام دست از دست ارادت با خا لای کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 پای رفیق نیست ازینجا نام کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 بیت معمور خراب است یارب کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 تا قیامت چشم ازینجا نام کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 بخت سز خود در زین بار خنثی هم در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 بطوطی از سخن نیت خزان باینکه در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 و دام دست از دست ارادت با خا لای کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 پای رفیق نیست ازینجا نام کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 بیت معمور خراب است یارب کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 تا قیامت چشم ازینجا نام کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم

که چه در حلقه ز نازم تقسیم صاحب
 طرف سلسله سبوح فرنگه ارم

ز کوه طاقت مانسگار شد عالم
 ز بقیراری مابقیه ار شد عالم
 اگر خزان دگر نوبسار شد عالم
 ز سیر چشمی باشه سراسر شد عالم
 که یک پیاله می بی خار شد عالم
 ز ساز گاری ماسازگار شد عالم
 که چون خون دلم لاله زار شد عالم

ز بردباری با خوار و زار شد عالم
 بس است سلسله جنبان نسیم دریا
 ز گوشه دل خود سر برود نیایدیم
 بهشت برگ خزان دیده است حیات
 کدام دست بر آمدن آستین یارب
 کند فضولی همان تخمیل را بد خو
 کباب سوخته را اشک نیست چلغم

ز ناله های جگر سوز خانه صاحب
 چو لاله یک جگر دعا در شد عالم

ز شرم این شدم تا خیر باد آرزو کردم
 که من در کس و بر خود وقف مینا و سکونم
 گریبان چاک خمیازه را از می زین کردی
 بر آمد خون ز چشمم تا ز هر چشم خونم
 که من با سبیل خود این کالان از ناک شوک
 چو شانه در سز لاشش تصرف موبو کردی

نخوردم نمیش خاری و دواع رنگ بودا
 بروای خرقه تقوی هوای کیر از دو شم
 مبادا بخیه به شیاریم بر برو کار افتد
 نمیدانم چه خواهد هم کرد باد شنام تلخ
 کجا افتادی ای دردانه مقصود از دم
 به جوسر به پرده پرده بسواد چشمم آوتم

دوران صاحب ۵۱۸
 کس که درون در غمی آرم ز شرم
 بهشت دریا نشان را کس بود بی راهی
 مینواند از صورت برین معنی
 چون پیش از تو ان در یافت از سبوحی
 خند صاحب
 مدنی قصدا فاست شبنم در پای
 از سوز می جهان لب گفتار
 چون بسبیل خزان زده تنقار
 قویب نفس ز کج رسید کرد کل
 من کل بر استانه زینجا نام
 بی بسواد من کس زین صفا
 دل بیک کس از زین کس
 در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم

در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم
 در این کس نازدم در عاصم چشم نهان و غم

دستِ حنا گرفته گلگون بدوش من
آینه ام ولی ز تریبا که روزگار
آن بکد آب گوهر خود را نهان کنم
داغش ز چشم شورنک سودگرم است
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
چون نقطه تنگدل شدم از پاشنگ
در زیر بار من نبود دوش چو مجلس

پاداشِ محبت است که بر کار بسته ام
بر رو به زار پرده زنگار بسته ام
فردا است بچ ز سرودی با ناز بسته ام
گر لاله بگوشه دستار بسته ام
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
احرام سیر دور و دور پر کار بسته ام
و ای هم چه سرد بردل خود بار بسته ام

صائب بستان لب غماز ما جز تم
بر چند کز فسون دین بار بسته ام

ز بوستان لب عشق بلند میگویی
نمی توان لب مردم بود پس خم کرد
زبکه تشنه بوی وفا بی نایابم
حریف رشک نسیم در از دستم
و فاد مردمی از روزگار دارم پشیم

چو شبنم از گل روی تو دست میبشویم
سواد زلف ترا مو بمبوی سجودیم
بستم ار گل کاغذ دیند میشویم
فخامی سعیت گل زاز دست میشویم
بر بیک ساده دلها چه از که میگویم

سیان آینه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفر خان پسند میگویم

نیست از گردون عباری بر دل بکین
بلوه طوطی کند زنگار در آئینه ام

بلوه طوطی کند زنگار در آئینه ام

نخستین کسبند نشود تا در زینک
نخستین کسبند نشود تا در زینک
نخستین کسبند نشود تا در زینک
نخستین کسبند نشود تا در زینک

بست صفاست دل صاف من
بست صفاست دل صاف من
بست صفاست دل صاف من
بست صفاست دل صاف من

دور می آید کسبند نشود تا در زینک
دور می آید کسبند نشود تا در زینک
دور می آید کسبند نشود تا در زینک
دور می آید کسبند نشود تا در زینک

کسبند نشود تا در زینک
کسبند نشود تا در زینک
کسبند نشود تا در زینک
کسبند نشود تا در زینک

دوران صفا
محل با چو ششم هست بر دوس دواغ +
مانه همچون غنچه صفاست دل بهستان استم
بجویم اینکد متاع بهن بود با برم
که شود به نمانخانه صدق بهن
چه عرض گویند خوش آید رنگش دم
هر فلک ز شفقت دست در خدا داد
هرین بلیند فوارا درین جهان پسند
نرفته است ز دل بر زبان و مرغ
بده به دست من که بر رنگ راست
غشای دوری چون رنگ جهان است

محل با چو ششم هست بر دوس دواغ +
مانه همچون غنچه صفاست دل بهستان استم
بجویم اینکد متاع بهن بود با برم
که شود به نمانخانه صدق بهن
چه عرض گویند خوش آید رنگش دم
هر فلک ز شفقت دست در خدا داد
هرین بلیند فوارا درین جهان پسند
نرفته است ز دل بر زبان و مرغ
بده به دست من که بر رنگ راست
غشای دوری چون رنگ جهان است

چگونه جان برم از جور آسمان صفاست
اگر نه لطیف نظر خان شود هوا دارم +

روز کاری مستدر چشم اعتبار افتاده
دسته ز غیبت کسین می شنید یاد
اختیارم نیست چون گردان بر شنگ
عقد هرگز نکردم باز از کار کس
نیستیم یک چشم زوایان زان شکست
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده
چون گل پر مرده بر رو مزار افتاده ام
بنض موجم در طبعیدن سیر افتاده ام
در جبین بیگار چون ست چار افتاده ام
گویا آینه ام در رنگ بار افتاده ام

دوران صفا
محل با چو ششم هست بر دوس دواغ +
مانه همچون غنچه صفاست دل بهستان استم
بجویم اینکد متاع بهن بود با برم
که شود به نمانخانه صدق بهن
چه عرض گویند خوش آید رنگش دم
هر فلک ز شفقت دست در خدا داد
هرین بلیند فوارا درین جهان پسند
نرفته است ز دل بر زبان و مرغ
بده به دست من که بر رنگ راست
غشای دوری چون رنگ جهان است
چگونه جان برم از جور آسمان صفاست
اگر نه لطیف نظر خان شود هوا دارم +
روز کاری مستدر چشم اعتبار افتاده
دسته ز غیبت کسین می شنید یاد
اختیارم نیست چون گردان بر شنگ
عقد هرگز نکردم باز از کار کس
نیستیم یک چشم زوایان زان شکست
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده
چون گل پر مرده بر رو مزار افتاده ام
بنض موجم در طبعیدن سیر افتاده ام
در جبین بیگار چون ست چار افتاده ام
گویا آینه ام در رنگ بار افتاده ام

دوران صفا
محل با چو ششم هست بر دوس دواغ +
مانه همچون غنچه صفاست دل بهستان استم
بجویم اینکد متاع بهن بود با برم
که شود به نمانخانه صدق بهن
چه عرض گویند خوش آید رنگش دم
هر فلک ز شفقت دست در خدا داد
هرین بلیند فوارا درین جهان پسند
نرفته است ز دل بر زبان و مرغ
بده به دست من که بر رنگ راست
غشای دوری چون رنگ جهان است
چگونه جان برم از جور آسمان صفاست
اگر نه لطیف نظر خان شود هوا دارم +
روز کاری مستدر چشم اعتبار افتاده
دسته ز غیبت کسین می شنید یاد
اختیارم نیست چون گردان بر شنگ
عقد هرگز نکردم باز از کار کس
نیستیم یک چشم زوایان زان شکست
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده
چون گل پر مرده بر رو مزار افتاده ام
بنض موجم در طبعیدن سیر افتاده ام
در جبین بیگار چون ست چار افتاده ام
گویا آینه ام در رنگ بار افتاده ام

دل آستوز صواب است از روزگار
 سرجین که بر کشت با سون زینم
 که در کشت با سون زینم
 که در کشت با سون زینم

ز پیغام وصالش نیست بیجا که تلمیح
 بدر آرد دل صیاد را از لافری میسیدم
 همان از طاعت من بوی کیفیت نئی
 ندارد موشگانی حاصلی غیر از پریشت

که قاصد را از لب شیرینی پیغام میشود
 غبار بال و پر از آب چشم دام میشود
 اگر سجاده خود در می گلفام میشود
 ازین خواب پریشان بیده خود کام میشود

همان قد میکشد چون سنه از آبروان صفا
 ز بس چند آند نقشش آرزوی خام میشودم

بدو می که بر قلب گردون ز نسیم
 سر انجام چون خشت بالین بود
 برایم از کوچ بند رسوم
 بمالیم در زیر پا حس را
 برایم از سحر سر چون جباب
 باین قدم گشته چو گان صفت
 می غسل فونش بجوش آمده است
 عرق زنگ نگذاشت در روی ما
 چو خود پای بر تخت خود سیز نسیم
 تیغیم چون ساید بنالی خضر
 بیشین شبنون زدن عاجبست

ازین شیشه چون رنگ بیرون نسیم
 بزم تکیه همچون خلائون نسیم
 قدم در بس با آن چه نمون نسیم
 کف خاک بر چشم قارون نسیم
 ازین تنگنا خمیه بیرون نسیم
 سر پای بر گوی گدون نسیم
 چه افتاد پیمان در خون نسیم
 بقلب قد حامی گلگون نسیم
 پر اطنع بر بخت و از و آن نسیم
 بلهبا بر میگون شبنون نسیم
 محل صبح بر قاب گردون نسیم

چشمه چشمه چشمه چشمه
 چشمه چشمه چشمه چشمه
 چشمه چشمه چشمه چشمه
 چشمه چشمه چشمه چشمه

در آن صحنه
 ۵۹
 در آن صحنه
 در آن صحنه
 در آن صحنه

حاصل از این در آن
 حاصل از این در آن
 حاصل از این در آن
 حاصل از این در آن

دوستان نظر آید پیش بیان
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم

از آن روز که صبا گشت هم آشفته آنزلت
 پیچیده تر از رشته آهست نگا هم

چشم حیران اسفال خطر بحاش کنم
 تا بکام دل نظر بر راه تاباش کنم
 من بزور دست می خواهم که خدا نش کنم
 چون نظر گستاخ بر سینه تاباش کنم
 به که از بیرون در شمع زنده اش کنم
 گز بجای اشک انگه در گریه تاباش کنم
 هم چشم او اگر سگ تاباش کنم
 هر چه بر سر آورد با خویش ما تاباش کنم

جرانی کوتا ماشائی گل تاباش کنم
 حلقه چشمی چو در آسمان منجم است
 پسته لب بسته او سنگ او دندان
 سیوه فردوس اتاب نگاه گرم نیست
 از لطافت شمع من عریان نمی آید چشم
 بر ندارد سرز بالین دیده بستن ارمن
 مرکز پرگار حیرانیت چشم عاشقان
 خانه از خانه آئینه دارم پاک تر

گر چه مورم صبا سب اما در مقام گفت گو
 میتوانم حرف در کار رسیدن تاباش کنم

که شده خاک برابر وجود ازین مردم
 که گشت چهره یوسف کبوا ازین مردم
 بر علاقه پیوند زود ازین مردم
 کدام عقده مشکل کشود ازین مردم
 مرد ز راه بخص نمود ازین مردم

ز سادگیت تمنای سود ازین مردم
 بر سپناه با خوان سنگدل ز نهار
 زمین شوره کند تلخ آب شیرین
 بغیر آبله دل که غوطه زرد در خون
 ز خون تشنه لبانست بحر موج سراز

کتابی است که مراد خود ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا
 کجا است برق جهان ازین صفا

دوستان نظر آید پیش بیان
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم
 چو زنده بودم مردم از مردم
 یعنی که گوی سعادت بود از این مردم

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

دور دنیا بر سر کوی سرفرازند و ما
در چنین محری که موجش میر باید کوه را
چون سمن در غوطه در دریا آتش خورده ایم
با خیال روی او ما آشنا گردیده ایم
زان رخ گلگون بخون لقا خورده ایم
میشود آسان همت مشکل عالم کما
ز ابدان خشک میترسند از برق فنا

از زهی سبیل عادت ز رخ افکنده ایم
کشتی بی لنگر خود چون جان افکنده ایم
تا از روی آتشین اوقاب افکنده ایم
پرده بیگانه بر روی خواب افکنده ایم
مهگل از دور بینی در گلاب افکنده ایم
بار ما کنجشک خود را با عاقب افکنده ایم
با برین آتش ز تر دوستی کجا افکنده ایم

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه
چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه
چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه
چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

دیوان صابر
۵۹۳

همچو چشم دلبران صاحب مدار خوشی را
از نسیم سستی بر بیداری و خواب افکنده ایم

میشود از دم زدن خواب وجود
گردش چشم بست دور زندگی من
حاصل من نیست جز خیال پریشان
ذره من زندگی ز خویش ندارد
حاصل من نیست خیرت هستی
همچو خوابم که در طاسم بختین
عمرشگر خند دام گل دوسه رود را
جلوه دود است در نظر نفسم را

پرده آه است چون حجاب وجود
تیز نگاه هست چون شراب وجود
پرده غفلت بود ز خواب وجود
بسته بدامان آفتاب وجود
بر فکند چون زرخ نقاب وجود
نیست بجز پرده حجاب وجود
گر تیر تلخ است چون گلاب وجود
بسکه رفتن کند شب وجود

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

چو عیب عالم است کجاست آنکه از آینه
در آینه است در آینه است در آینه

در وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد

همچو سنج از تن خود را دو سفر ساخته ام
این کلیدی که من از آه پلوس ساخته ام
نقش با پشم که بر روی آن ساخته ام
بسکه سستی تعلیمش ساخته ام
هر نفس نامشای شکر ساخته ام
دست خود تا بمیان تو کر ساخته ام

دل سو دانی من درین دلت کون
نیست ممکن دردی بر من بکش
خاکساری شکایت دهنم و دهنم
ز بهر اگر در قدم بنفسان رخبت اند
منم آن لوح سبک سیر که از بنجی بی
موی هر یک من جلفه ز نار شده است

زان ربانید زهم جو بر یا نم صائب
که بیک قطره ز در بای گهر ساخته ام

آه که نزدیکی بسیار دور افتاده ام
همچو مرکز از خط پر کار دور افتاده ام
سنکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
چون گریم سنکه از دل دور افتاده ام
تا زان معشوق شیرین کار دور افتاده ام
تا آنکه هم از بار و هم از خیار دور افتاده ام
از چنین که بر زما و این بار دور افتاده ام
تا زان لبهای شکر بار دور افتاده ام
اوز بهوسف من یوسف زار دور افتاده ام

در ته یک پیر من از بار دور افتاده ام
یکشتم غمیازه آغوش مرا آغوش یا
نیست تدبیری بجز دورنی نزدیکی و
از بهشت افتاد بیرونی آدم و خندان
تیشته فرهاد گردیده بهت هر مور بر تنم
گاه میخندم ز شاکی گاه میگرم ز زرد
نیست ممکن باز گشت من بهر جا و
شد نفس ز نهار گشت از دل دور افتاده ام
پیر کیخان چون بمن گریه به محشی کند

۵۹۵
کوتون از قید سلیمان
که خاطر از بیخوشی
که از قید خودی آزادی
بهر کوهان بنده از قید فرنگ آزاد
و اگر بسوزد دل هر که ایستاد
و اگر بسوزد دل هر که ایستاد
و اگر بسوزد دل هر که ایستاد
و اگر بسوزد دل هر که ایستاد
و اگر بسوزد دل هر که ایستاد

بدر وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد
بدر وقت صبح از نسیج بخوابد

باز از زبانی که می گوید
 باغی که در آن است
 از صبح باده سوزان
 آن ملازم که با ما
 خون بر لب باد
 بختی در غم خود
 بختی در غم خود
 بختی در غم خود
 بختی در غم خود

بهدوش من نایاب چون گیسو صاحب
 ز بس خون خوردم در لبت غیرت خاک مالیدم

بزرگترین رفتن تا ز بند آزاد گردیدم	ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
ز بس خوشی در تنگنای فکر بچیدم	سجده و تاب جوهر دار گردیدم استخوان
چو گل در دفتر رنگین گیسو ز بوی چشم	بغیر از گریه تلخ ندامت چیسو گستم
مسلمان سیم از هیچکس انصاف نگردیدم	سرمه گرچه در انصاف دلون روزگار
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم	سینه انگشت بر زخم اگر در سخن دار
کشیدم کاسه خون بر لب خاک مالیدم	ز خون شکوه ام چون لاله دکان نشین

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صاحب
 بلوح آفرینش چون قلم چند آنکه گردیدم

از دفتر جهان برق باد برده ایم	مانام خود ز صفی دلها سترده ایم
در راه گرم و سرد جهان پانسترده ایم	چون سرد تازده بود درین بوستان
براهی که با کعبه مقصود برده ایم	منزله کتیر ز پرده چشم هست از نگاه
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم	رقص فلک جوشش طاب درون
بالعقد بای دل غم خود با سترده ایم	از آن روی میوه فردوس خار سیم
از چشمه سار تیغ تو آل نخورده ایم	گرفاک ره شویم فراسش نیکیم
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم	از یک نگاه گرم شویم آتش سپند

صاحب من خسته در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار
 صبا من ز غم خاطر در این روزگار

دوران صاحب
 ۵۹۶

دوران صاحب
 دوران صاحب
 دوران صاحب
 دوران صاحب
 دوران صاحب
 دوران صاحب
 دوران صاحب
 دوران صاحب

باز از زبانی که می گوید
 باغی که در آن است
 از صبح باده سوزان
 آن ملازم که با ما
 خون بر لب باد
 بختی در غم خود
 بختی در غم خود
 بختی در غم خود
 بختی در غم خود

بیماری که از رانگ کجک شود آورده
 در وقت خوردن آن کجک خوردن آن کجک
 در وقت خوردن آن کجک خوردن آن کجک

ببار دل بساز از خلوت آن شمع بی برود چه ساعت بود آن روزی که بردانست چندی طور حق ز باطل چشم من بست اگر خدین که از گرداب افکنانین گروه در کار دریا درون سینه خرمه ز تخم دوستی دارم ز آب و گل ترا که حاصلی باشد غنیمت دان ترا گریست ازین دریا بگفت گو غنیمت دان چنان از سوخت رحمت دامن این بحر خالی شد	که بار و انگلیس بار در محفل نمی یابم که چون گیک دان میگردد و منزل نمی یابم تولی بی را نمی یابی و من محفل نمی یابم که چندان که میگردد در و محل نمی یابم زمین سینه اجابا یا قابل نمی یابم که من جزایه لغزش در آب گل نمی یابم که من گوهر بغیر از عقده مشکلی نمی یابم که جوهر در حین خنجر قاتل نمی یابم
---	--

موج صابونهای دلپذیر خندان
 که در عالم نشان از ترا صاحب دل نمی یابم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام آن صید پیشام که درین باغ آتشین در باغ اگر چه چشم چو شبنم کشوده ام تران زنده مانده ام که بنور از حجاب عشق مرد مصاف در همه جایافت میشود قانع بجوی پیرین از بوی گل شدم دردم زیاد صابون و خام نشستم	نقش ترا از آینه دل ندیده ام آبی ز بریز تیغ لغف فل ندیده ام از شرم عند لیب لب گل ندیده ام رخسار یار ابتسالم ندیده ام در هیچ عرصه مرد تو محفل ندیده ام عاشق بسیر چشمی بلب ندیده ام عاشق باین شکست و تحمل ندیده ام
---	---

صاحب...
 که در این...
 در وقت خوردن آن کجک...

۵۹۷
 در این...
 در وقت خوردن آن کجک...

که در وقت خوردن آن کجک...
 در وقت خوردن آن کجک...
 در وقت خوردن آن کجک...

زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم

زلف صفاست بر چو هست شیشه گزاف
 چه شد بظنا هر گز در قمع شراب ندام

مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام
 یک نقش پیش نیست در آینه خانه ام
 از مرکز خود هست چو پر کاروانه ام
 از بیخ و تابغیش بود تا زیانه ام
 از گریه خود هست شراب شبانه ام
 کوه نمی شود بشنیدن فسانه ام
 بنشدت جویش سینه گل از ترانه ام
 برباد داد در نفسی بغیانه ام

زلفین شده هست بسکه ز خون ترانه ام
 هر باره از دم در توحید میزند
 دل خورد نیست قسمم از گرد خوان چرخ
 چون موج سرب برین دشت آتشین
 چشمم چو شمع نیست بکام مسو کسی
 سروای زلف سلسله جبهان از روی
 آن طبل خرب نوایم که در چمن
 چون غنچه داشتم دل خود را از چمن

صفاست ز جای خود نبرد حرف رد مرا
 از تیر راست روی نتابد نشانه ام

نعمتی بود که از هستی خود شیر شدیم
 غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
 با قدر همچو کمان منقش تیر شدیم
 تا که در صبحدم آماده تدبیر شدیم
 اینقدر بود که تسلیم بقتدر شدیم

گر چه از وعده احسان فلک پیر شدیم
 نیست زین سبب چمن کلفت من کردیم
 حرف در آخر پیری کسری مارو نیست
 جز ندامت چه بود کوشش ما را
 گر چه از کوشش تدبیر بخیر شدیم

زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم

زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم
 زلف از سلسله در زلف کز زلف بهر آینه
 دل فزون تر از زبان پر کلام عالم

بسیارند بال درازن ترند صاحبان
 در خرد جاگ آریک خندیدنمانند
 در میان قیاب کس که درین
 در خرد جاگ آریک خندیدنمانند
 در میان قیاب کس که درین

درد از جگر و حوصله بطور برآورد
 زین داغ جگر سوز که بهنغمه درستم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صاحب
 من نیز چو یاران گهری سفتم درستم

<p>ما و مصرم در حجاب چاه کنگان مانده ام از غریزان چکس خوابی برای من نبرد منزل آسایش من خاک بر سر گردنست خون خود را میخورد دل در تن افسردم هر نفس در کوچه جولان حیرت میزند میگذرم سینه بر ریگ روان از تشنگی بیچکس از بی سرانجامی نمی خواندم جذبه دریا بکس سیل من مچانده فتاد نیستم نو سید از تشرف این نو بسا بی کین نتوان بصید وحشی مطلب رسید از بلندی شمع من پر تو بود در اندیشه چون سگندرت شد لب بسیار دارم بر طرف گرچه درد نیاماری اختیار آورده اند بر دم کردن چو آهور است سیاهم نفس</p>	<p>شمع خورشیدم نمان ازیرد امان مانده ام گرچه عمری شد که چون پوست بزندان سیل برزدم جدا از بحر عمان مانده ام در ظلمت سخوان عاجز چو پیکان مانده ام در سر انجام غبار خویش حیران مانده ام از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام نامه در رخت دیوار بستان مانده ام پای بگل زمینان که در صحرا بی مکان مانده ام گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده ام از برای مصلحت در چاه کنگان مانده ام غیر نیندار که من در زیر دمان مانده ام گرچه در ظلمت نمان چون بجز آن مانده ام منفعل از خویش چون ناخوانده همان مانده ام ساده لوح آنکس که پندار در جولان مانده ام</p>
---	---

بسیارند بال درازن ترند صاحبان
 در خرد جاگ آریک خندیدنمانند
 در میان قیاب کس که درین
 در خرد جاگ آریک خندیدنمانند
 در میان قیاب کس که درین

درد از جگر و حوصله بطور برآورد
 زین داغ جگر سوز که بهنغمه درستم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صاحب
 من نیز چو یاران گهری سفتم درستم

ما و مصرم در حجاب چاه کنگان مانده ام
 از غریزان چکس خوابی برای من نبرد
 منزل آسایش من خاک بر سر گردنست
 خون خود را میخورد دل در تن افسردم
 هر نفس در کوچه جولان حیرت میزند
 میگذرم سینه بر ریگ روان از تشنگی
 بیچکس از بی سرانجامی نمی خواندم
 جذبه دریا بکس سیل من مچانده فتاد
 نیستم نو سید از تشرف این نو بسا
 بی کین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
 از بلندی شمع من پر تو بود در اندیشه
 چون سگندرت شد لب بسیار دارم بر طرف
 گرچه درد نیاماری اختیار آورده اند
 بر دم کردن چو آهور است سیاهم نفس

شمع خورشیدم نمان ازیرد امان مانده ام
 گرچه عمری شد که چون پوست بزندان
 سیل برزدم جدا از بحر عمان مانده ام
 در ظلمت سخوان عاجز چو پیکان مانده ام
 در سر انجام غبار خویش حیران مانده ام
 از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام
 نامه در رخت دیوار بستان مانده ام
 پای بگل زمینان که در صحرا بی مکان مانده ام
 گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده ام
 از برای مصلحت در چاه کنگان مانده ام
 غیر نیندار که من در زیر دمان مانده ام
 گرچه در ظلمت نمان چون بجز آن مانده ام
 منفعل از خویش چون ناخوانده همان مانده ام
 ساده لوح آنکس که پندار در جولان مانده ام

درد از جگر و حوصله بطور برآورد
 زین داغ جگر سوز که بهنغمه درستم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صاحب
 من نیز چو یاران گهری سفتم درستم

ما و مصرم در حجاب چاه کنگان مانده ام
 از غریزان چکس خوابی برای من نبرد
 منزل آسایش من خاک بر سر گردنست
 خون خود را میخورد دل در تن افسردم
 هر نفس در کوچه جولان حیرت میزند
 میگذرم سینه بر ریگ روان از تشنگی
 بیچکس از بی سرانجامی نمی خواندم
 جذبه دریا بکس سیل من مچانده فتاد
 نیستم نو سید از تشرف این نو بسا
 بی کین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
 از بلندی شمع من پر تو بود در اندیشه
 چون سگندرت شد لب بسیار دارم بر طرف
 گرچه درد نیاماری اختیار آورده اند
 بر دم کردن چو آهور است سیاهم نفس

شمع خورشیدم نمان ازیرد امان مانده ام
 گرچه عمری شد که چون پوست بزندان
 سیل برزدم جدا از بحر عمان مانده ام
 در ظلمت سخوان عاجز چو پیکان مانده ام
 در سر انجام غبار خویش حیران مانده ام
 از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام
 نامه در رخت دیوار بستان مانده ام
 پای بگل زمینان که در صحرا بی مکان مانده ام
 گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده ام
 از برای مصلحت در چاه کنگان مانده ام
 غیر نیندار که من در زیر دمان مانده ام
 گرچه در ظلمت نمان چون بجز آن مانده ام
 منفعل از خویش چون ناخوانده همان مانده ام
 ساده لوح آنکس که پندار در جولان مانده ام

۵۹۹

درد از جگر و حوصله

بسیارند بال درازن ترند صاحبان
 در خرد جاگ آریک خندیدنمانند
 در میان قیاب کس که درین
 در خرد جاگ آریک خندیدنمانند
 در میان قیاب کس که درین

درد از جگر و حوصله بطور برآورد
 زین داغ جگر سوز که بهنغمه درستم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صاحب
 من نیز چو یاران گهری سفتم درستم

ما و مصرم در حجاب چاه کنگان مانده ام
 از غریزان چکس خوابی برای من نبرد
 منزل آسایش من خاک بر سر گردنست
 خون خود را میخورد دل در تن افسردم
 هر نفس در کوچه جولان حیرت میزند
 میگذرم سینه بر ریگ روان از تشنگی
 بیچکس از بی سرانجامی نمی خواندم
 جذبه دریا بکس سیل من مچانده فتاد
 نیستم نو سید از تشرف این نو بسا
 بی کین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
 از بلندی شمع من پر تو بود در اندیشه
 چون سگندرت شد لب بسیار دارم بر طرف
 گرچه درد نیاماری اختیار آورده اند
 بر دم کردن چو آهور است سیاهم نفس

شمع خورشیدم نمان ازیرد امان مانده ام
 گرچه عمری شد که چون پوست بزندان
 سیل برزدم جدا از بحر عمان مانده ام
 در ظلمت سخوان عاجز چو پیکان مانده ام
 در سر انجام غبار خویش حیران مانده ام
 از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام
 نامه در رخت دیوار بستان مانده ام
 پای بگل زمینان که در صحرا بی مکان مانده ام
 گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده ام
 از برای مصلحت در چاه کنگان مانده ام
 غیر نیندار که من در زیر دمان مانده ام
 گرچه در ظلمت نمان چون بجز آن مانده ام
 منفعل از خویش چون ناخوانده همان مانده ام
 ساده لوح آنکس که پندار در جولان مانده ام

از شکسته تو به کام بر گسختن تو بود از دست است آن تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام بر گسختن تو بود از دست است آن تو به کام
سوفت از دست تو به کام بر گسختن تو بود از دست است آن تو به کام
از شکسته تو به کام بر گسختن تو بود از دست است آن تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام بر گسختن تو بود از دست است آن تو به کام
سوفت از دست تو به کام بر گسختن تو بود از دست است آن تو به کام

گنج راه نبرد درین خراب آباد

اگر چه همچو زبان درد مان مار شدم

زا اختیار مزن دم درین جان صاحب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

از دل شوریده دامانی پراز گل داشتم
از پریشانی دل جمعی چون نبل داشتم
چشم دادم در ره سیلاب چون گل داشتم
سهرابی دادم از تیغ تغافل داشتم
یک چمن خسیازه در آغوش چون گل داشتم
در بیابانی که من سراز تو گل داشتم
بسکه امید زبسته در تنزل داشتم
در نه من غالب حریفی چون نبل داشتم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم
از نسیم شوق برود داشت روحی بر تنم
خانه امنی انتظار می خانه پرداز می بود
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان
منکه روشن بود چشم نو بهار از دیده ام
پای در دامان حیرت داشت ز قصه گزینم
قطره ام در آبر نیسان داشت آتش زینم
خضم را مغلوب کردن از مروت دور بودم

رابطین صاحب درین بستان بهر افتد دست
گفت گو تا در حسرتیم بیضه با گل داشتم

سوفت استقار را گل درد مان تو به کام
نرم شد از جوش گل پشیمان تو به کام
از شکوفه مایه تابی شد کتان تو به کام
بود چون گل هفته خواب گران تو به کام

روی گرم لاله شد مهر دمان تو به کام
جست چون تیر هوای خشک ز بهار سرم
بیزیر گل دامن پاک مراد ز خون کشید
دولت بیداری بر روی من افشاندند

دیوان صاحب
تو به کام
از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام
از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام
از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام

از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام
از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام
از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام
از شکسته تو به کام
کلام بر گسختن تو به کام
سوفت از دست تو به کام

جمع

بازار آن چیزی که در این شهر است
بازار آن چیزی که در این شهر است
بازار آن چیزی که در این شهر است

چهره ساخته ماه دلم کرد سیاه
این قیامت که این هستی ناقصیم
چه کشادم ز جنون شد که خود مندم
نعل من پیش محیط هست در آتش سوز
چون کسی نیست که باری زدلم برادر

صائب این نغمه باز سر بیدار نیست
که صلا از نفس گرم بصبت دزختم +

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام
گرچه صحرا نیست بر پشت خبارم چشم
بسیکس رادل نمیسوزد بمن چون آفتاب
اختیاری نیست بر موجه پیش پای من
سیرنم در لامکان که با پر نیران قدس
میشود قفل خوشی خنجره منقار او
گردش چشمی که نازین برده دیوانه است
از بزرگان دیدن در بان اول مردم صائب

انظار به همان صائب مراد گلگیر کرده
ورنه عمری شد که با ناز از مادر زاده ام

مردم صیقلش از حسن خدا داد زخم
نیست ممکن که بخش در ایجاد زخم
از خرابات چه دیدم که به آباد زخم
تا بدریا برسم ناله و فریاد زخم
چون جرس چند در قافله فریاد زخم
نغمه به جا میوم چون موز زخم
روزی خود را چو از خوان سلیمان فریم
بسیکس رادل نمیسوزد بمن چون آفتاب
اختیاری نیست بر موجه پیش پای من
سیرنم در لامکان که با پر نیران قدس
میشود قفل خوشی خنجره منقار او
گردش چشمی که نازین برده دیوانه است
از بزرگان دیدن در بان اول مردم صائب
انظار به همان صائب مراد گلگیر کرده
ورنه عمری شد که با ناز از مادر زاده ام

۴۰۱
صائب

صائب مراد گلگیر کرده
ورنه عمری شد که با ناز از مادر زاده ام

کانه بنده ز خود تورا ز باغ امان خدا
 بادست از بس یادگار از زمانه
 چو نی بر روی هم نهادیم با جهان
 در دست افتاب که بر روی ما
 از بنجودی زد دست پیمانم کند
 از بنجودی زده بود از تو افزون
 الماس در خون گداخته بود از دست
 تیغ بر زخم دو مانع بود از خون
 بیجا صلی نگر که حضور نیست

کاسهای هر چه بودیم تا خضر شدیم
 بسکه چون دوس مجوختش بال پذیریم
 سایه ما پیش شد چندانکه بالا شدیم
 خال روی این محیط صاف چون عذریم
 بی نیاز از باغ خلد و چشمه که کوششیم

چون فلک آسان شد سوز کشت بخت ما
 شوخی پرداز در بال پر بارگان بست
 کم نشد در سر بلندی فیض ما چون آب
 حسن بجز رحمت از روی پیا و مافرو
 چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلودار

صاحب فیضی چون مقام تشریف
 پیوده پیا چلقه بر ما نگذاشته
 چون آغشته نمیشای احوال ما
 زبان خویش چون فروشد بر آوار
 مرادل سرور در ابل دولت دیدن
 بیک دیدن نصد نادیدنا سوده گریه

ما که صاحب در سفر بودیم دایم عاقبت
 نقشش بالین و غبار خاطر بر شدیم

بودم ز خود پرستان از خودی برستم
 ایمن شدم ز شیطان تو به را شکستم
 ز نار تازه شد احرام را چه بستم
 روزیکه بود مطربان لغزه ایستم
 دارم تمام عالم روزیکه نیم بستم
 مستی و بهوشیاری سازد بلند و بستم
 جز گوشت دل خود در بر کجا نشستم

از جام بنجودی کرد ساقی خدا کردم
 راهی که راه نرا چند آنکه امن بستم
 زاندم که عشق او بست نیستی میانم
 ساقی چه باده من ز شیشه جوشنم
 بادست در کف من تادر رخسارم
 از خودم پروان بر تانگی درین خورام
 از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

از تو خطای گستم سر رشته محبت
 زاندم که بود صاحب زلف سخن بستم
 ما خنده را بر دم پیغم گداشتیم
 کحل البشوح چینی شستم گداشتیم

دیوان صاحب
 ۶۰۲
 سوز زنیاست بهج که کج
 بجز آنکه خضر دادند عبادان
 زبان تا بود کوه ناخ که از می
 چو بیال بیخ ز پاهای
 کشته ز پاهای
 کشته ز پاهای
 کشته ز پاهای

کجایم که چو از پاهای
 کجایم که چو از پاهای
 کجایم که چو از پاهای
 کجایم که چو از پاهای

در این سفر که تو کل شده است راهبرم
 چنان رلود مرا قوت شکیبانه
 سپهر نقطه پر کار شد ز حیرانی
 چنین گنج در گریخ غایب است دلها
 ز خانه دشمن من چون جابت میخیزد
 درین ریاض من آن که سید کارم

مایه افسوس از جبل افزون میکند	صده جویانی که میدزدند از دیبای نام
چند ازین پرده نیزنگ بصد رنگ شویم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تخته مشق تجلی است دل ساده ما	مانه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جانسوخه تادل با صید کند هیچ	به که پنهان چو شر در جگر سنگ شویم
دانه سوخته کی سر کشد از روی بهار	مانه آئیم که شاد از می گل رنگ شویم
با ختن لازم زنگست درین بازیگاه	هیچ تدبیر چنان نیست که بیزنگ شویم
خبر از کوتاهی بال دپر خود داریم	بچا امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سر پرده آسمان جهان	صائب از تنگد لبها ز چو دل تنگ شویم
درین سفر که تو کل شده است راهبرم	یکیت نسبت ز نار و سجد در گرم
چنان رلود مرا قوت شکیبانه	که تن بگردی پیتی نمیدهد گرم
سپهر نقطه پر کار شد ز حیرانی	همین منم که بیایان نمیرسد سفرم
چنین گنج در گریخ غایب است دلها	در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
ز خانه دشمن من چون جابت میخیزد	نهان به پرده راز خود هست پردم
درین ریاض من آن که سید کارم	که آب خضود خون مرده در حکرم

دوایان صائب
 ۶۶
 در این سفر که تو کل شده است راهبرم
 چنان رلود مرا قوت شکیبانه
 سپهر نقطه پر کار شد ز حیرانی
 چنین گنج در گریخ غایب است دلها
 ز خانه دشمن من چون جابت میخیزد
 درین ریاض من آن که سید کارم

صائب
 در این سفر که تو کل شده است راهبرم
 چنان رلود مرا قوت شکیبانه
 سپهر نقطه پر کار شد ز حیرانی
 چنین گنج در گریخ غایب است دلها
 ز خانه دشمن من چون جابت میخیزد
 درین ریاض من آن که سید کارم

کتابخانه عمومی ...
 شماره ثبت ...
 تاریخ ...

سبک گانیمت چو رنگ بچو گران چو آفتاب خوشم بصد هزار زبان چو ناک برزه مریسیت آب دید من سر من از زرگ سوداشده آفتاب خانه بسایه سپه بال بجا همیشه گروم سزای بی ادبان را بمرحمت کن آفتاب قیامت نیردم از جاسه ز خانه گرچه چو شرکان زفته ام بیرون گمنام و حدت من چارم و جبه دریاست	سبلح کار عیان کشیده دارم همه صبح دهان دریده دارم سرشک پای بد من کشیده دارم همیشه در خم زلفت خمیده دارم سرنی عجیب قناعت کشیده دارم که شست صاف و گمان کشیده دارم سپند آتش ز خسار دیده دارم چو اشک بام بعالم دویده دارم ز بار در و دل آرمیده دارم
---	--

بهرس حال دل از تیغ غمزه اش صاب
 بهسل که آبله خار دیده دارم

از دست روزگار جدا چون دهم تا قانع از جهان بمقام رضاشدم او بیختم بپوس گل و بیوفاشدم در گماشته که من بپو اینواشدم دیوانه شد هر که دور در آشدم چون سیل در محیط تو بیدستوشدم	از خاکیان صافی طینت جدشدم آور در روی مشرت روی زمین من چون آب تیغ بود و فادار شنبدم دست نسیم و باجی صبا بود در رکاب داغست نو بهار ز فیض جنون من بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت
---	---

بجز این که ...
 در این کتاب ...
 نوشته شده ...

بنا مال محمدی ...
 در این کتاب ...
 نوشته شده ...

بنا مال محمدی ...
 در این کتاب ...
 نوشته شده ...

دوران صائب
 ۴۰۵

از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ
از کف کربال دیوار از زلال سنگ

خویش را در رخساره دیوارستان میکشتم
از جیب پیشین در وصل و بیقراران میکشتم
در کنار بچه از ابر نیسان میکشتم
از دل صد پاره تا آهی بسامان میکشتم
بهر برگشتن کبوی پار میدان میکشتم
نقش یوسف بر در دیوار زندان میکشتم
سنت پاجی بلخ بهر سلیمان میکشتم
پنجه خونین بروی آبیوان میکشتم

از کنار عرصه میگویند باز غمی شش است
دور باش حسن با پاکبازان کارت نیست
چون صدف در پرده غیبت پنهان
میشود بر دیده خونبارین عالم سیاه
نیست از بیدرت و پاکگری آیم خود
عاقلان یواز زندان خسته میسازند و
نیست مری قانع مادری تن پرور
میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان

صدا شنیدم که از کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان

نیست صامت بر دنیا آه در آلوده ام
بر سو آوازه اش خط بطلان میکشتم

تا پرده دار خرده راز نهان شدم
گر کیک در روز بار دل کاروان شدم
الکون که بچه پسیل بدر باروان شدم
زیسان که از غبار علقه گران شدم
هر چند پیشتر ز نظر نهان شدم
چون صبح گر چو بید درین بوستان شدم
شمرنده نسیم بهار در خان شدم

با صد زبان غوغا گل بیزبان شدم
چون ماه مصیبت رخ است برین
از خاک راه من گل امید میدهد
سیلاب من کجا محیط بقا رسد
اقتاد حرف من بدان چون بان بار
هرگز شگوفه ام به نثر بارور نشد
چون خار دل شکسته درین ستان

از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان

از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان
از کربان که در کربان

دیوان صامت
۹۰۶

چون در دوزخ بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان

چنان از عشق کاهست جسم تو من
 همان بی طاقی هر چند دریا میکشد در
 بدان چون شسته درین بر چه باشی از تشنه
 مرا بگذار چون پروانه تا آتش زخم ز خود

اگر دانه آن لب سیر صباست
 بجوشش می توانم سقفا این میخانه بردارم

<p>سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم چون خشک میشویم برگ جان آتشیم ما چون شتر اطفال بستان آتشیم چون باز میشویم گامتان آتشیم پروانه دار تپه سلیمان آتشیم از بیچ و تاب لب پریشان آتشیم خرم ساد داده جولان آتشیم عمر بیت گریه درسته دامان آتشیم پاپی سجاوب رفته دامان آتشیم چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم</p>	<p>ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار از درد و داغ عشق نذاریم شکوه تا غنچه ایم پرده رازیم عشق را بال پری ز غیرت ما می طلبد بنجاک خاشاک را بعشق جهان سوز بار نیست از ما اثر مجوی که چون دانه سپند چون گل ز دامن تر با آب میچکد ما را چو داغ لاله امید نجات نیست پروانه تا ز آب حیات ابد رسند حیفت هست حیفت سوخته گردو کباب</p>
--	--

چون در دوزخ بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان

که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان

کام از آن زنی یافت که بیچاره
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان
 که در آنجا بودی باستان

۴۰۶
 دیوان صائب

Handwritten notes at the top of the page, including 'من زردی از خون زنگ در آینه ام' (I have jaundice from rust in the mirror) and 'پنجشنبه کرم زردی در چشم است' (Friday, redness in the eyes).

سازغری کی بشوید گدو غم از سینه ام
 هر سر زخمی چو سوزن در خنده دارم ز غم
 گر چه خود عاجز ترم از نور در جنگ آور
 لاله تزاری در جگر دارم ز زخم مشک در
 حرب هر دو دشمن خو بخوار باد و میکنم
 سینه ام از بر تو داغ است روشن آن
 بسکه دارم بر جگر سوراخ از پیش خلق

بچو جو پر شسته کرده زنگ در آینه ام
 مشرق آهست چو مجر سراسینه ام
 ناخن شیر از جگر با میداند کیمنه ام
 بیچکد چون نامه خون از غرقه پشینه ام
 داغ دارد صبح را در سارده لوحی سینه ام
 از فروغ این کبر فالوس شد گنجینه ام
 سفته می آید بر دهن گوهر بر چهره ام

تا گد شتم هم چو صابونم لعن قبا
 چون ردای از اهران در مجلس بیستم ام

چند روزی از در میخانه سرو امیزم
 چند در گرداب سرگردان بگردم چو بیابان
 بر نمی تابد غبار کفتم آغوش شهر
 بلبل اما می گلزنگ معشوق نیست
 خویش را مرغان شکم بر سر مرغان
 حسن او در دیده خورشید مرغان
 تیشه که عمره ز خوبان روشن تر است
 مشکه جان بخشی چو خضر شیشه دارم در

ا پشت دست بقرع سنگی پینا میزنم
 سیکشم چون بوج میدانم بدیدایم
 میشوم سیلاب بردمان صحرا میزنم
 ترمیم اناوارا بر سر و پینا میزنم
 سن بجای مرغان هم بر نهان میزنم
 سن همان از سادگی خالی تا شاه میزنم
 از جنون من دمدم بر سنگ فلز میزنم
 خنده فتنه بر اعجاز سینه میزنم

درد جانان

Handwritten notes on the left side of the page, including 'توضیح سخن بیان کتاب' (Explanation of the words in the book) and 'من از غم زخمی در چشم است' (I have a wound in my eye from grief).

دوران مسافرت ۴۰۹

Handwritten notes below the left column, including 'بکینه که عشق شراب منصرف می کرد' (The wine that quenched the thirst of the beloved) and 'بر روی گداز غریبی جان فریفت مرا' (The face of a beggar stole my heart).

Handwritten notes at the bottom of the page, including 'درد جانان' (Pain of the soul) and 'درد جانان' (Pain of the soul).

این که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش

شوری که ما بقدم اغفر گفتم
 در صحن دل بساط چو گوهر گفتم
 می نایب کرده ایم لب اغفر گفتم
 در سیم نخوت از سر قیصر گفتم
 از روز نقش خانه نشسته زنگنه ایم
 در یکدگر شکسته بجزر گفتم
 عتیق خودی کباب کرد زنگنه ایم

در دیده ستاره نگه آن شکسته است
 از ناجوی گریه خطا هر که چون صد
 هر تلخی که قسمت ما کرده است
 زان آنستین که بر رخ عالم نشاند ایم
 از عالم جبات بهمت گذشته ایم
 مانند عود خام هر شهسائے خام را
 بر آتش که دست حکیم داغ آن

صاحب هیچ و تاب که عمرش دراز باد
 چون گذشته راه در دل گوهر گفتم

ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
 که همچو یک روان هیچ جا دار ندارم
 چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
 بغیر گوشه دل هیچ جا ندارم
 داغ مشک و شکایت ز روزگار ندارم
 چه شده که طاهر اگر چه جو سبب ار ندارم

بسیه تخم امیدی چو راه ساز ندارم
 عنان سیر مرا شوق این قرار که دارد
 خجل ز زمین این نادمی ام که در عالم
 چو رود داغ محبت درین قلمرو داشت
 گرم بجز رخ بر آورده ام چو خاک سیاه
 بود چو تیغ ز من آب لاله از شهادت

گذشتم از سیر ناموس اعتبار چو صاحب
 همسوز در نظر عشق اعتبار ندارم

دردی که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش

عقلان در غمهای تو خفا
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش
 که از روی او بیاید
 که در آینه بیرونش

در دستار کمال که بود تو در آن کجاست
دست در پی کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست

خوشی با غایت نغمه بان ناست
صاحب غایت نغمه بان ناست
خوشی با غایت نغمه بان ناست
صاحب غایت نغمه بان ناست

رویش جاب بریزن جان کسب
رویش جاب بریزن جان کسب
رویش جاب بریزن جان کسب
رویش جاب بریزن جان کسب

دی با کار دان زلفت جاب
دی با کار دان زلفت جاب
دی با کار دان زلفت جاب
دی با کار دان زلفت جاب

در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست

بچو مخمل تار بود خواب غفلت رسیده ایم
در سخن استادگی از ما سبک سار آن خواه
نیست خیزش مستی و مستی دیده مارادگر

سوزن الماس در خوابگاه ننگه ایم
چون قلم تاحرف گفتن را بر راه افکنده ایم
بی تو بر خورشید تابان گر نگاه ننگه ایم

در میان با آتش میشو و صاحب
پرده شرمی که بر روی نگاه افکنده ایم

ز خسار کیه گل را در جگر خاشاک رسیده ایم
نمی سازد فروغ لاله و گل آبله ما را
زیبایی با بر گرد او چون سایه میگویم
نه بیند ماه ما از شرم در آینه روی ما
زینین گدجه نتواند گدق چشم او غور را
چه حد و دام که گویم آن بستی بود ز راه فر

نسیم صبح از بوی که بیارست میبایم
چراغی در تیره دلمان گلزار است میبایم
اگر بوی گل بر خاطرش نبارست میبایم
ز شرم خویش چو پشیل از سر در آست میبایم
ولی در صید دل بسیدر شد با کسب میبایم
کسب تن خون فلک ز ما نیست میبایم

ندارد تنگنمایی خاک صاحب است
بخی کلک تو از جانی که بیارست میبایم

دلی را جدا ز دیده تنها ک میکنم
پاس صفای آینه میدان دارم از دنیا
بر هر زمین که بر رسم انبج و مانع و
دور نشا نقطه بر کار بسته است

آینه را بر ابد من تریاک میکنم
جبارا اگر ز تیغ تو اماک میکنم
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
سر را بکار طلقه فراق میکنم

میتوان دلها می شب آمد خواب
پشیل ازین کی است کلک میبایم
سوزن الماس صبح ای افکاب
شست ز ششویا است در آن کجاست
بچیان خواب بریزد دل کباب عاشقان
گردان در کسب چشم
زلف معشوقان با تو ملک تطایر میبایم
کسب ازین بجز خون تابان ازین
ز جبار است که غیب نیست
چون جبار طوفان
دور نشا از خون ما ز جگرم باره کرد
دردن کردن از درد شربت بر خاطر
بسیار طلب کن که بجز جبار
در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست

در این میان کس است که کجاست

در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست
در این میان کس است که کجاست

بسیار از ناز و ناله در خواب
 کسین در فلان زمینید
 بخاری است از دیده ز غبار
 که غلط از راه کرمین
 درین زمین کسین از دیده ز غبار
 کسین از دیده ز غبار کرمین

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بنرمین
 مارت است نگر در دوزخ
 خویش را جمع کن از پرده در آن
 اوچ دولت نه مقایست که غافل باشد
 عمر جا دید بر و شن گران می باشد

تو تیا شد قلم پای تو از نوزیدن
 راست شو تا بتوانی بلجه گنجیدن
 که کل از خار توان چید بیدمان چیدن
 بر لب با هم خطر حمل بود خوابیدن
 آنچه خورشید بد یوار زبان بالیدن

میشوی محرم آن کبریت صائب
 گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تراه گرم ز خود پاک میتوان رفتن
 دو گر چه موج عنان را ز دست بگذار
 اگر تو از سبکی لشکری بدست آری
 چراغی از دل روشن اگر بدست آری
 ازین جهان بپراز و دود گردد بر گردن
 امید گوشه چشمی اگر نه قابل نیست

ازین کند بر افلاک میتوان رفتن
 بی بحرهای خطرناک میتوان رفتن
 بروی بحر و خاشاک میتوان رفتن
 دلیر در جگر شعله میتوان رفتن
 بنور شعله آوراک میتوان رفتن
 چشم حلقه قرمز آک میتوان رفتن

مجددانه اگر نیست میکنی صائب
 مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهارین
 نه آن صیدم که عشق از فکر منج شود

بیک شبنم شست از جوش گل لال زارین
 نه آن چشم پر از دایم را ذوق شکرین

بسیار از ناز و ناله در خواب
 کسین در فلان زمینید
 بخاری است از دیده ز غبار
 که غلط از راه کرمین
 درین زمین کسین از دیده ز غبار
 کسین از دیده ز غبار کرمین

تو تیا شد قلم پای تو از نوزیدن
 راست شو تا بتوانی بلجه گنجیدن
 که کل از خار توان چید بیدمان چیدن
 بر لب با هم خطر حمل بود خوابیدن
 آنچه خورشید بد یوار زبان بالیدن

میشوی محرم آن کبریت صائب
 گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تراه گرم ز خود پاک میتوان رفتن
 دو گر چه موج عنان را ز دست بگذار
 اگر تو از سبکی لشکری بدست آری
 چراغی از دل روشن اگر بدست آری
 ازین جهان بپراز و دود گردد بر گردن
 امید گوشه چشمی اگر نه قابل نیست

مجددانه اگر نیست میکنی صائب
 مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهارین
 نه آن صیدم که عشق از فکر منج شود

بیک شبنم شست از جوش گل لال زارین
 نه آن چشم پر از دایم را ذوق شکرین

بسیار از ناز و ناله در خواب
 کسین در فلان زمینید
 بخاری است از دیده ز غبار
 که غلط از راه کرمین
 درین زمین کسین از دیده ز غبار
 کسین از دیده ز غبار کرمین

کز این پیلوی خشک زویس با کوبیدن
 همان زید سبزه از این قناعت لاف زنی بر آید
 نیکگردد غبار لاف و سبزه از این
 ندارد عالم تجرید چون من غایب در ادای
 فلک را داغ دارد خاطر زجر عای
 با استخوانان خون جگر در آن خیمان را
 گران خیزند هم از آن بی پروا کی گزین
 نفس پیکار شود از این زین زنی
 خون غلطه چمن از ناله در آید

صاحب در پشت گرفتگشاده
 از آستان عشق کجا میتوان شدن

دلها می صیقلی بود آئینه دار حسن از عرض ملک نخوت شانان قرون چون خط مشکناش بود بیچ و تاب از یکدگر گریزند از حد حسن و عشق چشم و فامه از زخوبان که میکند در زیر خاک ماندنمان چون زرخیل کوه از خردش سیل مجاب میکند دایم بود بطبع بوسناک کارسان	آئینه چشم شور بود در دیار حسن در دور خط زیاده شود اقتدار حسن روشن ز روی آنکه بی غبار حسن رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن در هر نگاه جانم بدل نوینا حسن هر کس نکرد خردۀ جان را نشان حسن فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن بیگانه پرورست هوای دیار حسن
--	--

از صبر و عقل و هوش خون دست خویش است
 روزی که گشت صامت بیدل شکار حسن

گر بنام خون چشم سنگ می آید بر هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود صبح پیری از دم زنگار غفلت را برود یک گل بیرنگ دارد عالم بارنگ و بود مادرین گل در صامت بیخ چشم خورده	اگر بگریم خار و گل نیکنگ می آید بر کودکی با دامن زین سنگ می آید بر دیگر این آئینه کی از زنگ می آید بر کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید بر دان با چون شر از سنگ می آید بر
---	--

از نصیرت نیست گل بسخت زندان
 در دور داغ عشق از سبزه ای دارد
 هم شاهانست مهر خویش بر عاشق
 استخوان پیکار است آن دل چون گز
 بیخه فطرت سینه است از دندان

دیوان صاحب

در دور و بیخه فطرت سینه است از دندان
 در سینه فغان آن کوی که بیخه فطرت
 از در سخن تا کوی که بیخه فطرت
 چون هیچ میان با زبده با خط
 با آنکه شایان جان فطرت با خط
 از یک یک فطرت فطرت با خط
 از آنکه شایان جان فطرت با خط
 از یک یک فطرت فطرت با خط
 از آنکه شایان جان فطرت با خط
 از یک یک فطرت فطرت با خط

اگر چه خواب ترا نیست بخت بیدار
 به هیچ عذر نماند دست دسترس مارا
 چه میوه های گلوسوز در قفا دارد
 مشور لغزش پانا امید در ره عشق
 خموش باش که سنجیدگان عالم را
 بپوش چشم را وضاع روزگار که
 ریاض حسن ترا دور باش حاجت
 نظر ز روی تو خورشید بر منبید

دار دست ز تمیید چشم با امید
 بغیر ناخن خجالت زمین خاشد
 سجاک ره ز رخ چون شگفته باشد
 که قطع میشود این ره بسای لغزید
 سبک سر سیت بمنزله آن پیشین
 لباس عافیتی بز چشم پوشیدن
 که دست میزد از کار وقت گلگون
 اگر چه خوب ترا خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب دمان صاه
 ترا که نیست میسر و بنده پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خنار کن
 رنگ شکسته میشکند شیشه دیگر
 فیض صبوح پابر کابست زینهار
 شرم از حضور مرده دلان جان کن
 گوهر اگر چو لنگ دریا نماند شود
 حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند
 در دنیا که را بگره میان خاک ریز

خورشید را ز پرده شب آشکار کن
 از می خزان چهره ما را بهسار کن
 این سیل را برطل گران پانداز کن
 این قوم را تصور سنگ فزار کن
 پیمانہ بکار من مقرر کن
 تا ممکن است آئنه را بی غباز کن
 سنگ و سفال را چو حقیق آبدار کن

نقد اشکفته در بر جالتی که مست
 زین کجاست زین کجاست زین کجاست
 زین کجاست زین کجاست زین کجاست
 زین کجاست زین کجاست زین کجاست

باجای بر سر راه عشق
 صفا از تنه از شش
 زین کجاست زین کجاست
 زین کجاست زین کجاست

درد سر را هم بدرد سر درازا میکند
 بار صندل جبهه بار نشاید پیش
 صبح بگری خنده رو صفا
 بی رنگی جان صفا بر نشاید پیش
 یادده بگلگون می آید بیجان عشق
 از لب میگون خورشید جان عاشقان
 شعله نوازند لباس رنگ را بغیر کن
 چون بر ز روی برود از غبار عشقان
 مردم از کوه نظر در انتظار
 فخر و دانسته کردن غبار عشقان
 کوه لاریست ایستاده غبار عشقان
 نیست سنگ کلمه پیران غبار عشقان
 در دل با هر نقطه داغ سواد مردم
 شد که در این چنین از لاله زار عشقان
 ساده از کوه گرا جان بود در عشقان
 صفا جان آستین دارد سواد عشقان
 مگر که اینجا باخت خود را بر عشقان
 پای از دست از پستان غبار عشقان

دوران صاب

۴۱۰

از پیشانی تا پیشانی از پیشانی تا پیشانی
 از پیشانی تا پیشانی از پیشانی تا پیشانی
 از پیشانی تا پیشانی از پیشانی تا پیشانی

گرچه ساغر در خور مجلس بر آورده ام
 بدید اهل نظر را بدین خجسته شهنشست
 کیسرم بر بستم بی هیچ و تا عیش نیست

میشدم صما صم صم صم صم صم صم صم صم
 گرمش جوت نشیبتان احوان من

نیست آسان جوان بهمتی احوال
 سالها گل در گریبان سخی چون نوها
 تلخی منت حلاوت میسر دار مغز جان
 میتواند بلبس از غبار بال پر
 آنقدر موج حلاوت زده آن دو که مورد

نقد جان صما صم صم صم صم صم صم صم صم
 از مردت نیست آب روی همان خجسته

چون طرف باغ آن سرور او آید برود
 ریزد از خون خزان حرم خون دشکار
 میکشاید جوی خون از مغز سنگ خار
 در نگر دم بدر بستن ازین بستان سر
 لاف عشق بوالعوس ظاهر شد و عشق در دفع

مخل ز دنیا لشن چون سنبلی مرزشان آید
 چون بجزم صید آن بیباک می آید برود
 ناله بر کس چونی از استخوان آید برود
 بسته ام در زاکه نخل باغبان آید برود
 تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برود

کوه را از یاد رادر طل مال مال من
 عیب جو بیوده افتاده است در دنیا
 میشود آینه صاف از جوهر شاکل
 گرچه صما صم صم صم صم صم صم صم صم
 گرمنش جوت نشیبتان احوان من
 بزرگیان مکانست دندان نخبین
 مدتی هم شاک منیاید بدان نخبین
 آبر و نتوان برای آبجودان نخبین
 در گریبان نزان رنگ گستان نخبین
 میتواند قند از شیرۀ جان نخبین
 نقد جان صما صم صم صم صم صم صم صم صم
 از مردت نیست آب روی همان خجسته
 مخل ز دنیا لشن چون سنبلی مرزشان آید
 چون بجزم صید آن بیباک می آید برود
 ناله بر کس چونی از استخوان آید برود
 بسته ام در زاکه نخل باغبان آید برود
 تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برود

در بیان صما صم

از زمین باغش
 باغش از زمین
 از زمین باغش
 باغش از زمین
 از زمین باغش
 باغش از زمین

از وطن میساختم یکجا دل از یاد غریب من
 ای با صفت که بادش بر زاد وطن
 این زمان صفا دل از یاد غریب من
 بنده دل خوش کرده ام بیکسره از یاد وطن
 میزد در سینه نشسته است بیانش
 دیدم پیشه جراحی سبک اندازد از یاد وطن
 پاره پاره چشم غمناک است با یون من
 این جانی که ز غم غمناک است از یاد وطن
 پیرایه بد باید ز زمین داده من

تقصیر کن که اند خود را شجره کن
 گنجینه خود عجز کن با نطفه کن
 پیوند دل زار بوی کس است کن
 ز نهار در آینه زانو نطفه کن
 چون ابله صرورت قدم نیشتر کن
 انداغ دل خویش جوی اسپری کن
 این داغ جگر سوز بداغ در گری کن
 هر کار که نایست بنام در گری کن
 نقد دل و جان صرف زه سمبر کن
 روداغ بجالی نه و خون در جگری کن

از آب زمین غدر ز دمقان پذیرد
 از قیمت گوهر خیری نیست محدود
 چون رشته دو ماشه شود ایمین ز گریه
 سیرت نکند جلوه در آینه فولاد
 در پرده دل گر همه یک قطره نوست
 با مردم دیوانه قلم را نبود کار
 ای چرخ ازین پیشم جلوه خورشید
 کتر نتوان بود بهمت ز سنگینه
 ز راز بزر آنکس که در اهل شعور است
 این آن غزل والهی است که فرمود

از وطن میساختم یکجا دل از یاد غریب من
 ای با صفت که بادش بر زاد وطن
 این زمان صفا دل از یاد غریب من
 بنده دل خوش کرده ام بیکسره از یاد وطن
 میزد در سینه نشسته است بیانش
 دیدم پیشه جراحی سبک اندازد از یاد وطن
 پاره پاره چشم غمناک است با یون من
 این جانی که ز غم غمناک است از یاد وطن
 پیرایه بد باید ز زمین داده من

پنجه باد ریای آتش میزند بر جان من
 گرم چو آتش رشید تابانست دام من
 داغ زنجیر و زنا کست در زبان من
 در زمین پاک ریزد دانه دهقان من
 نیشتر را گل بدامان میکند بریان من
 تا کی محمود باشد دیده گریان من

سرمی بچیز اشک که گویان گان من
 تازه تمنا شدم قانع بدار و داغ من
 همیشه در روز بنده غفلت من
 سینه چون صبح بخواب قبول داغ من
 تازه روی میخوردم بر هر که خون من
 حلقه بیرون در کام از نطفه بازیگر

از وطن میساختم یکجا دل از یاد غریب من
 ای با صفت که بادش بر زاد وطن
 این زمان صفا دل از یاد غریب من
 بنده دل خوش کرده ام بیکسره از یاد وطن
 میزد در سینه نشسته است بیانش
 دیدم پیشه جراحی سبک اندازد از یاد وطن
 پاره پاره چشم غمناک است با یون من
 این جانی که ز غم غمناک است از یاد وطن
 پیرایه بد باید ز زمین داده من

از وطن میساختم یکجا دل از یاد غریب من
 ای با صفت که بادش بر زاد وطن
 این زمان صفا دل از یاد غریب من
 بنده دل خوش کرده ام بیکسره از یاد وطن
 میزد در سینه نشسته است بیانش
 دیدم پیشه جراحی سبک اندازد از یاد وطن
 پاره پاره چشم غمناک است با یون من
 این جانی که ز غم غمناک است از یاد وطن
 پیرایه بد باید ز زمین داده من

از وطن میساختم یکجا دل از یاد غریب من
 ای با صفت که بادش بر زاد وطن
 این زمان صفا دل از یاد غریب من
 بنده دل خوش کرده ام بیکسره از یاد وطن
 میزد در سینه نشسته است بیانش
 دیدم پیشه جراحی سبک اندازد از یاد وطن
 پاره پاره چشم غمناک است با یون من
 این جانی که ز غم غمناک است از یاد وطن
 پیرایه بد باید ز زمین داده من

نزدیک صفا کلمات این است
 هر چند ز ما هیچ کسان کار نیاید
 کویا هیچی در قدم فرود است
 کار یک بهمت رود از پیش سخن
 نقشش قدم قافله را کحل بصر کن
 زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
 صائب حریفان دغا باز حد کن

هر چند ز ما هیچ کسان کار نیاید	کار یک بهمت رود از پیش سخن
کویا هیچی در قدم فرود است	نقشش قدم قافله را کحل بصر کن
زان پیش که صحبت اثر خود بنماید	
صائب حریفان دغا باز حد کن	
صبا برون نرود از غبار خاطر من	فزون ز برگ درخت است بار خاطر
در آسمان نشیند بجاک تیره شب	چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه روی من باغ اگر چه شیر است	ز بار سرد و فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمیدانے	بگیر از آنکه خود غبار خاطر من
سحاب گردی می ز روی گوهر شست	همان غبار بود پرده دار خاطر من
به تنگ دستی و بیجا صلی خوشم صائب	
چو برگ بی ثمر نیست بار خاطر من	
خال یا تخم امید عاشق شید است	زلف یا شیرازه جمعیت دلماست
زلفش از محوره دلمابر آورده است	یا بهار بیخون غیر سار است
فتنه روز قیامت در کالشن بود	رایت حسن بلند اقبال یا بلا است
خط که حسن دیگران را میشود فرمان	استمالت نامه این حسن بی پروا است
نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن	میشود هر روز افزون ریشه سودا است
گر سر خورشید را بندد بزیر پای خویش	آب در پیشش میگردد چه بی پروا است

نقشش قدم قافله را کحل بصر کن
 زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
 صائب حریفان دغا باز حد کن
 فزون ز برگ درخت است بار خاطر
 چنین بلند شود گر غبار خاطر من
 ز بار سرد و فزونست بار خاطر من
 بگیر از آنکه خود غبار خاطر من
 همان غبار بود پرده دار خاطر من
 به تنگ دستی و بیجا صلی خوشم صائب
 چو برگ بی ثمر نیست بار خاطر من
 زلف یا شیرازه جمعیت دلماست
 یا بهار بیخون غیر سار است
 رایت حسن بلند اقبال یا بلا است
 استمالت نامه این حسن بی پروا است
 میشود هر روز افزون ریشه سودا است
 آب در پیشش میگردد چه بی پروا است

در آفتاب روز تو توان
 خورشید را بندد بزیر پای خویش
 خط که حسن دیگران را میشود فرمان
 زلفش از محوره دلمابر آورده است
 فتنه روز قیامت در کالشن بود
 رایت حسن بلند اقبال یا بلا است
 استمالت نامه این حسن بی پروا است
 میشود هر روز افزون ریشه سودا است
 آب در پیشش میگردد چه بی پروا است

۴۲۱
 در آفتاب روز تو توان
 خورشید را بندد بزیر پای خویش

زیاده است نظرت و در حق استنجان با آن
 که در آنجا آردی از بیخه سوزن عیسی غبار آرد
 که در آنجا آردی از بیخه سوزن عیسی غبار آرد
 که در آنجا آردی از بیخه سوزن عیسی غبار آرد

یارب چه طالع است که هرگز خطانش
 شد گردنم ز گردن قمری سیاه تر
 از یکسی بائینه که روبرو شوم
 چون صبح چاک سینه من بخیه گیر
 عقلم برون نمیرود از سر ز درسته
 هر چند خاکمال مراد از روزگار
 از بس که حرف آن گل رود در زمینم
 شد تازه زخم غیرت عرفی بر زیر خاک

وله

دل نشکسته نتوان برون از ارض و سیاه
 اگر آزاده بار لباس از دوش خود بکن
 نیفته تا ز یاد دست طبع در استین کن
 نیارد که کند سر سنج از فولاد و از آهن
 مشوفان رخ ز گردیدن که روزی مقدم
 چو بال پرکشاید دانه تاز بر زمین باشد
 که این شکل کرد دست این بفرینیدم
 نه تصویرد بیا چند در بند قبا بشی

نمی آید سلم دانه زین آسیا بیرون
 که چون سرو از تن آزادگان کهد قبا برد
 عصارا میکنند این قوم از دست گردید
 ز دست این خیسای سوزنی آهن بیرون
 همین آواز می آید زنگ آسیا بیرون
 سبک چون وح از پیر این کجا بیرون
 که آرد شمع ماسر از گریبان صبا بیرون
 برای امتحان بکره بیازین تنگان بیرون

تیر حوادث از بدین همچو موسی من
 از بس که اشک دست فشار دکلمی
 صد حرف سخت آینه گوید بروی من
 عیسی مکن برشته مریم ز روی من
 خالی نمیشود ز فراطون که روی من
 راضی نشد بتنگ طلب آب بروی من
 صد عند ایست شد از گفتگوی من
 تاز لفت شانه زد قدمش گوی من

می آید از گلدکی صبا بیرون
 ز ناقص طنبیان صبا بیرون
 بیخه شوره جل می آرد در زمین صبا بیرون
 ز عشق لاله در جان نخیال صبا بیرون
 که می آرد در از خانه جذب کربا بیرون
 که در شام بیخه صبا بیرون
 که در شام بیخه صبا بیرون

۶۲۳
 در آنجا آردی
 بیخه سوزن عیسی
 غبار آرد
 بیخه سوزن عیسی
 غبار آرد
 بیخه سوزن عیسی
 غبار آرد

دوستان

در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار
 در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار
 در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار

مده رو پیش چشم من نقاب هر دو
 دماغ ناله مجنون صحرای کجا دارد
 امید می هست آب فته اش دیگر بگو آید
 یکی سازد بزرگان دست را اگر آستین من

تو ای صفا دل غم اگر در امری حشمت باشد
 که فرسود شد در غم چین چین من

بر رخ کس نیست رنگ و حدتی در سخن
 با خیار کلفت و تنهای خلوت خوشم
 در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که است
 بند حیرت نیز نرم بردست گلچینان شمع
 باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
 چند روزی غنچه میسازم بر خود را مگر
 عالم آبت با ما صاف کن در اسیاب
 دست چون در دامن سجاده تقوی زخم

میدوانی ملک وحدت را به تنهایی گرفت
 به چه صفا لب لباسی خلوتی در آن سخن

از خموشی مشت که با بر دامن حال زن
 روزگاری رشته تا که ز رو بود کسین
 تا قیامت در در امان حال زن
 چند روزی هم گره بر رشته آمان زن

در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار
 در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار

در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار
 در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار

در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار
 در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار

در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار
 در عینک است میخوانند صاف از آن
 توست چون پاک کردی این پندار

دیوان صفا

...بسیار از آن است که بر سر او در وقت جنگ
...و چون در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد

...بسیار از آن است که بر سر او در وقت جنگ
...و چون در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد

...بسیار از آن است که بر سر او در وقت جنگ
...و چون در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد

سیکند به پلوتی از سینه ما پسین
لاله چون نگنجد بر دمان صحرا پسین
سینه ام هرگز نخواهد صاف شد تا
جنگ دارد دست ما تم دیدگان پسین
گر بشوید حجت سر در آب دریا پسین
گر چو آتش برستم باشد ز خارا پسین
برتم زندان است از روز صیبا پسین

بینه تواند شدن بر چهره آتش نقاب
گر نه شب در چشم مجنون آستین ناکیده
بر گل گل راه بان اندام نازک آوده
داغ ناسور را با بینه راحت چه کار
مردم چشم صدف هرگز نخواهد سفید
چون گل از در جزون مجموعه خاک
پرده ناموس را خواهیم دریدن چون چکان

صائب آن روز یکی از دل داغ پنهان
جامه فانوس شد بر سیکر ما پسین

...بسیار از آن است که بر سر او در وقت جنگ
...و چون در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد

دلهمای با صفا شنود بوی پیرین
بی منت صبا شنود بوی پیرین
از سبزه گیاه شنود بوی پیرین
هر ذره جدا شنود بوی پیرین
مشکل که از جیاش شنود بوی پیرین
یعقوب ما چو شنود بوی پیرین
چون فت دل چو شنود بوی پیرین
از حرف آشنا شنود بوی پیرین

هر شیره دل کجا شنود بوی پیرین
یعقوب با بفرقت یوسف تمام روز
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است
چون آفتاب سرگزیران بر آورد
دل داده که با جزا شرم یوسف است
زان یوسف لطیف حجاب است چه هست
تادل بجاست پرده نشین است فیض
هر کس که راه بُرد بان معنی لطیف

...بسیار از آن است که بر سر او در وقت جنگ
...و چون در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد

...بسیار از آن است که بر سر او در وقت جنگ
...و چون در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد
...و در آن جنگ کشته شد

دوام صائب
۶۲۵

*از آفتاب روز قیامت خد کمن
ز نمار بی رشتیق موافق سفر کمن
در روی آفتاب جبینا نظر کمن*

گر آرد سوری از جگر اینجا کشیده
سود سفر بود گذراندن بهر زمان
خواهی نریزی از مرقه ات اشک آتشین

*صفا است در آن سینه ای که در دل
صفا است در آن سینه ای که در دل
صفا است در آن سینه ای که در دل
صفا است در آن سینه ای که در دل
صفا است در آن سینه ای که در دل*

در تست هر چه بیطبی صائب آن جهان
بیرون از خود به هیچ مقامی سفر کمن

از برای کام دنیا خویش را غمگین کن
شکل تو نیز تو بیرون است آن دیگر است
چشم خواب آلوده را در گوشه کن بسیار
هر چه پیش آید در قسمت با آن شنید
زخم دندان نیست در کفین صفت است
سپهر طلوع را از کس رها میکنند
پشت یازن بر دو عالم خویش را بکن
ریشه محکم در زمین عاریت چندین کمن
راه دوری پیش درسی باز خود بکن
بچرا ز خون ضعیفان سرخ چون شاخ کمن
از برای زیستن اندازه بمقتضین کمن
کام خود از بوسه مشکیه بیان شیرین کمن
چون خود آرایان تلاش جاده ز بکن کمن

آب صاف و تیره صائب سمن آینه است
سینه خود را خبار آلوده مهر و گین کمن

فاشتر غم اهد شد ز آن هم عشق نهان
اختر است نیز دستهای سودا منست
میکند ز بخیریان در طلقه زلف ترا
ز اضطراب تنوع من گل میکند جان
سینه را در عاشقی پیش از گردان
شانه با چندین زبان تلقین ایمان

*دوران صائب
۴۲۶*

*این قاری سده اول در این است
دوران صائب
دوران صائب
دوران صائب
دوران صائب*

بهره
 چشم اگر کافر شود از کس متابع دل گم
 می خردا ترس آن چاک گریبان لاشون
 از برای امتحان اول نمک برداغ زن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن
 شعله آه مراد را نجنم عریان کن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن

چشم اگر کافر شود از کس متابع دل گم
 می خردا ترس آن چاک گریبان لاشون
 از برای امتحان اول نمک برداغ زن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن
 شعله آه مراد را نجنم عریان کن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن

سینه صامت ز با رنگا در ارباب است
 گر مسلمان آوده این کعبه او بران کن

سرمد را هم محرم چشم سیاه خود کن
 رنگ بر رخساره عصمت بنشکن
 قبله من عکس در شهر جیبا نامحرم است
 خاطر برگ جناز برگ گل نازک است
 لشکر خاگر خط میرسد از گرد راه
 گر توانی آشنائی با گناه خود کن
 دستبازی با سبز زلف سیاه خود
 خلوت آینه را هم جلوه گاه خود کن
 شاخ گل راز نیت طرف کلاه خود کن
 نمکبیر بر جمعیت زلف سیاه خود کن

پند صامت را در گوش خود در حسن است
 پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن

خاک بره باش و تماشای آن بیای کن
 آیکه در آتشی از درد سر آزاد کن
 اسی صبا بلبل مافوق تماشا دارد
 رمزی از ابو العجیبها می نظر باز نیست
 گفت صامت از آن زلف بر نیت
 خاطر مور بیت آرد سلیمانی کن
 چندی از چوب قفس صندل پیش کن
 غنچه را یک تیر پیر این عریان کن
 طبل رسوا برن و شیوه پنهانی کن
 این زمان دست در آغوش برت کن

بهره
 چشم اگر کافر شود از کس متابع دل گم
 می خردا ترس آن چاک گریبان لاشون
 از برای امتحان اول نمک برداغ زن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن
 شعله آه مراد را نجنم عریان کن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن
 سینه صامت ز با رنگا در ارباب است
 گر مسلمان آوده این کعبه او بران کن
 سرمد را هم محرم چشم سیاه خود کن
 رنگ بر رخساره عصمت بنشکن
 قبله من عکس در شهر جیبا نامحرم است
 خاطر برگ جناز برگ گل نازک است
 لشکر خاگر خط میرسد از گرد راه
 گر توانی آشنائی با گناه خود کن
 دستبازی با سبز زلف سیاه خود
 خلوت آینه را هم جلوه گاه خود کن
 شاخ گل راز نیت طرف کلاه خود کن
 نمکبیر بر جمعیت زلف سیاه خود کن
 پند صامت را در گوش خود در حسن است
 پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن
 خاک بره باش و تماشای آن بیای کن
 آیکه در آتشی از درد سر آزاد کن
 اسی صبا بلبل مافوق تماشا دارد
 رمزی از ابو العجیبها می نظر باز نیست
 گفت صامت از آن زلف بر نیت
 خاطر مور بیت آرد سلیمانی کن
 چندی از چوب قفس صندل پیش کن
 غنچه را یک تیر پیر این عریان کن
 طبل رسوا برن و شیوه پنهانی کن
 این زمان دست در آغوش برت کن

۴۲۶

بهره
 چشم اگر کافر شود از کس متابع دل گم
 می خردا ترس آن چاک گریبان لاشون
 از برای امتحان اول نمک برداغ زن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن
 شعله آه مراد را نجنم عریان کن
 رگبالم سووده الماس را سامان کن
 سینه صامت ز با رنگا در ارباب است
 گر مسلمان آوده این کعبه او بران کن
 سرمد را هم محرم چشم سیاه خود کن
 رنگ بر رخساره عصمت بنشکن
 قبله من عکس در شهر جیبا نامحرم است
 خاطر برگ جناز برگ گل نازک است
 لشکر خاگر خط میرسد از گرد راه
 گر توانی آشنائی با گناه خود کن
 دستبازی با سبز زلف سیاه خود
 خلوت آینه را هم جلوه گاه خود کن
 شاخ گل راز نیت طرف کلاه خود کن
 نمکبیر بر جمعیت زلف سیاه خود کن
 پند صامت را در گوش خود در حسن است
 پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن
 خاک بره باش و تماشای آن بیای کن
 آیکه در آتشی از درد سر آزاد کن
 اسی صبا بلبل مافوق تماشا دارد
 رمزی از ابو العجیبها می نظر باز نیست
 گفت صامت از آن زلف بر نیت
 خاطر مور بیت آرد سلیمانی کن
 چندی از چوب قفس صندل پیش کن
 غنچه را یک تیر پیر این عریان کن
 طبل رسوا برن و شیوه پنهانی کن
 این زمان دست در آغوش برت کن

زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید

مرد چشمه خورشید نیلوفر نمیشد اگر میل خیابان بهشت جادوان در نگه را میکند خواجه رشک شرم همشکار به حسرت اگر فوت تو شد نظاره چو خون ندیدی گر لیل منخوف باز به دردیجا اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدی ندیدی گر تو ز فوج و طوفان جهانگیر	بر آن رخسار خال آسمان گویند تماشاش نظر بکشی آن بالا موزون تماشاش بخش سجا آن بسیار میگویی تماشاش بسیرین میاید دشت مجنون تماشاش در آن دنبال برو خال موزون تماشاش میان بزیم ما آن جام گلگون تماشاش ز داغ سینه من چو شمشیر غم تماشاش
---	--

مپوش چشم از آن خسار در ایام خط صفا
 رقهایی لطیف کلاک چون را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی غم تیغ زبان من دل صیاد میله زد بدام از دانه اشکم ز عشق بی زوالی در خود آن گرم گمان بچشم انتظارم گل فتاد از اشک لعل دو صد بار بهاری در رکابش تو سپید	نسک بر چشم سوزن نیز نذر خم نهان من خط دارد قفس از ناله آتش زبان که مغز صد چهارم سازه استخوان نمی آمد ز مصر که تیغی کاروان من بصحرا چون غمزه گوهر آتش عمان من
---	--

ز روی طبع معنی آفرین صاحب طبع دارم
 که از طاق بلند عرش آویزد گمان من

ترا که لغت وطن زیر چرخ اخضر کن درین محیط پراز خون چو فوج لنگر کن

زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید

در بیان صفا
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید
 زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید / زان صفا دل خود بر آید

دیوان صفا
 ۶۲۸

مردم از تاب سنگ استخوان ز کوه کوه
تشنه فولاد و در کرد با انداز من
سبل باشد از فقا هم در فصل شمس
مردم از تاب سنگ استخوان ز کوه کوه
تشنه فولاد و در کرد با انداز من
سبل باشد از فقا هم در فصل شمس

آئینه شکسته زمین را فرو گرفت شمشیر آبدار چون موج از میان کفش ای آنکه میدوی بسوزان چون سیم بر روی فرد باطل کثرت قلم کفش چون شیشه کرده است ترا خنجر بخت	آنزوی آتشین نفسی ز نقاب کن روی محیط صاف ز نقش خاب کن اول دهان خم بر از مشکاب کن مشق سحر و از لفظ انتخاب کن این شیشه خانه را بد گرم آب کن
---	--

صاحب بگیر طبل گازی سبک زمین
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

بیک زخم نمایان بر فرازم از شمشیر کن اگر خواهی نوز شید از گریاست بر دانه نگاه خورشیدمان سیر در شیرینی بارش کن بزلف تو دشمن خود در عالم زفر کن بخرم سیر با اختیار چون در بوستان گردی گلک پاد در رکاب جلوه باد خزان دارد	چو صبح وصل خندانم ازین لطیف نمایان کن سحر خیزی ز خود همچو صبح پاکوایان کن لب پر زنده خود از چشم غیر نمان کن هزار از ناله زنجیر سوز بگنجان کن چو بینی سنبله را یاد این خاطر بر نشان کن بروای بلبل میدرد آه دنا رسامان کن
--	--

خیال زنده رود از حسینه گردم بر د صاحب
چو غم زور آورد بر خاطر یاد صفایان کن

بایلم اما رسد بر لاله گل ناز من رشته دوق گرفتاری با لب بند دست کلچین سرو در کار از آواز من نگاز دراز گوشه با دم نفس سرو از من
--

صبح با چون راندا از نقاب بر از من
شوق کب راندا از نقاب بر از من
بزه از تاز سر بویست
چو بچکان تو که بر از من ز جان
گر تا بش می نشاند که بر از من
عاجزم در دست چشم فرو نشاند
رودار بار از زلف ترا هست از من
۶۲۹
دیوان صاحب
یکه میستازی بصیر فویشش هم بویست
گر گریبان کز در انگای استخوان بویست
از نقاب این حال صبحی را در بویست
فوییش از شرم نبت یاد کان فوییش
از سر زلف تو سپر بر من فوییش

مردم از تاب سنگ استخوان ز کوه کوه
تشنه فولاد و در کرد با انداز من
سبل باشد از فقا هم در فصل شمس
مردم از تاب سنگ استخوان ز کوه کوه
تشنه فولاد و در کرد با انداز من
سبل باشد از فقا هم در فصل شمس

<p>دراست که طبل رحیل از نو بد برای نونه خردای خود از او دراست که طبل رحیل از نو بد برای نونه خردای خود از او</p>	<p>بهر طبعیدن دل فکر کار دل سپرد پرواقاب بقضی اگر در سر زگرد فغان فغان دزد که زان بدریس عافتی بز فغان ز فغان</p>	<p>پدری و پدر برگ از جهان مشرف پدری و پدر برگ از جهان مشرف پدری و پدر برگ از جهان مشرف پدری و پدر برگ از جهان مشرف</p>
<p>در گذرا ز ثابت و ستیاره صائب روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن</p>	<p>بجاموشی بدل شد نعمهای و لغزین ز بس صین چین بی نیازی کرده بشواج از خوانی نبض من گراشته گرا بناشام چون ز همنامی آینه در آتش</p>	<p>بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن</p>
<p>بچشم سر مدد آرد ای عندلیب صبار ادل گرفت از غنچه صحبت شود شاخ گل تجار آنگشت طلبین که می آید بدون از سنگ و از آبرین</p>	<p>بچشم سر مدد آرد ای عندلیب صبار ادل گرفت از غنچه صحبت شود شاخ گل تجار آنگشت طلبین که می آید بدون از سنگ و از آبرین</p>	<p>بجان خود دیو جان که از دل کرده بجان خود دیو جان که از دل کرده بجان خود دیو جان که از دل کرده بجان خود دیو جان که از دل کرده</p>
<p>ز چندین مصرع رنگین کی صائب به رخ گل سردنیار عندلیب من</p>	<p>ز زبان زار از حرف و لافش که توان کستی تا چند ریزد خار چشم تماشائی ز کار کار نظر می پوشد از عشاق سودا غنیمت میشام صحبت گل نیست پیل</p>	<p>از رویه فانی که از غنچه صحبت از رویه فانی که از غنچه صحبت از رویه فانی که از غنچه صحبت از رویه فانی که از غنچه صحبت</p>
<p>پیشان گوی انخوان غمازی زبان خدا فرست دهد خواهم تخل باغبان دکان آریست جوش خریداران کان که عمرم بگذرد ایام گل در آستان</p>	<p>پیشان گوی انخوان غمازی زبان خدا فرست دهد خواهم تخل باغبان دکان آریست جوش خریداران کان که عمرم بگذرد ایام گل در آستان</p>	<p>بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن</p>
<p>وله .</p>		
<p>به بند در بر رخ کایات و حضرت کن بجای که بسالی رسد قناعت کن خراب گشته دلی را برو عمارت کن</p>	<p>به بند در بر رخ کایات و حضرت کن بجای که بسالی رسد قناعت کن خراب گشته دلی را برو عمارت کن</p>	<p>بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن</p>
<p>بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن بجای زین کابینه و آینه در آن</p>		

دیوان صائب
 ۱۳۰

Handwritten text at the top of the page, including the title 'صاحب' and other introductory phrases.

جوش دریا کم نمیکرد در سر پوش چنان
چون کنم بیکنم که با این سوز هر جا میسر
همت والا ای سن روزیکه قامت راست کرد
کوه و دشت از لنگر تکلین من آسوده است
بر لب چاه زرخندان شنیده لب ستاد ام
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است
زلافت ماتم دیدگان را شانه در کار نیست

مهر خاموشی چه سازد بال گو یامی
شمع روشن میتوان کرد ز نقش پای من
همچو تشریفی نیاید راست بر بالاک من
آه اگر زنجیر در درو پا سودای من
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
آسمان در زیر پای همیت والا ای من
دست کوفته و ارای مهر از سست بدای من

اشک تا در من سیدن مهره گل می شود
بک صابک گری غم فرشت بر پیای من

در انتهای کار خود از ابست راه بین
خود بین کجا وصال حیات ابد کجا
گردون ها کب شیز ز خوبی پلنگ است
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
خود را ز برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
بیماری طمع چو جهان را گرفت است
گر نیست با ورت که دل ما گرفت
از اضطراب تشنه گردید از غاسلی

زان پیشتر که خاک شوی زیر پای من
آینه رابنک زن آب بقایه بین
با کاینات صلح کن انگه صفایه بین
بتراب روز عالم فانی بقت ابد بین
انگه کند جا ذی که سر با بسین
دستی بر بکینه و حال گدایین
در روز نامه سوز زلف دو تا بسین
یکدم بدون ز خانه میا کر بلاه بین

Extensive handwritten marginalia on the left side of the page, including the name 'دوام صاحب' and various notes.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a continuation of the text or additional notes.

دیوان صائب

۶۳۲

بهر روز از لب غم خورده فتن در دل می کن
 جانان که از کلفت که ترک می دردی کن
 صفاست از آریاب معنی باش فتن
 میگردان به پرده چشمین یاد را در اولاد
 غافل از آن سبب است حاجت را به یمن
 غوطه زن در خون دل در مار کرم
 خاک پیدا بدیدان سبب است
 دست با این کن که شاخ از خواب بران
 نازد بود در غل از خواب بران

بهر روز از لب غم خورده فتن در دل می کن
 جانان که از کلفت که ترک می دردی کن
 صفاست از آریاب معنی باش فتن
 میگردان به پرده چشمین یاد را در اولاد
 غافل از آن سبب است حاجت را به یمن
 غوطه زن در خون دل در مار کرم
 خاک پیدا بدیدان سبب است
 دست با این کن که شاخ از خواب بران
 نازد بود در غل از خواب بران

صیقلی کن سینه خود را ز موج هاشک راه
 جمع کن خار و خنس این شمت را چون با
 از صدق آئین دشمن بر روی نیاید کن
 تا مگر صاست چراغ کشتت روشن شود
 چند روزی در گریه بان خواب را از گلن

دل چو گرد و صاف آن مهیج آنجکه برود
 محو گردد در فروغ عشق عقل خرد شود
 می جهد آتش چو سیم از دیده گریان کن
 موج بی آرام باشد بحر تاد رشورش است

چشم بکشا موجه در بای حمت را بن
 تیغ باز بیامی آنخور شید طلعت را بن
 بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را بن
 در جهان با گل و لعل سوز حقیقت را بن
 در لباس کثرت آن منصور وحدت را بن
 چهره آئینه داران حقیقت را بن
 در جبین چند انوار سعادت را بن

جلوه مستانه آنسرو قامت را بن
 سر سجای ذره میرقصه درین منجبر کا
 موجه دریا گنجد در دل تنگ حباب
 سیر سیل و بهاران بر فراز بلخو
 ریسمان را بنده کردن وقت صلاح نیست
 نیست چون از غیب درمی دیده می بین
 بهد رخشد دولت از بالها چون آفتاب

دیوان صائب
 ۶۳۲
 جان خضر خواب در منجان بنفشه
 بان ای دم عیسی تو بود اواری نمان
 این لعل گرانمایه بی باج بر او
 سرگشته شود خنده بی باج بر او
 سنگ زده طفلان شمشیر بر او
 سینه زده صحرای جفون روی بر او
 بیدار ز صحرای جفون روی بر او
 صفاست از آریاب معنی باش فتن
 میگردان به پرده چشمین یاد را در اولاد
 غافل از آن سبب است حاجت را به یمن
 غوطه زن در خون دل در مار کرم
 خاک پیدا بدیدان سبب است
 دست با این کن که شاخ از خواب بران
 نازد بود در غل از خواب بران

دیوان صائب
 ۶۳۲
 جان خضر خواب در منجان بنفشه
 بان ای دم عیسی تو بود اواری نمان
 این لعل گرانمایه بی باج بر او
 سرگشته شود خنده بی باج بر او
 سنگ زده طفلان شمشیر بر او
 سینه زده صحرای جفون روی بر او
 بیدار ز صحرای جفون روی بر او
 صفاست از آریاب معنی باش فتن
 میگردان به پرده چشمین یاد را در اولاد
 غافل از آن سبب است حاجت را به یمن
 غوطه زن در خون دل در مار کرم
 خاک پیدا بدیدان سبب است
 دست با این کن که شاخ از خواب بران
 نازد بود در غل از خواب بران

بازمان دود را از کف دست
 بجمید چون سنگ و این است
 بالقبال بهار در سعادت
 بشمارد فرد باطل
 کلن را که در زردی با این
 کمال ابری که بر زردی با این
 چون فلک در زردی با این
 دانش درین نان خندان
 بنوعی که درین نان خندان

که میسوزد نفس خورشید تابان در سوراخ	مشو از شبم خون گرم من اشاخ گل خلیل
سستی کند پروانه زرد و چراغ من	ندارد و دمان عشق چون من شعله افروز
چرا میراث جوی شیر نبود سنگ ایخ	بشیر بر کای صنعت شیرین برده ام لرا

ببیند که در کف دست
 از بزرگ خوابست ز یاد دل بیست
 نیست بی حاصل تری ازین که بی بی بی
 از بزرگ خوابست ز یاد دل بیست
 نیست بی حاصل تری ازین که بی بی بی

ز تاثیر دعای خویش تن می میکند صائب
 بسنگ خاره چون با قوت اگر غلطه ایخ من

آلوسی واقف نگردد از غم جانگاہ من	میکند در برده دل سیردایم آهن
بود از گرد بیتی خاک باز نگاه من	نیست چون گوهر حرام ز داغ بیکسی
کی شود ز خم زبان خلق خار راه من	بست نام بگردد با سیلاب حرام محیط
زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من	دولت از بیداری من در کنار ما در است
نیست از جوشش معانی ره بخند نگاه من	بی نیاز از چوب منع و خار غم از دور ما
این کلف رفته است از چهره من	فکر و نیاره ندارد در دل رو شد نگاه

دو جوان صائب
 ۴۳۸
 از آنجا که در کف دست
 از بزرگ خوابست ز یاد دل بیست
 نیست بی حاصل تری ازین که بی بی بی

صائب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
 نیست جز زلف پریشان سخن دلجو و من

تا باکی تلغین خون مرده باشد کار من	چند رد قسمت افسردگان گفت من
آسمان جانیکه باشد نقطه بر کار من	حاکیمان از سرد و گرم من کجا واقف شوند
اشک شبم گریه تلخست در گلزار من	میزند موج جلاوت بوستان ز ناله من
داغها دارد زمین بر سینه از فقار من	گرم جولانی ندارد همچون این خاکد

از بزرگ خوابست ز یاد دل بیست
 نیست بی حاصل تری ازین که بی بی بی
 از بزرگ خوابست ز یاد دل بیست
 نیست بی حاصل تری ازین که بی بی بی

بازمان دود را از کف دست
 بجمید چون سنگ و این است
 بالقبال بهار در سعادت
 بشمارد فرد باطل
 کلن را که در زردی با این
 کمال ابری که بر زردی با این
 چون فلک در زردی با این
 دانش درین نان خندان
 بنوعی که درین نان خندان

صائب منظر سخنان و بهارست
بریک قرار خوش زند چینه سارمن

دل کی رسد بوصل تو ای سرونازمن
چون بوی گل که در دل من مشکناش
از خامی که در درگ و در ریشه من است
نونا به اشن بصبح قیامت شفق دید
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
با من همیشه بود فلک در مقام ناز
زان دست پیشش دید عا کرده ام مباد

صائب چو آن یگانه که در دوست دل
فارغ بود ز هر وجهان پاکباز من

همیشه همچو موج از خوش عباد خدایم
عبثت در فکر تعمیر دل پراقتلام من
درین دریا پر آشوب پنداری حایم
چو آید گردن مینا بکف مالک تاج من
از آن که مست و گمخورد گاه می خورم
گهی در بحر گردان گاهی در سراسر من
ترا بات وجود من عمارت بر بنیاد تو
بجز کسب من از من دیگر کاری نمی آید
بسیا کل افتم ز تخت سلطنت چون در خاتم
بهوایی گردش چشمی بود دست اختیار
بچشم کم مبین صائب چون قطره بنم

که مرآت گل و آئینه دار آفتاب من

بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است

بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است

بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است

بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است
بسیار از این سخنان در کتب دیگر آمده است

۶۳۹

تاکوادی عالی از میخانه پادشاهان
 زمین بملکان بی همه دستار پادشاهان
 با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان
 با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان

چو مژگان میدهم چشم خود جا خصم عیارا
 من لرزنده جان انشا بر می زنده دل دارد

بر کس دل گوی میید بد دل مید بر صامت
 شهادت را بر ز نتوان خسردن از گواهن

چند سرگردان درین دریای انگشتان
 لامکانی شوز در او گیر چرخ آسوده نشو
 از بصیرت نیست در دلمان ابرو بختن
 گریز نمی آید بر روی خورشید پیش بریس
 سر داز زخم زبان اعتراض آسوده است
 از کشایش نیست امین نخل تا دار درخت
 نیست مفلس از قرب افتدیا جریچ و تاب
 ابر عالمگیر خفرا نگرند در پرده پوش

نیست صامت مدفون بر ادعای جوشنی
 در کین گاه حادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد ز مو سیاه میاید
 عمر تا کار تو با گفتار بی کردار بود
 چشمها از شب نیم گل دام میاید گرفت
 بعد ازین کردار بی گفتار میاید شد
 والد آن آتشین رخسار میاید شد

خان سوز آتشیان پر داز میاید شد
 با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان
 با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان
 با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان

با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان
 با نوجوانان که در قدین آن اسکانی فتاد
 صید بیان در لاین دیوار پادشاهان
 کلمه چون کل خنده بر اوصاف
 مستعد کوشش خار می پادشاهان

با نوجوانان

چون شمع هر که افروخت گردن با بگردن
 از میانه چشم بر کشت ز تابگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن

آنچنان از زردم بر آبروی خویشتن
 منگه شکر میخورم از گفتگوی خویشتن
 منگه در زیرانگورم دست و شوی خویشتن
 تا نبویم بدریا آبروی خویشتن
 گر چه عمرم صرف شد در رفت و رفتن خویشتن
 میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن
 زعفران میآورد از جملت بروی خویشتن
 میتوان بر رسید حال بود بوی خویشتن

در کف آینه چون سیاه بیل ز خویشتن
 فارغم چون طوطی از سن گلوسوزشگر
 در غمی بیچاره گردیتی چون کبک
 نیست ممکن این کشت از زنگ جانم زده
 پیش آن پاکیزه طینت خلد نام نازده
 نشدم چون نافه دور از ناف آهوی تن
 چون بزنگ زرد من بر بخورد زنگ آن
 بیخوارمچ و تاب یکسهم به روز نشد

بسک صامت خستش را در عشق اولم کرده ام
 میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

همچو همردی میسایم سزای خویشتن
 من گدا من فریه ام تابی نیازان جهان
 از سیر این خاکدان هر کس که بر خیزد چو
 راستی در پله استادگی دارد مرا
 صد جفای مییم و بر خود گوارا میکنم
 هر که با جمعیت اظهار پیشانی کند
 میکند گردش فلک مدعای من ملام

مینم چون بید مجنون سربهای خویشتن
 صرف من سازند اوقات صفای خویشتن
 در صفت آزادگان میند لوایم خویشتن
 میروم در چاه وایم از صفای خویشتن
 بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن
 میزند قال پریشانی پرای خویشتن
 میشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

همچو همردی میسایم سزای خویشتن
 من گدا من فریه ام تابی نیازان جهان
 از سیر این خاکدان هر کس که بر خیزد چو
 راستی در پله استادگی دارد مرا
 صد جفای مییم و بر خود گوارا میکنم
 هر که با جمعیت اظهار پیشانی کند
 میکند گردش فلک مدعای من ملام

زین صفت سربلاد یکبار تا بگردن
 چون خم پیمان دانا نشن خیمازه ز بیا
 در می با اگر نشیند خار تا بگردن
 یک طوق بی یون دانا یکبار آسمان
 تا در وصال باشی بیار تا بگردن

در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن
 در این شب قدر نشیند بسیار تا بگردن

منست تا در کار از آنکه در این دنیا
چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان

چمن آگند از دامن گل بستر او
که بخون دو جهان سرخ نشد نشود
آتش طور تو ان یافت ز خاکستر او
ریشمه سبزه زنگار شود جوهر او
که سیه سختی عشاق بود عنبر او
که رساند رخ زردی بعبار او
سر دشتگر می بیگانه نه مجر او

بهر که چون شب نیم گل پاک بود گوهر او
چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان

نیست مقصود دل اشفته دماغی صفا
غنی نیست بر شان نشود دست او

از ثبات قدم ریگ روان دست
از وفاداری او راق خزان دست
اول از مامنه بی نمکان دست
مشت آبی بگفت آرازدگران دست
داغ بردل نه ازین لاله رخان دست
بروای عقل ازین سوخته جان دست
کو کبرج از ز شیرینی جان دست
آه چون شد دل از هر دو جهان دست

ای ز خود غافل از سبای جان دست
بمجاو اوراق خزان با یکا بست دست
تا بان کان ملاحظت سکی تازه کنی
دست اگر از خودی خود نتوانی دست
پیشتر ز آنکه بشویند بخون خسارت
تخم چون سوخت بر دندنگرد بر گز
تا بشیرین جهان چون شکر د شیرینی
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود

چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان
چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان
چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان

۶۴۵
دوایان جهان

بهره‌آوردن
چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان
بهره‌آوردن
چشم بدد در زمرگان سبکتر نماید
هر که ابرق نگاه تو کند خاکستر
لب تیغی که لب او زخم تر نشود
عشق پر شور تو در یای گرامی گریست
سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است
چرخ اگر خود را سوخت بخود نقصان

از چنانچه در این کتاب...
 و از آنکه در این کتاب...
 و از آنکه در این کتاب...
 و از آنکه در این کتاب...

زیر آب زندگانی میشود در جام او
 قاصدان را لب پیغام زبانی میشود
 چون خط عبرت نشان بر رخ و خم تازگانه
 میکند از طوق قمری حلقه نام برود
 میکند زنجیر جوهر باره چون دیوانگان
 عالمی چون سایه زیر پای او افتاده
 برگرفتاران راه اندیشه پروا نیست
 اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است

نیست فرقی در میان بریده و سوخام
 نماند سر بسته از شیرینی چسبام
 سو بویید است از خضاره گلغام
 از صنوبر قاصدان هر جا بر آمد نام او
 از مشتاق خون شین شیرین آسپام
 تا که از خاک بردارد دل خود کام او
 بسکه گیرند هست چشم حلقهای دام او
 ماه نمواند گذشتن از کف رباب او

در هر کس چون صامت بود اقبال او
 هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون رفتن زبزم زندگی کابل مشو
 جسم را تعمیر کن چند آنکه صاجدلی
 میرسد چون عطسه بی تمهید گلابی
 میشود باز بی چاه و صبا خاکست
 فریبی از خوان مردم ریخ بار یک آورد

نیستی خضر از کرا کجایان این محفل
 چون بلیلی راه بردی و از محفل مشو
 از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
 بی طلب زنده چون پروانه در محفل مشو
 همچو ماه نو نور عاریت کابل مشو

میتوان صامت بلا چو شکست ابله با
 زمینار از حمله این عیب گریل مشو

دوران صامت
 ۶۲۷

تا ازین فریفتند هر روز از روز در کج
 طویان را با چو میز نایب
 چون بر سر آید که در
 چون فرود زنی در خضاره
 سودا از طرف قمری حلقه دار گوشت
 در این تا چو در زنده زان کم همان
 کی طلب زنده زان کم همان
 کوه برین قمری حلقه دار گوشت
 کل فر مغلوب جوی از این زمان
 و ازین یاد رنگ انداختن از عقل
 ناقص زاری برین زان کم همان
 تا بنی زینت دردی عیبهای قورن را
 زینهار از صفت این زان کم همان
 مهره لادن تا آید پیش زان کم همان
 چون تک طرفان باقیان فکر زان کم همان

ای خرام آبجیوان کرده رفت ارتو
 خط و حال و چشمت از شرگان بود نوحه
 از شما پیران تو آگه نیستم
 از غبار خط سبزه چشم روشن میشو
 سایه بال بهار خط آزادی دهد
 پنجه شاهین شمار نقشش بال خویش را
 از سویدای دل مای فلک غافل شو

رقص فانوس فلک از سعله دیوانه
 آب رحمت بر مدار و صحنه میدار تو
 گل کی از غنچه چینی است در گلزار
 میبرد رنگ از دل آئینه باز نگار
 بر سر هر کس که افتد سایه دیوانه
 کبک از بس دست و پا کم کرد از رفتار
 بر سر این نقطه جولان میکند پر کار تو

کیست صاحب نامگر در محمود اول گما
 شد دو عالم محمود آئین رخسار تو

نیست به روشی نخل قامت او شان
 چون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد
 دوستی با تازه رویان عمر میسازد در
 با همه بیجی اصلی در چهار موسم تازه رود
 حرز آزادی بلاگردان چندین آفت است
 گر چه طوق بندگی عمر نیست دارم در گلو

مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان
 میباید چون شمع آتش از سر شرگان سرود
 وقت قری خوش که خود را میکند در
 صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرود
 نیست تاراج خزان اوست بر دامن
 برگ سبزی میستم شرمزنده احسان

صاحب آن شمشاد قدمه که بهستان سرود
 میشود صد طوق گردان بیشتر نقصان

Handwritten marginal notes in various directions, including the large vertical text on the left: "دوران احسان" and other smaller annotations.

نماز در پیش از خواب
 کوهی را که نظر فانی بود
 در این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار
 در این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار

در کشتا گشاد مردم زور آزمانی تازه	میکنند در از دستم در زانی تازه
ساختی میگیرم از گلگون قبیله تازه	افسر سرگرم از طرف سرفاوه است
نقش خود را دیده ام در نقشها تازه	گو صبا از خاک کوشش کل بنیانی میار
سایه خواهد کرد بر فرقه هائے تازه	گر ز مشت استخوان من میگیری خبر
در سر زلف تو می بنم هوائے تازه	در خم دینی که در در پی ایمان گیت
بچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازه	نیستے خار سردیوار یا در گل سبایش

صائب از طرز نوی کا ندر میان انداختی
 دو دمان شعر را هر دم بقای تازه

چون ریگ روان قافله ما ست روانه	در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
باشد میان رفتن من بسیر کرانه	چون تیر که در وصل کمانست کشته
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه	بر چند بر آورده آن جان جسم نام
در سحر کمان روی نگردان ز نشانه	با قامت خم حلقه بگوشش در دل با
ربطی که سر زلف ترا هست بشانه	می بود اگر یاد دل صد چاک چه میشد
برگز بنری گویی سعادت زمیانه	صائب نکستی تا بگریبان سر خود را
این شهید است که در کلبس آتش دیده	بستم کی رود از جای دل عمیده
شانه زلف سیاهش بسجین سنجیده	زخم ناسور من از خسر می کشید
دیدم اشک فشان از نگه در دیده	گو بر از مر ابرکت اظهار گذاشت

ما این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار
 در این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار
 در این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار

نماز در پیش از خواب
 کوهی را که نظر فانی بود
 در این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار
 در این است سلسله عین انوار
 که از آن زمان تا روزگار

دیوان صائب

چشمه بر لبه
چشمه بر لبه
چشمه بر لبه

تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه

چشمه بر لبه
چشمه بر لبه
چشمه بر لبه

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
تا بگو و گریه رخسار او گردیده است
گرچه چشمش را ز بیماری مانع کاریست
از نگاه او که در گلزار حسنت محرم

تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه

این جواب انزول حساست که میگم میدرستم
چون پری از دیده غائب شد در اثنای نگاه

بست و گشت دست تو در یادگان شده
حیرانی تو پرده چشم عین شده
هر زره بهستی خود بدگمان شده
در جست و جوی سرد توبی آشیان شده
از جو بیار ذکر تو طرب اللسان شده
گل کرده است و زگر چشم تیان شده
با صد زبان بجد تو گل کین بان شده
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
در زیر با عشق تو خم چون کمان شده
دوزخ فسره هست که باغ هستان شده
عالم مسیاه در نظر سر مردان شده

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
بسیاری تو دست اشارات کرده قطع
از بیداری بختی دست کریم تو
چندین هزار فاخته مرغزار قدس
بر سبزه که از جگر خاک سرزده است
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با یک زبان بدگو تو بر سبزه ده زبان
خواب گران بدیده ما پرده بسته است
چندین هزار قامت از تیر راست تو
گل با بر دی تانه آتش چه نسبت
بی سر و چشم را که چنین میکنند سیاه

دوران حساست
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه

تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
تو میدوی بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه
ز بار قطره بدیاری کنی خنده ز ابدای که چه

درد این قیامت عجز است
بجز خدای جبار که در این صفت
نور این خانه ز نور عیان شده
بجز خدای جبار که در این صفت

نامه روی تو بر تو در جهان انداخته
بجز زور آوران فکر را اندیشه است
گو بر شهوار را در نمد شکر خند تو
خطری کانت که بی درنا خرج با قوت کرد
چون کف خوبی بجاک راه خون لعل را
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
رشتهای حلقه گوش تو در در صد
که درک این بوم ویرا حاجت تعلیم نیست
از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده

من کیم صائب که حلاق سخن در این مقام
خامه معجز بیان را از زبان انداخت

طعمه مورسوی که به سلیمان شده
ایک چون موج بباردی شتابینا که
عالم خاک بجز صورت دیوانی نیست
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
چرخ نه جامه فانوس همیا کرده است
داسر دولت خورشید چو دریا کفت آب

ز آل میگردی اگر رستم برستان شده
عقربیت که باز بچه بطوفان شده
چو درین صورت دیوار تو حیران شده
توزاندیشه روزی چه پریشان شده
بر تو شمع تو از بهر چه گریان شده
چه مقید به تماشای گلستان شده

بیش هر دیرانه گنجی شگمان انداخته
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
از دهن بیرون صدونه چون سخنان
منشیانی هزار چون فی در بیان انداخته
در درون لعل میافوت تو کان انداخته
در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
در گهر با بیج و تاب رسیان انداخته
تا الف گفتنت تا دو ک برشان انداخته
خویشش را در صفای لامکان انداخته

بیش هر دیرانه گنجی شگمان انداخته
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
از دهن بیرون صدونه چون سخنان
منشیانی هزار چون فی در بیان انداخته
در درون لعل میافوت تو کان انداخته
در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
در گهر با بیج و تاب رسیان انداخته
تا الف گفتنت تا دو ک برشان انداخته
خویشش را در صفای لامکان انداخته

درد دیده ام خیلیدی در درون گشت
در تمام عمر اگر که در عاقلش بوده
از حساب زندگانی در درخت آسوده
چون ستارگان از عاقلان غایب
از غبار خط جبران خاک بر لب سوده
از ریشمان نشوفا غافل که در زبان فرست
از عیش نشوفا غافل که در زبان فرست
از عیش نشوفا غافل که در زبان فرست

درد دیده ام خیلیدی در درون گشت

دولت حسن وقت شد با چنگ
 کار از چوبت اگر از انداخت
 کز آن چو درین باغ بخت
 کز آن چو درین باغ بخت

دولت حسن وقت شد با چنگ
 کار از چوبت اگر از انداخت
 کز آن چو درین باغ بخت
 کز آن چو درین باغ بخت

دولت حسن وقت شد با چنگ
 کار از چوبت اگر از انداخت
 کز آن چو درین باغ بخت
 کز آن چو درین باغ بخت

آنقدر باش که اشکی بدو بر مغان
 قلم موی حواس تو پریشان شده است
 بار ما کاسه خورشید بر از خون بد
 نوش داروی امان در گره چنل است
 با گل روی عرفناک که چشمش رسا
 چشم بدو ز رخساره آتشناکت

که بدجوی دلها سے نگار آمده
 تا با تیغانه پرفتنش و نگار آمده
 تو بدین خانه بدروز چکار آمده
 بچه امید درین سبز حصار آمده
 خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
 در خور کوس و سزاوار کنا آمده

تازه کن خاطر ما از صید صائب
 تو که از خامه برگ ابر بهار آمده

بر کجا که خوری باده تن خواب
 ز خیره چشمی ترد امان ملاحظه
 به بین که مستحق التفات نیست

بنای خانه ناموس را آب ده
 کتان عصمت خود را به استاب ده
 ز کوه حسن بهر کس با مضطرب ده

چهره را صیقلی از آتش می سیاه
 ای بسا خانه تقوی که رسیده است
 در سر کو می تو چند آنکه نظر کار کند
 نگر از آب کنی آینه دیگر درین
 چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل

خبر از خویش نداری که چه پرداخت
 نماز منزل عرق آلوده بدون تاخته
 دل و دین هست که در یکدگر انداخته
 هیچ آینه نمائده هست که نگار خسته
 تو که در آینه با خویش نظر ساختن

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله
 ای آفتاب زلتش ز سنت زیاده
 عالم بدو زلف تو ز بخت زیاده
 زین پیشتر نوشته کردی بخون کین
 زین پیشتر چو کینه کن بدی و کینه
 زین پیشتر با صد هزار کس
 زین پیشتر بود که درین دنیا
 زین پیشتر از روی غل
 زین پیشتر با صد هزار کس
 زین پیشتر بود که درین دنیا
 زین پیشتر از روی غل

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

درد است آه من نیست برگرد او پیش
 کی نیست کرد در بد روز ماه ناله
 خضر و حیات جاوید ما و می دو ساله

دیوان صائب

۶۵۶

این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده
 این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده
 این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده
 این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده

این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده
 این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده

<p>شنیدم گرمی می با تو گستاخانه کرده گل رخسارت از دلسوزی پیش آتش گشته خمار خون مظلومان که بیدارانه میخورد رگ دست ترا که ز رسته جانست ناگفته بامیدی که بانقض تو دوستی آشناساز همیشه نازکت بیماری حقیقت اثر کرده ملاقات لبست بتخاله رانگ شکر کرده سزنی صبریت را آتش نامی درد کرده طبعیت مروت بوسگاه نیشتر کرده مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده</p>	<p>در در خط بخت رسیده این صفا در وقت عزل شکسته بندین صفا خطاست دوشی که نشاید زین صفا بر روی فروش تیغ کشیدن صفا این تنگ نشان تنگ در آفتاب صفا</p>
<p>ساقی قدحی از می اسرار مراده هر لحظه بجای نتوان کرد همین تلخ مستی ست کلید در گنجینه اسرار بیماری من راه به بهبود ندارد از درد و قبول دیگران باک ندارم نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان یا سهل نما کار جگر خوار جنون را این آنغزل آدم عشقت که فرود</p>	<p>بر ذرات غنچه برود چون تیر چرخ از آن گشت منصف را بر ارادت گشته شد نگاه چو زلف در نیال صید گشته در شعله ز دگر سوزش آفتون که دست خورشید چون زلف از الجاب خردون و خجالتی از بسار صائب از زلفش این آنغزل که او صدی فروش کلام بیمار در این دل افکار بوده در پیش خود تو بیدار در زین با خفا در تو از دل بیدار بوده</p>
<p>یک قطره از آن گلزم ز خار مراده گرصاف و گرد در بیکبار مراده پیش از همه که سس غر سرش مراده هر چیز که خواهد دل بیمار مراده یکذره قبول نظر بر یار مراده دستی بخراشش دل افکار مراده یادست و دلی در خور این کار مراده این جام لبالب کن و سرش مراده</p>	<p>ای یار ساده رو تو چه پر کار بوده چون آب در لباس گل و خار بوده</p>

این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده
 این آنغزل که او صدی فروش کلام
 بیمار در این دل افکار بوده
 در پیش خود تو بیدار در زین
 با خفا در تو از دل بیدار بوده

چون هست در تصرف دریا عنان موج سوی سر بسایه جنبان شنگیست پیکان دلش ز خنده سو فارو تا شهرتست مطلق احسان میزند	رفتن نفس گسسته بساحل چنفا حق جوی از عالم باطل چه فائده چون نیست خرمی ز تیر دل چنفا از ریزش کریم چه حاصل چنفا
چون گرد خجالت از رخ قاتل که برد صائب ز پرشانی بس چنفا	
محبوب از صحبت جانان چنفا صیرت بجای حسنه اگر در نظر بود پیکان بود ز خنده سو فارو آب حیات را نبود نشه شراب هر برگ گل بر آتش سود است داد	پوشیده چشم از گلستان چنفا آئینه راز دیده حیران چه فائده دلنگار از چاک گریبان چه فائده مخور از چشمه حیوان چه فائده پروانه راز سیر گلستان چه فائده
چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد صائب جمع کردن دیوان چنفا	
از دل سپهر خانه بسیلاب داده در زیر تیغ بستر راحت گفتند عقد خرد بد خزر ز برفشانده بروید بر تیغ قضا دل نهاده	تعلیم بقیراری سیلاب داده در چشم فتنه دادش که خواب داده نقد حیات را بجای ناب داده پهلوی چرب خویش بقصاب داده

مهر خازن نفس کج شیبای داد
خود را بر بست کج سیلاب داد
در بر روی تو دید و قضا کج از شکر داد
بیک وقت صفه رخ از خوش قلم داد
جلال بر سر رخ قصاب داد
صائب ز رخ خازن محبت چه داد
بسیار بر عیبی کج سیلاب داد
حکایت کج شیبای داد

چون که چشمه از زو صد بار سیلاب
چون که صحرای می نیست پای سیلاب
ز پیکانش ناقص با بسیلاب
که عقل منخورد از زو بر سیلاب
نخبر سیلاب صائب
خنده او چون جگر ز سیلاب
چشم بد در دهان کس که در خون شده
تو شش او ایاب داد نام داد از ان شده
چون چنین را ز من در بر زندان شد
این زمان صاحب چنین کس که زند
بیمال تو صبا و شش می کس که زند
این زمان با در از نیوه بالوان شده
بیمثال بود برای تو ایام سیلاب
چون که جگر از زو بر سیلاب
که ز خاطر ز زو بر سیلاب
از داد ای سخن در دانه غدا زو بر سیلاب
بیمثال یافت که از زو بر سیلاب
تو که از شرم در آینه زو بر سیلاب
باز از آن کج کور صفادان شده
دل و جان خواه عشق کج ایان شده
لایق صد دل و شبانه صد جان شده

آن سرچشمه بازشو آفریده
 مایع باوقیان چون از خوان می کشیده
 نازینه با جویا بر سطر نه شده
 چشم مستوره خورانشک و فغان کشیده
 با لیده استین با دوسه گاه ساعه
 یوی گیاب و لبا پیچیده در کشت
 خون بخار بیدل از دشمنش بکشد

چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده این زمان دل زده زین جنس فراوان شده ز چه عشاق شنیدی که نوا خوان شده بدخانی که چنین صاحب مان شده تا تو چون آب درین باغ خرامان شده	تو که هرگز سخن اهل سخن نشیندی پیش ازین بزرگ گاه تو بیکدل محتاج بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین یوسف از قافله حسن تو غارت زده است جای قدس و خجالت کشد از روی بهار
--	--

چون فدای تو دل و جان صاحب
 که به خاطر میخواست همان شده نه

همای از سر این مشت استخوان فرشته حدیث عشق تو هر گاه بر زبان فرشته که خار در قدم موسم خزان فرشته تو در کنار من دشم از میان فرشته که در کاب تو از دست من عمان فرشته	زده فتن تو ز جسم ضعیف جان فرشته کلاه گوشه دودم بعش ساییده بنو بهار چنان غره که پندار دود و لست که کیلبار آرزو دارم امید گوشه رحمتی بدست گیری
---	--

وله

غافل مشو که در تیر طاق شکسته ماه چو بسته رخنه لب رانه بسته مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته گویا بروی گرم خود از خواب بسته	ای آنکدول ما بروی پیوسته بسته سر میدهی بیاد بانگ اشاره ای زلف یارا بقدر از انکاره چست امروز از نگاه تو دل آب می شود
--	--

بسیار از نرفته از ز خواب
 و در کان ز دل ز غبار است
 بن سبب غمان از تو گان
 میدان بطبع دارد چون آبوی
 کل ز انفعال رویش در جان
 لجان ز تو هم خطش ز جان
 ای جان ز جسته بر جا که
 روزی از خاک خود را از این
 صامت کسی که او است
 از خضابان تو میرم
 از خضابان بنی عالم
 در میان افغانی
 در میان افغانی
 در میان افغانی
 در میان افغانی

نور خورشید که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد

و کما آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد

داوند عازانه بدست عنان همه
 پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
 را خلاص بسته اند که بر میان همه
 از بهر رزق تست نفیم جان همه
 خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
 نان تو میخورند برین گرد خوان همه
 دل مردگان خاک ز خواب گران همه
 روشن بدست چشم زمین زمان همه
 با آن فکرم تیره روحانیاں همه
 استاده اند بر سر پا چون سنان همه
 و اگر داند همچو صد فدا داناں همه
 دارند چشم بر تو درین کاروان همه
 اسی روشن از رخ تو زمین زمان همه

شیران تیز صولت و نیلان جنگ جو
 از قطره تا بقلزم تا دره تا بقرش
 از بر خدمت تو فلکها چون بندگان
 در کار تست چرخ بلند و زمین بست
 افلاک پیش قامت همچو خجنگ تو
 غیر از تو بر که هست درین میان سرا
 بسته اند از فروغ دل زنده ات چون صبح
 غیر از تو نیست مردک چشم چرخ را
 پیش تو سرخاک ندلت نه اند
 در خدمت تو تازه نهالان آسمان
 نه آسمان شوق لب نشان
 پایش نفس بدار و قدم را شمرده اند
 این الغزل که او صدی خوش کلام

و کما آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد

ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
 گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
 بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

بمطلبت سه جو یابی گام آهسته آهسته
 بمخریب می تواند رفت در یکدیگر زار آهسته آهسته
 بهمواری بلند می جو که تیغ کوه را آرد

و کما آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد

و کما آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد
 و چون در آرزو دارد که عقل را در آرزو دارد

بر افکن از عمار خود ز میگرد

در جهان را علاج دکت عیسی در آن روز
 خاک را صاحب زمان تو زده است
 آنکه گرفتند جان از او جان
 نیست بکام و جود از آن روز
 با قدر چو من الف از هر دوران
 بود فلکها چو در آن نظر کن

دلی نگذاشت صاحب وعده های نوح او در آن
 شکست این کشتی از موج سر آب بسته است

روین الیا

که غافل ز بهاری که در خزان دارے اگر ز دامن شبها خط امان دارے چرا ز سایه خند و سحر کودکان دارے چرا تو بیده چند رخسار جان دارے اگر ز مردی و دو دانه گمان دارے درین محیط اگر رغبت کران دارے ولی بوقت شکایت دو صد زبان دارے عبث قناطع از نعمت جان دارے عبث توقع رزق از زمینیان دارے	تو برگرزد دل بیقرار از آن دارے بر آوری ز گریبان رستگار می سر سپر سایه جان بلند پایه است جو می غم تو ندارد جهان بی پروا کهن مشورت نفس ز صفت کارے سفینه بکف از شکست خود چون زبان شکر تو چون سبز در سبزه است ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا
---	---

ز راستانه دل با پروان من صاحب
 اگر بومی تماشای لامکان دارے

نه صدف چرخ را گوهر رخشان تو سئ دامن این درشت را لاله نعمان تو سئ مائده عشق را نادر و جهان تو سئ	خاک سید روز را شمع شبستان تو سئ در قریح تست خون جگر تست داغ هر چه زیر فلک بست طفیل تست
---	--

کیه درین چهار سوی ایست
 در جهان را علاج دکت عیسی در آن روز
 خاک را صاحب زمان تو زده است
 آنکه گرفتند جان از او جان
 نیست بکام و جود از آن روز
 با قدر چو من الف از هر دوران
 بود فلکها چو در آن نظر کن
 در نظر اول دید صاحب این تو سئ
 دل چه افتاده است بر این خالان بند
 ز تو سزای هر چه در این منزل را می بیند
 بای خواب آلوده منزل را می بیند
 با زین گیری چه طرف از آسمان بند
 دیوان صاحب
 ۶۶۲
 با قدر خرم نشسته راه عقل
 در جلالی که این زنده بر جان بند
 در حالت انانید و بیایم چون بند
 در کبریا پیشان بلند است بر اسیر بند
 چون نفس در پر کشم چاک بند
 چون عشق را با بی با جان بند
 دست عشق را با بی با جان بند
 این بیان این بیخوشی
 طبع حس خود را که در آن
 راه امین پیروی ما کاروان
 دل و هوا صاحب است
 در این با زین
 در این با زین
 در این با زین
 در این با زین

این بیان این بیخوشی
 طبع حس خود را که در آن
 راه امین پیروی ما کاروان
 دل و هوا صاحب است
 در این با زین
 در این با زین
 در این با زین
 در این با زین

آیین دلان

منه خفته است که در این عالم
 زود بر آید که در این عالم
 زود بر آید که در این عالم
 زود بر آید که در این عالم

آهین دلان بآه ملامت نمی شوند	چون فصل بسته را به نفس پاکند کسی
عالم تمام یک گل بخار می شود	دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذشتن هم که شستنیست
 صاحب چه التفات بدینا کند کسی

کرامت کن ای ابر حمت چشم گویا	کانه هر خنده بردل میرسد زخم پایا
غزال از دور باش و حشت من راه گزینا	مراد و امین صحرانم پدید بگشایا
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را	نفس چون را سست سازد گردادی در میان
سنان شده تابان دید آن روز گلگون را	کند چون خود نمائی مشت خار در گلستان
نمیکردیدی شیرازه اوراق وجود من	اگر میبود در دستم سزای پرتاب
ز خطا عینم گفتم شود سر سبز امیدم	ندانستم که این آری سیه نیست بار

بپایان میرساندم سخن گلشن بان صفا
 اگر افسانه آن زلف را میبود پایا

پایادب نه که زخم خار نیاید	بار به لهما منت که بار نیاید
تا نفس خویش را شمرده سازد	در دل خود عیش همیشه نیاید
تا بگرانش کنی بنور متن او	سینه بریش دل فگار نیاید
تا کنی از غذا سجاک قناعت	ره بسر گنج همچو راه نیاید
گرد قلع ز خویش تا نفس نماند	آینه روح بی غبار نیاید

ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 ازین عالم که در دست تو قرار نیاید

465

دوران صفا

گویی ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 گویی ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 گویی ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 گویی ازین عالم که در دست تو قرار نیاید

ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 ازین عالم که در دست تو قرار نیاید
 ازین عالم که در دست تو قرار نیاید

زینشاق

کمش زیاد وطن آه کاین بهان و طمنست
راشکن آد ضعیفان خاکسار ترس

که از لباس بی سیف نداد پر سینه
که بود شتر ق طوفان تنور پر سینه

وله

حیف است دین فصل دماغی ز سنا
آنروز ترا نخل برودند توان گفت
انروز در سینه قدم بزم مکافات
پیش و پس از راق خزان بریم نقش
غم نیست غباری که از آن د توان

پشمی ز گل ولاد چو شبنم نخراسن
کز هر که خوری سنگ عوض میوه چشمان
زهری که چشیدن نتوانی پیشانی
خوشدل چه بعمر خود و مرگ در گران
از روی گهر برگ میهی چه فشان

صاحب دل و جان از بی دلدار دوست
بشد اگر کزین قافله در سال نمانی

بجفلی که رخ از باد لاله زار کنی
ز عطسه خون غزالان بنجا که ره بریزد
بلاله زار گرفت دست چو پر کاره
نفس بر آتش سوزند بال در پرورد

چه خون که در دل بر حرم روزگار کنی
اگر گنبد خود از زلف مشکبار کنی
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
سبا و شکوه را و ضلع روزگار کنی

چه جا جست بجام جهان نما صاحب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

ز شیرینی خناب او شکر سیت پندار
زبان در کام او بادام در قند پندار

زبان در کام او بادام در قند پندار

Handwritten marginal notes in various directions, including a large vertical note on the left side and smaller notes at the top and bottom.

446
دوران صاحب

در وقت پیش ازین در راه کوهستان باطل میماند
 که چون از نظر در برده بنمان
 زردی عالم از زود لیا از من
 کرد و کوشش کرد و آب در چشمش
 زلفش پاک کردی دست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین

در کمان پنج بستم بلبیل
 بر گل خورشید بستم بلبیل
 نقشها بر آب بستم بلبیل
 در دل گوهر شستم بلبیل
 به موج آمد بستم بلبیل
 این کمان را زده گستم بلبیل
 بر میان دامن شکستم بلبیل
 بر دانه زدم بستم بلبیل
 از زخم علاج رستم بلبیل
 از دو چشم یار رستم بلبیل
 شیشهها بر چرخ بستم بلبیل
 بر سر گردون شکستم بلبیل

راستی چون خضر تیر راه شد
 شبم خود را با قبایل بنه
 از لباس خاک بیرون آمدم
 قطره ام از انقلاب آسوده شد
 به چون ماهی ز فیض بچ و تاب
 در کشاکش بودم از طول امل
 کیست پیش راه من گیر و جرح
 از زمین تن براق بخود کس
 پنبه کردم ریسمان خلیش را
 شیشه را بر طاق نیان که کن
 من همان بستم که در روز است
 کلمه خورشید و جام ماه را

خلافت پیش ازین در راه کوهستان باطل میماند
 که چون از نظر در برده بنمان
 زردی عالم از زود لیا از من
 کرد و کوشش کرد و آب در چشمش
 زلفش پاک کردی دست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین

این غزل را صاحب از فیض سعید
 بنی تکلف نقش بستم بلبیل

بصورت امیر وی از خانه آینه می آید
 تو با آن قدر عا حلقه های چشم برینا
 بنه ز از دور گردون میکشد آهوی صحرای

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی
 اگر شبنم بر بایا قناب از تیره خط
 کند زلف در گردون گذشتی زلفی از صفا

دیوان صاحب
 ۶۶۸
 دل خسته بیباده با زور صاحب
 زلفش پاک کردی دست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین

در وقت پیش ازین در راه کوهستان باطل میماند
 که چون از نظر در برده بنمان
 زردی عالم از زود لیا از من
 کرد و کوشش کرد و آب در چشمش
 زلفش پاک کردی دست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین
 از کوه زردی خود می بست در دل غمگین

در سفر اول چون کاف
کجا ایستادند بنشینند پادشاه
کجا ایستادند بنشینند پادشاه

در سفر اول چون کاف
کجا ایستادند بنشینند پادشاه
کجا ایستادند بنشینند پادشاه

در سفر اول چون کاف
کجا ایستادند بنشینند پادشاه
کجا ایستادند بنشینند پادشاه

از تو اضع افسر خورشید زین گشته
خشم سرکش را بر می بینی توان تسخیر کرد
رتبه افتادگی این بس که شاهان جاویدند
از برای بر تو خور مهر میگرداختند

کم نیک گرد فروغ گوهر از افتاد
پست سازد شعله را خاکستر افتاد
سایه بال چهار بر سر از افتاد
رتبه بالاتر از نبود در افتاد

خشم بلا دست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صاحب هیچ فن بالاتر افتاد

چشم خویند است ابرو بهار زند
یکدم غمش را بهر آن در حسرت در افتاد
باده یک ساغر نرد و پشت در در یک در
چون نگردد سبز میدان جانباران عشق
سینه زیر سنگ نتوانست باست
خاک صحای عدم را تو تیا خواهیم کرد
چون حباب بویح از ناپس نفس فاسق
گر بسختی بیستون گردیده چون جوی

آه افسوسست سر و جویبار زند
خجج بیش از دخل باشد در دیار زند
چون گل رحنا خزان نو بهار زند
نیست خضر نیک پیکر شمسار زند
چیت حال خضر یارب بر بار زند
اچند پیش ما از رگهزار زند
کز نسیمی خنده افتد در حصار زند
نرم سازد استخوانت را نشان زند

دارد از هر موجه صاحب درین دخت را
نعل بیتابی در آتش جویبار زند

قطره از قلزم تو حید باشد هر که

دست در بر هیچ مخلوقی منته گردا

سایه بال چهار بر سر از افتاد
رتبه بالاتر از نبود در افتاد

آه افسوسست سر و جویبار زند
خجج بیش از دخل باشد در دیار زند
چون گل رحنا خزان نو بهار زند
نیست خضر نیک پیکر شمسار زند
چیت حال خضر یارب بر بار زند
اچند پیش ما از رگهزار زند
کز نسیمی خنده افتد در حصار زند
نرم سازد استخوانت را نشان زند

دارد از هر موجه صاحب درین دخت را
نعل بیتابی در آتش جویبار زند

قطره از قلزم تو حید باشد هر که
دست در بر هیچ مخلوقی منته گردا
دگر بنیست سری بی سواد در دینی
بهای فقر تبرکس بیگانه افیال
نقد هر بود اسباب در دین
دگر بنیست سری بی سواد در دینی
بهای فقر تبرکس بیگانه افیال
نقد هر بود اسباب در دین

449
دوران صاحب

داری اگر ز نازش کار سزای
 بکنش نظر و سوزن دیار یکی
 دار دل بطیب ز بیمار
 بیمار اگر ز درد بود غافل از بطیب
 دل اگر نیست ز دل زار
 صاحب گزین دل خود صوفی
 در هیچ و تمام نمانده است

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک
 بیدیه هر که شد تو تیا سه درویشی
 منه چو مرکز ازین حلقه پابرون صبا
 که دل بوجد در آرد لو اسی درویشی
 حضور فرمش بود در جهان درویشی
 بافتاب جهان تاب چون کتم نسبت
 چو دانه درد همین آسیا گرفت
 بمویبای تسلیم میکنند پیوند
 اگر شکسته شود استخوان درویشی

بر خاک ره اگر گذری مشکبو کنی
 استادت تشبیه عشق من کنی
 ای زلف فسرده نفس چند همچو من
 تا بر سر دراز نباشد زبان تیغ
 آن گوهر نرفته که خورشید داغ اوست
 عمر بهار چون شفق صبح بی بقا است
 ای عقل ساده دل تو این فکر بچو کنی
 از چشمه سار نسبت اگر آب خورده
 سعال دوش خلق رو در زیر بار تو
 در سنگ اگر گذر کنی آمینه رو کنی
 دل را مباد بست که آرزو کنی
 خود را بکار خلق بزور گلو کنی
 از سر مده که رخنه لب را فرو کنی
 درشت خاک تست اگر جستجو کنی
 با آفتاب زرد خزان بکه خو کنی
 گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
 از اشک تا که آب بیای کدو کنی
 افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

چند در ایام گل عزت نشین بارند
 در بهار این چنین زیر زمین باشد که
 حسین یوسف در خزان آندوی اینند که
 نیست عیسی در جهان گیرایک اینند که
 نام گریک است در بدست راه سگله

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک
 بیدیه هر که شد تو تیا سه درویشی
 منه چو مرکز ازین حلقه پابرون صبا
 که دل بوجد در آرد لو اسی درویشی
 حضور فرمش بود در جهان درویشی
 بافتاب جهان تاب چون کتم نسبت
 چو دانه درد همین آسیا گرفت
 بمویبای تسلیم میکنند پیوند
 اگر شکسته شود استخوان درویشی

خند در درون صغاری با جانت جادو
 رقیف جانان از زینت تو راه بین است
 صیقل باشت اینقدر تو راه صفاست
 آصف درین صفاست تو راه صفاست
 خند در درون صغاری با جانت جادو
 رقیف جانان از زینت تو راه بین است
 صیقل باشت اینقدر تو راه صفاست
 آصف درین صفاست تو راه صفاست

از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار

کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
 بحال سوزندگان خنده چون شکر نکنی
 اگر تو دست چو طفلان بهر شکر نکنی
 بصندل دگران دفع درد سکنی
 باین رسید که پروانی شکر نکنی

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار
 باه دود مکافات بر سنی آبی
 زبان بکام تو چون میوه بهشت شود
 خبار منت احسان گران تراز در دست
 چو خون مرده گران خوابی تو بی پروا

حریف اشک ندامت تمیث شود صبا
 چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

شور کم کن کباب اگر داره
 شیشه پر شراب اگر داره
 در سر اما هتاب اگر داره
 نعمت بحساب اگر داره
 چشم آب از شراب اگر داره
 در رسیدن شتاب اگر داره
 چون گهر آب و تاب اگر داره
 همه یک قطره آب اگر داره
 در گره مشکنا ب اگر داره
 رشته سان بیج و تاب اگر داره

تلخ منشین شراب اگر داره
 دلی از روزگار خالی کن
 آب در شیر خود مکن ز چراغ
 بفسان دن نگاه داره کن
 دهن خویش کن چو آبله حمر
 قدم خویش را شمرده گذار
 تخت از تاج میستوانی کرد
 خشک گذر ز خار آبله داره
 نیست چون نافه حاجت اظهار
 مید به جا بیده ات گوهر

از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار
 از روی شکر از دست بردار

دوران صفا
 ۶۴
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است

این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است

نزد طفلان جهان سر از آواز سوزناک
رضای آدمی بود بر ملاست
برای باغبان بوده در آن
نویز و غوغای غوغای
دری شادی بود کف نوازش
زمانت حرفه داد و داد
صدا و نوا را به بسیار است
سرانجام نیم از سر و پا در
صفا بی موج دریا یا میان
پسند از گرمی خاک از مردم
ز روی آفتابین شمع این
نجال از چشم شمع این
عکس از غوغای شمع این
نور از غوغای شمع این

اکسیت و انیست خاک و پیازی
در عالم خرابات هر پاره را خاریست
در برگریز پیری شد رخنای آفت
هر چند گو دپیری بر رخ نشست مارا
شد از فشار گردون موی سفید و سوزد

صدا و نوا را به بسیار است
سرانجام نیم از سر و پا در
صفا بی موج دریا یا میان
پسند از گرمی خاک از مردم
ز روی آفتابین شمع این
نجال از چشم شمع این
عکس از غوغای شمع این
نور از غوغای شمع این

بارچه ایست عشرت از ریزگار طفله
تمخی ز زندگانی باشد خار طفله
هر خنده که کردیم در نو بهار طفله
مشغول خاکباز نیست دل در قرار طفله
شیریکه خورده بودیم در روزگار طفله

شعر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده ده روز صاف بهار طفله

صدا و نوا را به بسیار است
سرانجام نیم از سر و پا در
صفا بی موج دریا یا میان
پسند از گرمی خاک از مردم
ز روی آفتابین شمع این
نجال از چشم شمع این
عکس از غوغای شمع این
نور از غوغای شمع این

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
مرا چون اشک بر سوسید و اند چشم بکا
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیبا
تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را
چنان آینه دل را زخم بر سنگ بچرخ
عبث خورشید تابان میزند سپهر ما بهم
سر مژگان خونریز تو آسایش نند
سز او اردل بیتاب صحرائی نمی یابم
اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم
چه بال در پشت یدل بزیر آسمان صفا

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
مرا چون اشک بر سوسید و اند چشم بکا
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیبا
تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را
چنان آینه دل را زخم بر سنگ بچرخ
عبث خورشید تابان میزند سپهر ما بهم
سر مژگان خونریز تو آسایش نند
سز او اردل بیتاب صحرائی نمی یابم
اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم
چه بال در پشت یدل بزیر آسمان صفا

صدا و نوا را به بسیار است
سرانجام نیم از سر و پا در
صفا بی موج دریا یا میان
پسند از گرمی خاک از مردم
ز روی آفتابین شمع این
نجال از چشم شمع این
عکس از غوغای شمع این
نور از غوغای شمع این

ز شور قازم مادر صدق گوهر کند بازی
که هر مژگان او در عالم دیگر کند باز
که گرفتار هوش در دامن محشر کند بازی
تمامی شب نشیند گوشه از ریزگار باز
که دل در سینه گردون بد گوهر کند باز
سر خود میخورد شمعی که با بر صر کند باز
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند باز
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی
سر شک گرم رو با دیده اختر کند باز
چسان در خانه تنگ صدق گوهر کند بازی

ز شور قازم مادر صدق گوهر کند بازی
که هر مژگان او در عالم دیگر کند باز
که گرفتار هوش در دامن محشر کند بازی
تمامی شب نشیند گوشه از ریزگار باز
که دل در سینه گردون بد گوهر کند باز
سر خود میخورد شمعی که با بر صر کند باز
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند باز
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی
سر شک گرم رو با دیده اختر کند باز
چسان در خانه تنگ صدق گوهر کند بازی

صدا و نوا را به بسیار است
سرانجام نیم از سر و پا در
صفا بی موج دریا یا میان
پسند از گرمی خاک از مردم
ز روی آفتابین شمع این
نجال از چشم شمع این
عکس از غوغای شمع این
نور از غوغای شمع این

صدا و نوا را به بسیار است
سرانجام نیم از سر و پا در
صفا بی موج دریا یا میان
پسند از گرمی خاک از مردم
ز روی آفتابین شمع این
نجال از چشم شمع این
عکس از غوغای شمع این
نور از غوغای شمع این

چنان بر کوهی در میان جلوه کرد
 بار زلفش می شود در آن
 عفت می بیند از آن
 چون ز نظر زود و بیست
 در وی حالت زود و بیست
 چنان بر کوهی در میان جلوه کرد
 بار زلفش می شود در آن
 عفت می بیند از آن
 چون ز نظر زود و بیست
 در وی حالت زود و بیست

جامه سیمین نگر و جمع با سیمین
 بی دمانی تیره دارد عشت عیش مرا
 روانگردانند از شمشیر صاحب جهان
 از ضابستن نگر دیای قنارش گران
 عشق اگر داری جهان گو سرو خجیر باد
 از سیه کاران حدیث تو بجرم دیگر است
 اشک رادر دیده روشندان نام است
 بهمت پیران کشاید کارهای سخت را
 گوشه چشمی ز غمخواران چو نمودم بلا

یوسف از چه بر نمی آید ز بی پزیران
 دود و چیده هست در این خانه از بی روزی
 میکند موج خطر بر پشت دریا چو شسته
 بر که چون برگ خنای شد از گلستان
 صاحب سوهان نیندیش زیند آینه
 جامه خود را همان بهتر نشوید گلخانه
 زره میرقصه در آن روزگن باشد روزی
 رخنه در خاک کند تیر کمان صد سنده
 اثر دانی میشود هر خار در بی سوز

بر بنیدم نظر از زیر پای خویشتن
 بس که دیدم صانع از نادیدگان دید

نی باید ترا مشاطه بهر خود را بستی
 اگر شبنم رباید آفتاب ازین ز غطی
 ز نقش پا که از دست بردل خاکساز
 کند زلف در گردن گذشتی روزی
 چه خون آ کرد در دل عاشقان لعل میگو
 بامید تماش چشم واکردم ندانستم

بصحرای میروی از خانه آینه می آ
 تو با آن قدر عنا حلقها چشم بر با
 اگر چه زیر پای خودی بینی زرع خاک
 هنوز از گردن خود میکشد آهوی حوا
 چه کشتیم درین یک قطره خون کرد در با
 اگر را خون کند نماز تو در چشم تماشا

درین ایام شدیم
 سحر بود از این دنیا
 و صحنی که نماند از دنیا
 چند نری تو سر که با یاد
 بیایی چون کرد با یاد
 خاور در آن این صحن
 چون صدف گویست
 گویند خود را درین دنیا
 بیونانم چون صدف گویست
 آید در آن گویست
 دست گویم از انصاف
 خارد و خص چون موجی
 یکم از روی خندان
 بر چه دیدی خانه چون
 اندل صد باره ام
 باغ و در در نظر
 ز بیال و زلف
 از بیات با و افند
 کسری را با آن تمام
 میزدن کافران
 سوز دل را چون
 باره زود و دای
 افروشناس آید
 سوز
 ۴۶۵
 دیوان صاحب

درین برزایست از آن جا بود که
 کوی سبقت هر که بر درازان بود
 برین باران بودی که از ارضان
 قار و در است چون از ارضان
 سالها خانه نشین گشت با این
 دروغی که در آن وقت گویند
 بسوزان فراوان سخن در آن

سرور ریاض عالم بالا نیشوے تانا امید از همه دنیا نیشوے در کام روزگار گوارا نیشوے بی چشم زخم وصل دریا نیشوے در مصر عشق قابل سودا نیشوے چون گرد باد مرطه پیمانیشوے	تا برنجیزی از سر این تیره خاکدان صبح امید خنده شادی نیکند در میوه تو تارگ خامی بجای هست تا چون حجاب تخت نسازم ز باج تا بر محک ترا زنده سنگ کو در کان تا بیج و تاب عشق نه بیچد ترا همه
--	--

وله

گر در طلب بهر این قافله بودے چون آب روان بیگذر عمر تو فاضل دل چاک نمیکشت ز فریاد جرس را کی پای ترا پرده خواب آید بودے اسی دای درین قافله گرفتار بودے بیداری اگر در همه قافله بودے
--

صاحب سیر زلف سخن از دخل حسودان
 آشفته نشد تا تو درین سلسله بودے

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدا چون شد روز و شب تار تو یکبار منور نه بخود گوشت به چشمی بقشاق نگار پاکی دامن مانیت کم از پرده عصمت من سرگشته حیران ز که پرسم خرم چون بفرمان خدا از همه کس دل بر بار زین چه حاصل که قمر طلعت ز نور افکار هیچکس نیست نترسد ز تو ای شوخ گردانند حریفان که تو در خانه ما چون نداری از تو شوخی جز از خود که کجا

درین برزایست از آن جا بود که
 کوی سبقت هر که بر درازان بود
 برین باران بودی که از ارضان
 قار و در است چون از ارضان
 سالها خانه نشین گشت با این
 دروغی که در آن وقت گویند
 بسوزان فراوان سخن در آن
 درین برزایست از آن جا بود که
 کوی سبقت هر که بر درازان بود
 برین باران بودی که از ارضان
 قار و در است چون از ارضان
 سالها خانه نشین گشت با این
 دروغی که در آن وقت گویند
 بسوزان فراوان سخن در آن
 درین برزایست از آن جا بود که
 کوی سبقت هر که بر درازان بود
 برین باران بودی که از ارضان
 قار و در است چون از ارضان
 سالها خانه نشین گشت با این
 دروغی که در آن وقت گویند
 بسوزان فراوان سخن در آن

درین برزایست از آن جا بود که
 کوی سبقت هر که بر درازان بود
 برین باران بودی که از ارضان
 قار و در است چون از ارضان
 سالها خانه نشین گشت با این
 دروغی که در آن وقت گویند
 بسوزان فراوان سخن در آن

این کتاب که در آن بزرگوار است...
 این کتاب که در آن بزرگوار است...
 این کتاب که در آن بزرگوار است...

چون آفتاب می کشد از خفتن برآورد بشیوهای غریب از وطن برآورد که خون از چشم عقیق می برآورد	به روی زلف محبت غزال مشکین را دل رسیده چه باشد که ماه کنعان را آفتاب در رنگ عقیق تو چشم بر مساد
---	---

عنوان بخانه آتش زبان مدده صا...
 که در دوز اول اهل سخن برآورد

اگر ز خود توانی ز خانه بیرون آ ازین لباس نمان عاز خانه بیرون آ همین تو سعی کن آستانه بیرون آ ز بند خویش باین نازبان بیرون آ سبک ز بجز هم بیگانه بیرون آ چه خواب بیگنی از آتش بانه بیرون آ چه حاجت بچنگ و چانه بیرون آ تو هم ز خود تو خود عاز خانه بیرون آ چه مرده تو هم از کج خانه بیرون آ بدوق صحبت یاریگانه بیرون آ کنار اگر طلبی از میان بیرون آ ازین قلمرو طلعت چو شانه بیرون آ	بهار گشت ز خود عاز خانه بیرون آ اسپه مرده ناموس چند خواست بپود براق جاذبه نو بهار آماده است صغیر مرغ سحر تا زبانه شوق است کز نو که شتی می راست با دبان از بار چو صبح فیض بهار گونگه بکود دست هوای ناله مرغان شد دست پرده از درید غنچه سستور سپهرین تانان ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سینه و سب ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آفتاب ترا میمان طلبی از کنار وارود حجاب چهره جانست زلف طول
--	---

این سوره را بخوان...
 این سوره را بخوان...
 این سوره را بخوان...
 این سوره را بخوان...

این کتاب که در آن بزرگوار است...
 این کتاب که در آن بزرگوار است...
 این کتاب که در آن بزرگوار است...

میتوان ششیم عالم کرد از کوی چاک لی

خاتمی ماکس سیمان را کنه گرد آوری

کد صائب در رسوایان و نهان ما
چون صبا بوی گلستان آکنه گرد آوری

چهره پرسی چون کوران بعضا می بینی
یکه گفته خاک زرد امنیت خشک نری
اعتقاد تو نیز بیشتر از اعجاز است
چشم ما بر بند چشم تو بر عیب بود
بر زود جامه بود چشم تو از نو صفا
فنده چون گل به تپیدستی چاشاک
میتوانند نظر کرد و بنزد او چشمه
گویش را اگر کن لب تو که جوایمش تو
میتوان رفعت بیک چشم پریدن ما مهر

چاره زیر قدم تست چه دوامی بینی
تو بهمان لغزش خود در از قضای بینی
قال مصحف پی تو در طباطبائی بینی
ما ز آینه صفا و تو قفای بینی
پشت از آینه در کعبه قفای بینی
که ز دم سردی ایام خطای بینی
بهمان چشم که امروز با می بینی
دیده بر بند و نظر کن که چای بینی
تو ز کوه نظری راه صبا می بینی

صائب آن بیکه خطا را کنه نمی بصواب
چون ازین در مکافات جزای بینی

به لغلت زنده نام بی شاله
شود از زبان مستاع سر گرانه
نمی آید ز گنجین با نخب سانه

زهی رویت بهار زندگانه
دوروزی شود اگر از پاشینه
بد آموز بوس عاشق نگر دوده

چون در چشم تو ز کوی چاک لی
خاتمی ماکس سیمان را کنه گرد آوری
کد صائب در رسوایان و نهان ما
چون صبا بوی گلستان آکنه گرد آوری

چون در چشم تو ز کوی چاک لی
خاتمی ماکس سیمان را کنه گرد آوری
کد صائب در رسوایان و نهان ما
چون صبا بوی گلستان آکنه گرد آوری

چون در چشم تو ز کوی چاک لی
خاتمی ماکس سیمان را کنه گرد آوری
کد صائب در رسوایان و نهان ما
چون صبا بوی گلستان آکنه گرد آوری

چون در چشم تو ز کوی چاک لی
خاتمی ماکس سیمان را کنه گرد آوری
کد صائب در رسوایان و نهان ما
چون صبا بوی گلستان آکنه گرد آوری

چون در چشم تو ز کوی چاک لی
خاتمی ماکس سیمان را کنه گرد آوری
کد صائب در رسوایان و نهان ما
چون صبا بوی گلستان آکنه گرد آوری

۶۸۱
دوران صائب

دل نزن زبان تیره خاکه ان که
 نلفست یوسف خود را با کاروان چون
 خان لیل ال دوان از لهر لیل
 گز دست با سیر ریمان چه
 از آن ز نوان اندر کسی
 ام نکار ساسا
 ز عقل نیست بریا خون چه در
 ز عقل نیست بریا خون چه در

به و چون دل نماند ای بوستان چه دست
 را شتیاق تو فردوس بخورد دل تو در
 بجوی شیرت نیشود استخوان چه دست
 بن بجای بنایت استخوان چه دست
 تو گر کنه دل خود چو شیرت استخوان چه دست
 خواب ماه چیمان آسمان چه دست
 خواب انخل است ایگله اصدی نوزد
 خواب در شمن تشویش دوستان چه دست
 و له

چون روی در غل آکنه را خط گذار
 در شبستان تو بی شربت عید مستم
 غم آن وادی پر خار چرا باید خورد
 تو که چون شرم و حیا آکنه دانی داره
 اگر از خواب قناعت لب تا داره
 تو که چون بجزری تخت روانی داره

بزبان حرن سنجیده میا در صامت
 اگر از مردم بجزیده نشانی داره

قدم بردن کند از حصار خاموشه
 ز خاموشی دهن خنجه مشکبو گردید
 سفینه ایست که از دست را انگار
 در خزینه اسرار را کلید گشت
 سخن که تیغ زبانها از دست جوهر در
 چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
 چه فارغند ز شرک و شکایت ایام
 که دیده هست گره را گره کشا باشد
 شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
 گرفته هست زبان را بقید چون بادام
 اگر خوش نشوی حرف زدن شمرده گشته
 شود میوه مقصود بار در صامت

که خواب ایمن بود در دیار خاموشه
 خوشش ای که بود مهر دار خاموشه
 سبک مسری که ندارد در خاموشه
 زبان هر که بود از در خاموشه
 خسی سرت در قنح خوش گوار خاموشه
 خواب رفته زبان در کنار خاموشه
 نفس گداختگان دیار خاموشه
 نشاده شد دل من از شمار خاموشه
 هر آن لبی که بود پرده دار خاموشه
 حلاوت لب شکر شمار خاموشه
 نفس شمرده ز دامن در شمار خاموشه
 ز برگریز خزان شاخسار خاموشه

دیوان صامت
 ۶۸۲
 چون گوید با بدی شود
 به با پیش نزار قنح خون
 باز مذاق خاق گوار شود
 با در وقت مردم حال بد
 اوضاع زشت که بنام شود
 ز فریب گزنت و تو قنح
 زوشندان که از پیش
 بزبان از در ز غش
 نجاست آدمی که در
 زنگان بنزد او تاش
 زلفستان از کجا بست
 جان در جابجای
 در چنگای خنجر
 در دوش کوه
 حرف مقام قافا
 صامت
 زبان

کنون خادس در دردمین کین
 قوت از نیکه صاحب برین
 کن ای یوفانا آشتنا
 در آتش بوقت گل ازینو فاساد دارد
 خمار زرد و دود سنا چون
 شراب لاله رنگ آشتنا
 بگردد در دل عاشق شاد
 فسون چرب و زرم کومیس سلاقم
 ندانم چرخ چون کرده آست
 دل بر دروغ باطلون او کین
 بطون کعبه انصاف او کین
 چرخ زار کافر با جواساد
 مصیبت خانه پر دود ما را را
 باین بیگانگان نا آشنا
 سدا و پیچکس را آشنا
 اگر کرد غیب خاطر ارج
 نیاید بر زمین ترس بو اس

کعبه طفل نو آموز گلستان ندهست فرصت بندگت ادن بگیر بند سهد سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهست خشت خم را بکتب خانه یونان ندهست اگر از آبده آبی بغیض ان ندهست خار را فرصت گیری دامان ندهست دل مجروح بان بسته خندان ندهست چند بر کاسه خود دست بجهان ندهست چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهست	خنجر راه دران چاک گریبان ندهست دست بیعت بگل داغ چودادی زمار ندهست میخورد شهر هم گرتوسنگ کیز ز ندهست سیند بر سینه جم گرو فلطون ندهست از دلت چشمه ز مردم نه در گرد ملال ندهست اگر بصورتی تعلق گدازفت ناچا ندهست میچکد شور قیامت ز شک خنده ندهست ای فلک در گذر از قسمت ما شرم ندهست نان و دندان بهم آیم همین احسان ندهست
--	---

صائب از سوختگی گریست دودی هست
 مشت خاک سینه بند بایران ندهست

کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بود کلید باغ اگر در آستین بلبلان بود چه بودی گرفتار غم بنسایه را این شبان بود نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دان بود ترا می باد سحر گاهی کجا در پستان بود تو ای گردک ساد در پی این کاروان بود	چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بود کجا گل برس یازار رسوا دکان چید بود دماغ بال افشانی ندارد عند لیب ما بود گرد در کار سن افتاده از تنگ جان بود من آن روزی که چون بنم عزیزان چو بود همیشه گد راه از خود نشوید یوسف ما بود
--	--

کلف شکر که عالم از لطف درازش
 برون کند چمن نارس از شکر
 بجان صاحب از این رنگ دارد
 میان صاحب نظران بنده بیاد
 شاعر ز قیاس زار و کسب
 خندانم من که غیازی بنده
 اگر از خلق جهان روی باز آری
 کجاست

ببیند که از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است

رحم کن بردن میطاعت مای قاصد
 روشنست از دهن خشم چه گل خواهد کرد
 ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
 چه ضرورت مرابره گشت آری

اگر از پاس نفس رسته سر انجام دهی
 صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی
 در سمرقانی گزرد دیوار خون آید برون
 تشنه خونسخت تیغ آبدار کمکشان
 آسمان چون خان زنبور آتش دیده است
 چشم بیدار نیست بر کوکب درین چشم سزا
 در ره این سیل بی زنهار چون خواهد
 بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد
 زیر این شمشیر لنگ در چرخ خواهد
 در ته این سقف آتشبار چون خواهد
 در میان اینقدر بیدار چون خواهد

تنگنای چرخ صائبیت ما دانی حضور
 درد مان کشیر و کام ما چون خواهد کسی

مکن با از تکاب جرم اظهار پیشیا سنا
 من ز نه مار دل بر جملت صد ساله دنیا
 اگر گردند گرد سر جویر دانه پرین ادا ن
 نه امروز هست از اشک تیشی و اسم صحر
 من حیران چه سازم که تماشای خرم
 تجرد قطع ز نمار تعلق میکند صبا
 چه حاجت باد دروغ آینه سخن الوده دا
 که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردان
 اگر از خامشی بر لب نهنی هر سلیمان
 ز طغیان کشتی گهواره من بود طوفان
 ز گردش باز میبازند فلک چون قمر
 لباسی نیست تیغ تیز را ستر ز عریا

ببیند که از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است

ببیند که از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است

ببیند که از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است
 و از کجای است و از کجای است

بیمه چشم
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن

ز طبع شو شگافم شانه پشت و پهنای
 چرخ دودمان شهرتم از شعله فطر
 بدیوان خیابانش سر اسرشته ام صبا
 ندارد بوستان چون مصرع من در غنا

چه برین آتش مستی چو دختان میگذرد
 آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد
 کرده خضر ره خود خردناقص را
 دانه قابل نه مزرع سبز نعلک
 سود جان بر سر هر رخسار عالم عشق
 در کف دست سکیما و از خود پیچید
 عارفان موحی و توازی جگر
 زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دست
 بیقراران توازی برگ خزان شیشه اند
 چون پرگاه وصال تو هم چو تکی
 بنخسید بر دیده ظاهرن آسوده نشسته
 ناوک راست رو چشم و بدن در دست
 در بوستان فنا حال تو چون چوچ آب بود

تو چه ای زده ناخیز بهمان میگذری
 چون شر بر سر برین خرد ده جان میگذری
 چون عصا در کف بیمار از آن میگذری
 نیستی برگ چه از باد خزان میگذری
 تو برین عالم پرسود و زیان میگذری
 چون دل مور بر ریزه نان میگذری
 در پس پرده هستی چو زمان میگذری
 تو چو این همه از زخم زبان میگذری
 چه بیک فاخته ای سروردان میگذری
 واصل گاه ربا و همان میگذری
 چند چون حلقه بچشم نگران میگذری
 چه برین قاکب خوشی چو کمان میگذری
 که ز سر پای غلای سروردان میگذری

بیمه چشم
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن

بیمه چشم
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن

بیمه چشم

بیمه چشم
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن
 کوهی از صدف نیست از آن که در آن

بخت زلف تو بر آسمان نوشته است
 تو زین بس که کاسه عالم در دست
 عالم در دوزخ و دوزخ در عالم
 خلاصه دوزخ و جهان در دوزخ است
 تو چشم زین و از آن چه می بیند
 با من شعور تو از نشان تو دان
 چشم تو کند عشق و قیامت را
 آسمان و زمین را بیاورد صاحب

خط ازادی نگیری صامت از بطایفتی
 از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

چونم پیش صبر از من سید چه می خور
 کف خاکستر من سر نه چشم غم از آن
 نمی آیم بکار سوزن انصاف اگر باشد
 نه دینم ماند دنیا نه صبرم ماند و نه یارا
 شمار داغهای سینه ما را که میداند
 ز سنگ گو دوکان داری بکف منشیر آرد
 بنور شمع حاجت نیرشت خورشید طالع
 نمی آید بسا حل کشتی از آب تنگ سالم
 نفس را تازه کردی برگزفتی تو شسته قهقی
 مسخر کرده بالا بلند آن معانی را
 عنان دار ز من در امر صحرای چه می خور
 در زین شت خارای برقی بی پردا
 ز سخن بی برین آچین پیرا چه می خور
 نمیدانم که دیگر از من رسوا چه می خور
 ازین دریا پر آتش نشان ما چه می خور
 اگر از نو بهار می سرد بار عنا چه می خور
 دل بنیا چه دار دیده بنیا چه می خور
 بزق بر قلب خم از ساغر و مینا چه می خور
 ازین پیش از رباط کمنه دنیا چه می خور
 اگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه می خور

جمالش بدان خیسبانی پرده بینی
 در صامت از آن روشنگر و لما چه می خور

صفایم قوت درین خاکدان چه می خور
 برون ز عالم رنگست اگر شاطلی هست
 مکرده جمع دل خورشید غنچه از نیم سخت
 که زرد من ریگ روان چه می خور
 تو ساده دل ز بهار و خزان چه می خور
 فرا خجال درین بوستان چه می خور

چو داده زینین را بیاورد صاحب
 غبار از تو بر آسمان چه می خور
 اما آن ز خا و دانه از جبار
 تا آن سبب شایده از جبار
 خافش شود ز خود تهاش رود
 و اما آن خشک موم ز در لب
 و اما آن چاقو ز زنیار رود
 در دوزخ جبار
 از خون
 جان که هر چه از جبار دوست
 دست از سوزن عشق زین چه می خور
 آن راه نیست عشق که شمار دوست
 در پرده دست تهاش که شمار دوست
 بیرون ز خود چه تهاش می بود دوست
 چشم این کسبهاه دلان فزونیست
 که بیرون ز خود چه تهاش می بود دوست
 که بیرون ز خود چه تهاش می بود دوست
 که بیرون ز خود چه تهاش می بود دوست

دوستان

از دل آنست که خون سرد درون
 علمین نشوید که گره دل تمیز
 زین راه بران راه بجا
 در اول فرود که سر از اول
 گردید و صیقل قدرت از در فلک
 ایمنه دل را نشاندند از اول
 که در دل خود نشاندند از اول
 حالت که در یک یاد زنت از اول
 از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول

از شوق شکر مور بر آورد پروبال
 صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سر او غم منزل باشته
 در سر انجام سفر باش و سبک ز خود
 کعبه در گام تیر کند استقبالی
 چشم بکشای که جای تو بهمان آید
 غم بر همزدن برود جهان گردار
 گردار ایش خط بر گردن میکوشند
 دل دریا صدف گوهر شموار شود
 گرچه خون تو بشمشیر تغافل بریزد
 کشته تن بشکن چند درین قلم خون
 در خزان مانع سود است اگر بی برنگ
 غم بیجا صیقل خویش نخوردی یکبار

گذرد قافله عمر و تو غافل باشته
 تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشته
 از سر صدق اگر هم سفر دل باشته
 همچو دیوار بهر سوی که مائل باشته
 هیچ تدبیر جهان نیست که کیدل باشته
 تو در آن کوشش که فرخنده شایل باشته
 تو همی سفر طلب کار با حال باشته
 شرط عشقت که شرمنده قائل باشته
 تخمه مشق صدا اندیشه باطل باشته
 در بهاران چه ضرورت که غافل باشته
 چند در فکر زین غم حاصل باشته

دوری راه تو صائب زگران بارهاست
 بار از خویش بینداز که منزل باشته

چون رشته بهم بر اگر نام براری
 زان شهر بهمت بتو گردید که است
 از گردگریبان که سر برداری
 تا بیضه گردن بینه بال در آری

از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول
 از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول

۴۹

دوری راه تو صائب زگران بارهاست

صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی
 از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول
 از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول

از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول
 از سر هم از اول نشاندند از اول
 هر خار که لندیای فقیه ساید از اول
 یکبار هم از اول سید از اول
 تا چند سبب از اول سبب از اول
 یا یک تار دی را در سبب از اول

باز بزم در زلف در عالم بود نام ز بار
میکنم قلم بدیگت در عالم بود نام ز بار
تا نگریده این با با فاطمات طول آن
خانه زین پرستم در سلاطین طول آن
ببای بر جوشش در سلاطین طول آن
دوسن اقبال رام و فوج نضرت در کلار
صاحب دار ملک لری با عشق تا فوج نضرت
ابن تنخواه و جوی بنام ابراهیم

گل فشد در دیده روزن مرانها هست
گر دیدیضا نماید از گل صبح آفتاب
پیش چشم من سپرا فکنده در انا
دایم از هم دور باشد نقطه های انتخاب
نقطه های شک بهم جمعند دور از انقلاب
چند خواهی داشت ای گردون در هیچ دنیا
از فراق موی کوباب خورشید انتساب
آنکه آمد از فلک اورا نطفه خالی خطاب
در کمان قوس قزح را نکند تیر شهاب
چون صدق آبتن گوهر شود بگر حباب
در تریاک پیرنخ سید کتان با با هست
آب گردد در شیشه نطفه در خوشاب
خانه بر دوش است در ایام عدل او خراب
در گلستانیکه گیرند از گل خلقش کلاب
سینه بر دریا گذارد از کرا نباری سحاب
سوج نتواند گذشت از تیغ بر روی حجاب
خیره گردد چشم او از موج سیم نواب

گو کوب سختی که من در ام عجب نبود اگر
در شب بیداری بخت من نیاروشد
ایر که خود را عبت بر تیغ خراگام من
چرخ یاران با فاق را جدا در زهم
با منافق سیرتان گردون ملا سکنند
رشته امید من جدا کردید از گره
اینم فریاد من که چرخ سید اگر بهیت
قبله ارباب معنی کعبه اهل نی ساز
آنکه رعایتش گر مانگ بر گردون بند
ایر جوش سایه گر بر روی دریا ستود
در شبستانیکه حفظ او برافروزد چراغ
مریم بگر صدق را از سموم قهر او
همچو گنج از دید ما گشتت ویرانی نما
عطر نغز غنچه را از بوی گل ساز دستی
گر شود آبتن یک قطره از کفش
گر نسیم حفظ او بر رود دریا بگذرد
چون دیدیضا اجودش سر بر کرد از

خوشا عفت سر اکامل و دوستان کسب
کینه خن بر دل گل میزند در گلان مهر خن
خوشا در قیام چشم از سواد کسب مهر خن
شوم چون عاشقان عارفان از جان کسب
ز وصف الاله در نگ بر روی سخن در ام

صافه صاب
۴۹۲
گل در چهره خوان
علا از چشم شمع زرد زبان با با کوشش
ظفر خون گویست در کوفته دست از کوشش
اکثرش تیر نیاید زشت اینطوف کوشش
گر در وقت بیخ فلک سالتش نیاید
باز در شمشاد از نطفه سر افاده
صاحب کاروان صحتی بود که در کوشش
قلی از زنگنج بیجان کوشش در کوشش
نظرگاه تمام نیست در کوشش
همیشه کاروان صحتی بود که در کوشش

بصحن عیب پیچند گل نضار در دایره
تغافل از ناز باغ جهان آرا و کوشش
نماز صبح با حبیب مشیود سبک از ناز
نفسیدی سبک از ناز در دل کوشش

ایمانی با جان او شتر را جابجا
جان آردن و آردنش کشته بود
اصطفا

در عهدت که بر خجالت دوات آید
خضر که چون ز غلبت دوات آید
خضر که چون ز غلبت دوات آید

بسیار است سخن بر جانم
بسیار است سخن بر جانم
بسیار است سخن بر جانم

بهر خضر سر و قش طعن کوی تابی از آن دارد
نمیدانم قماش برگ گل لیک اینقدر
گلو سوز هست از می نغمه ای عند لیب او
در خانش چه سرو از برگ ریزی همان
خضر تیری بتاریکی فلند از چشمه حیا
بتکلف بر طوف اینقسم ملکی را با این ز
نوامی چند چون آذره عفا گوش آید
فلک از آفتاب آئینه داری پیشه میساز
چو از هند دوات آید بر طوف کلب او
نباشد حاجت سراسیمه بال جهاد او
بلنداقبال آن دارد که گر آسمان باز
ز بسین عهد او ز روی بر افتاده است عالم
ر باید تیزی از الماس سرخی از لب مسج
خندگش را گوهر چه سرخی در درون او
سری که جنبش ابروی تغش بر زمین افتد
عنان با دوستی چون گزار در انصافش
چگونه از بلند بیای طبع آسمانش

که عمری بوده است از جانم عیسی دار
که بر محمل زند نیشی در شتی سوزان
چو آتش برگ میریزد شر از نوکی منقار
خزان رنگی ندارد بر گل خسار اشجار
بیا اینجا حیات جاودان گیر ز انهار
سپهداری چو نواب طفر خان بود کار
خوشا ملکی که باشد شهنشه عدل تو میبار
که گرم حرف گردد طوطی کلب شکر بار
خورد صد بار هیچ رشک کباب از تر زقار
سعادت همچو گل نیر دید از طرف دستار
بزر و با زوی قدرت کند با خاک جهوش
نیارد خصم در دیدن سر از شمشیر خورش
نماید جوهر خود را چو شمشیر گربارش
ز خون دشمنان پان سچورد لبهای سوزان
که بر میدارد از خاک مذلت جز سر درش
اگر صد باد با باشد که میبمخشد بیکبارش
بدوش عرش کرسی مینند از رتبه افکارش

در این زمان سخن بر جانم
در این زمان سخن بر جانم
در این زمان سخن بر جانم

۶۹۳
فصلی در بیان
در بیان است از او
در بیان است از او
در بیان است از او

طهرت از تنگای لاسکان
طهرت از تنگای لاسکان
طهرت از تنگای لاسکان

زین کلماتی که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

پیش شرح طور اظهار زبان در کند
 غنچه را کی میرسد با من درین خوان کند
 میرسد گرد سخن در عوای حسا کند
 آنکه ماندم عقل کل را در سخنانی کند
 راز دلم را بیان از خط پیشانی کند
 کیست خاقانی که دعوی سخنانی کند
 اشک چشم تیمی سجه گردانی کند
 شبم گل را اگر حفظش نگبانی کند
 زلف هم نتواند اظهاریشانی کند
 حلقه در گوش ابراز گویشانی کند
 زلف را نگذاشت حدش شانه گردانی کند
 بر سر مو بر تن خورشید در گانی کند
 زین سبب فاق را هر روز نورانی کند
 آفتاب نشوق پاپوس تو میرانی کند
 چهره زنگین صامت از اشک پشمانی کند
 بردعای میر یا ختم ثنا خوانی کند
 بار دیگر در گل تانت نانوایانی کند

شمع چشمی بین که سنجو ابر کلیم زبانی
 لبش زبانش حلقه در گوش من
 بر که چون من طرف خان یافت فیض
 قبله ارباب معنی خان فطرت دستگا
 در حریم دل چو افروز در چراغ حدس را
 پرده چون بردار از رخسار طبع انور
 دست گوهر بار از گذشت در روزین
 تیغ در گردون سپای گلین آید آفتاب
 تان بهمیش بر چهره عالم وزید
 چون سبک سازد بر پیش در گوشت بار
 انتقام در کستن بمو از روی کشید
 تا بخرگان کرد از چشم کافساندش
 شمع کا فور از حریم رای او آورده سج
 تا مگر در کفه او با گذاری روز و زن
 صاحبنا چند در از مو که اقبال تو
 قدسیان جمع اند آن همه که کلک تر بنا
 همی بگمار تا این عهد لیب بی نوا

در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

مگر چشمه خورشید شسته رخسار
 از کوه خنده شیرین تمسیمی چشمان
 امید بوسه از آن غنچه در من دارم
 شبنمی چو گل درق آن نقاب کرده
 بخلوت تو کجا راه عهد لیب بود
 کشیدش که خط صفت بگرد عارض تو
 بخون طلپیده شمشیر غمزه تو زند
 خط شکسته جوهر بروی تیغ ایت
 به بیت ابروی تو خویش را سینه پال
 اگر تو دست نوازش بگردنش آری
 زگره شعله شوقم زبانی نشیند
 بجای لاله داغی شکوه سبزه مگر
 ز ابل بزم چراناله چون سپند کنم
 برگ نور نشیند چو چشم برت زرد
 چرا بگوشه چشمی به رسم نمی گویند
 شراب سر که بر آید چو نخت برگردد
 چو بچو سیخ گره گشته پیاله بگیر

که آب در نظر آرد نظاره ات از دور
 نمکرده بر شرکت کار تنگ با صفت بود
 به تنگ چشمی من میکند قسم نور
 هنوز در عرق خجلت آتش طوط
 که گل زمین ادب بوسه میدهد از دور
 گرفت ملک سلیمان غبارش کرم بود
 هزار خنده رنگین مخضر از لب گور
 که هر که گشته مگردد نمیشود مغفور
 از آن شده است چو خورشید در جهان
 که دوی میشکند کاسه بر سر مغفور
 کجا یاب گره گشته گرد آتش طوط
 شنیده غمزه او را بر آید از لب گور
 مرا که شعله بیطاعتی فلک شده بود
 فتد چو دیده داغم بمرهم کاسه کور
 به نخت کوکب با سر مست دوده کور
 چو جوش فتنه شود آب سر کشنده
 که خط جام بود آن ربنا مغفور

جابر کاغذی طرحت من خطی عارفان
 در پی تو خطی شیشه ای است
 جابر کاغذی طرحت من خطی عارفان
 در پی تو خطی شیشه ای است
 جابر کاغذی طرحت من خطی عارفان
 در پی تو خطی شیشه ای است

فصل اول در بیان
 کتب شکر
 بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 ربنا انزلنا هذا الکتاب
 بالقرآن لعلهم یحذرون
 ربنا انزلنا هذا الکتاب
 بالقرآن لعلهم یحذرون

۶۹۷
 کجا یاب گره گشته گرد آتش طوط
 شنیده غمزه او را بر آید از لب گور
 مرا که شعله بیطاعتی فلک شده بود
 فتد چو دیده داغم بمرهم کاسه کور
 به نخت کوکب با سر مست دوده کور
 چو جوش فتنه شود آب سر کشنده
 که خط جام بود آن ربنا مغفور

کجا یاب گره گشته گرد آتش طوط
 شنیده غمزه او را بر آید از لب گور
 مرا که شعله بیطاعتی فلک شده بود
 فتد چو دیده داغم بمرهم کاسه کور
 به نخت کوکب با سر مست دوده کور
 چو جوش فتنه شود آب سر کشنده
 که خط جام بود آن ربنا مغفور

بمشوری که نسیم عدالت تو دوزید
 سخن بنیاد هر خرد رسم لاف زدن
 نداشتت چون نغمه سنج سحرین
 سواد خوان خط نانو شسته رازم
 باین تکلیفی چو تسبیح سر سبز گره است
 زد قوت نظر و فکر آسپن گزینم
 مثال معنی رنگین من بلفظین
 گمبند زلف بفرک بلند من رسد
 هزار حیف که عمری و نوعی و سخن
 که قوت سخن و لطف طبع میدیند
 همین قصیده که یک چاشت روی داده
 زبان خامه بکام دوات کش صفا
 نسیم صبح اجابت بخش آمده است
 مدام تامل ساغر ز شیشه آید
 سباد چهره بزم تویی می گلزننگ

صبار و دوسر انگشته راه از پی نمود
 بچون تو نکتة سخنان عقل باشد دور
 بیسین ورق درق از دفتر سنین شود
 خط کتاب بود پیش دقتم فی مور
 چشم سوزان اگر قدم چو شمشیر
 که چشم چشمه سوزان همان بود
 شراب صاف بود در لباس جام بلور
 بلند رفته طبیعت کند راجه قصور
 نیند جمع بار العیاب بر لبان
 نمیشدند بطبع بلند خود مغرور
 ز اهل نظم که گفتست در سنین و شور
 میان نغمه سرایان سینگل این شر و شور
 بگیر زلف دعا بکن چو طره حور
 همیشه تا که مر از آفتاب گیر دوز
 سباد ساغر عیش تویی شراب حضور

اگر چه از نفس گرم برق سوزانم
 صدق چو داند آغوش ابر نیام

بمشوری که نسیم عدالت تو دوزید
 سخن بنیاد هر خرد رسم لاف زدن
 نداشتت چون نغمه سنج سحرین
 سواد خوان خط نانو شسته رازم
 باین تکلیفی چو تسبیح سر سبز گره است
 زد قوت نظر و فکر آسپن گزینم
 مثال معنی رنگین من بلفظین
 گمبند زلف بفرک بلند من رسد
 هزار حیف که عمری و نوعی و سخن
 که قوت سخن و لطف طبع میدیند
 همین قصیده که یک چاشت روی داده
 زبان خامه بکام دوات کش صفا
 نسیم صبح اجابت بخش آمده است
 مدام تامل ساغر ز شیشه آید
 سباد چهره بزم تویی می گلزننگ

بمشوری که نسیم عدالت تو دوزید
 سخن بنیاد هر خرد رسم لاف زدن
 نداشتت چون نغمه سنج سحرین
 سواد خوان خط نانو شسته رازم
 باین تکلیفی چو تسبیح سر سبز گره است
 زد قوت نظر و فکر آسپن گزینم
 مثال معنی رنگین من بلفظین
 گمبند زلف بفرک بلند من رسد
 هزار حیف که عمری و نوعی و سخن
 که قوت سخن و لطف طبع میدیند
 همین قصیده که یک چاشت روی داده
 زبان خامه بکام دوات کش صفا
 نسیم صبح اجابت بخش آمده است
 مدام تامل ساغر ز شیشه آید
 سباد چهره بزم تویی می گلزننگ

بمشوری که نسیم عدالت تو دوزید
 سخن بنیاد هر خرد رسم لاف زدن
 نداشتت چون نغمه سنج سحرین
 سواد خوان خط نانو شسته رازم
 باین تکلیفی چو تسبیح سر سبز گره است
 زد قوت نظر و فکر آسپن گزینم
 مثال معنی رنگین من بلفظین
 گمبند زلف بفرک بلند من رسد
 هزار حیف که عمری و نوعی و سخن
 که قوت سخن و لطف طبع میدیند
 همین قصیده که یک چاشت روی داده
 زبان خامه بکام دوات کش صفا
 نسیم صبح اجابت بخش آمده است
 مدام تامل ساغر ز شیشه آید
 سباد چهره بزم تویی می گلزننگ

کوششی بیارستان من در ستودار
 افکاره است تو کس که از اعتقاد
 اسوده بوده ام ز ستمهای او
 در یاد دل نشان ز بند چشم او
 کای ز در این چنین پیری در اکا مکار
 بقتاد و اولاد پستی بنیاد
 از صفهان بگردد و لا پور
 از این راه دور از زار
 با قنوت بیدار
 دست دعا ببرد ز راه
 درم از این انفسار
 درم از این انفسار
 درم از این انفسار

شکی شکسته اگر افتد بخت او
 چون گل دهد بخنده ز گلین جواب بگر
 قفل گرفت نبود جربین او
 از باوه غرور نگردد سیاه است
 صد عمل آتین اگر افتد بدست او
 غافل زیاد حق نشود از هجوم خلق
 سر چشمه خضر بود از خلق تر زبان
 دنیا نیایدش بنظر باشکوه دین
 کیسان بخاص عام تابد جو آفتاب
 صائب بگو صریح که این گل ز باغ گیت
 در گلشن که این همه گل جوش کرده است
 نواز جابره بحسن آن بحر یکین
 بانیک بد چو آینه صافست باطنش
 در طبعش انقلاب نباشد هیچ باب
 باشد نظام ملک برای متین او
 در چشم همیش نبود قدر سیم را
 حیران طاق ابروی محراب طاقت

چندین سفینه گوهر رحمت کند نشان
 بر دل چو غنچه نیش خور از زبان
 چون صبح خنده روی بر آید بزور بار
 تا شیتش کند بسرش خشکی خاک
 در کینفس بیاد دهد چون زرشک
 باشد میان بحر و زند سیور کتار
 سده سکندری بود از عهد استوار
 سجاده سندنش بود و سجده ستیار
 بر خاره سنگ لال نشانند چو نو بهار
 پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار
 مصداق این صفات که باشد بر درنگار
 آن حمت مجسم و آن معنی وقار
 نشسته است بر دل موری از ان غبار
 چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
 بی او نظام پانهند در میان کار
 آید چشم شعله کجا خورده سشار
 روی تو جوش نبود سنی هیچ کار

در او در مان خاطر او نیست
 بی باوی با نامت کس از یاد
 شد تا گل پیاده لطف او
 دل های مضطرب شده را او است
 رسیار را بدست او کجا بدست
 روی او بود کجا هم کرده این دیار
 هم دارد و بقید بین او است
 قدر سخن شناس خرد او است
 کوششی بیارستان من در ستودار
 افکاره است تو کس که از اعتقاد
 اسوده بوده ام ز ستمهای او
 در یاد دل نشان ز بند چشم او
 کای ز در این چنین پیری در اکا مکار

درم از این انفسار
 درم از این انفسار
 درم از این انفسار

ولہ
 عشق اول ناخوانان بال منزل بود
 غار و خس را ز دورتر دریا بس جان
 فونی بر گزندار دیرین زور کم
 بخت پیران جوانان را بسزل میبرد
 ولہ
 نیند اند ابل غفلت استخوان
 با تش میروند این طمان از آذر آرم
 زکار افتاد چون ظالم با اظلم بودند
 کمال تیر میگردد و با اسباب

رباعیات	
خط در بحر گس زایه پازده ام صائب از سفر خاک که چشمش بر ما	در دل خود قدم بر سر دنیا زده ام مشقت خاک است که در دیده بنیازده ام
چرخ است که دیوانه و سوانشوم عیش ما چون سزاخن بکشاگره است	بوی شکیم محالست که رسوا نشوم تا نیفتد بگره کار کسی و انشوم
که لب لعش دهد شام که تخمین کند دانی از خار ابریدن بطلب جدیت	هر نفس خود را بزنگی در دم شیرین کند سکند مشقه که چون جا در دل شیرین کند
صفای روترا از نقاب می بینم نزا گوهر من از محیط کیست	بماه مینگرم آفتاب می بینم بیک نظر همه را چون حجاب می بینم
روی سخن ز آینه رویان نهیده ایم از جو روزگار ندارم شکایتی	گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم این گرگ را بقیمت یوسف خرید ایم
ما ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم برق آفت در کین جمعیت است	شمع بی فانوسم آن روزی که تیران نیستم ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

ولہ
 ای بی بگر از سخن عالم گلگه بگذار
 این می بحر یفان تنگ صلب بگذار
 رباعیات صائب
 ۷۰۲
 در خواب تازده بودیم
 روزیکه آه من بهوار می نمود
 از کاو کاو آن قره بچویم
 جایی سخن در تو ز منی گوی
 از کاو کاو آن قره بچویم
 جایی سخن در تو ز منی گوی
 از کاو کاو آن قره بچویم
 جایی سخن در تو ز منی گوی

ولہ
 در چشم موت ز نظر احسان
 در لب می برودت است ایچویم
 در خواب تازده بودیم
 روزیکه آه من بهوار می نمود
 از کاو کاو آن قره بچویم
 جایی سخن در تو ز منی گوی
 از کاو کاو آن قره بچویم
 جایی سخن در تو ز منی گوی

دلگشا تا بیاوردیدم چون کسب از کس
 دل در دامن است با میل پروازی نماید
 بل ادا می کنی در این عالم
 بار بر این کفن ملامت نهی کند
 هوش در دیکم بود برین دامن
 هر سیکول غلظت ناله زنجی با
 بزم عیش نتوان دید خالی جا جانان
 جوینم شیشه خالی ز می خوم خوشی

پنجه در پنجه الماس کند تیشه ماه مگر از سنگ مزار است گل شیشه ماه	رخزد در سنگ کند ناخبر اندیشه ماه باده روح در نوشته تا که نخشد
بهار بی می و سا غر نیتوان بود که در بهشت مکر نیتوان بود	ز عشق بهیزه برتر نیتوان بود و لم ز کنج نفس تا گرفت دانستم
گریه خونها خورد تا در چشم چاک کرد گوشت و چشمتی بحال سر مرده پیدا کرده	تا خیال عارض شد در سینه ما و آرزو مرده با دامن اختر طالع که چشم بست
مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد نفس سوخت ام سر مرده خاموشی داد	آنکه چشمان ترا نشه بهوشی داد لب فرو بستم از ناله ز بهوشی نیست
شعله را از قید خس آزاد کن مرغ ما را با نفس آزاد کن	دل ز مهر لاله موس آزاد کن ما حرین درد غربت نیستم
ز راحت دشمنها بلبل از گلبر نمیاند کسی این شیوه را بهتر چشم من نمیداند	گرفتار محبت دوست از دشمنی بزیرش میتوان سخن خوبان کردم

ناله بلبل سلم از پرده بردن می آرد
 روز از پرده بردن بر این عالم نیست
 که سر کوی جز در پنجه برودن است آرد
 آید سخن بکلیه من نیست در تجارت
 امروز از کلام طرف نزار از کتاب
 دیروز بود بر لب خمیازه بنیروز
 امروز میگویم بلبلت بر لب از کتاب
 وله
 بلبل دیگران آن گل کناش است
 جیب ما رسد چون غنچه چوین
 کسی در زمین مایه بخان راه نمی آید
 اگر هم برین شمشیر پیش از فزونی

عاقبت من چونم از گردون لاله میاید
 خوشدل میجویم از اختر و باله میاید
 در طلبم کس نیست من را در دنیا
 ز عشق اگر لاف زنی در دامن
 ز عیش اگر لاف زنی در دامن
 ز عیش اگر لاف زنی در دامن

ای صبح مزاج خنده بیجا شب سست	گر روشنی چشم نمی پرده شین باس
ولم	ولم
ناخن بسینه ریوی حسن طلال ازو	طرز نگاه کردن چشم غزال ازو
شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون	خسرو دلش خوش است که بزم وصل ازو
ولم	ولم
چپ شد و گر که فغانم ز دل خروش کشید	لباس عافیتم دست غم بدوش کشید
کمان حسن که در بنده ماه کنگان بود	خط سایه تو از گوش تا گوش کشید
ولم	ولم
صفای رضش تهره جنتاب میریزد	لبسش میوشن ارود در شراب نایب
نمیدانم چه خصمی با تو ای بیلان	که شبنم بر سحر گوش گل سیاه
ولم	ولم
پیش ازین سینه ام از خاک گلستان بود	بر سنگان از دل چاک لب خدانی بود
روزگار سیت ز رفیقم بصحرا جان	یاد مجنون که عجب سلسله جنتا بود
ولم	ولم
تا عارضت ز آتش می بر فروخته است	بر آسمان ستاره با بخت سوخته است
ای آتش سپند و گوشت هم	چشم بدی بزخم دم بخیه دوخته است
ولم	ولم

فناوی است که در آب ندرست
 چنانکه بر چشمش ای آب ندرست
 در آن وقت که در خواب ندرست
 در آن وقت که در خواب ندرست
 در آن وقت که در خواب ندرست

این مال را بر ریختن در چشم
 این ناخدا می موجب بیداری
 بود و او در کتب ما از راه برود
 در آن وقت که در خواب ندرست
 در آن وقت که در خواب ندرست

بخت بلند مرتبه از آب بود
 این سخن حرمی بیدانه خودم
 تا یضد ناگوار می از اندازه بگذرد
 و قات در شکسته خیب ز به بگذرد
 عمر سا که چون خار بخیمانه بگذرد
 در آن وقت که در خواب ندرست
 در آن وقت که در خواب ندرست

از برای دل با قطره
 از برای دل با قطره
 از برای دل با قطره
 از برای دل با قطره
 از برای دل با قطره

دیده از دامن گل پایت دریاها
 بلبان در راه با پیوده میگردان
 کبریا که برینا شد بهار غم راه
 چه احسین بگرددان
 چه احسین بگرددان
 چه احسین بگرددان

از هوا میرز خطر را کشتی من چون چای	هر نسیمی میتواند کرد طوفان مرا
ز داغ نیست محابا بدو ساخت را	که التشت گلت آن زرگداخته را
دست فلک نبود شد از گوشمال ما	شوق ز سر نشست دل خرد سال ما
تا خرام قامت او برد از سرخوش ما	مپشت بر دیوار چون محراب انداخت ما
چند نتوان خاک ز در چشم عقل و هوش را	یارب انصافی بده آن خط بازگوش را
تنگ کفر من بفریاد آورد با قوس را	میکشد ایمان من در خون لفسوس را

ز داغ نیست محابا بدو ساخت را
 بیکه و هفتت مه چارده بلالی شد
 دست فلک نبود شد از گوشمال ما
 با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
 تا خرام قامت او برد از سرخوش ما
 لغزه ما میکند مهر خموشی را سپند
 چند نتوان خاک ز در چشم عقل و هوش را
 زیر گردون سبک جان چه عاجز ما
 تنگ کفر من بفریاد آورد با قوس را
 خورن ما ز اعمال ناشایر خود یا بشده
 عیب خود دیدن مرا از خود پسندید ما

دیده از دامن گل پایت دریاها
 بلبان در راه با پیوده میگردان
 کبریا که برینا شد بهار غم راه
 چه احسین بگرددان
 چه احسین بگرددان
 چه احسین بگرددان

درد دل من شمع کبر که باغ میوه
 از زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو

درد دل من شمع کبر که باغ میوه	شوخ عکس تو دام جوهر آینه را
از زخم بر زمین زلف آسمان مرا	دارد با پرایی نشان این گمان
چو از برید سایه سوزن ام عشرت	هر چند میوه نیست درین بوستان
از وصل گلان در چمن که شرم خست	دارد چو بیضه در لعل آرشمان
سپیدی شمعین برد زین زمان	برای آتشنگ تا چند سوزی ز آبخمان
گمان بیکار گرد چون بخت از پای	نه از زخمست اگر بر پای آرد آسمان
ز زنگانی غم چرخ سیر کرد مرا	دم نفس ده این سیر سیر کرد مرا
گرفت نفس خمیوار اختیار از دستم	بده و کنیده که کافر اسیر کرد مرا
بهان طبع در شمع نمی رود بر چند	شکست چرخ برون از حریر کرد مرا
افسردگیست پاره دل دردمند را	تا که دست بهتر از دست چند را
خضر است شوق دوست چون راه کند	بیر و بر دست آتش سینه را
از پیچ و تاب عشق ملائک مسکنند	سید محرم چه قدر شناسد کند را

درد دل من شمع کبر که باغ میوه
 از زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو

طشت آتش ریخت بر سر لاله خرام
 بیست در نیم تو خاتم درند در بر
 بیچند از جا بستند و بجا بیا
 بر که خاموش شد از ابل با نیت اینجا
 بر که از اناخت سب پر نیغ ز نیت اینجا
 چاره نافرستی وضع جهان چو برب
 دوست بیدار که در خواب گرازی اینجا
 صیقل می شود از زخم زبان کسینه
 بر که ناخن می کشد کاه و کینه
 ماه عید است با چشم دل بی کینه
 درم ز راه دل حسن و خار گن
 کرم باه چو کف دست راه را
 در زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو

درد دل من شمع کبر که باغ میوه
 از زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو
 زلف زین خرقه ساق و چون چو

<p>اروای راستگاری نیست با میکنم از پال بگردن فون بر از وله</p>	<p>جانم از پال بگردم از زاده را وله</p>	<p>عنان بدست فرمایگان بدنه که در مصالح خود خرم میکنند وله</p>
<p>رفته رفته طاق نسیمان کینه حجاب بر کف دریا پودیدم کاسه گرداب را وله</p>	<p>گر چنین ابروی او بر سینه صاحبان روشم شد تنگ چشمی ز جمعیت وله</p>	<p>عالمی سرگشته اندویچس گناه نیست در دیار ما علم بر مردم آگاه نیست وله</p>
<p>ستاره سوخته نیست بر سینه آنجا در سفید نگردد ز شرم قند آنجا وله</p>	<p>بجلسی که کنی از نقاب بند آنجا بکشوریکه مشر خنده ات کشاید باز وله</p>	<p>دست با آتو آه آلبان زبان گویا وله</p>
<p>داسن حقیقل ندرود آیین سبزه زنگار بر سر این نقطه جولا نیست این پر کار بلوه کاکل کن آن گوشه دستار وله</p>	<p>کم ز دو جام می زنگار دل افکار را در میان دار و دل تنگ مرا کشنگی در دروغی کشیدن ز بچوم بلبان وله</p>	<p>عکس خود را دیدی ز می ز یاد است نتیجی آلوده مانده بجام بوده است وله</p>
<p>با کعبه هم لباس شده آخر گشت ما خط شکسته بود مگر سر نوشت ما وله</p>	<p>در داغ خوطه خورد دل غم سرت ما از سنگ کوه کان بر مالاله زار ما وله</p>	<p>در پیشم یک زبانان دلدار است آفتی صاف چون شد آفتی با زبان است وله</p>
<p>چو در دمی نخواستیم داشت در از ید بیضای سیا با بیاض گردن مین ز با افتادن سبب سر غلطیدن مین وله</p>	<p>اگر این باری آید بدستم گردن مینا دو صبح صادق از نایگ میان بود دو چیز افتاده خوش از زم خواران اصنا وله</p>	<p>در آرمای روی تو آینه زار پیدا خبر از خدا که بر من در فکر بود پیدا وله</p>
<p>از روی تو که چشمم ز غم غم درد ز آسمان دل بر اضطراب نیست از روی تو که چشمم ز غم غم درد ز آسمان دل بر اضطراب نیست وله</p>	<p>از روی تو که چشمم ز غم غم درد ز آسمان دل بر اضطراب نیست از روی تو که چشمم ز غم غم درد ز آسمان دل بر اضطراب نیست وله</p>	<p>از روی تو که چشمم ز غم غم درد ز آسمان دل بر اضطراب نیست از روی تو که چشمم ز غم غم درد ز آسمان دل بر اضطراب نیست وله</p>

ز با عیانت صاحب

معیار زمینان مجلس است
 دل تا بجای است و وضع جان ازین است
 و لوله

تصور منیای فکالت از منی است
 این بریزد و با کوه است
 و لوله

دل با سعی ناز ازین است
 اینست این شکر او ان جهان است
 و لوله

حسن را با عشق ستانی دیگر است بی سبک و حمی و تکمین آوست	ولوله	شوخ بی پروانه تیرنه پر است کشته بی بادبان و لنگر است
دل ز سینه با زلف تابدار گریخت خوش آسید ازین سایه ای پابر کاس	ولوله	ز چار موجه غم در دهان مار گریخت بزیر سایه آن سرو پایدار گریخت
در خوشی لب من چهره کشای راز خط مشکین تو در دایره سبز خطان	ولوله	پشت این آینه از ساده دلی عماز چون شب قدر زرشبها در گمناز
ارباب حیار لب نانی بجان نیست یاری که نگیرد دلش از دوری منزل از بستر نرمست گران خوابی محمل	ولوله	روزی ز دل خود بود آنرا که دهان در وادی تجرید بجز رنگ روان نیست بالین تو گر سنگ بود خوابان نیست
آتشین جانی چون صفیو ایام نیست دل چه گستاخانه با آن لاف بازی میکند	ولوله	بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست مرغ نو پرواز را اندیشه از دام نیست
دل بی خیال طایر شهپر پریده است	ولوله	بنی فکر روح پای بدامن شمشیده است

عاقبت بی طلبی پیرک بر و نندی کن
 در اینجا جلف است
 و لوله

از این بشکند دل و جان میتوان گرفت
 این ملک را به تیغ زبان میتوان گرفت
 این عید رام را بایمان میتوان گرفت
 از خواب فیض رطل گران میتوان گرفت
 و لوله

دل ز سینه با زلف تابدار گریخت
 خوش آسید ازین سایه ای پابر کاس
 و لوله

از این بشکند دل و جان میتوان گرفت
 این ملک را به تیغ زبان میتوان گرفت
 این عید رام را بایمان میتوان گرفت
 از خواب فیض رطل گران میتوان گرفت
 و لوله

۱۳ آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ کائنات

۱۔ اراکین مجلس انتظامیہ
۲۔ اراکین مجلس تعلیمیہ

۳۔ اراکین مجلس اقتصادیہ
۴۔ اراکین مجلس اجتماعیہ

۵۔ اراکین مجلس علمیہ
۶۔ اراکین مجلس کھیلوں کی

۷۔ اراکین مجلس فنون کی
۸۔ اراکین مجلس ادبیہ

۹۔ اراکین مجلس صحافت کی
۱۰۔ اراکین مجلس سائنس کی

۱۱۔ اراکین مجلس تاریخ کی
۱۲۔ اراکین مجلس فلسفہ کی

۱۳۔ اراکین مجلس لسانیات کی
۱۴۔ اراکین مجلس تعلیمات کی

۱۵۔ اراکین مجلس دیگر شعبوں کی

